

نام کتاب : خاطرات یک گیشا

نویسنده : آرتور گلدن

مترجم : مریم بیات

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com



یادداشت مترجم

چهارده ساله بودم که در غروبی در بهار سال 1936، پدرم مرا به تماشای یک برنامه رقص در کیوتو برد. از آن برنامه تنها دو چیز را به یاد دارم. اول این که من و پدرم تنها تماشاچی غربی در میان تماشاگران بودیم، فقط دو سه هفته بود که از کشورمان هلند به آنجا سفر کرده بودیم بنابراین هنوز نتوانسته بودم خودم را با انزوای فرهنگی تطبیق دهم و تاثیر آن بر من هنوز فوق العاده زیاد بود. دوم اینکه خوشحال بودم که بعد از ماه ها فراگیری زبان ژاپنی به صورت فشرده می توانستم از حرفهایی که می شنیدم جسته گریخته چیزی سر در بیاورم. از زن های جوان ژاپنی که روی صحنه می رقصیدند بجز اشکالی مبهم از کیمونوهای الوان درخشانی که بر تن داشتند چیزی به یاد ندارم. مسلم است که به هیچ راهی به ذهنم خطور نمی کرد که در زمان و مکانی بسیار دور، یعنی تقریباً پنجاه سال بعد، و در مکانی به دوری نیویورک، یکی از این زنان نزدیک ترین دوستم خواهد شد و خاطرات استثنایی اش را برایم تقریر خواهد کرد.

در مقام یک تاریخ نگار همیشه خاطرات را به چشم منبعی از مواد نگاه می کنم. خاطرات سوابقی را فراهم می آورد که بیشتر به دنیای خاطره نویس مربوط است تا خود او. خاطرات با بیوگرافی فرق دارد، چون در بیوگرافی خاطرات نویس نمی تواند جنبه هایی را ببیند که برای بیوگرافی نویس امری عادی و منطقی است.

اتوبیوگرافی، البته اگر واقعاً چنین چیزی وجود داشته باشد، به این می ماند که از خرگوش بخواهیم برایمان بگویند وقتی توی علفزار بالا و پایین می پرد به چه شکل در می آید. از کجا بداند؟ از طرفی، اگر بخواهیم چیزی در مورد علفزار بدانیم هیچکس بهتر از او نمی تواند برای ما توصیف کند مگر آنکه در نظر داشته باشیم در جستجوی چیزهایی هستیم که خرگوش قادر به مشاهده ی آنها نمی باشد.

این را با قاطعیت اهل تحقیقی می گویم که حرفه اش براساس این تفاوت ها بنیاد گذاشته شده است و با وجود آن باید اعتراف کنم که خاطرات دوست عزیزم نینا سایوری مرا به بازاندیشی در نظراتم واداشت. آری، او از دنیای بسیار مرموزی برایمان می گوید که در آن زندگی می کرد. اگر مایلید می توان گفت چشم انداز خرگوش از علفزار شاید هیچ گزارشی از زندگی عجیب گیشاها به خوبی آنچه که سایوری نقل می کند نباشد. اما او گزارش زندگی خودش را نیز می دهد، گزارشی بسیار کامل تر، بسیار دقیق تر، بسیار مهم تر و بسیار جالب تر از فصل طولی که از زندگی اش در کتاب جواهر درخشان ژاپن، یا در طی مقالاتی در طول سالها در مجلات مختلف از او چاپ شده است. به نظر می رسد که دست کم در آن مورد عجیب هیچ کس خاطرات نویس را به خوبی خود خاطرات نویس نشانسد.

دست یافتن سایوری به چنین شهرتی بیشتر بر حسب اتفاق بوده است. چه بسا بسیاری از زنهای دیگر نیز این نوع زندگی را گذرانده اند. کاتایوکی معروف

گیشایی که بعد از تسخیر قلب جورج مورگان، خواهر زاده ی جی پی یرپونت، که در دهه اول قرن همسر تبعیدی او شد شاید به نوعی دیگر زندگی عجیب تری از سایوری را پشت سر گذاشته باشد. اما تنها سایوری است که افسانه خود را این اندازه درست به قلم آورده است. مدتی ر این باور بودم که انتخاب او در این مورد کاملاً اتفاقی بوده است. اگر او به اقامتش در ژاپن ادامه می داد زندگی اش برتر از آن می شد که به فکر نوشتن خاطرات بیفتد. به هر تقدیر، در سال 1956 زندگی شرایطی را برایش پیش آورد که او را به مهاجرت به امریکا کشاند. در چهل سالگی باقی مانده ی عمر در آپارتمانی در طبقه ی سی و دوم آسمانخراش والدورف آستوریا در شهر نیویورک ساکن شد. آپارتمانی شیک و آرایش یافته به سبک ژاپنی برای خود خلق کرد. حتی آن هنگام هم زندگی او پر هیجان داشت. خانه اش بیش از حد انتظار چهره های هنرمندان و روشنفکران و صاحبان مشاغل ژاپنی را به خود می دید؛ حتی از وزرای کابینه و یکی دو گانگستر. تا سال 1985 که یکی از اشنایان ما را با هم آشنا کرد، او را نمی شناختم. درست است که در مقام یک محقق ژاپن شناس به نام سایوری برخورد کرده بود، اما چیزی از او نمی دانستم. دوستی مان به تدریج پا گرفتو اعتماد او روز به روز به من بیشتر شد. روزی از او پرسیدم آیا اجازه می دهد زمانی داستان زندگی اش را بنویسم.

گفت: «راستش جاکوب - سان، ممکن است، البته اگر قرار باشد که کاتب آن خودت باشی»

اینگونه کارمان را شروع کردیم. سایوری بدون رودربایسی گفت ترجیح می دهد به جای نوشتن خاطراتش را تقریر کند. گفت آنقدر به گفتگوی مخاطب عادت کرده است که نمی داند چگونه بدون این که شنونده ای مقابلش نشسته باشد حرف بزند. موافقت کردم و نوشتن تقریرات او هیجده ماه زمان برد. تا هنگامی که با این سوال روبرو نشدم که چگونه مختصر تفاوت لهجه را در ترجمه ام پیاده کنم، هیچ وقت تا بدین حد متوجه لهجه توکیویی سایوری نشده بودم - لهجه ای که در آن گیشاها خود را gciko می نامند و گاهی کیمونو را olebe می گویند - اما از همان ابتدا احساس می کردم که در دنیای او گم شده ام. به جز دو سه بار قرار ملاقات ما بیشتر در شبها بود چون طبق عادت دیرینه، ذهن سایوری شبها بهتر از روز کار می کرد. معمولاً ترجیح می داد در خانه اش در آسمانخراش والدورف آستوریا کار کنیم. اما گاهی پیش می آمد که در اتاق خصوصی یک رستوران ژاپنی در پارک آوینو که او چهره ای شناخته شده در آن بود یکدیگر را ببینیم. دیدارهایمان معمولاً دو یا سه ساعت به طول می انجامید. اگر چه گفته هایش را روی نوار ضبط می کردیم اما منشی اش نیز همیشه حضور داشت و آنچه را که او تقریر می کرد می نوشت، و وظیفه اش را در نهایت صداقت انجام می داد. اما سایوری هیچگاه خطاب به ضبط صوت یا منشی اش صحبت نمی کرد، مخاطبش همیشه من بودم. وقتی به تردید می افتاد که از کجا شوع کند، من بودم که سررشته را به دستش می دادم. خودم را پایه ای می دیدم که این بنای جسورانه بر روی آن استوار می شود و این احساس را داشتم که اگر اعتماد او به من جلب نشده بود داستانش انتخاب کرد، اما هیچ بعید نیست که همیشه چشم انتظار پدیدار شدن نامزدی مناسب این اقدام بوده است. اکنون این پرسش اساسی برایمان مطرح می شود که: چرا سایوری می خواست داستان زندگی نوشته شود؟ ممکن است که گیشاها رسماً عهد به سکون بسته باشند، اما بقاییشان براساس این اعتقاد منحصر به فرد ژاپنی ها بنا نهاده شده که آنچه در طول روز در ادارات و شبها در پشت درهای بسته می گذرد هیچ ربطی به هیچ کس ندارد، و باید برای همیشه سر بسته و خصوصی بماند. گیشاها هیچگاه گزارش زندگی شان را نمی دهند. فواحش، همانند گیشاهای طبقات پایین همیشه در این موقعیت دارند که بدانند فلان مقام معروف اجتماعی مثل هر کس دیگر شلوارش را از کدام لنگه به پا می کند. احتمالاً اعتبار این پروانه های شب در این است که خود را به نوعی در نقش محرم اسرار

همگانی می بینند، اما به هر حال، گیشایی که این اعتقاد را نقض کند خود را در شرایطی غیرقابل دفاع قرار می دهد. موقعیت سایوری در نقل داستان زیندگیش غیرمعمول است، چون دیگر در ژاپن سیطره ی آدم قدرتمندی را در بالای سر خود ندارد و پیوندش با سرزمین مادری اش گسسته است. این قطع ارتباط شاید، لافل تا اندازه ای به ما بگوید که چرا او دیگر خود را مجبور به رعایت سکوت نمی بیند ولی در عین حال نیز نمی گوید که چرا گفتن را انتخاب کرده است. می ترسیدم که این پرسش را با او مطرح کنم. اگر در بازمینی محظورات اخلاقی اش در این موضوع، لازم می دید عقیده اش را عوض بکند چه پیش می آمد؟ حتی زمانی که نسخه ی دست نویس تکمیل شد باز هم از پرسش در این مورد اکراه داشتیم. اما وقتی چک پیش پرداخت را از ناشر گرفت آن اندازه احساس امنیت کردم که از او بپرسم: چرا خواست زندگیش را سند قرار دهد؟

پاسخ داد: «مگر الان چیز دیگری هم دارم که بتوانم وقتم را با آن پرکنم؟»

اظهارنظر در این مورد را، که آیا انگیزه ی او برآستی به همین سادگی بوده است به خواننده وا می گذارم. اگرچه سایوری مشتاقانه می خواست که زندگینامه اش را به تحریر درآید، اما بر اجرای چند شرط اصرار داشت. می خواست اولین چاپ کتاب بعد از مرگ او و مرگ چند مردی که در زندگیش نقشی شاخص داشتند باشد و همین اتفاق افتاد و این افراد قبل از او از دنیا رفتند. یکی از مهم ترین نکات مورد توجه سایوری این بود که این افشاگری سبب سرافکنده کسی نشود، اما من هر کجا که امکان داشتن کوشیدم که اسامی را دست نخورده باقی بگذارم، گرچه سایوری طبق عرف رایج گیشاها، که از مشتریها با لقبشان یاد می کنند، هویت برخی مردها را حتی از من نیز پنهان نگه داشت. وقتی به شخصیت هایی مانند آقای برف پاش برمی خوردیم - که لقب اهترا آمیزش نشان از ریزش شوره ی سر دارد - خوانندگانی که معتقدند سایوری تنها قصد مزاح دارد شاید به نیت واقعی او پی نبرده اند.

وقتی از سایوری اجازه خواستم از ضبط صوت استفاده کنیم، قصدم تنها پرهیز از غلط های احتمالی منشی اش در نوشتار بود. اما، از زمان مرگ او در سال گذشته، به این فکر افتاده ام که در اقدام به این عمل شاید انگیزه ی دیگری نیز داشته ام - یعنی خواسته ام صدایش را هم حفظ کنم، صدایی آن چنان باحساس که در زندگیم کمتر به نظیرش برخورده ام. معمولاً نرم سخن می گفت، همان گونه که از زنی که حرفه اش سرگرم کردن مردان است انتظار می رود. اما هر وقت که می خواست صحنه ای را در برابرم زنده کند صدایش چنان نرم می شد که فکر می کردم هفت هشت نفر در اتاق هستند. هنوز هم گاهی اوقات غروب ها در اتاق کارم به نوارهایش گوش می دهم و نمی توانم باور کنم که او دیگر زنده نیست.

فصل یکم

فرض کنید که روزی است آرام و من و شما در اتاقی رو به باغ نشسته ایم و گپ می‌زنیم و چای سبز می‌نوشیم و از چیزی می‌گوییم که مدت‌ها پیش اتفاق افتاده است. و من به شما می‌گویم: «آن روز بعدازظهر که چنین و چنان شد هم بهترین روز زندگی بود و هم بدترین.» انتظار این است که فوجان چایتان را زمین بگذارید و بگوئید: «خب کدام بود؟ بهترین یا بدترین؟ این که نمی‌شود که هر دو باشند! معمولاً باید خندهام بگیرد و به شما حق بدهم ولی واقعیت اینست که آن روز بعدازظهر که آقای تاناکا ایشیرو [Tanaka Ishiro]

[را دیدم واقعاً بهترین و بدترین روز زندگی بود. چنان مجذوب او شدم که حتی بوی ماهی دستش برایم عطر بود. اگر او را نمی‌دیدم به طور قطع هرگز گیشا نمی‌شدم.

به دنیا نیامده و بزرگ نشده بودم که گیشایی توکیویی [Kyoto] باشم. حتی در کیوتو هم به دنیا نیامدم. من دختر یک ماهیگیر و اهل شهرک کوچکی به نام یورویدو [Yoroido] در ساحل دریای ژاپن هستم. در همه‌ی عمرم، گذشته از چند نفر با کسی از یورویدو حرف نزده‌ام، نه از خانه‌ام که در آن بزرگ شدم، نه از پدر و مادرم، و نه از خواهر بزرگترم - و مسلماً نه از اینکه چگونه گیشا شدم. یا اینکه گیشا بودن چه شکل است. بهتر است مردم به همان قصه‌های خودشان دلخوش باشند که مادرم و مادر بزرگم گیشا بوده‌اند، و هنر تعلیم رقص را وقتی که تازه از شیر گرفته شده بودم شروع کردم و چه و چه و چه. راستش را بخواهید، سالها قبل، روزی در حال پر کردن فنجان ساکی [Sake مشروبی ژاپنی که از برنج می‌گیرند...] مردی بودم که بر حسب اتفاق گفت هفته‌ی قبل در یورویدو بوده است. آن هنگام احساسم چون احساس پرنده‌ای بود که کران تا کران اقیانوس را دور زده و به موجودی برخورد کرده که آشیانه‌اش را می‌شناسد. چنان یکه خوردم که نتوانستم جلو دهانم را بگیرم:

«یورویدو! عجیب است، من آنجا بزرگ شده‌ام»

مردک بیچاره! آشکارا حالت صورتش عوض شد. به زحمت کوشید لبخندی بر لب آورد، اما موفق نشد، نمی‌توانست آثار بهت را از صورتش پاک کند.

گفت: «یورویدو؟ دروغ می‌گوئی.»

باتمیرین زیاد از مدت‌ها قبل زدن لبخندی را به خودم آموخته بودم، لبخندی که آن را «لبخند نو» [Noh رقص با نقابی خاص، نمایشنامه‌ی اساطیری ژاپن، با گروه همخوانی و حرکات و لباس و صحنه‌آرایی بسیار خاص.] می‌خوانم، چون شبیه نقاب بی‌حالت "نو" است. امتیاز این لبخند در آنست که مردها در تعبیر آن به میل خود آزادند. می‌توانید تصورش را بکنید که چگونه بارها و بارها به آن متوسل شده‌ام. تصمیم گرفتم یک بار دیگر از این لبخند استفاده کنم، که البته موثر هم واقع شد. مرد نفسش را بیرون داد و فنجان ساکی را که برایش پر کرده بودم روی میز گذاشت، قهقهه خنده را سر داد خنده‌ای که مطمئناً بیشتر ناشی از آسودگی خاطر بود نه چیز دیگر.

با خنده‌ی بلند دیگری گفت: «عجب! بارک الله! و تو در بیغوله‌ای مثل یورویدو بزرگ شده‌ای، مثل اینست که بگویی چای را در سطل دم کنی!» و بعد از اینکه دوباره خندید گفت: «برای همین است که اینقدر بامزه‌ای! سایوری - سان، گاهی اوقات مجبورم می‌کنی باور کنم شوخی‌هایت حقیقت دارند.»

دوست ندارم خود را به شکل چایی بینم که در سطل درست شده است، اما احساس می‌کنم که به نوعی حقیقت است هرچه باشد در یورویدو بزرگ شده‌ام

و هیچکس آن را جای جالبی نمی داند. هرچند که به ندرت کسی گذارش به آن می افتد. مردم آن نیز، هیچوقت فرصت ترک آن جا نصیبشان نمی شود. حتماً از خودتان می پرسید پس من خودم چگونه آنجا را ترک کردم. داستان من از همین جا شروع می شود.

در روستای کوچک ماهیگیری یورویو، در خانه ای زندگی می کردم که آن را «شنگول» می خواندم. این خانه در مجاورت پرتگاهی صخره ای بود که باد اقیانوس همیشه بر آن می وزید. به چشم کودکانه ام مثل این بود که اقیانوس سرمای سختی خورده است چون همیشه خس خس می کرد و بارها می شد که عطسه های بلند می زد - یعنی وزش تند ناگهانی باد همراه با گرده ی عظیمی از آب. به این نتیجه رسیده بودم که خانه ی کوچک ما حتماً از عطسه های گاه و بیگاه اقیانوس بر صورتش عصبانی شده و تصمیم گرفته است سرش را از عطسه ها بدزد، اگر پدرم تیری از قایق ماهیگیری شکسته ای نکنده و مثل شمع زیر لبه ی بام آن زنده بود احتمالاً تا به حال بنا فرو ریخته بود، اینک خانه مان شبیه پیرمرد شنگولی بود که به چوب زیر بغل تکیه کرده است.

زندگیم در این خانه ی شنگول از تعادل و توازی برخوردار نبود. چون از سنین اولیه ی عمر بیشتر به مادرم شبیه بودم و هیچگونه شباهتی به پدر و یا خواهرم نداشتم. مادرم می گفت به این خاطر است که ما مثل هم خلق شده ایم. او و من - و این هم راست بود که هر دو چشم عجیب و غریبی داشتیم که احتمالاً نمی توانید شبیه آن را در ژاپن پیدا کنید. رنگ چشمان مادرم به جای اینکه مثل

چشم بقیه ی مردم قهوه ای سیر باشد خاکستری روشن بود، و رنگ چشم من هم به او رفته بود. وقتی خیلی کوچک بودم به او گفتم فکر می کنم کسی چشمش را سوراخ کرده و رنگش را بیرون کشیده، که به نظر مادرم خنده دار رسید فالگیرها می گفتند چون نقش عنصر آب در شخصیتش زیاد است، چشمش کمرنگ شده است، می گفتند آنقدر آب زیاد دارد که چهار عنصر دیگر جایی برای نشان دادن خود ندارند - و توضیح می دادند به همین خاطر است که ترکیب اجزای صورتش زیاد به هم نمی خورد. مردم دهکده اغلب می گفتند او بایستی خیلی زیبا از آب در می آمد چون والدینش واقعاً زیبا بودند، خب، البته هلو خوشمزه است، قارچ هم خوشمزه است، اما نمی توانید این دو را با هم ترکیب کنید. بدترین کلکی که روزگار به او زده بود، از مادرش لبه های کلفت را به ارث برده بود و از پدرش فک زاویه دار را که به او شکل عکسی ظریف در یک قاب زمخت را می بخشید، و چشمان دلربای خاکستری اش در محاصره ی مژگان پرپشتی بود که می بایست از پدرش به ارث برده باشد، اما درمورد او فقط صورتش را هراسان تر نشان می داد.

مادرم همیشه می گفت به این خاطر با پدرم ازدواج کرده است که در شخصیت خودش عنصر آب خیلی زیاد است و در شخصیت پدرم عنصر چوب . کسانی که پدرم را می شناختند بلافاصله متوجه می شدند که منظور مادرم چیست. آب راحت از اینجا به آنجا می رود و همیشه نیز سوراخی پیدا می کند که در آن بریزد. اما چوب، محکم به زمین می چسبد. درمورد پدرم عنصر مقیدی بود، چون او ماهیگیر بود. و مردی با عنصر چوب در شخصیتش با دریا راحت کنار می آید. درواقع پدرم در دریا از همه جا راحت تر بود، و هیچ وقت از آن دور نمی شد. حتی بعد از حمام هم باز بوی دریا می داد. وقتی به ماهیگیری می رفت، در تاریکی اتاق جلو روی زمین می نشست و تور ماهیگیری اش را تعمیر می کرد و اگر تور ماهیگیری موجودی خفته بود، با آرامی که او کار می کرد، از خواب بیدار نمی شد، همه چیز را کند انجام می داد. وقتی نگاهش برجایی متمرکز می شد، می توانستید بروید و آب حمام را خالی کنید و برگردید و ببینید تازه قیافه اش دارد حالت عوض می کند. صورتش پر از چین و چروک بود و درهر چروک نگرانی از چیزی را جا داده بود، از اینرو دیگر صورتش

صورت خود او نبود، بیشتر شبیه درختی بود که بر هر شاخه اش پرنده ای آشیانه ساخته است. مدام در حال جنگیدن برای کنار آمدن با این نگرانیها بود و از این تلاش همیشه خسته به نظر می رسید.

در شش سالگی یا هفت سالگی چیزی درباره ی پدرم فهمیدم که تا آن زمان نمی دانستم. روزی از او پرسیدم: «پدر، چرا این قدر تو پیری؟» با این سوال ابروها را بالا انداخت، ابروانی که بالای چشمانش به شکل چترهایی کوچک و گرد آویزان بودند.

نفسی عمیق کشید، سری تکان داد و گفت: «نمی دانم.» وقتی رو به مادرم کردم، نگاهی به من انداخت که می گفت وقتی دیگر پاسخ این سوال را خواهد داد. فردای آن روز مادرم بدون این که چیزی بگوید مرا از بالای تپه به دهکده پایین برد و در آنجا به معبری پیچید که به قبرستانی در وسط جنگل می رسید. مرا به طرف سه گور در گوشه ای برد، سه گور با سه تیرک سفیدی که از من بلندتر بودند. روی این تیرکها از بالا تا پایین عباراتی با حروف پوسته شده و سیاه نوشته شده بود، اما آن زمان از رفتنم به مدرسه ی کوچک دهکده آنقدرها نمی گذشت که بدانم این حروف در کجا شروع و در کجا تمام می شوند. مادرم اشاره ای به آنها کرد و گفت: «ناتسو، همسر ساکاموتو مینورو.» ساکاماتو مینورو نام پدرم بود. «مرگ در بیست چهارسالگی، سال نوزدهم میجی.»

سپس به تیر بعدی اشاره کرد: «اجینیشرو، پسر ساکاماتو مینورو، مرگ در شش سالگی، سال نوزدهم میجی.» و به گور بعدی، که تنها اسم، ماسانو، و سن سه سال رویش ثبت بود. چند لحظه طول کشید تا فهمیدم که پدرم قبلاً یک بار ازدواج کرده است. خیلی پیش از این، و خانواده اش همگی مرده اند. چندی بعد دوباره سراغ این گورها رفتم و همچنانکه آنجا ایستاده بودم دریافتم غم بار بسیار سنگینی است. احساس می کردم وزنم دوبرابر لحظه ی قبل است، چنانکه گویی آن گورها مرا به سوی خودشان می کشیدند.

با این همه عنصر آب و این همه عنصر چوب، می باید بین این دو موازنه ای معقول به وجود می آمد و فرزندانی با ترکیب متعادل عناصر به وجود می آمدند یقین دارم که وقتی فرجام کار به دو فرزند و هر کدام با یکی از این عناصر منتهی شد، پدر و مادرم به شگفت در آمدند. این شگفتی فقط به این خاطر نبود که من شکل مادرم شده بودم و حتی چشمهای غیر عادی او را به ارث برده بودم، خواهرم، ساتسو نیز به همان اندازه شکل پدرم بود. ساتسو شش سال از من بزرگتر بود، البته، به خاطر بزرگتر بودن اجازه ی انجام دادن کارهایی را داشت که من نداشتم. اما ساتسو این خصوصیت درخشان را داشت که می توانست هر کاری را به گونه ای انجام دهد که کاملاً تصادفی جلوه کند. مثلاً اگر از او می خواستند کاسه ای سوپ از قابلمه ی روی اجاق پر کند. این کار را انجام می داد، اما به روشی که گویی سوپ اتفاقی در کاسه ریخته است. یک بار خودش را با ماهی زخمی کرد. نه این که منظورم کاردی باشد که با آن ماهی را تمیز می کرد. یک ماهی پیچیده شده در روزنامه را از دهکده به خانه مان در بالای تپه می آورد و طوری از دستش لیز خورد و افتاد که باله ی ماهی پایش را برید.

پدر و مادرم می توانستند بجز من و ساتسو صاحب فرزندان دیگری نیز باشند، بخصوص که پدرم در آرزوی داشتن پسری بود که همراه او به ماهیگیری برود. اما وقتی من هفت ساله بودم، مادرم به بیماری شدیدی مبتلا شد که احتمالاً سرطان استخوان بود، گرچه آن موقع نمی دانستم چه اتفاقی افتاده. تنها چاره ی دردش خواب بود، که مثل گربه به آن روی آورد-و باید گفت تقریباً همیشه خواب بود. با گذشت ماهها بیشتر و بیشتر می خوابید، و کم کم هربار که بیدار می شد به ناله می افتاد. می دانستم که چیزی در او سریعاً تغییر کرده است. اما با آن همه عنصر آب در شخصیتش، به نظرم جای نگرانی نبود.

گاهی اوقات در طول دو سه ماه به شدت لاغر می شد و بعد به همان سرعت بلافاصله جان می گرفت و قوی می شد. اما وقتی نه سال داشتم استخوانهای صورتش بیرون زد و بعد از آن دیگر هیچوقت به وزنش اضافه نشد. تشخیص نمی دادم که به خاطر بیماری، آب از بدنش کشیده می شود. می دانید، مثل جلبک دریایی که طبیعتاً لزج است و با خشک شدن شکننده می شود، مادرم نیز اصلیتش را روز به روز بیشتر از دست می داد.

بعد، یک روز بعداز ظهر که روی کف گود افتاده ی اتاق تاریک جلومان نشسته بودم و برای جیرجیرکی که صبح پیدا کرده بودم آواز می خواندم، صدای کسی را شنیدم که از پشت در صدا می زد.

«آهای! باز کنید! من هستم، دکتر میورا.»

دکتر میورا هفته ای یک بار به دهکده ی ماهیگری ما می آمد، و از هنگام بیماری مادرم پیاده تا بالای تپه می آمد و او را معاینه می کرد. پدرم آن روز در خانه بود چون هوا خبر می داد که طوفانی شدید در راه است. سر جای همیشگی اش روی زمین نشسته بود و دستهایش مثل عنکبوت روی تور ماهیگیری بالا و پایین می رفت. لحظه ای طول داد تا نگاهی به من بیندازد و یکی از انگشتانش را بالا ببرد، که یعنی بروم و در را باز کنم.

دکتر میورا شخصیت بسیار مهمی بود- یا برداشت ما در دهکده مان این بود. او در توکیو تحصیل کرده بود و می گفتند که بیش از هر کس دیگر حروف الفبای چینی را میشناسد خود را مهمتر از آن می دانست که مخلوقی چون مرا داخل آدم حساب کند. در را که باز کردم، کفشش را در آورد و مرا کنار زد و داخل شد.

به پدرم گفت: «ساکاموتو-سان، دلم میخواست زندگی مثل تو بود. به دریا میرفتم. تمام روز ماهی میگرفتم. چه لذتی! روزهایی که هوا بد بود استراحت میکردم. مبینم زنت هنوز خواب است، و ادامه داد: حیف فکر میکردم شاید بشود معاینه اش کنم.

پدرم گفت: اوه

می دانی که هفته دیگر به این طرف نمی آیم. شاید حالا بتوانی بیدارش بکنی.

پدرم مدتی طول داد تا دستش را از لا بلای تور خلاص کند اما بالخره از جا بلند شد.

به من گفت "شیو-شان یک فنجان چای برای دکتر بیاور.

آن زمان اسم من شیو بود. سالها بعد بود که با تام گیشایی ام ساپوری شناخته شدم.

پدرم و دکتر به اتاق دیگر رفتند. اتاقی که مادرم در آن خوابیده بود. سعی کردم گوش کنم بینم که چه میگویند، اما فقط صدای ناله ی مادرم رای میشنیدم و متوجه حرعهایشان نمیشدم به درست کردن چای پرداختم. چیزی نگذشت که دکتر با قیافه ای جدی و در حالیکه دست به هم می مالید بیرون آمد. پدرم هم به دنبالش آمد و پشت میز وسط اتاق نشستند.

دکتر میورا حرفش را شروع کرد: حالا دیگر باید چیزی را به تو بگویم ساکاموتو-سان. باید با یکی از زنهای ده صحبت کنی شاید خانم سوگی بد نباشد از او بخواه لباس قشنگی برای زنت بدوزد.

پدرم گفت: پول ندارم دکتر.

این روزها وضع همه خراب است. منظورت را می فهمم اما یادت باشد که این را به زنت مدیوی نباید با لباس پاره بمیرد.

پس دارد میمیرد؟

احتمالا تا چند هفته ی دیگر خیلی درد میکشد. میمیرد و راحت میشود.

دگیر صدایشان را نمی شنیدم. صدا ی بهم خوردن بال پرنده ای هراسان در گوشم طنین اداخته بود. نمی دانم شاسد صدای قلبم بود. اما اگر تا به حال پرنده ای را دیده باشید. که در هشتی بزرگ معبدی گیر افتاده ور در جستجوی راهی برای فرار است. خب عکس العمل ذهن من هم همین بود هرگز به ذهنم خطور نکرده بود که بیماری مادرم دوام نخواهد یافت. ونمیخواهم بگویم هرگز به این فکر نیفتاده بودم که اگر او بمیرد چه میشود این فکر را کرده بودم ام همان طور که فکر میکردم اگر زلزله بیاید و خانه مان را ازین برود چه میشود. بعد از چنین اتفاقی دیگر زندگی وجود ندارد. پدرم داشت می گفت: فکر می کردم اول من میرم.

تو پیر شده ای ساکاموتو - سان اما از نظر سلامتی وضعت خوب استهنوز چهار پنج سال دیگر وقت داری از این قرص ها برایش بیشتر می گذارم. اگر مجبور شدی هر بار به او دو قرص بده.

اندکی بیشتر از قرص ها حرف زدند و بعد دکتر میورا رفت. پدرم تا مدتها پشت به من سر جایش نشست. پیراهن به تن نداشت. فقط پوست شلش بود هر چه بیشتر به او نگاه میکرد بیشتر شبیه مجموعه ای عجیب و غریب از شکل و ترکیب به نظر میرسید. ستون فقراتش یک رشته قلمبگی بود. سرش با لکه های بی رنگ می توانست میوه ای له شده باشد دستهایش مثل چوبی پیچیده در تکه ای چرم کهنه از برجستگی های شانه در دو طرف آویزان بود اگر مادرم می مرد چطور میتوانستم با او در این خانه زندگی کنم؟ نمی خواستم از او جدا شوم ولی او چه می بود. بعد از رفتن مادرم خانه همچنان خالی بود.

سرانجام پدرم نامم رو زیر لب بر زبان آورد. رفتم کنارش وزانو زدم.

گفت: یک چیز بسیار مهم.

صورتش از همیشه سنگین تر بود. چشمانش چنان می چرخید که گویی اختیارش را از دست داده است. فکر کردم در کشاکش گفتن این است که مادرم به زودی می میرد اما فقط گفت: برو به دهکده و قدری بو خوش برای محراب بخر.

مجراب کوچک بودایی مان رو ی صندوقی کهنه کنار کنار در آشپزخانه قرار داشت تنها شی بارزش در خانه ی شنگولمان همان بود. جلو پیکره کنده کاری شده خشن AMIDA بودای بهشت خاور دور. لوحه های سیاه کوچکی قرار داشت که نام بودایی اجدادمان بر آن نوشته شده بود.

پدر... چیز دیگری نمیخواستی بگویی؟

امیدوار بودم که پاسخ بدهد اما فقط با دستش اشاره ای کرد که یعنی برو.

جاده ی خانه مان پیش از پیچیدن به داخل دهکده از کنار صخره ها می گذشت. گذر از آن در چنین روزی دشوار بود. اما به یاد می اورم سپاسگذار بودم که وزش بیرحمانه ی باد زهنم را از چیزهایی که ناراحتم میکرد به خود مشغول میکرد... دریا خشمگین بود. امواجش همانند سنگ لبه دار تیز شده بود. انقدر تیز

که میتوانس ادم را مجروح کند. به نظرم می رسید که دنیا نیز احساسی چون احساس من دارد. ایا زندگی چیزی بیش از طوفانی نبود که بدون توقف تمام چیزهایی را که تا لحظاتی قبل وجد داشت میشست و با خود میبرد. و تنها چیزهایی بیهوده و نا مشخص را باقی میگذاشت. قبلا فکری نکرده بودم. برای فرار از ان طول جاده زپرا تا زمانی که دهکده در زیر پایم نمایان شد دویدم یورویدو آبیادی کوچکی بود که در مدخل خلیج فرار داشت. معمولا اب ان همیشه پر از ماهگیر بود اما نا روز فقط دو سه قایق را دیدم که در حال بازگشت بودند که روی آب وول میخورند. اینک طوفان شدت گرفته بود.

صدای غرشش به گوشم می خورد. ماهگیران در خلیج لا به لای پرده های باران ناپدید می شدند و به تدریج از تعدادشان کاسته میشد تا وقتی که همه شان رفتند.

طوفان را دیدم که از سرایشی خلیج به سوی من بالا می آمد. بر خورد اولین نظرات ان مانند خوردن تخم بلدرچین بود و چند لحظه نگذشته چنان خیس شدم که انگار دریا افتاده بودم.

یورویدو فقط یک خیابان داشت که ان هم به در ورودی ساختمان موسسه ی ساحلی شیلات ژاپن منتهی میشد ردیف به ردیف ساختمان های متعددی که اتاقهای جلوشان نقش فروشگاه را داشتند. از این سوی خیابان به ان سو وبه طرف خشکه فروشی اکادا دویدم اما اتفاقی افتاد- از ان اتفاقهای کوچکی که گاه پسامدهای بزرگی دارند مثل این که جلو قطاری پایتان در برود و زمین بخورید. خیابان خاکی زیر باران گل الود ولیز شده بود. سر خوردم و با یک طرف صورت به زمین افتادم گمان میکنم سنگ شده بودم. چون تنها چیزی که به یاد می اورم کرختی و احساس چیزی در دهانم بود که میخواستم تف کنم سر و صدایی به گوشم خورد و احساس کردم و به پشت بر گردانده می شوم بعد دستهای مرا بلند کرد و به جایی برد. چون بلا فاصله بوی ماهی به دماغ زد و در اطرافم پیچید. صدای به زمین افتادن یک بار ماهی از روی یکی از میزهای چوبی را شنیدم. میزی را که مرا روی سطح سطح لیزش خواباندند. می دانستم که زیر باران خیس شده ام. می دانستم که خونین و مالین هم شده ام.

می دانستم پا برهنه هستم و میدانستم. که لباس دهاتی است اما یک چیز را نمیدانستم. وان این بود که این لحظه همان لحظه ای است که همه چیز تغییر میکند. چون همان وقت بود که دیدم دارم به صورت آقای تاناکا ایشیرو بالای سرم نگاه میکنم.

آقای تاناکا را به دفعات در دهکده دیده بودم در شهرک بزرگتری در مجاورت دهکده ی ما زندگی میگردد. اما هر روز به دهکده ی ما می آمد چون با افراد خانواده اش مالک موسسه ساحلی شیلات ژاپن در خلیج بودند. او بر خلاف ماهگیر ها لباسش های دهاتی نمی پوشید. کیموتوی مردانه به تن میکرد. با شلوار کیمونو که سبب میشد به چشم من شکل نقاشی هایی باشد که از سامورایی ها دیده اید. پوستش نرم و مثل پوست طبل کشیده بود. استخوان گونه اش مثل پوست ماهی کباب شده برجسته و براق بود. این مرد همیشه برایم مجذوب کننده بود. وقتی با بچه ها در خیابان توپ بازی میکردم. و آقای تاناکا از در ساختمان شیلات بیرون میامد از بازی دست میکشیدم و او را نگاه میکردم. روی میز لزوج دراز کشیده بودم و اقاب تاناکا داشت لبم را معاینه میکرد. ان را پایین می اورد سرم رو به این سو وان سو میچرخاند. ناگهان نگاهش به چشمان خاکستریم افتاد که مجذوب بر صورت او مانده بود. نمی توانستم تظاهر کنم که به او خیره نشده ام. خنده ای حاکی از تحقیر بر اب نیاورد که انگار بخواد بگوید دختر پر رویی هستم. و نگاهش را نیز بر نگرفت تا وانمود کند برای او فرقی ندارد که نگاه من به کجا است و یا به چه فکر میکنم. لحظاتی طولانی به یکدیگر خیره ماندیم. انقدر طولانی که در هوای دم کرد هسالن شیلات احساس سرما کردم.

سر انجام به حرف امد: تو را میشناسم تو دختر کوچک بابا ساکاموتو هستی.

با آنکه بچه بودم اما خوب می فهمیدم که آقای تاناکا دنیای دور و برش را همان گونه که هست میبیند. مثل پدرم نگاهش هرگز گنگ نمیشد. به چشم من چنان بود که چکیدن قطرات شیره بر تنه ی درختان کاج و حلقه ی روشنایی اسمان را درجایی که خورشید پشت ابر قرار میگیرد او در دنیای مرئی زندگی میکرد حتی اگر همیشه از بودن در ان احساس خشنودی نمیکرد. می دانستم که متوجه درختها، متوجه ی گل و و لای و متوجه بچه ها در جاده میشد. ما دلیلی وجود نداشت که باور کنم به طور کلی متوجه من نیز شده است.

شاید همین بود که وقتی با من حرف میزد سوزش اشک را در چشمم احساس می کردم.

آقای تاناکا کمکم کرد بنشینم. فکر کردم می خواهد مرا بفرستد بروم. ولی گفت: خون را قورت نده دختر کوچولو مگر اینکه بخواهی سنگ شود. اگر جای تو بودم ان را تف میکردم.

یکی از مردها گفت: آقای تاناکا خون یک دختر بچه؟ اینجا که ماهیها را میریزیم؟

میبینید ماهیگیرها به نحو وحشتناکی خرافاتی هستند بخصوص دوست ندارند زنها کاری به کار ماهیگیری داشته باشند. یکی از مردهای دهکده مان آقای یامامورا یک روز صبح دیده بود که دخترش دارد در قایق او بازی میکند و بعد قایقش را با ساکی شسته بود. انقدر محکم ساییده بود که رنگ بدنه ی جوییش خطی شده بود. حتی این هم کافی نبود این آقای یامودا از کاهن شینتو درخواست کرده بود که بیاید و قایق را تبرک کند. همه به خاطر این بود که دخترش در جایی که برای صید ماهی بود بازی کرده است.. اکنون آقای تاناکا داشت میگفت که خون دهانم را کف سالن جایی که ماهیها را تمیز میکنند تف کنم.

آقای تاناکا گفت: اگر میترسید که تف او در دل و جیگر ماهی ها را بشوید و ببرید. من باز هم از انها دارم.

-اقا مسئله جیگر ماهیها نیست.

آقای تاناکا گفت: باید چیزی را به شما بگویم. از روزی که من و شما به این دنیا چشم باز کرده ایمتا حالا چیزی تمیز تر از خون او روی این زمین نریخته است؟ و رو به من کرد و گفت: زود باش تف کن.

روی میز لرج نشسته بودم و نمیدانستم چه کنم. فکر میکردم سر پیچی از دستور آقای تاناکا کار بسیار بدی به شمار میرود. اما گمان میکنم اگر او را میدیدم که چطور یکی از کارگرا خم شده و با فینی محکم بینی اش رو گرفت و روی زمین انداخت. شهامت لازم را برای تف کردن به دست نمی اوردم. بعد از دیدن این صحنه حتی برای یک لحظه هم قادر به نگر داشتن چیزی در دهانم نبودم. وهمان طور که آقای تاناکا گفته بود خون را تف کردم. کارگرا همگی خود را با نفرت کنار کشیدند. بجز سوگی معاون آقای تاناکا که گفت برود و دکترا میورا را بیاورد.

سوگی گفت: نمیدانم کجا میشود پیدایش کرد. که البته فکر کنم منظور اصلی اش نرفتن بود.

به آقای تاناکا گفتم که دکترا چند دقیقه پیش خانه ی ما بود.

آقای تاناکا پرسید: خانه تان کجاست؟

-همان خانه ی خانه ی شنگولی روی صخره.

-منظورت از خانه ی شنگولی چیست؟

-همان خانه ای که مثل مستها پله داده.

به نظر نمی رسیر آقای تاناکا چیزی از آن سر در آورده باشد. بسیار خوب، سوگی، برو به خانه ی شنگولی ساکاموتو و دکتر میورا را بیاور راحت میتوانی او را پیدا کنی فقط گوش بده ببین صدای جیغ های مریض هایی که آمبولشان می زند از کجا می آید.

فکر میکردم سوگی که برود آقای تاناکا سر کارش بر میگردد. اما کنار میز ایستاد و مدتها به من خیره ماند احساس میکردم صورتم دارد می سوزد سر انجام حرفی بر زبان آورد که فکر کردم خیلی زیرکانه است.

-دختر کوچولوی ساکاموتو روی صورتت یک با دمجان در آورده ای.

سراغ کشوی رفت و ایینه ای بیرون آورد و جلو صورتم گرفت همان طور که گفته بود لبم ورم کرده بود و کبود شده بود.

به حرفش ادامه داد: اما چیزی که واقعا می خواهم بدانم اینست که این چشمهای استثنایی را از کجا آورده ای چرا شکل پدرت نیستی؟

گفتم: چشمم به مادرم رفته ولی پدرم آن قدر چین و چروک دارد که تا حالا نفهمیده ام چه شکلی دارد.

-خودت هم روزی چین و چروک در می آوری.

گفتم: اما بعضی از چروک هایش دست خودش است پشت سرش هم جلو سرش پیر است. ولی مثل تخم مرغ صاف است.

آقای تاناکا گفت: آدم از پدرش با بی احترامی حرف نمیزند اما فکر میکنم درست می گویی.

سپس چیزی گفت که صورتم سرخ شد و مطمئنم که رنگ لبم پرید.

-این پیر مرد چین و چروکی و سر تخم مرغی چه دختر زیبایی مثل تو دارد؟

در سالهای بعد انقدر زیبا خوانده شدم که نمی توانم بیاد بیاورم البته همیشه گسشاهها را زیبا میخوانند حتی اگر زیبا نباشند اما وقتی آقای تاناکا این حرف را به من زد پیش از آن که حتی اسم گیشا به گوشم خورده باشد باور داشتم که حقیقت را گفته است.

بعد از اینکه دکتر میورا را پانسمان کرد و بو خوش هایی را که پدرم گفته بود خریدم چنان هیجان زده به خانه رفتم که حتی اگر چال مورچه ها هم می بردم فکر نمی کنم بیش از آن در درونم جنب و جوش می داشتم اگر احساساتم به یک سو هدایتم میکرد برایم راحت تر بود اما این گونه اسان نبود مثل کاغذی بودم که وسط باد گیر کرده است. لا به لای افکاری درباره ی مادرم و در جایی بعد از مسئله ی لبم - فکری چنان دلپذیر جا خوش کرده بود وسیعی کردم و بیش تمرکز کنم. این فکر درباره ی درباره آقای تاناکا بود روی صخره ای ایستادم و به دریا خیره شدم با وجود تمام شدن طوفان امواج هنوز مثل سنگ های لبه دار بردم. آسمان مثل گل قهوه ای بود. نگاهی به اطراف انداختم تا مطمئن بشم کسی نگاهم نمی کند و بعد بوخوش ها رو به سینه ام فشردم و نام آقای تاناکا را در صغیر باد فریاد زدم. آن را بارها و بارها تکرار کردم تا ناگاه از شنیدن تک تک هجاهایش راضی شدم. میدانم که به نظر احمقانه میرسد

واحقانه هم بود. اما من فقط یک دختر کوچولوی گیج بودم.

بعد از تمام شدن شام پدرم به دهکده رفت تا به تماشای بازس شطرنج زاپنی ماهگیرها بنشیند. من وساتسو در سکوت طرفها رو شستیم. کوشیدم احساس بعد از درخود تجدید کنم که آقای تاناکا مرا به ان کشانده بود. اما در ارامش سر خانه ان احساس از وجودم رفته بود. در عوض از فکر بیماری مادرم وحشتی سمج ومنجمد کننده دست از جانم بر نمی داشت متوجه شدم دارم به این فکر میکنم که چقدر زمان میبرد تا او در کنار خانواده ی اول پدرم در گئوستان دهکده خاک شود. آن وقت چه میکردم؟ به نظرم میرسید که بعد از مرگ مادرم ساتسو نقش او را به عهده خواهد گرفت. خواهرم را تماشا کردم که داشت قابلمه ی آهی سوپ را می سایید. با وجود این که چشمش به ان بود می توانم بگویم که آن را نمی دید. تا مدتها بعد از این که قابلمه تمیز شده بود هنوز داشت ان را می سایید.

بالاخره گفتم: ساتو سان حالم زیاد خوش نیست.

گفت: برو حمام را گرم کن.

و با دست خیس بک دسته از موی سر کشش را از روی چشم عقب زد.

گفتم: حمام نمیخواهم ساتسو مادر دارد میمیرد.

قابلمه دارد سوراخ میشود نگاه کن.

گفتم: سوراخ نشده، ان خط ها را همیشه داشته.

پس چطور آب پس میدهد؟

توانقدر ان را ساییدی که عاقبت سوراخش کردی. نگاهت میکردم.

می توانستم بگویم برای لحظه ای وجود ساتسو را احساسی چنان نیرومند فرا گرفت که سر درگمی آن از صورتش نمایان شد. این اتفاق برای بسیاری از احساس های دیگرش نیز می افتاد اما چیزی نگفت. قابلمه را از روی اجاق بر داشت و بیرون برد تا دور بیندازد.

فصل دوم

فردای انروز برای کنار گذاشتن مشکلات از ذهنم برای شنا به برکه ای در جنگل کاج نزدیک خانه رفتم. روزهایی که هوا خوب بود بچه های دهکده اغلب صبح ها در انجا جمع میشدند. ساتسو هم گاهی می آمد. لباس شناپراه راهی به تن میکرد که از قدیم ماهیگری پدرمان برابرای خودش درست کرده بود. این لباس شنا چیزی درست و حسابی نبود چون وقتی خم میشد یقه اش شل میشد اما ساتسو اعتنایی نداشت وباز هم این لباس را می پوشید. نزدیکی ها سی ظهر بود تصمیم گرفتم به خانه باز گردم و چیزی بخورم ساتسو مدتی پیش با سوگی پسر آقای سوگی معاون آقای تاناکا برکه را ترک کرده بود رفتارش با این اشاره ای به او می گفت به دبالش برود وساتسو همیشه می رفت فکر نمی کردم تا هنگام خوردن شام او را ببینم اما نرسیده به خانه او را دیدم که به درختی تکیه داده بود اگر شما آن صحنه را می دیدید بلافاصله می فهمیدید که ماجرا چیست اما من دختر بچه ای کوچک بودم. ساتسو یقه ی شنای خود را تا شانه پایین کشیده بود و سوگی مقابلش ایستاده با او داشت بازی میکرد.

از شروع بیماری مادرمان خواهرم مثل خیک چاق شده بود. سینه هایش همانند موی سرش سر کش شده بود. و چه بسا سوگی را مجذوب میکرد. سینه او را به یک طرف می کشید و میدید که چطور دوباره سر جای اولش باز می گزدد. می دانستم که مایید جاسوسی کنم اما این گونه که سر راهم قرار گرفته بودند کار دیگری نمی توانستم بکنم ناگهان صدای مردانه ای از پیش شنیدم.

-شیو-شان چرا پشت درخت چندک زده ای؟

با در نظر گرفتن این که دختر بچه ای نه ساله بودم و از برکه برمی گشتم که برای شنا رفته بودم و بادر نظر گرفتن این که هنوز بدنم شکل وساختاری به خود نگرفته بود که بخواهم از دیدی پنهان نگه دارم خب راحت می شود حدس زد چه به تن دارم.

به عقب برگشتم آقای تانکا را دیدم که انجا ایستاده بود هنوز وسط راه چندک زده بودم و بدن برهنه ام را با بازوانم آن گونه که از عهده اش بر می امدم پوشانده بودم. خجالت بیش از این امکان نداشت.

گفت: خانه ی شنگولی ات باید آن باشد آن پسرک هم شکل پسر شوگی است. ظاهرا سرشان خیلی گرم است! آن دختر کیست؟

-خب حتما خواهرم است. آقای تانکا منتظر بودم که بروند.

آقای تانکا دست بر دهان برد و فریادی کشید صدای فرار پسر سوگی را در جاده شنیدم خواهرم هم باید فرار کرده باشد. چون آقای تانکا گفت: می توانم به خانه بروم و لباس بیوشم گفت: خواهرت را دیدی، این را به او بده.

بسته ای به دستم داد که در کاغذ برنج پیچیده شده بود، بسته ای اندازه سر یک کاهی بود. گفت: علف چینی است. دکتر میورا گفت به درد نمیخورد به حرفش گوش نکنید. به خواهرت بگو این را با چایی گرم کند و به مادرت بدهد از دردش کاسته میشود. علف گرانتیمیت است مراقب باشید که حرام نشود.

بهتر است خودم این کار را بکنم. آقا خواهرم خوب چایی درست نمیکند.

-دکتر میورا گفت مادرت ناخوش است و حالا تو می گویی حتی برای چایی درست کردن هم نمی شود به خواهرت اعتماد کرد! پدرت هم که پیر است. این

وسط به سر تو چه خواهد آمد شیو-شان؟ الان چه کسی مواظب توست؟

-گمانم الان خودم مواظب خودم هستم.

مردی را می شناسم که حالا بزرگ است وای وقتی پدرش مرد به سن تو بود. درست یک سال بعد از مرگ پدر مادرش هم مرد. برادر بزرگش هم به اوزاکا فرار کرد. او را تک و تنها گذاشت. فکر نمی کنی کمی شبیه زندگی تو است.

آقای تانکا نگاهی به من انداخت مثل این که می گوید اجازه ندارم با حرفش مخالفت کنم.

ادامه داد: خب ان مزد تاناکا ایشیرو نام دارد. بله خود من... گرچه که آن زمان نامم موری هاشی ایشیرو بود. دوازده سالم بود که خانواده تاناکا سر پرستی ام را به عهده گرفتند. بزرگتر که شدم با دختر خانواده ازدواج کردم. مرا به فرزند خوانگی پذیرفتند. حالا موسسه صید آبزیان دریایی متعلق به خانواده را اداره

میکنم. می بینی زندگی ام سر انجام خوبی داشت. شاید سر نوشت تو هم همین باشد. لحظه ای به موهای خاکستری آقای تاناکا و چین های پیشانی اش که مثل شیارهای پوست درخت بود نگاه کردم. به نظرم عاقل ترین و با تدبیر ترین مرد عالم می رسید. مطمئن بودم چیزهایی را میداند که من هرگز نخواهم

دانست. و برزندگی ای دارد که من هرگز نخواهم داشت. و این که کیموتوی آیش زیباتر از هر چیزی است که حتی روزی خواب به تن کردنش را بینم نیمه برهنه رو به رویش نشسته بودم با بدن گل آلدو و موهای به هم ریخته و صورت کثیف و پوستی که بوی آب برکه را میداد.

گفتم: فکر نمیکنم کسی روزی مرا به فرزند خواندگی بپذیرد.

فکر نمی کنی؟ اما تو دختر باهوشی هستی مگر نه؟ تو که بلدی اسم خانه تان را شنگولی بگذاری و می گویی سر پدرت شکل تخم مرغ است.

-خب شکل تخم مرغ هم هست.

گفت: اگر به جز این می گفتمی باهوش نبودی. حالا بدو برو خانه، شیو-شان میخواهی ناهار بخوری مگر نه؟ شاید اگر خواهرت سوپ بار گذاشته، بتوانی زیر اجاق دراز بکشی و سوپی که از قابلمه سر می رود هورت بکشی.

از آن لحظه خیالبافی هایم شروع شد. می دیدم که آقای تاناکا مرا به فرزند خواندگی پذیرفته است. گاهی وقتها فراموش می کنم که در آن دوران چقدر سختی کشیدم گمان میکنم به هر چیزی که برایم آرامش داشت پناه می بردم بیشتر وقتهایی که ناراحت بودم می دیدم که ذهنم به تصویر مادرم بازگشته است. تصویری مربوط به مدتها پیش از آن که صبح ها از درد تن بنالد. آن زمان چهار سال داشتم. در دهکده جشن عید اوبون را داشتیم. در این عید به بازگشت ارواح مردگان خوش آمد می گویم بعد از گذراندن چند شب برنامه در گورستان و روشن کردن آتش در جلو خانه ها برای راهنمایی ارواح در حال بازگشت به خانه شب آخر در معبدمان که روی صخره های مشرف بر خلیج قرار داشت دور هم جمع شدیم. آن شب محوطه ی ورودی معبد را با فانوس های کاغذی رنگارنگی آذین بسته بودن که از ریسمان های بسته شده به درخت آویزان بودند. من و مادرم همراه سایر دهاتیها مدتی با هانگ طبل و فلوت می رقصیدیم. اما آخر سر من خسته شدم و او گوشه ای نشست مرا روی زانویش خواباند ناگهان بادی از سوی خلیج مزید و یکی از فانوس ها را به آتش کشید چشم به شعله های آن دوختم تا وقتی که اشتعال به ریشه اش رسید و فانوس داشت می افتاد که باد اختیارش را در دست گرفت و آن را به هوا برد و به دور خود چرخاند و با دنباله ای از غبار زرافشان از آسمان مستقیم رو به طرف ما آورد. برای لحظه ای چنان بود که گویی آتشین روی زمین افتاده است اما زیر نگاه من و مادرم این گو یک بار دیگر با جریان با بلند سد و جون گلوله ای مشتعل شناور در هوا صاف به سوی ما آمد. مادرم مرا رها کرد و با مشت به آن کوبید و پخشش کرد. لحظه ای چنان بود که انگار هر دو میان جرقه ها و گدازه ی آن ناپدید شده ایم ما بعد این توده ی گداخته به سوی درختی پر کشید و خاموش شد و هیچکس - حتی مادرم - کوچکترین صدمه ای ندید.

یک هفته بعد یا چیزی در این حدود، وقتی قوه ای تخیلم برای دستیابی به سود فرزند خواندگی به اندازه ی کافی وقت داشت، عصر که به خانه آمدم آقای تاناکا را دیدم که پشت میز کوچک خان مان رو به روی پدرم نشسته بود فهمیدم که دارند درباره ی مطلبی جدی صحبت می کنند. چون وقتی قدم از درگاه به داخل گذاشتم حتی متوجه آمدن من نشدند. بدون این که از کجا تکان بخورم ایستادم تا به حرفشان گوش کنم.

خب ، ساکامونو، درباره ی این پیشنهاد چه عقیده ای داری؟

پدرم گفت: نمی دانم آقای منی تو انم فکر کنم که دخترها جایی دیگر زندگی کند.

می فهمم اما زندگی شان بهتر خواهد بود. زندگی خودت هم همینطور فعلا آنها را فردا عصر به دهکده بفرست.

بعد آقای تاناکا از جا بلند شد که برود وانمود کردم که الان رسیده ام و دم در به او م بر خورده ام.

آقای تاناکا گفت: شیو - شان داشتیم با پدرت درباره ی تو صحبت می کردیم خانه ای من در شهر سن زور و در آن خوشت بیاید چطور است تو وساتو-سان فردا به انجا بیایید؟ هم خانه ام را می بینید و هم با دختر کوچکم آشنا می شوید. اصلا چرا ب نمانید؟ فقط یک شب خوب است بعد باز شما را به خانه بر می گردانم تو چه عقیده ای داری؟

به او گفتم که عالی است. سخت کوشیدم وانمود کنم پای پیشنهادی غیر معمول در میان نیست. اما چنان بود که در ذهنم انفجاری رخ داده است. افکارم چنان تکه تکه شده بود که به زحمت می توانستم به هم بچسبانم البته این حقیقت داشت که پاره ای از وجودم سخت به این امید دل بسته بود که بعد از مرگ مادرم به فرزند خواندگی آقای تاناکا پذیرفته شوم. اما بخش دیگر آن بیش از حد به هراس افتاده بود. حتی از تصور اینکه در مکانی بجز خانه ی شنگولی ام زندگی کنم دستپاچه میشدم. بعد از رفتن آقای تاناکا سعی کردم در آشپزخانه خودم رو مشغول کنم. اما احساس می کردم مثل سانسو شده ام چون بختی می توانستم اشیا مقابلم را ببینم نمی انم چقدر گذشت سر انجام صدای فین فین پدرم را شنیدم. که به گریه تغییر کردم و سبب شد که از خجالت صورتم بسوزد وقتی بالاخره خودم را مجبور کردم که نگاه به سویش بیندازم دیدم که دست در تور ماهیگیری در کنار در درگاه اتاق پشتی ایستاده است. اتاقی که مادرم در آن روشنایی آفتاب زیر ملافه ای که مثل پوست تنش بود خوابیده بود.

فردای آن روز برای آماده شدن دیدن آقای تاناکا در دهکده زانوهای کثیفم را ساییدم ومدتی در وان خیس خوردم. اما این وان زمانی مخزن آب گرم دیگ بخار یک موتور بوده وکسی در دهکده آنرا دور انداخته بود. بعد قسمت بالای آن را بریده و به جدار داخلی اش راه راه چوب چسبانده بودند. مدتی طولانی نشستم و در حال نگاه کردن به دریا احساس استقلال کردم. چون قرار بود برای اولین بار در عمرم چیزی ارج از دنیای دهکده ی کوچکمان را ببینم. وقتی من وساتسو به موسسه ی شیلات ساحلی ژاپن رسیدیم. به تماشای ماهیگیری ایستادیم که صیدشان را در اسکله خالی میکردند. پدرم نیز در میانشان بود. با دستهای استخوانی اش ماهی ها را از روی زمین بر میداشت. ودر سبد می انداخت. از گوشه ای نگاهش به منو ساتسو افتاد. با استینش صورتش را پاک کرد. چهره اش به نظرم سنگین تر از همیشه میرسید. کارگرها سبدهای پر شده را به طرف گاری آقای تاناکا بردند و در آن چیدند از چرخ گاری بالا رفتم که تماشایشان کنم. ماهی ها اغلب با چشمهای بی فروغ به جایی خیره مانده بودند. اما پیش هم می آمد که دهان یکی تکان بخورد که به نظر من مثل فریادی کوچک بود. کوشیدم پا گفتم این جمله آرامشان کنم.

ماهی کوچولو ها دارید به شهر سن زورو می روید. انجا همه چیز درست میشود.

منی دانستم حقیقت گویی چه منفعتی به حالشان دارد.

بالاخره آقای تاناکا قدم به جاده گذاشت و به من و ساتسو گفت همراه او سوار گاری اش شویم. من وسط نشستم چنان به او چسبیده بودم که می توانستم

سایش کیمونویش را بر دستم اجساس کنم. ونمی توانستم جلو سرخ شدن از این تماس را بگیرم. ساتسو نگاهش را به من دوخته بوداما ظاهرا متوجه چیزی نشده بود. همان حالت گیجی همیشگی را داشت.

بیشتر راه نگاهم به پشت گاری و ماهیهایی بود که در سبد هایشان در هم می لولیدند. وقتی به بالای ارتفاعات رسیدیم ویوروییدو را پشت سر گذاشتیم. ناگهان یکی از چرخهای گاری به سنگی کنار جاده گیر کرد و گاری یکوری شد و ایستاد. یکی از خورشید ماهیها چنان محکم به بیرون پرت شد که دوباره جان گرفت وزنده شد. نمی توانستم بالا و پایین پریدن و به نفس افتادنش را تحمل کنم. اشک در چشمم سر برگرداندم و گرچه کوشیدم آن را از آقای تاناکا پنهان نگه دارم. اما او متوجه شد. وقتی ماهی را در سبد انداخت و مجددا به راه افتادیم. از من پرسید که چه شده است.

گفتم: ماهی طفلکی!

- تو هم مثل زخم هستی. او وقتی ماهیها را می بیند که بیشترشان مرده اند. اما هر وقت که مجبور شود خرچنگ یا هر جانور زنده ای را بپزد اشک در چشمش جمع می شود و برایشان آواز می خواند. آقای تاناکا آواز کوتاهی را یادم داد- در واقع بیشتر شبیه مناجات بود- فکر می کنم تصنیف زنش بود. آن را برای خرچنگ ها میخواند، اما ما کلماتش را برای ماهیها عوض کردیم.

خورشید ماهیها آه، خورشید ماهی ها ی کوچولو!

خودتان را به بودا برسانید!

بعد آواز دیگری یادم داد، یک لالایی که هرگز نشنیده بودم. آه را برای ماهی حلوایی خوانده ایم که با دو چشم تپله ای در دوطرف سر در سبد کوتاهی پشت گاری وول می خورد.

بخواب، ماهی حلوای ناز نازی!

همه خوابیده اند

حتی جوجو ها بع بعی ها

در باغها ودر مزارع

ستاره ها

تور نقره ای شان را

از پنجره ها به داخل می اندازند.

لحظاتی بعد به آن سوی بالای ارتفاعات رسیدیم. منظره ی شهر زورو در پایین پایمان به نمایش در آمد. روز دلگیری بود. همه چیز زیر سایه ای خاکستری قرار داشت. این اولین نگاهم به دنیای خارج از یوروییدو بود و فکر نمی کردم. که چیز خیلی مهمی را از دست داده ام. می توانستم پشت بامهای کاه گلی شهرک دور خلیج کوچک را ببینم. خلیجی در میان تپه های دلگیر ودریایی به رنگ فلز با رگه های سفید شاید که طبیعت آن خوش منظره بود اما خط اهنی که به دورش کشیده بودند مثل جای زخم بود.

شهر سن زورو هم کثیف بود و هم بو می داد. بوی اقیانوس هم در آن وحشتناک بود. گویی تمام ماهیهای آن گنیده است. همین طور دور پایه های اسکله انواع و اقسام سبزینه ها مثل زله ماهی های در خلیج کوچک ما بالا و پایین می رفتند. بدنه ی قایقها ی ماهیگیری زخم و زبلی بودند. و بعضی از قسمت هایشان نیز سوراخ بود. به چشم من چنان که گویی با هم جنگیده اند. من و ساتسو مدتی روی اسکله نشستیم، تا بالاخره آقای تاناکا صدا کرد که به داخل اداره ی مرکزی شیلات ساحلی ژاپن برویم. راهر. طویلی را پشت سر گذاشتیم. اگر داخل شکم ماهی شده بودیم بوی دل و روده اش این گونه که در اینجا پیچیده بود به مشامان سنگین نبود. اما در انتهای راهرو شگفت زده به دفتری رسیدیم که به چشم من نه ساله زیبا آمد با ساتسو پا برهنه در درگاه اتاق روی سنگفرش براق ایستادیم. در یک قدمی مان سکویی قرار داشت که با زیلوی حصیری مفروش بود. شاید به همین خاطر بود که تحت تاثیر قرار گرفته بودم. این سکو سبب می شد که همه چیز ملل تر به چشم آید. به هر دلیل به چشم من زیباترین اتاقی بود که تاکنون دیده بودم. گرچه که حالا خنده ام میگیرد. که می بینم دفتری در اداره ی مرکزی عمده فروشی ماهی در شهرکی کوچک می تواند تاثیری این چنین روی سکو بگذارد.

پیرزنی بالای سکو نشسته بود. ما را که دید به لبه ی سکو آمد و دو زانو نشست سالخورده و ترشرو بود. و فکر نمی کنم تا به حال چشمتان به آدمی بی قرار تر از او افتاده باشد. وقتی مشغول صاف کردن کیمونویش نبود یا گوشه ی چشمش را پاک میکرد. و یا دماغش را میخاراند. و تمام مدت نیز آه میکشید. گوی از آرام کردن این بی قراری ها متاسف است.

آقای تاناکا به او گفت: این شیو - شان است. آن هم خواهر بزرگش ساتسو - سان تعظیم کوتاهی به او کردم و خانم بی فرار با تکان سر پاسخ داد. بعد طویل ترین آهش را کشید و مشغول و مشغول و رفتن با جوشی سفت رو گردنش شد. می خواستم چشم از او بردارم اما نگاهش به نگاه من خیره مانده بود. گفت: خب پس تو ساتسو هستی درست است؟ اما نگاهش هنوز صاف بر من بود.

خواهرم گفت: من ساتسو هستم.

-کی به دنیا آمدی؟

ساتسو مطمئن نبود که منظور خانم بی قرار کدامیک از ما هستیم. من به جای او پاسخ دادم.

گفتم: متولد سال گاو است.

زن سالخورده دست جلو آورد و نوازشم کرد. ولی من نوازشش هم مخصوص به خود و عجیب و غریب بود. چند سقلمه به صورتم زد. می دانستم که منظورش نوازش است، چون نگاهش مهربان بود.

« این یکی خوشگلتر است، مگر نه؟ چه چشمهایی دارد؟ هوشش هم خوب است. پیشانیش را ببین.»

دوباره نگاه به خواهرم برگرداند و گفت: «خب پس، سال گاو، پانزده ساله، سیاره ونوس، شش، سفید و عجیب بیا نزدیکتر.»

ساتسو نزدیکتر رفت، خانم بی قرا صورت او را، نه تنها بانگاه بلکه با دست واری کرد. مدتی را به بررسی دماغ و گوش های او از زوایای مختلف گذراند. چندین بار نرمه ی گوشش را کشید، بعد به نشانه ی پایان کار خره ای از گلو برآورد و رو به من کرد.

« تو سال میمونی، آدم با یک نگاه می فهمد، عنصر آب هم زیاد داری، هشت، سفید، سیاره ساتورن و دختر خیلی قشنگی هستی، بیا نزدیکتر.»

همان عملیات را با من انجام داد ، گوشه‌هایم را کشید و غیره و غیره ...

با خودم فکری کردم که چه دفعات بی شماری چروک های گردنش را با همین انگشتان خارانده است . بعد از جا بلند شد و از سکو پایین آمد و کنار ما روی سنگفرش ایستاد. مدتی طول کشید تا توانست پا در کفش چوبی اش بکند. اما سرانجام رو به آقای تاناکا کرد که او ظاهراً بلافاصله معنایش را فهمید ، چون از اتاق بیرون رفت و در را پشت سر بست.

خانم بی قرار بند پیراهن دهاتی ساتسو را باز کرد و از تنش پایین کشید ، دست به سینه اش زد و نگاه به زیر بغلش انداخت و بعد او را چرخاند و به پشتش نگاه کرد .

از دیدن این منظره چنان تکان خوردم که به سختی می توانستم تماشا کنم. درست است که قبلاً اندام برهنه ساتسو را دیده بودم ، اما آن گونه که خانم بی قرار به او دست می کشید رفتارش حتی زشت تر از رفتاری بود که پسر سوگی با او داشت . بعد انگار که کافی نبوده است ، تنکه ی او را پایین کشید و سراپایش را نگاه کرد و او را رو به جلو چرخاند.

« تنکه ات را در بیار »

صورت ساتسو آنقدر گیج شده بود که تا به حال ندیده بودم اما پا از تنکه بیرون آورد و آن را روی سنگ براق زمین باقی گذاشت خانم بی قرار شانه اش را گرفت و او را روی سکو نشانید.

ساتسو سر تا پا برهنه بود. مطمئنم که او هم در این باره که چرا باید آنجا بنشیند بیش از من اطلاع نداشت. اما حتی فرصت ابراز تعجب به دست نیارد . چون خانم بی قرار زانوهایش را از هم باز کرد و بدون معطلی دست به میان پایش برد . بیش از این نمی توانستم نگاه کنم . فکر می کنم ساتسو مقاومت کرده بود چون خانم بی قرار فریادی کشید و بلافاصله صدای بلند یک سیلی را شنیدم ، که سیلی خانم به پای او بود _ بعد جای قرمزش را دیدم _ لحظه ای بعد کارش را تمام کرد و به ساتسو گفت که تنکه اش را بپوشد . ساتسو در حال پوشیدن لباس به فین فین افتاده بود شاید هم گریه می کرد ، جرئت نگاه کردن به صورتش را نداشتم.

بعد، خانم یک راست به سراغ من آمد یک لحظه نگذشته تنکه ام سر زانویم بود ، مثل ساتسو لباس زیر تنم نبود . هنوز سینه نداشتم که پیرزن معاینه اش کند ، اما مثل خواهرم به زیر بغلم نگاه کرد و بیش از آنکه مرا نیز به روی سکو بنشانند و تنکه ام رادر بیاورد ، یک بار به دور خودم چرخاند . از آنچه می خواست بکند سخت می ترسیدم و وقتی خواست زانوهایم را از هم باز کند ، مجبور شد مثل ساتسو به پای من هم سیلی بزند ، که سبب شد گلویم از بغض به سوزش بیفتد ، وقتی دست به میان پایم برد و عملی مثل نیشگون گرفتن انجام داد ، فریادکشیدم . وقتی گفت لباسم را بیوشم احساسم مثل سدی بود که آب رودخانه را عقب نگه داشته است . اما می ترسیدم که اگر من و ساتسو مثل دختر کوچولوها به گریه بیفتیم ، به چشم آقای تاناکا دخترهای خوبی نباشیم.

وقتی آقای تاناکا به اتاق بازگشت زن به او گفت: "دخترها سلامت هستند به درد می خورند و دست نخورده اند. دختر بزرگ بیش از حد لازم عنصر جواب داد، اما دختر کوچک تر تا دلتان بخواهد عنصر آب داد. خیلی هم خوشگل است. به نظر شما این طور نیست؟ خواهرش در کنار او مثل دهاتیها است."

وقتی آقای تاناکا گفت: "البته هر دو برای خودشان زیبا هستند، چرا تا دم در در این باره حرف نزنیم؟ دخترها اینجا می مانند تا من برگردم."

وقتی آقای تاناکا در را بست، رو به تاتسو کردم که روی لبه ی سکو نشسته بود و سر را بالا برده و به سقف خیره شده بود. به خاطر ساخت مخصوص صورت، قطرات اشک بالای سوراخ بینی اش جمع شده بود، ناراحتی اش را که دیدم من هم به گریه افتادم. خودم را مقصر می دانستم. با گوشه ی پیراهن صورتش را تمیز کردم.

گفت: "این زن ترسناک که بود؟"

"حتما غیبگو بود. شاید آقای تاناکا می خواست درباره ی ما همه چیز را بدانند..."

"ولی چرا نگاهش این قدر ترسناک بود!"

گفتم: "ساتسو-سان، چرا نمی فهمی؟ آقای تاناکا می خواهد ما را به فرزندخواندگی قبول کند."

خواهرم با شنیدن این حرف، مثل اینکه پشه به چشمش رفته باشد، مژه هایش را برهم زد.

گفت: "داری چی می گویی؟ آقای تاناکا که نمی تواند ما را به فرزندخواندگی بپذیرد."

"پدر پیر شده... و مادر هم بیمار است، به نظرم آقای تاناکا نگران آینده ی ماست کسی را نداریم که از ما مراقبت می کند."

ساتسو با شنیدن این حرف چنان برآشفته که از جا بلند شد و ایستاد برای لحظه ای چشمش چپ شد. می توانستم ببینم که به سختی دارد با خودش می جنگد که هیچ چیز نمی تواند ما را از خانه ی شنگولمان دور کند. مثل آبی که از فشردن اسفنج بیرون کشیده شود، داشت از حرفی که به او زده بودم چیزی بیرون می کشید صورتش آهسته آهسته آرام شد. یک بار دیگر روی لبه ی سکو نشست. لحظه ای بعد چنان به دور و بر اتاق نگاه می کرد که گویی اصلا حرفی نزده ایم.

خانه ی آقای تاناکا در انتهای کوچه ای در جاده ی خروجی شهر بود. جنگل کاج محوطه اش بویی سنگین چون بوی اقیانوس بر خلیج خانه ی ما را داشت. وقتی که به اقیانوس و به این تداعی که چگونه بویی دیگر معامله کرده ام اندیشیدم، چنان احساس خالی شدن دلم را کردم که بایستی خودم را از آن دور نگه می داشتم، مثل قدم برداشتن به عقب بعد از نگاه کردن از بالای صخره به پرتگاه خلیج بود. خانه ی آقای تاناکا مجلل تر از تمام خانه هایی بود که در یورویو وجود داشت. پیش آمدگی هایی عظیمش مثل معبد دهکده مان بود. وقتی آقای تاناکا قدم به درگاه خانه اش گذاشت کفشهایش را در آورد بدون اینکه به آنها دست بزند. خدمتکاری آمد و آنها را روی طبقه ای گذاشت من و ساتسو کفش نداشتیم که در بیاوریم. به خانه که وارد می شدم چیز نرمی به پشتم خورد، و کاجی زیر پام روی کف چوبی افتاد. به عقب برگشتم و دختری همسال خود را دیدم، باموهای کوتاه، داشت می دوید که پشت درختی پنهان شود با دهان دندان افتاده اش لبخندی بهم زد و فرار کرد، در همان حال سر به عقب بر می گرداند تا مطمئن شود به دنبالش هستم شاید به نظر عجیب بیاد، اما تا به حال فرصتی به دست نیاورده بودم که با دختر کوچولوی دیگری آشنا شوم درست است که دختران دهکده مانرا می شناختم، اما ما با هم بزرگ شده بودیم و هیچگاه عملی به اسم "آشنا" شدن انجام ندادیم. اما کوتیکو نامدختر کوچولوی آقای تاناکا از نخستین لحظهای که چشمم به او افتاد رفتاری چنان دوستانه داشت که فکر کردم حرکت از این دنیا به آن دنیا برایم چندان سخت نیست

پیراهن کوتیکو فرهنگی بالاتر از پیراهن من داشت، و کفش چوبی هم به پا داشت اما من از ده آمده بودم و پا برهنه به دنبالش دویدم تا وسط جنگل کنار

خانه های کوچولو که باشاخه های خشک درخت درست شده بود به او رسیدم داخل خانه را با گذاشتن سنگ و کاج اتاق بندی کرده بود. در یکی از اتاق ها با فنجانی ترک خورده ، مهمانی بازی کردیم ، و در اتاقی دیگر به نوبت به پرستاری از عروسکی شیرخوار پرداختیم عروسک کهنه ای که نامش راتارو گذاشته بود . اینگونه کوتیکو می گفت ، تارو غریبه ها رو دوست داشت ، اما از کرم می ترسید، و بر حسب اتفاق کوتیکو هم از آن می ترسید. وقتی چشمان به یک کرم افتاد ، کوتیکو مواظب بود تا طفلک تارو به گریه نیفتاده من آن را بگیرم و بیرون بندازم.

چشم انداز داشتن خواهری مثل کوتیکو برایم خوشحال کننده بود در حقیقت ، درخت های عظیم شاهانه و بوی کاج - حتی آقای تاناکو- در قیاس با این خواهری ناگهان به نظرم کوچک رسیدند. تفاوت زندگی در این محیط و در خانه ی آقای تاناکا و زندگی در یوروید مثل تفاوت شنیدن بوی غذا و جویدن چیزی خوشمزه در دهان بود.

با تاریک شدن هوا ، دست و پیمان را با آب چاه شستیم و به خانه رفتیم و پشت میزی چارگوشه نشستیم. از تماشای خوردن بخار غذا به سقف مرتفع بالای سرم به حیرت افتادم . سقفی که یک لامپ برقی از آن در بالای سرمان آویزان بود روشنایی اتاق چشم را می زد، تا آن هنگام به چنین پدید های بر نخورده بودم مستخدمه ها غذا را آوردند - ماهی حلوی شور کبابی ، ترشی ، سوپ و برنج - اما همین که خواستیم دست به طرفشان دراز کنیم، برق رفت . آقای تاناکا خندید . ظاهراً این اتفاق زیاد می افتد مستخدمه ها فانوس های آویخته بر سه پایه های چوبی را روشن کردند.

هنگام صرف غذا کسی حرف نزد فکر می کردم خانم تاناکا زن زیبا و جذابی است . اما نمونه ای از یک ساتسوی بزرگتر بود ، به جز اینکه اغلب لبخند بر لب داشت بعد از تمام شدن شام او و ساتسو به بازی شطرنج ژاپنی مشغول شدند ، و آقای تاناکا بلند شد و به خدمتکاری گفت کت کیمونویش را بیاورد. چیزی نگذشته بود آقای تاناکا از در بیرون رفت ، و اندکی بعد ، کوتیکو به من اشاره کرد به دنبالش بروم ، کفش حصیری به پا کرد و یک جفت هم به من قرض داد و پرسیدم کجا می رویم.

گفت: "ساکت. دنبال پدرم میرویم. هر وقت بیرون میرود او را دنبال میکنم این یک راز است"

از کوچه بیرون آمدیم و در خیابان اصلی ، با فاصله از آقای تاناکا، به مرکز شهرک سن زورو رفتیم. چند دقیقه بعد به محلات مسکونی شهر رسیدیم. کوتیکو دستم را گرفت و مرا به انتهای کوچه های برد . در انتهای پیاده رو سنگ فرش کوچه بین دوخانه به پنجره ای رسیدیم که باصفحه ای کاغذی پوشانده شده و از پشتش روشن بود . کوتیکو به بلندی قد خودش چشم بر سوراخ یکی از پرده ها گذاشت . هنگام تماشای او صدای خنده و گفتگو را می شنیدم ، و کسی نیز با شامی سن آواز می خواند. او بالاخره خود را کنار کشید و من چشم بر سوراخ گذاشتم به خاطر بسته بودن نیمی از یک در کشوی نیمی از اتاق را نمی دیدم. اما آقای تاناکا را دیدم که با سه چهار مرد روی زمین نشسته بود. مرد مستی داشت از ماجرای نگه داشتن نردبان برای زنی تعریف میکرد که از پایین آن به زیر لباس او نگاه میکرد است. جز آقای تاناکا همه خندیدند. او به نقطه ای از اتاق خیره شده بود که برنگاه من مسدود بود. زن سن و سال دار کیمونوپوشی آمد و گیلانی به او داد. و آقای تاناکا آن را نگه داشت تا زن برایش آبجو بریزد. تعجب کردم، چون با وجود این که همه از شنیدن داستان خوششان آمده بود - حتی زنی که آبجو میریخت - ولی آقای تاناکا به میز خیره مانده بود. چشم از سوراخ برداشتم تا از کوتیکو بپرسم اینجا کجاست.

گفت: «چای خانه است. در اینجا گیشاها از مردها پذیرایی میکنند. پدرم تقریباً هرشب میاید. نمیدانم چرا اینقدر به اینجا علاقه دارد. زنها مشروب میریزند و

مردها داستان تعریف میکنند، به جز وقتی که آواز میخوانند بالاخره هم همه مست میشوند.»

باز هم چشم به سوراخ گذاشتم و این بار سایه ای بر دیوار دیدم، بعد زنی جلو آمد. گیسویش را با شاخه های کوتاه سبز بید آراسته بود، کیمونویی صورتی کمرنگ با گل‌های سفید تک دوزی به تن داشت. اوبی (شال یا کمر بند بسیار پهنی که زنهای ژاپنی در قسمت کمر تا سینه روی کیمونو میبندند.) پهن بسته شده بر نیم تنه اش رنگ پرتغالی و زرد بود و تاکنون هیچ گاه لباسی به این شیکی ندیده بودم. فاخرترین لباس زنها در یورویدو نخی، یا شاید از جنس کتان و با طرحی ساده از گل‌های آبی نیلی بر روی آن بود. اما آن زن، خلاف لباسی که بر تن داشت اصلاً زیبا نبود. دندانهایش آنقدر جلو بود که لبش روی آن را نمیپوشاند و پخ بودن سرش مرا به این حیرت مینداخت که شاید در شیرخوارگی لای دو تخته پرس شده است. چه بسا فکر کنید که توصیفی این چنین بی رحمانه ظالمانه است، اما به نظرم عجیب بود با وجودی که کسی او را زیبا نمیخواند، اما چشم آقای تاناکا، مثل لباسی آویزان بر قلاب، بر روی او ثابت مانده بود. بقیه مشغول بگو و بخند بودند و او چشم از زن برنمیداشت، و وقتی زن در کنارش زانو زد تا چند قطره آبجو به لیوانش اضافه نگاهی به او انداخت که نشان میداد کاملاً با یکدیگر آشنا هستند.

کونیکو یک بار دیگر جای خود را برای تماشا از پشت سوراخ گرفت و بعد به خانه بازگشتیم. مدتی در وان حمام در حاشیه جنگ کاج نشستیم. آسمان پر از ستاره بود، به جز نیمی از آن پشت شاخه درختی بالا سرم از دیده ام پنهان بود. میتوانستم ساعتها بنشینم و در درک چیزهایی بکوشم که آن روز دیده بودم، و تغییراتی که با آن مواجه شده بودم ... اما کونیکو پس از غوطه در آب داغ خوابش گرفته بود و اندکی نگذشته مستخدمه ها آمدند تا در بیرون آمدن از وان کمکمان کنند.

هنگامی که من و کونیکو دست در دست در کنار یکدیگر روی دشک دراز کشیدیم، در کنارمان خُر خُر ساتسو به هوا بود. احساس گرمای شادمانی وجودم را فرا گرفت. با زمزمه به کونیکو گفتم: «میدانستی که من آمده ام تا با شما زندگی کنم؟» فکر میکردم تکان این خبر سبب میشود که چشمش را باز کند، یا حتی بلند شود و بنشیند. اما مانع خوابش نشد. ناله ای کرد، و لحظه ای بعد نفسش، همراه با صدای خواب، گرم و مرطوب شد.

فصل سوم

فردای آن روز وقتی به خانه برگشتیم، بیماری مادرم در طول یک روز غیبت به نظرم سنگین تر شده بود. یا شاید هم خودم خواسته بودم فراموش کنم که واقعاً چقدر بیمار است. خانه آقای تاناکا بوی دود و کاج میداد، اما خانه خودمان چنان آکنده از بوی بیماری او بود که تحمل توصیفش را ندارم. بعدازظهر آن روز ساتسو در دهکده کار میکرد، خانم سوگی به کمک آمد تا مادرم را حمام کنیم. او را که از خانه بیرون میبردیم، قفسه سینه اش پهن تر از شانه اش به نظر میرسید و سفیدی چشمش هم کدر شده بود. تنها با به یاد آوردن احساس روزهایی که با او از در حمام بیرون میامدیم و او چه اندازه نیرومند و سلامت بود و بخاری از بدن شسته مان برمیخاست انگار که تریچه جوشانده شدن هستیم، میتوانستم دیدن او را در این حالت تحمل بیاورم. مشکل میشد تصور کرد که این زن، که بارها پشتش را با سنگ سائیده بودم و گوشتش همیشه محکمتر و صاف تر از ساتسو بود، ممکن است حتی تا پایان تابستان بمیرد. آن شب وقتی روی دشک دراز کشیدم، سعی کردم این وضعیت گیج کننده را از اول تا آخر و از تمام زوایا در نظرم مجسم کنم. این گونه میتوانستم خودم را

راضی کنم که به نوعی همه چیز درست خواهد شد. مثلاً به این فکر کردم که چطور میتوانیم بدون مادرم زندگی کنیم؟ حتی اگر از آقای تاناکا به نجاتمان برمیخواست و ما را به فرزندگی قبول میکرد، آیا موجودیت خانواده مان را از دست نمیدادیم؟ سرانجام به این نتیجه رسیدم که آقای تاناکا نه تنها من و خواهرم بلکه پدرم را هم میپذیرفت، و از هر چه بگذریم او که انتظار نداشت پدرم تنها زندگی کند. معمولاً تا خودم را به این متقاعد نمیکردم خوابم نمیبرد، در نتیجه در آن هفته ها شبها کم میخوابیدم و روزهایم نیز به تیرگی سپری میشد.

در یکی از این روزها و در اوج گرمای تابستان از خرید یک پاکت چای از دهکده به خانه باز میگشتم که که از پشت سرم صدایی شنیدم آقای سوگی را دیدم - معاون آقای تاناکا - که در جاده منتهی به خانه مان میدوید. به من که رسید، مدتی طول کشید تا توانست نفسش را جمع کند، دست به پهلو گذاشته بود و چنان هن هن میکرد که انگار از سن ژورو تا اینجا دویده است. با وجودی که هنوز هوا آنقدر داغ نشده بود، اما او مثل ماهی حوض قرمز و براق شده بود. بالاخره گفت: «آقای تاناکا گفت که تو و خواهرت ... به دهکده بیایید ... همین که توانستید.»

آن روز وقتی دیدم پدرم به ماهیگیری نمیروند تعجب کرده بودم، چرایش را حالا میدانستم: آن روز امروز بود.

پرسیدم: «پدرم هم بیاید؟ آقای تاناکا چیزی از او نگفت؟»

آقای سوگی گفت: «راه بیفت شیو-شان، برو، خواهرت را بیاور.»

از این حرف خیلی خوشم نیامد، اما به خانه دویدم و پدرم را دیدم که پشت میز نشسته و با ناخن لکه سیاهی را از روی آن میتراشد. ساتسو داشت زغال سنگ در اجاق میریخت. انگار که هر دو منتظر وقوع یک اتفاق مهیب هستند.

گفتم: «پدر، آقای تاناکا گفت من و ساتسو به دهکده برویم.»

ساتسو پیش بندش را در آورد و آن را به میخ آویخت و از در بیرون رفت. پدرم پاسخ نداد، اما چند بار مژه زد، به جایی خیره شد که لحظه ای قبل ساتسو آنجا نشسته بود. بعد سرش را سنگین پایین انداخت و اشاره ای کرد. از اتاق پشتی صدای ناله مادرم را در خواب شنیدم.

وقتی به ساتسو رسیدم که تقریباً به دهکده رسیده بود. هفته ها بود که امروز را مجسم میکردم، اما انتظار نداشتم که این اندازه ترسناک باشد. به نظر نمی رسید که ساتسو بین رفتن امروز به دهکده یا دیروز فرقی گذاشته باشد. حتی زحمت پاک کردن سیاهی زغال از روی دستهایش را به خود نداده بود. مویش را که از روی صورت عقب زد لکه سیاهی نیز بر آن باقی گذاشت. نمیخواستم آقای تاناکا او را با این وضع ببیند، دست جلو بردم، تا مثل مادرم، سیاهی را از صورتش پاک کنم. دستم را کنار زد.

بیرون اداره شیلات ساحلی به آقای تاناکا با تعظیم سلام کردم، فکر میکردم از دیدنمان خوشحال میشود. اما بر عکس، رفتارش به نحو غریبی سرد بود. به نظرم این نشانه ای بود که بفهمم اوضاع آن گونه که تصور میکردم نخواهد بود. به طرف گاری اش رفتیم، فکر کردم شاید میخواهد در حضور زن و دخترش بگوید که ما را به فرزند خواندگی پذیرفته است.

گفت: «آقای سوگی جلو گاری پیش من مینشینید، تو و خواهرت شیو-سان بهتر است عقب بنشینید.» دقیقاً گفت: «شیو-سان» فکر کردم این بی ادبی است که نام خواهرم را اشتباه میگوید، اما ظاهر ساتسو متوجه چیزی نشده بود. از پشت گاری بالا رفت ولای سبدهای خالی نشست. دستش را روی چرخ گاری

گذاشت. و بعد با همان دست مگسی را از روی صورت پراند و خطی براق بر گونه اش باقی گذاشت. من مثل ساتسو به کثیفی بی تفاوت نبودم. به چیزی جز بو فکر نمی‌کردم، و این که چه احساس مسرتی خواهم داشت وقتی به خانه آقای تاناکا برسیم و دست، و شاید حتی لباسم را بشویم.

در طول راه، من و ساتسو حتی یک کلمه با هم حرف نزدیم، تا وقتی که به بالای ارتفاعات مشرف به سن ژورو رسیدیم، آن گاه بود که او ناگهان گفت: «قطار».

نگاه کردم و قطاری را در فاصله دیدم که به طرف شهر میرفت. بخارش در هوا میچرخید که مرا به فکر پوست انداختن مار انداخت. فکر خوبی به نظرم رسید و خواستم آن را برای ساتسو شرح دهم، اما به نظر علاقمند نرسید. فکر کردم آقای تاناکا، و همینطور کونیکو، قدر آن را میدانند. تصمیم گرفتم وقتی به خانه آقای تاناکا برسیم آن را برایشان شرح دهم.

بعد ناگهان متوجه شدم که اصلاً رو به خانه آقای تاناکا نداریم.

چند دقیقه بعد، گاری در زمینی خاکی کنار خط راه آهن، در خروجی شهر ایستاد. عده ای با کیسه ها و صندوقهایشان در اطراف بودند. و در سویی دیگر، در گوشه ای، خانم بی قرار کنار مردی بسیار لاغر اندام که کیمونوی شق ورقی به تن داشت ایستاده بود. مرد موی نرم و سیاهی چون گربه داشت و بند کیسه ای پارچه ای را با یک دست گرفته بود از دیدن این وصله ناجور در سن ژورو حیرت کردم، بخصوص در این جا و در کنار زارعین و ماهیگیران و صندوقهایشان، و پیرزنی قوز کرده که بقچه ای سیب زمینی بر پشتش داشت. بیقرار چیزی به او گفت و وقتی مرد برگشت و نگاه خیره اش را به ما انداخت، از او ترسیدم.

آقای تاناکا ما را به او معرفی کرد. نام مرد آقای بکو بود. آقای بکو چیزی بر زبان نیاورد، فقط با دقت به من نگاه کرد و بنظر میرسید که از دیدن ساتسو گیج شده است.

آقای تاناکا به او گفت: «سوگی را از یورویو با خودم آورده ام می‌خواهید با شما بیاید؟ دخترها را میشناسد. میتوانم یکی دو روز به او مرخصی بدهم».

آقای بکو دست تکان داد و گفت: «نه».

مسلم است که در انتظار هیچ یک از این وقایع نبودم، پرسیدم کجا میرویم، اما به نظر نمی‌رسید که کسی صدایم را شنیده باشد. پس فقط یک پاسخ برای آن یافتم. به این نتیجه رسیدم که آقای تاناکا از آنچه خانم بی قرار از ما به او گفته است، خوشش نیامده و این مردک لاغر فصول، آقای بکو، نقشه کشیده ما را به جایی ببرد که غیب گویی آینده مان صحیح تر باشد. بعد به خانه آقای تاناکا باز میگردیم.

درحالیکه به سختی میکوشیدم با این افکار دل خوش کنم، خانم بی قرار با لبخندی دلنشین من و ساتسو را به گوشه دوری از سکوی خاکی برد. وقتی آنقدر فاصله گرفتیم که سایرین صدایمان را نشنوند، لبخند از لبش پرید و گفت: «حالا به من گوش بدهید. هر دو دخترهای شیطانی هستی!؛ نگاهی به دور و بر انداخت تا مطمئن شود کسی نگاهمان نمی‌کند و آن وقت به هر کدامان یک تو سری زد. دردم نگرفت. اما از تعجب فریاد کشیدم. به حرفش ادامه داد: «اگر کار خلافی بکنید و باعث خجالت بشوید، از خجالتتان درمیایم! آقای بکو مرد سخت گیری است. باید خوب به حرفهایش گوش بدهید! اگر گفت چهار دست و پا زیر صندلی قطار بروید، بروید. فهمید؟»

از حالت صورت خانم بی قرار متوجه شدم که باید پاسخش را بدهم. در غیر این صورت کتکم میزند. اما آنچنان یکه خورده بودم که صدا از دهانم در نیامد. بعد همانطور که ایستاده بودم و از ترس میلرزیدم دست جلو آورد و نیشگونی چنان محکم از گردنم گرفت که حتی نمیتوانستم جای درد را تعیین کنم. احساس میکردم درون پشٹی پر از جانور افتاده ام و سرتاسر بدنم را گاز میگردند. صدای هق هقم را شنیدم. چیزی که بعد از آن به یادم میاید، اینست که آقای تاناکا کنارمان ایستاده بود.

گفت: «اینجا چه خبر است؟ اگر باز هم چیزی داری به این دخترها بگویی، جلو من بگو. مجبور نیستی اینطور رفتار کنی.»

خانم بی قرار گفت: «البته که خیلی چیزهاست که باید درباره اش حرف بزنیم، اما قطار دارد میاید.» و این درست بود. میتوانستم آن را در فاصله ای نه چندان دور بینم که داشت دور میزد.

آقای تاناکا ما را به قسمت بالای سکو برد که زارعین و پیرزن ها مشغول جمع کردن اسبابهایشان بودند. اندکی نگذشته قطار جلویمان ایستاد. آقای بکو با کیمونوی شق و رقص بین من و ساتسو ایستاد و آرنجمان را گرفت و سوار قطار شدیم. شنیدم که آقای تاناکا چیزی گفت، اما گیج تر و پریشان تر از آن بودم که بفهمم. نمیتوانستم با اطمینان بگویم چه شنیده ام. میتوانست:

«Mata yo! تا دیداری دوباره

یا این:

«Matte yo! صبر کنید

یا حتی این:

«Ma ... deyo! خوب، برویم»

باشد.

وقتی از پنجره بیرون را نگاه کردم. او را دیدم که به طرف گاری اش میرفت و خانم بی قرار دستش را به کیمونویش میمالید.

یک لحظه بعد خواهرم گفت: «شیو-شان!»

صورتم را با دستهایم پوشاندم، و حقیقت را بگویم اگر میتوانستم از شدت بدبختی کف قطار میفتم. با لحنی که خواهرم صدایم کرده بود، نیاز به گفتن چیزی نداشت.

گفت: «میدانی داریم به کجا میرویم؟»

فکر کنم تنها پاسخی که میخواست بداند فقط بله و خیر بود. احتمالاً برایش اهمیتی نداشت که مقصدمان کجاست - تا آنجایی که کسی میدانست داریم چه میکنیم. ولی البته من چیزی نمیدانستم. از مرد لاغر اندام، آقای بکو سوال کردم، ولی جوابم را نداد. هنوز به ساتسو خیره مانده بود. انگار که تا به حال چیزی شکل او ندیده است. سرانجام با چندان صورتش را درهم کشید و گفت: «ماهی! چه بوی گندی میدهد، هردوتان!»

از کیسه آویخته بر شانه اش بیرون کشید و به شانه کردن موی ساتسو پرداخت. مطمئن بودم خواهرم دردش میامد. اما میتوانستم بینم که از

تماشای پشت سرگذااردن مناظر طبیعت در بیرون از پنجره بیشتر درد میکشد. لحظه ای بعد مثل شیرخواره ها لب ورچید و به گریه افتاد. اگر مرا کتک میزد و سرم فریاد میکشید، اینقدر درد نمیکشیدم که از تماشای صورت لرزان او کشیدم. همه اش تقصیر من بود. پیرزنی دهاتی با دندانهای جلو آمده چنان که چیزی به سگی میدهد هویجی به طرف ساتسو دراز کرد و بعد پرسید به کجا میروید.

آقای بکو پاسخ میدهد: «کیوتو».

از شنیدن این حرف چنان ترسیدم که دیگر نمیتوانستم به چشم ساتسو نگاه کنم. حتی سن ژورو اینک شهری دور و با فاصله زیاد به نظر میرسید. و اما کیوتو، به گوش من مثل هنگ کنگ یا حتی نیویورک - که یک بار شنیدم دکتر میورا از آن حرف میزد - بیگانه بود. تا آنجا که میدانستم، میگفتند که در کیوتو بچه ها را بزرگ میکنند که بدهند به سگها بخورند.

ساعتها سوار قطار بودیم، بدون این که لب به چیزی بزیم. تماشای آقای بکو که یک برگ کاهوی بزرگ مثل بقچه از کیسه اش بیرون آورد و باز کرد و یک کوفته برنجی براق با دانه های کنجد لایش ظاهر شد البته چشمم را گرفت. اما وقتی آن را با انگشتهای استخوانیش برداشت و بدون این که حتی به من نگاه کند، به دهان کوچک و خسیسش فرو برد. دیدم دیگر حتی یک لحظه هم نمیتوانم این شکنجه را تحمل کنم. سرانجام در شهری بزرگ از قطار پیاده شدیم. که من فکر کردم باید کیوتو باشد. اما بعد از مدتی قطار دیگری آمد و سوار آن شدیم. این یکی ما را به کیوتو برد. این قطار خیلی شلوغ تر از قطار اولی بود. بنابراین مجبور شدیم تمام مدت بایستیم. وقتی با نزدیک شدن غروب آفتاب به کیوتو رسیدیم، مثل صخره ای که تمام روز زیر ریزش آبار بوده است درد میکشیدیم.

هنگام نزدیک شدن به ایستگاه کیوتو چیز زیادی از شهر نمایان نبود. اما بعد، حیرت زده، نگاهم به پشت بامهایی افتاد که تا دامنه های تپه های دور دست کشیده شده بود. هرگز در تصورم نمی گنجید که کیوتو شهری به این بزرگی باشد. حتی امروز هم، هنگام تماشای منظره خیابانها و ساختمانها از داخل قطار اغلب به یاد احساس بی پشت و پناهی و ترسی میفتم که در آن روز کنجکاوای برانگیزی که برای اولین بار خانه ام را ترک میکردم احساس کردم. در آن زمان، سال 1930، تعداد ریکشاهای مشغول به کار در کیوتو هنوز زیاد بود. در حقیقت، آنقدر ریکشا جلو ایستگاه راه آهن کیوتو ایستاده بود که فکر کردم در این شهر بزرگ هیچ کس بدون سوار شدن در ریکشا به جایی نمیرود - که نمیتوانست چندان دور از حقیقت باشد. شاید پانزده الی بیست ریکشای دسته بالا آورده جمع بودند، و ریکشاکشها، چندک زده در اطراف، یا سیگار میکشیدند یا مشغول خوردن چیزی بودند. حتی بعضی کف کثیف خیابان دراز کشیده و خوابیده بودند. آقای بکو یکبار دیگر آرنجهایمان را گرفت و ما را به جلو برد، گویی دو سطل آب را از چاه برمگرداند.

احتمالاً فکر میکرد اگر لحظه ای از من غافل شود فرار میکنم، البته این کار را نمیکردم. هرکجا میرفتیم ترجیح داشت به این که تک و تنها در خیابانها و ساختمانهای آن شهر سرگردان شوم، که مثل ته دریا برایم ناشناخته بود.

سوار ریکشایی شدیم، آقای بکو با زحمت و فشار بین ما روی نیمکت نشست. زیر کیمونویش استخوانی تر از آن بود که گمان میکردم. ریکشاکش دسته را که بالا آورد به عقب افتادیم، بعد آقای بکو گفت: «تومیناگا-شو. گیون».

ریکاکش چیزی نگفت، تکانی به ریکشایش داد و یورتمه کنان راه افتاد. بعد از عبور از یکی دو خیابان درجه شهامتم را بالا بردم و به آقای بکو

گفتم: «خواهش میکنم، به ما نمیگویید؟ کجا میرویم؟»

به نظر میرسید که در پی پاسخ باشد، اما بعد از لحظه ای گفت: «به خانه جدیدتان».

از شنیدن این حرف گریه ام گرفت. صدای هق هق گریه ساتسو را از آن طرف آقای بکو شنیدم و او نیز میخواست مثل من بغضش را فرو دهد که آقای بکو سقلمه ای به او زد و ساتسو با صدای بلند بغضش را خفه کرد. من لبم را گاز گرفتم و چنان به سرعت گریه ام را متوقف کردم که فکر میکنم اشکهای غلطان در همان جا که بودند روی گونه ام متوقف شدند.

اندکی بعد به داخل خیابانی پیچیدیم که به وسعت تمام دهکده یورویو بود. به خاطر شلوغی خیابان از مردم و دوچرخه و ماشین و کامیون نمیتوانستم طرف دیگری را ببینم. تا آن زمان ماشین ندیده بودم. عکسش را دیده بودم، اما به یاد میاورم که از دیدن این که ... خب، به چشم من ترسیده چقدر بیرحم به نظر میرسید - به حیرت افتادم، گویی بیشتر برای آزار مردم خلق شده بودند تا کمک به آنها. سرتاپا حواس شده بودم. کامیونها غرش کنان چنان چسبیده به ما از کنارمان میگذشتند که میتوانستم بوی سایش تایر لاستیک هایشان را بشنوم. صدای گوشخراش وحشتناکی به گوشم رسید، که معلوم شد صدای عبور قطار از روی خط آهن در وسط خیابان است.

با تاریک شدن هوا به وحشت افتادم، اما هرگز در زندگیم از چیز بیش از اولین نگاه به چراغهای شهر حیرت نکرده بودم. تا به حال بجز شبی که برای شام به خانه آقای تاناکا رفته بودیم هیچ وقت روشنایی برق ندیده بودم. در اینجا پنجره ها، از طبقه اول تا آخر ساختمانها سرتاسر روشن بودند و مردم در پیاده روها زیر روشنایی های زرد ایستاده بودند. حتی در دورترین نقاط خیابان هم میتوانستم شناسایشان کنم. به خیابان دیگری پیچیدیم، و برای اولین بار تئاتر مینامیزا را دیدم که در سوی دیگر پلی در مقابلمان قرار داشت. شیروانی سفالیش آنقدر عظیم بود که ابتدا فکر کردم یک قصر است.

سرانجام ریکشا به داخل کوچه ای با ردیف خانه های چوبی پیچید. بناهایی آن گونه به هم چسبیده که به نظر میرسید نمایشان یکسره است - که یکبار دیگر احساس ترسناک گم شدن به من دست داد. زنهای کیمونوپوشی را دیدم که در خیابان کوچک شتابزده در حرکت بودند. به نظرم خیلی شیک میرسیدند، گرچه بعدها فهمیدم که بیشترشان خدمتکارند.

جلوی دری توقف کردیم و آقای بکو به من دستور داد پیاده شوم. بعد خودش نیز از جا بلند شد، و آنگاه گویی به اندازه کافی روز سختی را نگذرانده بودیم، که بدترین اتفاقا افتاد. چون وقتی ساتسو نیز خواست پیاده شود، آقای بکو برگشت و با دست درازش او را با هل به سرجا برگرداند.

به او گفت: «همین جا بمان، تو به جای دیگری میروی.»

نگاه من و ساتسو به هم افتاد. شاید اولین بار بود که احساس یکدیگر را به طور کامل درک میکردیم، اما فقط لحظه ای طول کشید، چون متوجه شدم که آنقدر اشک در چشمم جمع شده است که به سختی چیزی مبینم. احساس کردم آقای بکو مرا عقب عقب میکشید، صدای زنها و جنجال به پا شده را میشنیدم. میخواستم خودم را کف خیابان بیندازم که ناگهان دیدم دهان ساتسو از چیزی در آستانه در در پشت سر من هاج و واج باز ماند.

در آستانه راهرو باریک ورودی خانه ای با چاهی قدیمی در یک طرف و چند گل و گیاه در طرف دیگر بودم. آقای بکو میخواست مرا به داخل بنا بکشد و تلاش میکردم که در جایم بایستم. روی پله راهرو ورودی، زنی ایستاده بود با زیباترین کیمونویی که ممکن بود در ذهن مجسم کنم. صندل پایش ورنی بود.

مرا بگویند که تحت تاثیر کیمونوی گیشای جوان دندان گراز دهکده سن ژوروی آقای تاناکا قرار گرفته بودم. کیمونوی این گیشا رنگ آبی بود، با پیچ و تاب از خطوطی به رنگ عاج به نشانه نمایش آب در رودخانه و در این آب ماهیهای نقره ای براق بالا و پایین میپرویدند، و سطح آب در هر کجا که شاخ و برگهای سبز شاداب درختی به آن میخورد، حلقه حلقه طلایی میشد. شک نداشتم که جنس پارچه اش از ابریشم خالص است. همین طور اوبی اش، که با رنگهای سبز و زرد کمرنگ گلدوزی شده بود. این تنها لباس او نبود که شگفتی ام را برمی انگیخت، صورتش با رنگ سفیدی زل نقاشی شده بود، مثل تیغه ابری بود که در نور آفتاب بتابد. گیسوی سیاه براقش را در پشت سر شینیون کرده و لا به لایش را با زیورهای دسته عقیق و شانه ای با آویزه های نقره ای که با هر حرکت سرش میدرخشیدند آرایش داده بود.

این اولین دید من از هاتسومومو بود. در آن هنگام او یکی از مشهورترین گیشاهای محله های گیون بود، گرچه که البته آن موقع از این چیزها بی اطلاع بودم. زنی کوچک اندام بود، بالای موی جمع کرده اش به شانه آقای بکو نمیرسید. از دیدن او چنان خیره مانده بودم که آداب را فراموش کردم - نه این که آن موقع به اجرای آداب خوب وارد بودم! - و به صورتش زل زدم. به من لبخند زده بود. گرچه لبخندی از روی محبت نبود. گفت: «آقای بکو، میشود بعد از اینکه من رفتم آشغالها را ببرید؟ سر راهم را گرفته است!»

در راهرو ورودی آشغالی وجود نداشت، منظورش من بودم. آقای بکو گفت فکر میکند برای عبور او جا به اندازه کافی هست.

هاتسومومو گفت: «شاید برای شما نزدیک بودن به او مهم نباشد، اما من وقتی در این طرف خیابان چشمم به آشغال میفتم به آن طرف میروم.»

ناگهان زنی مسن تر، بلند بالا و چون بامبو، گره دار، پشت سر او در درگاه ظاهر شد.

گفت: «هاتسومومو-سان، نمیدانم مردم با تو چطور کنار میانند، اما در همان حال با دست به آقای بکو اشاره کرد مرا به خیابان برگرداند، و او هم همین کار را کرد. بعد زن با زحمت قدم به راهرو گذاشت - چون یکی از کفل هایش بیرون زده و راه رفتن را برایش مشکل میکرد - و سراغ قفسه ای در دیوار رفت. چیزی از آن بیرون آورد که به چشم من شکل سنگ آتش زنه بود. و همینطور سنگی مستطیل شکل از آن نوع که ماهی گیرها برای تیز کردن چاقو استفاده میکنند. بعد پشت هاتسومومو ایستاد و سنگ آتش زنه را به آن سنگ زد، جرقه ای از آن بیرون آمد که به پشت هاتسومومو خورد. از این چیزها سر در نمی آوردم. اما میدانید، گیشاها از ماهیگیرها هم خفاتی ترند. شبها تا به خاطر طالع خوش کسی پشت سرشان جرقه ای روشن نکند قدم از خانه بیرون نمیگذارند.

هاتسومومو راه افتاد، و چنان ریز قدم برمیداشت که به نظر میرسید با هر تکان کوچک لبه کیمونویش خود به جلو سر میخورد. آن موقع نمیدانستم که او گیشاست، چون با مخلوقی که چند هفته پیش در سن ژورو دیده بودم یک دنیا تفاوت داشت. فکر کردم باید یکی از بازیگرهای تئاتر باشد. شناور در هوا رفت و همه به تماشایش ایستادیم، بعد آقای بکو مرا به دست زن مسن تری و خود در کنار خواهرم سوار ریکشا شد و ریکشاکش دسته را بالا برد. من حرکت کردنشان را ندیدم، کف راهرو افتاده بودم و گریه میکردم.

بایستی که دل زن مسن تر برای من سوخته باشد، چون در طول مدتی که از جا تکان نمیخوردم و بر مصیبتی که بر سرم نازل شده بود میگریستم کسی مزاحم نشد. حتی صدای هیس هیس زن را به خدمتکاری که از داخل خانه آمد تا چیزی به او بگوید شنیدم. و بالاخره دستم را گرفت که بلند شوم و صورتم

را با دستمالی که از آستین کیمونوی ساده ی خاکستری اش بیرون آورد خشک کرد.

«بس است، بس است، دختر کوچولو، لازم نیست بترسی. کسی خیال ندارد تو را کباب کند و بخورد.»

لهجه عجیب آقای بکو و هاتسومو را داشت. لهجه ای آنچنان متفاوت با زبان ژاپنی معمول در دهکده ام که به سختی میفهمیدم چه میگوید و با این حال، کلمات او محبت آمیزترین کلماتی بود که در آن روز از کسی شنیده بودم. تصمیم گرفتم هرچه بگویم گوش کنم. گفت او را خاله صدا کنم. و بعد به صورتم نگاه کرد و با صدایی از بیخ گلو گفت: «خدای من! چه چشمهای بی نظیری! دختر خوشگلی هستی، مگر نه؟ مادر خیلی خوشحال میشود.»

بلافاصله به فکر افتادم که مادر این زن، هر که هست، بایستی خیلی پیر باشد، چون گیسوی خاله، که محکم پشت سر جمع کرده بود، بیشتر خاکستری بود و تنها آثاری از تارهای سیاه در آن دیده میشد.

خاله مرا از راهرو ورودی به داخل بنا برد، خودم را در راهرو با کف خاکی دیدم که میان دو ساختمان کنار هم کشیده بود و به حیاط پشت راه داشت. یکی از ساختمانها بنای کوچکی مثل خانه ام در یورویو بود - دو اتاق با کف خاکی، که از قرار محل سکونت خدمتکاران بود. بنای دیگر ساختمان شیک و کوچکی بود که روی سکویی سنگی زیر خالی با فاصله ای از زمین بنا شده بود که گربه در حد فاصل آن میتوانست قرار بگیرد. راهرو بین دو بنا رو به آسمان باز تاریک بالا سرمان داشت، که سبب شد بیشتر این احساس را داشته باشم که در شبه دهکده ای کوچک هستم و نه در یک خانه - بخصوص این که میتوانستم بنای چندین ساختمان کوچک چوبی دیگر را در ته حیاط بینم. آن زمان نمیدانستم، اما در آن بخش از کیوتو این خانه معمولی بود. ساختمانهای ته حیاط، گرچه به نظر تعدادی خانه های کوچک میرسید اما در واقع اتاقکی به اسم مستراح و یک انباری دو طبقه با نردبانی در پشتش بود. کل بنا در زمینی به مساحتی کمتر از خانه آقای تاناکا در حومه شهر بود و هشت نفر ساکن داشت، و اکنون با آمدن من، این تعداد به نه نفر میرسید.

بعد از اینکه به کار ساختمانهای کوچک پی بردم، متوجه مدل شیک بنای اصلی خانه شدم. در یورویو چوبهایی که در ساختمان به کار میبرند بیشتر خاکستری هستند، نه قهوه ای، و نمک موجود در هوا این چوبها را خط خط میکند. اما در اینجا چوبهای به کار برده شده در کف و تیرهای سقف زیر روشنایی لامپها از درخشندگی برق میزدند. درهای کشویی سرسرای ورودی صفحات کاغذی داشتند، مثل دری در جلو پلکانی که ظاهراً به طبقه بالا میرفت. یکی از این درها باز بود، و میتوانستم در پشت آن یک قفسه چوبی را با محرابی بودایی به رویش بینم. معلوم شد که این اتاقهای شیک مورد استفاده افراد خانواده است. - و همینطور هاتسومو، گرچه بعدها مطلع شدم که به طور کلی او اصلاً عضو خانواده نیست. افراد خانواده وقتی میخواستند به حیاط بروند، مثل مستخدمین از راهرو خامی عبور نمیکردند، گذری مفروش با چوب براق در کنار خانه داشتند. حتی استفاده از مستراحها هم جداگانه بود - مستراح بالا مخصوص استفاده افراد خانواده بود و مستراح پایین خاص مستخدمین.

هنوز خیلی چیزها را باید کشف میکردم، گو اینکه بعد از یکی دو روز به همه چیز پی بردم. مدتی در آن راهرو ایستادم، متعجب بودم اینجا کجاست و بعد ترسیدم. خاله به آشپزخانه رفته بود و با صدای آهسته با کسی حرف میزد. بالاخره آن کس بیرون آمد. دیدم که دختری همسال من است، سطل چوبی پر چنان سنگینی در دست داشت که با هر بار لمبر زدن نیمی آب آن بر روی کف خاکی راهرو میریخت. دختری بود لاغر اندام، اما صورت چاق و گرد و قلمبه داشت، به چشم من شکل یک طالبی بود که به آن چوب فرو کرده باشند. سطل را با زحمت حمل میکرد و زبانش مثل دسته کدو حلوايي از دهان بیرون زده

بود. به زودی متوجه شدم که این عادتش است. هر وقت که سوپ را در کاسه هم میزد، یا برنج پیمانه میکرد و در دیگ میریخت، یا حتی بند کمرش را میبست، زبانش را بیرون میآورد. و این صورت گرد و قلمبه و نرم، و زبانی که مثل دسته کدوخلوایی از دهانش بیرون بود، سبب شد که چند روز نگذشته او را به نام «کدوخلوایی» ملقب کنم، و از آن به بعد همه او را با آن نام صدا کردند و حتی مشتریهایش در سالهای خیلی بعد وهنگامی که یکی از گیشاهای گیون بود.

وقتی کدوخلوایی سطل آب را کنار من زمین گذاشت، زبانش را تو برد و دسته ای مو را پشت گوش کشید و مرا از سر تا پا برانداز کرد. فکر کردم میخواهد چیزی بگوید، اما به نگاه کردن ادامه داد، گویی دارد تصمیم میگیرد بالاخره گازی به من بزند یا نه. واقعاً به نظر گرسنه میرسید، اما سرانجام خم شد و با زمزمه گفت: «تو از کجا پیدایت شده؟»

دیدم چه فایده که بگویم از یورویدو آمده ام، چون لهجه او هم مثل لهجه سایرین برایم عجیب بود، مطمئن بودم که نام دهکده ام به گوشش نخورده است، فقط گفتم که تازه آمده ام.

گفت: «فکر نمیکنم هیچ وقت دختری به سن خودم را ببینم، اما بگو چرا چشمت اینطوری است؟» همان وقت خاله از آشپزخانه بیرون آمد، کدوخلوایی را کنار زد و یک سطل و تکه ای کهنه برداشت و مرا به حیاط برد. حیاط منظره خزه گرفته زیبایی داشت، و پلکانی سنگی به انباری پشت داشت، اما به خاطر وجود مستراح در یک گوشه اش بوی تعفن میداد. خاله گفت که لباسهایم را در بیاورم. ابتدا ترسیدم که بخواهد همان کاری را که خانم بی قرار با من کرده بود بکند. اما فقط آب روی شانه ام ریخت و با کهنه بدنم را شست. کارش که تمام شد لباسی به من داد، چیزی بیش از یک لباس ساده نخی آبی سیر نبود، اما بدون شک قشنگترین لباسی بود که تا آن وقت به تن کرده بودم. پیرزنی که معلوم شد آشپز است با چند خدمتکار مسن از آشپزخانه به راهرو آمدند و به تماشای من ایستادند. خاله گفت بعد از این به اندازه کافی وقت برای تماشای من خواهند داشت و همانجا بروند که بودند.

تنها که شدیم به من گفت: «حالا گوش کن، دختر کوچولو. فعلاً نمیخواهم اسمت را بدانم. آخرین دختری که به اینجا آمد، مادر و مادر بزرگ از او خوششان نیامد. یک ماه ماند و رفت. پیر شده ام و نمیتوانم هر روز یک اسم تازه حفظ کنم. مگر اینکه تصمیم بگیرند تو را نگه دارند.»

پرسیدم: «اگر نخواستند مرا نگه دارند، چطور؟»

«بهتر است که نگهت دارند.»

«خانم، میتوانم بپرسم ... اینجا کجاست؟»

گفت: «اینجا اوکیاست (گیشاخانه). خانه ای که گیشاها در آن زندگی میکنند. اگر خوب کار کنی، خودت هم روزی گیشا خواهی شد. اما اگر خوب به حرفهای من گوش نکنی، یک هفته هم اینجا نمیمانی، مادر و مادر بزرگ تا یک دقیقه دیگر پایین میآیند که تو را ببینند. و بهتر است که از تو خوششان بیاید. وظیفه ات اینست که وقت تعظیم تا میتوانی خم شوی و نگاه به چشمانشان نیندازی. خانم پیرتر، خانمی که ما او را مادر بزرگ صدا میکنیم، در عمرش از کسی خوشش نیامده. اما نگران حرفهای او نباش. اگر از تو سوالی کرد، به خاطر خدا جوابش را نده! من به جای تو جواب میدهم. حواست را جمع کن که مادر را تحت تاثیر قرار دهی. آدم بدی نیست، اما در دنیا فقط یک چیز برایش مهم است.»

فرصت به دست نیاوردم که بپرسم آن یک چیز چیست، چون سروصدایی از سرسرای ورودی شنیدم، و لحظه ای نگذشت که دو زن قدم به راهرو گذاشتند. جرئت نکردم نگاهشان کنم. اما از آنچه که از گوشه چشم دیدم یاد دو بچه ابریشمی قشنگی افتادم که در روی رودخانه شناور باشند. لحظه ای بعد جلوی من در راهرو ایستادند، بعد نشستند و کیمونوهایشان را روی زانو صاف کردند.

خاله با صدای بلند گفت: «اومکو-سان!» - آشپز را صدا کرد - «برای مادر بزرگ چای بیاورد.»

صدای خشمگینی در پاسخ گفت: «من چای نمیخواهم.»

صدای گوشخراش تر دیگری، که فهمیدم صدای مادر است گفت: «بسیار خوب، مادر بزرگ، مجبور نیستید چای بخورید. خاله میخواهد مطمئن شود که راحت هستید.»

پیرزن باشکوه گفت: «با این استخوانها که راحتی ندارم، صدای نفس تو دادنش را شنیدم که میخواست چیز دیگری بگوید، اما خاله امان نداد.»

گفت: «مادر، این دخترک تازه وارد است، و سقلمه کوچکی به من زد. که به نشانه تعظیم کردن گرفتم. دو زانو نشستم و چنان خم شدم که میتوانستم بوی هوای مانده ای را که از زیر پی ساختمان برمیخاست، بو بکنم. سپس یک بار دیگر صدای مادر را شنیدم. «بیا اینجا میخواهم نگاهت کنم، مطمئن بودم وقتی نزدیکش شوم چیز دیگری خواهد شد. اما از زیر اوبی اش چپقی با فلزی و یک سیخ بلند بامبو بیرون آورد و مشتی تنباکو از داخلش برداشت. تنباکو را با انگشت کوچک در کاسه چپق فرو برد، انگشتی که مثل چغندر قرمز شد، بعد چپق را در دهان گذاشت و با کبریتی که از یک قوطی فلزی کوچک بیرون آورد، روشنش کرد»

انکون برای اولین بار از نزدیک نگاهم میکرد، به چپقش پُک میزد و زن سالخورده نشسته در کنارش آه میکشید. احساس میکردم که نمیتوانم صاف به صورت مادر نگاه کنم، اما دود چپقش را میدیدم که چون بلند شدن بخار از شکافی در زمین از صورتش برمیخاست. آن چنان کنجکاو تماشای او شده بودم که چشمانم جان گرفت و مثل تیر به او نشانه رفت. هرچه بیشتر نگاهش میکردم بیشتر تحت تاثیر جذبه اش قرار میگرفتم. کیمونویش زرد بود، و نقشهایی از شاخه های بید با برگهای زیبا سبز و نارنجی داشت، جنسش از ابریشم توری بود و ظرافتش چون تار عنکبوت بود. اوبی اش نیز به همان اندازه حیرت را برانگیخت. جنس آن نیز از توری زیبایی بود، اما با رنگ حنایی و قهوه ای و تاروید طلایی اش، به نظر سنگین تر میرسید. هرچه بیشتر به لباسش نگاه میکردم کمتر متوجه میشدم که در راهرو خاکی ایستاده ام، یا به سرنوشت خواهرم فکر میکنم - و به سرنوشت مادر و پدرم - و این که چه بر سرم خواهد آمد. هر جزء کیمونوی این زن کافی بود که خودم را به فراموشی بسپارم. بعد ناگهان با ضربه ای ترساننده تکان خوردم. چون بالای یقه کیمونوی زیبایش صورتی آن چنان متضاد با لباسش قرار داشت که گویی بدن گربه ای را نوازش می کرده ام و بعد دیده ام سر یکی سر گرگی را دارد. زن کره المنظری بود، گرچه خیلی جوانتر از خاله، که منتظر آن نبودم. معلوم شد که مادر ظاهراً خواهر کوچکتر خاله است. گرچه یکدیگر را مثل بقیه ساکنین اوکیا (مادر)) و ((خاله)) صدا میکردند، اما نه این که برآستی مثل من و ساتسو خواهرهای واقعی باشند. در یک خانواده متولد بودند، بلکه مادر بزرگ هر دو را به فرزند خواندگی پذیرفته بود.

ایستاده در میانشان چنان منگ شده بودم، و هجوم افکار گوناگون به ذهنم چنان انبوه بود که کاری کردم که خاله از آن منعم کرده بود. صاف به چشم های

مادر نگاه کردم . با این حرکت جبجی از دهان برداشت ، که سبب گردید آرواره اش مثل دریچه ای باز شود. گرچه که می دانستم باید باز نگاهم را به پایین بیندازم ، اما چشمان عجیب زشتش آنچنان براین تکان دهنده بود که جز ایستادن و خیره شدن به آن کار دیگری نمی توانستم بکنم، سفیدی چشمش در عوض سفید و روشن بودن ، به رنگ زرد زنده ای بود ، که بلافاصله یاد لگن مستراح افتادم که کسی تازه در آن پیشاب ریخته است. این زردی دور حلقه ی پلک رفته ی چشمش را هم گرفته بود ، و رطوبتی کدر دور آن جمع شده بود، پوست دورش لیز آویزان بود .

نگاه را پایین تر آورده و به دهانش بردم که هنوز باز بود در صورتش هر رنگی دیده می شد. حلقه ی پلکش مثل گوشت قرمز بود ، و لثه و زبانش خاکستری و برای افزودن وحشتناکی بیشتر به اوضاع ، به نظر می رسید که تک تک دندان های پایینش در حفره ای کوچک پر از خون به لثه اش محکم شده اند. بعد ها فهمیدم که سبب آن کمبود موادی در رژیم غذایی مادر در سال های گذشته بوده است ، اما هرچه به او نگاه میکردم بیشتر این احساس را داشتم که شکل درختی است که برگ هایش دارد می ریزد و چنان از تماشای کل اثر تکان خورده بودم که می بایست یا قدمی به عقب برداشته باشم، یا صدایی از گلو بیرون داده باشم، یا اشاره ای از احساسم دیده باشد ، چون ناگه با صدای گوش خراشش پرسید:

-به چه نگاه می کنی؟؟

گفتم:-بخشید خانم ، به کیمولوتان نگاه می کردم فکر نمی کنم تا حالا چیزی مثل آن دیده باشم.

بایستی پاسخ مناسبی بوده باشد -البته اگر پاسخ مناسبی وجود داشت- چون صدایی شبیه خنده از دهانش خارج شد ، گرچه بنظر مثل سرفه می رسید. به سرفه ، یا خنده ، نمی دانم کدام یک ، ادامه داد و گفت:

-از آن خوش آمدی ؟ بله ؟ می دانی قیمتش چند است؟؟

-خیر ، خانم .

-حتماً ، خیلی بیشتر از آن است که بدانی.

اینجا بود که مستخدمه چای آورد. در حال تعارف چای فرصتی بدست آوردم تا نگاهی از زیر چشم به مادر بزرگ بیندازم. در حالی که می شد مادر را با انگشت های کوتاه خپل و گردن چاق و چله ، اندکی فربه خواند ، مادر بزرگ پیر و خشکیده بود. دست کم به سن پدرم بود ، اما چنان می رسید که سال های عمرش را با تمرکز روی حساب و کتاب خِساسات گذرانده است. موی خاکستری اش مرا یاد تار ابریشم می انداخت ، چون به راحتی کاسه سرش معلوم بود، حتی این کاسه سر هم بنظر خسیس م رسید ، چون پوستش به خاطر سالخورگی لکه های قهوه ای و قرمز داشت. اخم نکرده بود ، اما شکل طبیعی دهانش او را اخم آلود نشان می داد.

نفس عمیقی تو کشید تا آماده حرف زدن شود؛ و بعد ، پس از اینکه نفسش را دوباره بیرون داد گفت:

-من که گفتم چای نمی خواهم؟

آنگاه آهی کشید و سرش را تکان داد و خطاب به من گفت :

-چند سال داری، دختر کوچولو؟؟

خاله به جای من پاسخ داد:

-سال میمون به دنیا آمده است.

مادر بزرگ گفت:

-این آشپز ابله هم همسال میمون است.

مادر گفت:

-نه سال خاله، تو در باره اش چه فکر می کنی؟

خاله جلو آمد و صورتش را چرخاند تا نگاهم کند:

-عنصر آبش زیاد است.

مادر گفت:

-چشم های قشنگی دارد چشمش را دیده اید، مادر بزرگ؟

مادر بزرگ گفت:

-به نظر من احمق می آید، به هر حال یک میمون دیگر لازم نداریم.

خاله گفت:

-وای البته که حق با شماست، احتمالاً همین است که می گوید اما به نظر من دختر باهوشی است، می شود قبولش کرد، از گوش هایش می توانید بفهمید.

مادر گفت:

-با این همه آب در شخصیتش احتمالاً بوی آتش را پیش از روشن شدن می فهمد. خوب نیست، مادر بزرگ؟ دیگر لازم نیست نگران آتش سوزی انبار با آن

همه کیموئویش باشید.

این گونه که بعدها مطلع شدم مادر بزرگ بیش از شیشه ای که از سنگ می ترسد از آتش وحشت داشت.

مادر افزود:

-بهر حال، فکر نمی کنید که واقعاً خوشگل است؟

مادر بزرگ گفت:

-این همه دختر خوشگل در گیون ریخته است، ما دختر زرنگ لازم داریم، نه خوشگل. آن هاتسومومو هم مثلاً خوشگل است، اما ببینید چه احمقی از آب در

آمده!

بعد از گفتن این حرف مادر بزرگ، با کمک خاله، از جا بلند شد و باز به سوی راهرو بازگشت. گرچه باید بگویم با تماشای راه رفتن سنگین خاله - به خاطر

بیرون بودن بیشتر یک کفلش از کفل دیگر - معلوم نبود برای کدام یک از دو زن راه رفتن آسانتر است. چیزی نگذشته صدای باز و بسته شدن در کشوی

جلو سرسرای ورودی را شنیدم و خاله باز گشت.

مادر از من پرسید:

-دختر کوچولو، شپش داری؟

گفتم:

-نه.

-باید یاد بگیری با ادب حرف بزنی. -خاله، مراقب باش، بگو موهایش را کوتاه کنن، فقط برای خاطر جمعی.

خاله مستخدمی را صدا کرد و قیچی خواست.

مادر به من گفت:

-بسیار خوب، دختر کوچولو، حالا در کیوتو هستی باید یاد بگیری که رفتارت درست باشد، وگرنه کتک می خوری. در اینجا کتک زدن مال مادر بزرگ است، از آن پشیمان خواهی شد. یک نصیحتت می کنم کارت را درست انجام بده، و هیچ وقت بدون اجازه از در اوکیا بیرون نروهر چه به تو می گویند خوب گوش بده، اسباب زحمت نشو، آن وقت از دوسه ماه دیگر شروع می کنی که هنر گیشا شدن را یاد بگیری تو را برای کلفتی نیاورده ایم اگر کارت به آنجا بکشد، بیرون می کنیم.

به چپش پک زد و نگاهش را بر من ثابت نگه داشت تا وقتی او اجازه نمی داد، جرئت تکان خوردن نداشتم به فکر افتاده بودم که آیا خواهرم نیز روبروی زن ظالم دیگری، در خانه ای دیگر، جایی در این شهر ترسناک است. و تصویر ناگهانی دیگری از مادر بینوا و بیمارم به ذهنم آمد، او را دیدم که روی آرنجش روی دشک بلند شده و نگاه می کند ببیند ما کجا هستیم، نمی خواستم چشم مادر به گریه ام بیفتد، اما پیش از آن که به فکر بیفتم که جویش را بگیرم، اشک در چشمم حلقه زد با بی فروغ شدن تصویرش در ذهنم، رنگ زرد کیمونویش کمرنگ و کمرنگ تر شد، تا جایی که تنها برقی از آن باقی ماند. آنگاه پکی به چپش زد و دودش را بیرون داد، و تصویر در آن محو شد.

فصل چهارم

در چند روز اولیه ی زندگی در آن مکان عجیب، فکر نمی کنم به جای از دست دادن خانواده ام دست یا پام را از دست داده بودم دچار احساس بدتری می شدم هیچ شکی نداشتم که زندگی ام هرگز زندگی سابق نخواهد بود. به تنها چیزی که می توانستم فکر کنم پریشانی و بدبختی ام بود، و روزپشت روزباین حیرت می گذراندم که چه وقت ممکن است دوباره ساتسو را ببینم .

بدون پدرم بودم ، بدون مادرم بودم -حتی بدون لباسی بودم که همیشه برتن داشتم اما باوجوداین چیزی که بیش از همه مبهوتم کرداین بود ، که پس از گذشت یکی دوهفته ، دیدم درحقیقت توانسته ام آنرا به سلامت بگذرانم. یادم می آید لحظه ای را که درآشپزخانه مشغول خشک کردن کاسه های برنج بودم وازاین فکر ناگهان چنان حیرت کردم که دست از کارکشیدم ومدتی به دستهایم خیره ماندم ، چون به سختی درک می کردم این آدمی که دارد کاسه ها را خشک می کند واقعاً من هستم .

مادر به من گفته بود اگر خوب کار کنم و رفتارم نیز درست باشد بعد از دوسه ماه تعلیماتم را شروع می کنم، این گونه که از کدو حلوا بی دریافتم شروع تعلیمات یعنی رفتن به مدرسه ای در ناحیه ای دیگر از گسیون برای اموختن درسهایی مثل موسیقی، رقص و تشریفات درست کردن چای، دخترهایی که برای گیشا شدن تربیت می شوند همگی باید به کلاسهای این مدرسه می رفتند مطمئن بودم روزی که اجازه ی رفتن به مدرسه کسب کنم ساتسو را در آنجا پیدا خواهم کرد، لذا در آخر هفته ی اول اقامتم بود که تصمیم گرفتم مثل گاوی که طناب برگردنش بسته اند مطیع و فرمانبردار باشم، یا این امید که مادر بلافاصله مرا به مدرسه خواهد فرستاد.

تکالیف روزانه ام اغلب مشخص بود. صبحها بعد از جمع کردن دشکها، اتاقها را تمیزی کردم، راهرو خاکی را جارومی کشیدم و به همین ترتیب جلو می رفتم. گاهی به داروخانه فرستاده می شدم که برای بیماری جَرَب آشپز پماد بگیرم، یا به مغازه ای در خیابان شپژو می رفتم که برای خاله نان برنجی بخرم که عاشقانه دوست داشت. خوشبختانه انجام دادن کارهای کثیف، مثل تمیز کردن مستراح ها، مسئولیت یکی از خدمتکارهای مسن بود.

اما با وجود اینکه تا آنجا که می توانستم سخت کاری کردم، هیچ وقت اثر خوبی را که امیدوار بودم بر آنها بگذارم ندیدم، چون تعداد وظایف روزانه ام بیش از آن بود که توان انجام دادنشان را داشته باشیم، و وجود مادر بزرگ بر خراب تر شدن اوضاع می افزود.

مراقبت از مادر بزرگ جزء وظایف من نبود- نه از جمله وظایفی که خاله برایم شرح داده بود اما اگر مادر بزرگ احضارم می کرد نمی توانستم به اسانی ندیده اش بگیرم، چون از نظر سن در او کیا بر همه ارشدیت داشت. مثلاً روزی، سینی چای را به اتاق مادر در طبقه ی بالا می بردم که شنیدم مادر بزرگ صدا زد: این دختر کجاست! بگوئید بیاید اینجا؟

باید سینی مادر را زمین می گذاشتم و شتاب زده به اتاقی می دویدم که مادر بزرگ در آن نهار می خورد. بعد از آنکه دو زانو نشستم و تعظیم کردم، گفت:

- نمی بینی هوای اتاق چقدر گرم است، باید بیایی و پنجره ها را باز کنی.

- ببخشید مادر بزرگ، نمی دانستم گرمتان شده.

- معلوم نیست که گرم است؟

داشت برنج می خورد و چند دانه از آن به لب پایش چسبیده بود فکر کردم بیش از گرم، خسیس به نظرمی آید. اما فوراً سراغ پنجره رفتم و آنرا باز کردم بلافاصله مگسی داخل شد و دور بشقاب مادر بزرگ به وزوز افتاد.

او با چوب غذا خوری مگس را پراند و گفت:

- چه ات شده، مستخدم های دیگر وقتی پنجره را بازمی کنند نمی گذارند مگس بیاید.

پوزش خواستم و گفتم الان مگس کش می اورم.

- که مگس را در غذایم بیندازی؟ وای نه، لازم نیست! همینجا بایست و تا من نهار می خورم آن را دور کن.

اینگونه مجبور بودم تا مادر بزرگ انجا بایستم، و به حرفش گوش بدهم که از بازیگر کابوکی، ایچی مورا اوزمون شانزدهم می گفت که در چهارده سالگی شبی مهمانی در یک مهمانی دستش را گرفته بود وقتی سرانجام از دست او رها شدم، چای مادر سرد شده بود و نمی توانستم برایش ببرم مادر و آشپز هر دو

خشمگین بودند.

واقعیت این بود که مادر بزرگ تنها بودن را دوست نداشت. حتی وقتی به دستشویی می رفت خاله به اجبار در کنارش می ایستاد و دستش را می گرفت و در حفظ تعادل برای چُندک نشستن کمکش می کرد. خاله بیچاره برای دور نگه داشتن سرش از بوی غیرقابل تحمل تانجا که ممکن بود کم می ماند که گردنش را بشکند. وظایفی تا این اندازه بد به من محول نمی شد، اما مادر بزرگ اغلب صدایم می کرد تا وقتی گوشش را با سیخی نقره ای پاک می کرد بدنش را ماساژ دهم، و ماساژ دادنش بدتر از آن بود که تصور کنید. اولین باری که بند لباسش را باز کرد و آنرا از شانه پایین کشید چیزی نمانده بود که استفراغ کند چون پوست شانه و گردنش مثل پوست مرغ خام دانه دانه وزرد بود که بعدها فهمیدم چون در زمان گیشایی برای سفید کردن صورت از خمیری استفاده می کرده است که ما آنرا ((گِل چینی)) می خوانیم به این مشکل دچار شده بود، ماده اولیه این گِل سُرَب است. بعدها معلوم شد که گل چینی حساسیت می آورد که مقدماتاً، احتمالاً موجب آلودگی از بخشی از آرایش مادر بزرگ بوده است. اما مادر بزرگ به چشمه های آب گرم در شمال کسپوترنیز می رفته است. این مسئله خود ایرادی ندارد، مگر اینکه چون مواد سربی موجود در زیربنای آرایشش به راحتی پاک نمی شده است، از ترکیب آثار باقیمانده آن بابرخی با مواد شیمیایی موجود در آب معدنی ترکیبی به بوجود می آمده که سبب خراب شدن پوستش می شده است این تنها مادر بزرگ نبود که به این بلیه دچار غده بود. حتی تاسالهای اولیه ی جنگ جهانی دوم، هنوز می توانستید در خیابانهای گیون زنهای سالخورده ای را ببینید که گردنهای چروکیده شان زرد بود.

تقریباً سه هفته بعد از اقامت در اوکیاء روزی برای مرتب کردن اتاق هاتسومومو دیرتر از معمول به طبقه بالا رفتم از هاتسومومو پرسیدم، با وجودی که به خاطر زندگی پر مشغله اش کمتر او را می دیدم از این می ترسیدم اگر مرا تنها بیاید چه بر سرم خواهد آورد. بنابراین می کوشیدم همیشه وقتی برای تمیز کردن اتاقش بروم که برای رفتن به کلاس رقص اوکیا را ترک کرده است بدبختانه، آنروز صبح مادر بزرگ آنقدر مرا مشغول نگه داشت که تقریباً ظهر شد. اتاق هاتسومومو بزرگ ترین اتاق اوکیا بود وسعت آن از کل مساحت خانه ام در پورویو بیشتر بود. نمی توانستم درک کنم که چرا بایستی اتاق او از همه بزرگتر باشد، تا اینکه یکی از مستخدمه های پیر گفت که گرچه هاتسومومو فعلاً تنها گیشای اوکیا است، اما در گذشته تعدادشان سه یا چهار نفر بوده و همه در آن اتاق می خوابیدند. درست است که اینک هاتسومومو تنها در آن اتاق بوده اما به اندازه سه چهار نفر ریخت و پاش داشت. آنروز وقتی به اتاقش رفتم، علاوه بر محله هایی که عادت داشت این طرف و آن طرف بیندازد، و برسهایی نیز که روی دسک کنار میز آرایش کوچکش جا گذاشته بود، زیر میز هم آشغال سیب و بطی خالی ویسکی پیدا کردم. پنجره باز بود و حتماً باد جارختی چوبی که کیمونوی شب قبلش را به آن می آویخت انداخته بود - یا چه بسا پیش از آن که سست به بستر برود خود جارختی را انداخته و زحمت بلند کردنش را به خود نداده بود - طبق قاعده تا این هنگام خاله می آمد و کیمینو را می برد، چون مسئولیت نگهداری لباس ها در اوکیا بر عهده ی او بود، اما امروز به دلایلی هنوز نیامده بود، جارختی را بلند کردم و سر جایش گذاشتم. ناگهان در باز شد، سر برگرداندم و هاتسومومو را در درگاه دیدم.

گفت: او تو هستی، فکر کردم صدای موش یا چیز دیگری می آید. داری اتاقم را مرتب می کنی! پس این تو هستی که لوازم آرایشم را دوباره می چینی؟ چه

اصراری داری دوباره این کار را بکنی؟

گفتم: بیخشید خانم فقط بر میدارم که زیرشان را تمیز کنم.

گفت: دستت که به آنها می خورد، بوی تو را می گیرند آن وقت مردها می گویند، هاتسومومو-سان، چرا بوی دخترهای بی سواد دهات ماهیگیری را می دهی

آ مطمئنم که حالت است چه می گویم، مگر نه؟ حالا بگذار از دهان خودت بشنوم که خیالم راحت باشد، چرا من نمی خواهم تو دست به لوازم آرایشم بزنی؟ به سختی می توانستم خودم را مجبور به گفتن کنم، اما بلاخره پاسخش را دادم.

-وای این که بوی مرا می گیرند.

-درست گفتی! بعد مردها چه می گویند؟

-می گویند هاتسومومو-سان، بوی دخترهای بی سواد دهات ماهیگیری را می دهی.

-آها... چیزی در لعنت بود که از آن خوشم نیامد، اما گمان می کنم بشود قبول کرد. نمی فهمم شما دخترای دهاتی چرا بوی بد می دهید، آن خواهر زشتت دیروز آمده بود اینجا و دنبال تو می گشت، او هم مثل تو بوی گند می داد.

تا آن لحظه نگاه به پایین داشتم، اما با شنیدن این حرف نگاهم را به چهره اش دوختم که بیینم راست می گوید یا دروغ.

گفت: تعجب کردی! به تو نگفته بودم که اینجا آمده بود؟ از من خواست به تو پیغام بدهم که در کجا زندگی می کند لابد می خواهد به دنبالش بروی، که بتوانید با هم فرار کنید.

- هاتسومومو-سان.

-می خواهی بگویم کجاست؟ خوب حالا نوبت خودت است که بروی خبردار شوی، وقتی فکرش را کردم که چطور، آن وقت خودم به تو می گویم، حالا برو بیرون.

جرئت اطاعت نکردن از او را نداشتم، اما از اتاق بیرون نرفته ایستادم، فکر کردم شاید بتوانم به نوعی ترغیبش کنم.

گفتم: هاتسومومو-سان، می دانم که شما مرا دوست ندارید اما اگر محبت کنید و چیزی را که باید بدانم به من بگویید، قول می دهم که دیگر هیچ وقت مزاحمتان نشوم.

او به نظر از شنیدن این حرف خوشحال شد و با درخشش آن بر صورتش به سویم آمد. به راستی که تا کنون با زنی با زیبایی اینچنین خیره کننده روبرو نشده بودم. گاهی اوقات در خیابان مردهایی را می دیدم که برای خیره شدن به او سیگار از دهان بر می دارند. فکر کردم می خواهد بیاید در گوشم بگوید، اما آمد و روبرویم ایستاد و لبخند کوچکی زد. بعد دستش را عقب برد و کشیده ای محکم به صورتم کوبید.

گفت: مگر نگفتم از اتاقم برو بیرون، نگفتم؟

بیش از آن گیج شده بودم که بدانم باید چه عکس العملی نشان بدهم، اما حتماً تلوخوران از اتاق بیرون رفته بودم، چون چیزی که بعد از آن بخاطر می آورم این است که دیدم کف چوبی راهرو افتاده ام و صورتم را در دست گرفته ام. لحظه ای نگذشته در کشوی اتاق مادربه یک سو رفت.

مادر گفت: هاتسومومو، باشیوچه کرده ای؟

و آمد که کمک کند از جا بلند شوم

-مادر، داشت حرف از فرامی زد فکر کردم از جا کشیده اش بزنم بهتر است، فکر کردم گرفتاری شما بیش از آن است که خودتان این کار را بکنید.

مادر مستخدمه ای را صدا کرد و گفت چند تکه زنجبیل تازه بیاورد، بعد مرا به اتاقش برد و پشت میز نشاند و پاسخ تلفنی را به پایان رساند. تنها تلفن او کیا در ارتباط با خارج از کیون به دیوار اتاق او نصب بود، و هیچ کس اجازه ی استفاده از آنرا نداشت. گوشی را روی قفسه گذاشته بود و وقتی آنرا برداشت، بنظرم رسید که دارد یا انگشتان چاقش چنان به آن فشار می آورد که الان ایش روی دشک می ریزد.

با صدای گوشخراش درگوشی تلفن گفت: ببخشید، هاتسو مومو دوباره سیلی زدن به مستخدمه ها را شروع کرده.

در چند هفته ی اول اقامتم در اوکیا، بدون دلیل نسبت به مادرا احساس علاقه می کردم - مثل احساسی که ممکن است ماهی نسبت ماهیگیری داشته باشد که قلاب را از دهانش بیرون می کشد. شاید سببش این بود که در روز بیش از دو سه دقیقه ای که اتاقش را تمیزی کردم او را نمی دیدم، جایش پشت میز اتاقم بود، معمولاً دفتر حسابی باز جلو رویش قرار داشت که از طبقه ای در کتابخانه ی پشت سرش برمی داشت و انگشتانش مدام در حال بالا و پائین کردن مهره های چرتکه اش بود. اما درسایر موارد در شلختگی دست کمی از هاتسومومو نداشت. هر وقت که چپش را باضربه ای محکم روی میز می گذاشت، خاکسترو توتونش بیرون می ریخت و هر جا هم که می ریخت، کاری به آن نداشت. خوشش نمی آمد که کسی دست به دشکش بزند، حتی برای عوض کردن ملافه، بنابراین اتاقش همیشه بوی رخت چرک می داد. و بخاطر دود چپق، صفحه های کاغذی پنجره اش لکه های زشت برداشته بود، که به اتاق منظره ای دلگیر می داد.

وقتی مادربالتلفن مشغول حرف زدن بود، یکی از مستخدمه ها چند بریده ی زنجبیل تازه به اتاق آورد به من داد که روی صورتم جای کشیده ی هاتسومومو بگذارم. صدای بازوبسته شدن در کشوی اتاق، سگ کوچولوی مادر، تاکو، را از خواب بیدار کرد، که حیوانی بداخلاق اما خوش صورت بود. به نظرم رسید که این حیوان تنها سه کاربرد است؛ پارس کند، خرناس بکشد، و هر که بخواهد او را ناز کند گاز بگیرد. مستخدمه که رفت تاکو آمد و پشت من ایستاد، این یکی از کلک هایش بود، دوست داشت جایی بایستد که ندیده پارویش بگذارند تا بدون معطلی گازم بگیرد. آنگونه که بین مادر و تاکو ایستاده بودم خودم را مثل موشی می دیدم که لای در گیر کرده است، که بالاخره مادر گوشی را گذاشت و آمد و پشت میز نشست، با چشمان زردش به من خیره شد و سرانجام پرسید:

- ببین چه می گویم، دختر کوچولو، دروغ هاتسو مومو را شنیدی اگر او می تواند راحت از زیر آن در برود دلیل نمی شود که تو هم بتوانی، حالا بگو ببینم... چرا به تو سیلی زد؟

گفتم: مادر، گفت که از اتاقش بروم، ببخشید، مرا ببخشید.

مادر مجبورم کرد جمله ام یکبار دیگر به لهجه ی صحیح کیوتویی بگویم، و کار آسانی نبود. وقتی سرانجام به اندازه کافی آنرا درست ادا کردم که رضایتش حاصل شد، ادامه داد:

- فکر نمی کنم فهمیده باشی که وظیفه ات در این اوکیا چیست، همه ی ما فقط به یک چیز فکر می کنیم - باید چه بکنیم که هاتسو مومو گیشای موفق باشد. حتی مادربزرگ، شاید بنظر تو پیرزن سختی بیاید، اما او هم تمام مدت دائماً به فکر راهایی است که می تواند برای هاتسو مومو کمک باشد. هیچ درک نمی کردم که مادراچه می گوید، راستش، فکر نمی کنم مادر می توانست هیچ بینوایی را با گول زدن به این باور بیاورد که مادربزرگ می تواند به طریقی برای کسی کمک باشد.

- اگر کسی در مقام مادربزرگ می تواند برای آسانتر کردن کار هاتسو مومو تمام روز سخت کار کند، فکر کن تو باید چقدر سخت تر کار کنی.

- چشم مادر، از این به بعد سخت تر کار خواهم کرد

- دیگر نمی خواهم بشنوم باز هم هاتسو مومو از دستت ناراحت شده، ان یکی دختر کوچولو هیچ وقت جلو چشم اظاهر نمی شود توهم همین کار را بکن.

- چشم مادر ... ولی پیش از آنکه بروم، اجازه دارم پرسم؟ میخواستم بدانم آیا کسی می داند خواهرم کجاست، می دانید، امیدوار بودم برایش نامه بفرستم.

شکل دهان مادر عجیب بود، دهانی بیش از اندازه بزرگ برای صورتش که بیشتر وقتها هم باز می ماند، اما اکنون عملی با ان انجام داد که تابحال ندیده بودم، دندان ها را به گونه ای به هم فشار داد که گویی می خواست خوب نگاهشان کنم. این طریق لبخند زدنش بود- گو اینکه تا وقتی که صدای سرفه ای که مثلاً خنده اش بود بلند شد متوجه ان نشدم.

گفت: به چه مناسبتی باید این را به تو بگویم.

بعد، خنده ی سرفه ماندش را چند بار تکرار کرد و آنگاه دستش را تکان داد یعنی باید برود.

از اتاق او که بیرون رفتم، خاله برای تعیین وظایف من در پاگرد پله های طبقه ی بالا ایستاده بود سطلی به دستم داد و مرا از نرده بانی بالا فرستاد که از دریچه ای در سقف به پشت بام می رفت، روی تیرچه های حایل پشت بام تانکری برای جمع کردن آب باران قرار داشت. آب باران با نیروی جاذبه زمین پایین می رفت و نقش سیفون مستراح کوچک طبقه دوم در کنار اتاق مادر را انجام می داد در ان زمان حتی در آشپزخانه هم لوله کشی آب نداشتیم. اخیراً هوا خشک شده بود و مستراح بو گرفته بود، من باید در تانکر آب می ریختم که خاله بتواند با چند بار کشیدن سیفون مستراح را تمیز کند.

سفال شیروانی زیر افتاب ظهر زیر پام چون ماهی تابه داغ شده بود، وقتی سطل را خالی می کردم نمی توانستم به چیزی جزء آب خنک برکه دهکده در کنار دریا که در آن شنا می کردیم فکر کنم. از آخرین باری که در آن برکه بودم چند هفته پیشتر نمی گذشت، اما اکنون روی شیروانی اوکیا به نظرم چقدر دور می رسید. خاله فریاد زد که پیش از پایین آمدن از پشت بام علف های لای سفال هارا بکنم. به گرمای غبار الود خوابیده بر بستر شهر و تپه هایی که چون دیوار زندان مارا در احاطه گرفته بودن نگریستم، در ماکانی دیگر وزیر یکی از آن شیروانی ها، خواهرم نیز حتماً داشت مثل من وظیفه اش را انجام می داد در حال فکر کردن به او بودم که اتفاقی سطل از دستم افتاد و ابش به خیابان سرازیر شد.

یک ماه از آمدن به اوکیا می گذشت که مادر گفت زمان ان رسیده که به مدرسه بروم. باید فرد صبح با کدو حلوابی میرفتم تا به مربی ها معرفی شوم، بعد

هاتسومومو مرا به ((دفتر نام نویسی)) می برد ، که تاکنون اسمش را نشنیده بودم ، وهمان روز غروب باید به تماشای او به هنگام ارایش وپوشیدن کیمونو می نشستم ، تماشای آماده شدن گیشای ارشد ، رسمی برای دختران تازه وارد به اوکیا در اولین آغاز تعلیماتشان بود.

وقتی کدو حلوایی شنید فردا صبح باید مرا با خود به مدرسه ببرد ، جوش آورد .

گفت :همینکه چشمت را باز کردی باید آماده باشی که راه بیفتیم ، اگر دیر کنیم ، بهتر است خودمان را درفاضلاب بیندازیم ...

هرروز صبح زود می دیدم که کدو حلوایی به زور و درحالی از دراوکیا بیرون می رود که هنوز چشمهایش بسته است ، واغلب هم هنگام رفتن کم می ماند که اشکش سرازیرشود، در واقع ، وقتی با کفشهای چوبی اش از پشت پنجره ی آشپزخانه رد میشد ، گاهی وقتها فکر می کردم که صدای گریه اش را هم می شنوم . دریادگیری درسهای انچنان که باید موفق نبود -درواقع اصلاً یاد نمی گرفت . او 6ماه قبل از من به اوکیا آمده بود ، روزها ، اغلب وقتی نزدیک ظهر به خانه باز می گشت ، مستقیم به اتاق مستخدمه ها می رفت و خود را پنهان می کرد که کسی پکریش را نبیند.

صبح روز بعد من از معمول هم زودتر بیدار شدم و برای اولین بار روپوش آبی وسفید دانش آموزی را به تن کردم . چیزی بیش از یک روپوش ساده ی نخي بایقه ی بچه گانه ی مربع شکل نبود ، ومطمئنم که شکل وشمایلی شیک تر از مسافری که در مسافرخانه ای بین راه به حمام می رود نداشتیم . اما تا آن زمان هر گز لباسی اینچنین با شکوه برتن خود ندیده بودم .

کدو حلوایی با نگاهی نگران در راهرو به انتظارم ایستاده بود . داشتم کفش پا می کردم که مادر بزرگ از اتاقش صدایم کرد .

کدو حلوایی زیر لب گفت : نرو!

و به راستی صورتش مثل موم آب شده چین افتاد .

-باز هم دیر می رسم ، بیا برویم و وانمود کنیم صدایش را نشنیده ایم!

دلم می خواست به حرفش گوش دهم ، اما مادر بزرگ در درگاه اتاقش ایستاده بود ، و از ان سوی راهرو به من چشم غره می رفت .درست است که کارش بیش از ده دقیقه یا یک ربع وقت نگرفت ، اما این بار درچشم کدو حلوایی اشک جمع شده بود.

وقتی سرانجام به راه افتادیم ، او باچنان قدم های تندی گام برمیداشت که به زحمت به او می رسیدم .

گفت : قساوت این پیرزن اندازه ندارد، مواظب باش بعداز ماساژ گردنش حتماً دستت را دربشقاب نمک بگذاری .

-برای چه باید این کار را بکنم ؟

- مادرم همیشه می گفت : شیطان از طریق تماس در دنیا پخش می شود ، ومن هم می دانم که راست می گفت ، چون یک روز صبح مادرم به شیطانی که از کنارش در جاده عبور می کرد دست کشیده بود ، وبه همین دلیل هم مرد.اگر دستت را پاک نکنی ، مثل مادر بزرگ، پیر که شدی ، یک عجززه ی چغفر می شوی .

بادرنظر گرفتن اینکه من وکدو حلوایی هم همسال بودیم و هم در زندگی در یک موقعیت قرار داشتیم ، مطمئنم ، که اگر می توانستیم، خیلی چیزها داشتیم که به هم بگوییم . اما انجام دادن تکالیف چنان دست وبالمان را می بست که حتی برای غذا خوردن نیز وقت نداشتیم - کدو حلوایی به خاطر ارشد بودن بر

من ، زودتر غذا می خورد . همانطور که قبلاً گفتم می دانستم که او 6 ماه قبل از من به اینجا آمده . اما چیز زیادی درباره اش نمی دانستم ، برای همین پرسیدم :

- کدو حلوایی ، تو اهل کیوتو هستی ؟ لهجه ات نشان می دهد .

- در ساپورو به دنیا آمدم . 5 سال داشتم که مادرم مرد ، پدرم مرا به اینجا فرستاد که با عمویم زندگی کنم . عمویم پارسال بیکار شد ، حالا اینجا هستم .

- چرادوباره به ساپورو فرار نکردی ؟

- پدرم نفرین شده بود و پارسال مرد . به کجا فرار کنم ، جایی ندارم بروم .

من گفتم : خواهرم را که پیدا کردم ، می توانی بیایی با ما زندگی کنی . با هم فرار می کنیم .

باتوجه سختی هایی که کدو حلوایی در سرو کله زدن با درس هایش داشت ، منتظر بومد ازپیشنهاد من خوشحال شود . اما چیزی از آن ابراز نکرد . اکنون وارد خیابان شیژو شده بودیم و درسکوت به آن سوبیش می رفتیم ، شیژو همان خیابان خیلی شلوغ شب اولی بود که آقای بکو منو ساتسورو از ایستگاه راه آهن می آورد . اکنون ودر صبح زود ، تنها می توانستم واگن برقی را در فاصله دور و چند دوچرخه سوار را اینطرف و آنطرف ببینم . به آنسوی خیابان که رسیدیم ، مسیر خیابان سربالای باریکی را در پیش گرفتیم ، و سپس برای اولین بار از وقتی که از اوکیا راه افتاده بودیم، کدو حلوایی ایستاد .

گفت : عمویم مرد خیلی خوبی بود . وقتی می خواست مرا به اوکیا بفرست آخرین چیزی که به من گفت این بود " بعضی دخترها زرنگ هستن وبعضی کودن ، تو دختر خوبی هستی ، اما جز کودن ها هستی ، خودت تک وتنها نمی توانی گلیمت را در زندگی از آب بیرون بکشی ، دارم تو را به جایی می فرستم که دیگران به تو بگویند باید چه بکنی . وهر کاری که گفتن انجام بده تاتورا نگه دارند" راستش ، شیوشان اگر تو می خواهی روی پای خودت بایستی ، برو اما من برای خودم جایی پیدا کرده ام . انقدر کار می کنم که مرا بیرون نکنند . اما ترجیح می دهم خودم را از بالای صخره به خلیج پرت کنم تا با خراب کردن تقدیرم گیشایی مثل هاتسومومو بشوم .

در اینجا کدو حلوایی حرفش را برید . نگاه به پشت سر من و به چیزی کف خیابان داشت ، گفت : وای ، خدای من ، شیو-شان ، دهانت آب نمی افتد؟

برگشتم و دیدم در مدخل ورودی اوکیای دیگری هستیم روی طاقچه ای در پشت در ، نمونه ی کوچکی از معبدی بایک ظرف نان برنجی قرار داشت . فکر کردم که کدو حلوایی چشم بر آن دارد ، اما نگاه او بر زمین بود . چند شاخه سرخز و چند خزه روی سنگ چین مدخل ورودی پوشانده بودن ، اما چیز دیگری ندیدم . وبعد ، متوجه شدم نرسیده به راهروی ورودی کنار دیوار یک سیخ چوبی با تکه ای ماهی چسبیده به آن روی زمین افتاده بود . فروشنده های دوره گرد شبها روی چهارچرخه کباب ماهی می فروختند . از بوی روغن ماسیده آن بدم آمد . مستخدمه هایی چون ما بهترین غذایی که درروز می خورند برنج با ترشی ، و کاسه ای سوپ است ، ماهی دوبارهم سهمیه ای کوچک از ماهی دودی دارند ، با این همه ، چیز اشتها اوری در این یک لقمه ماهی افتاده در کف خیابان ندیدم . دو مگس چنان دور آن می چرخیدن که انگار برای گردش به پارک آمده اند .

کدو حلوایی از آن دخترهایی بود که بنظر می رسد که اگر فرصت بدست یابورند استعداد چاقی دارند . گاهی وقتها صدای قارو قور شکمش را می شنیدم که بی شباهت به صدای باز کردن دری عظیم نبود . با این همه حتی به ذهنم خطور نمی کرد که واقعاً بخواید این تکه ماهی را بخورد ، تا وقتی که دیدم نگاه به

بالا و پایین خیابان می اندازد تا مطمئن شود کسی او نمی بیند .

گفتم : کدو حلوایی ، بخاطر خدا ، اگر گرسنه ات است یک نان برنجی از روی آن طاقچه بردار ، مگسها قبلاً صاحب ماهی شدن .

گفت: من بزرگتر از آنها هستم ، وانگهی ، خوردن این نان برنجی ها گناه دارد نذر معبد کرده ام . وبعد ، خم شد که سیخ را بردارد.

درست است که من جایی بزرگ شده بودم که بچه ها خوردن هر چیزی را بجنبد امتحان می کنند واعتراف می کنم که یک بار در چهارپنج سالگی حتی یک مارمولک خوردم ، اما فقط به این خاطر بود که گول خورده بودم . ولی تماشای کدو حلوایی ، سیخ ماهی دردست و آشغالهایی که به آن چسبیده بود و مگسهایی که دورش جمع بودنفوتی به آن کرد تا مگس هارا فرار دهد ، اما مگسها فاصله گرفتن تارعايت حفظ موازنه را کرده باشند .

گفتم : کدو حلوایی ، نخور ، مثل این است که کف خیابان رالیس بزنی !

گفت: مگر کف خیابان چه ایرادی دارد .

و -اگر با چشم خود ندیده بودم باور نمی کردم -روی زمین دو زانو نشست وزبانش را بیرون آورد وباحوصله وسرفرصت به لیس کشیدن زمین پرداخت از تعجب دهانم باز مانده بود . وقتی دوباره بلند شد ، بنظر می رسید که حتی به باور خودش هم نمی آید که چه کرده روی زبانش دست کشید ، دوسه بار تَف کرد ، وبعد بادندان تکه ی ماهی را گرفت وسیخ کند .

گوشت ماهی باید سفت بوده باشد ، چون تاپشت در چوبی ساختمانهای مدرسه در بالای سربالایی کدو حلوایی هنوز مشغول جویدن آن بود .داخل مدرسه که شدم دلم ریخت ، باغ آن بنظرم بیش از حد بزرگ می رسید درختچه های سرسبز وسروهای نقره ای دور یک آبنمای پر از ماهی را گرفته بودند . در قسمت باریک شده ی این آبنما صفحه ای سنگی قرار داشت . دو خانم پا به سال گذاشته ی کیمونو پوش چتر آفتابی دردست روی این صفحه ی سنگی ایستاده بودند . واما ساختمانش ، آن زمان نمی دانستم دارم به چه نگاه می کنم ، اما اکنون مید انم که تنها بخش کوچکی از این ملک وقف مدرسه شده بود . ساختمان عظیم پشت ، درواقع تئاتر کابورنژو بود -گیشاهای گیون در فصل بهار در آن فستیوال رقص های پایتخت قدیمی راجرا می کردند .

کدو حلوایی به طرف در ساختمان چوبی کشیده ای دوید که فکر کردم بخش مستخدمین است ، اما معلوم شد ساختمان مدرسه است قدم به راهرو که گذاشتم ، بوی متفاوت برگ بو داده ی چای به مشامم خورد، این بو حتی هنوز هم می تواند چنان دلم را بفشارد که گویی باز هم دارم به مدرسه می روم .کفشم را در آوردم تا در یک طبقه ی دم دست در جا کفشی بگذارم اما کدو حلوایی جلوُم را گرفت ، قانون ننوشته ای در آنجا حاکم بود که هرکس کفشش را در کدام طبقه بگذارد . کدو حلوایی در طبقه بندی ارشدیت ها پایین ترین مقام راداشت و باید مثل نردبان بالا می رفت تا کفشش را در طبقه ی بالا بگذارد چون اولین روز ورود من به مدرسه بود ، از نظر طبقه بندی حتی از او هم پایین تر بودم ، و می بایست ازطبقه ای در بالای طبقه ی او استفاده می کردم .

با وجود ی که تعداد کفشها در طبقات چند جفت بیشتر نبود ، کدو حلوایی به من گفت : مواظب باش وقتی از طبقه بالا می روی پاروی کفش بقیه نگذاری اگر این کار را بکنی وشاگردها ببینند ،چنان توییخت می کنند که نمی دانی با گوش قرمزت چه بکنی .

داخل بنای مدرسه مثل خانه ای به حال خود رهاشده ، بنظرقدیمی و پرازگردوخاک می رسید.درانتهای راهرو درازش شش هفت شاگرد را دور هم دیدم .

چشم که به آنها افتاد قلبم ریخت فکر کردم چه بسا ساتسو هم درمیانشان باشد. اما وقتی برگشتندوبه ما نگاه کردن، نا امید شدم موی همشان یک مدل بود - شینیون گیشاهای کاراموز - وبه نظرم اینطور رسید که اینها بیش از کدو حلوایی و آنچه که من روزی خواهم میدانست از گیون می دانند.

وسط راهرو وارد اتاق بزرگ نصب بود که رویش پلاک های چوبی کوچک از میخ آویخته بود، روی هر یک از این پلاک ها نامی با حروف درشت سیاه نوشته شده بود. سواد خواندن و نوشتن چندان نداشتن، در یورویدو صبح ها به مدرسه میرفتم و از وقتی به کیوتو آمده بودم نیز روزی یک ساعت عصرها نزدخاله درس می خواندم، اما نمی توانستم این اسامی را صحیح بخوانم، کدو حلوایی به سراغ آن رفت، از روی دشک زمین، پلاکی را برداشت که نام خودش بر آن بود، وانرا بریک میخ خالی آویخت.

می بینید این تخته نقش دفتر حضور و غیاب راداشت.

سپس، به چندین کلاس دیگر سر زدیم و کدو حلوایی به همین طریق برای درسهایی دیگر نیز نامش را نوشت.

آنروز صبح قرار بود که در 4 کلاس حضور یابد - شامی سن، رقص، تشریفات چای، و نوعی آواز که ما آنرا nagauta می خوانیم، از این ناراحت بود که آخرین شاگردی است که وارد کلاس می شود، این مسئله آنقدر برایش سنگین بود که هنگام بیرون رفتن از مدرسه برای صرف صبحانه دراوکیا او را لوله می کرد اما وقتی داشتیم کفش می پوشیدیم، دختر دیگری همسال ما سراسیمه و با موی ژولیده در باغ را باز کرد، کدو حلوایی بادیدن او آرام گرفت.

در اوکیا شتابزده کاسه ای سوپ سر کشیدیم و به مدرسه بازگشتیم و کدو حلوایی توانست ته کلاس بنشیند و در جمع شاگردان درس شامی سن باشد. اگر تا به حال شامی سن ندیده اید، آن را سازی عجیب می بینید. برخی آن را گیتار ژاپنی می خوانند، اما در حقیقت با گردن چوبی باریکش که در انتها به سه دسته کوک ختم می شود، از گیتار خیلی کوچک تر است. بدنه ای به شکل جعبه ای کوچک چوبی دارد که مثل طبل پوست گربه رویش کشیده شده است. این ساز را می توان با تکه تکه کردن از هم جدا کرد و در جعبه یا کیسه ای گذاشت، که معمولاً اینگونه حمل می شود. به هر رو، کدو حلوایی در کلاس نشست و با زبان بیرون آورده شروع به کوک کردن سازش کرد. اما متاسفانه باید بگویم گوشش ضعیف بود و تنها مثل قایق روی امواج بالا و پایین می رفتند. بدون اینکه بتوانند در جایی قرار گیرند که باید باشند. به زودی کلاس پر از دختر ها با ساز هایشان شد. مثل شکلات در جعبه. یک به یک به ترتیب سر جاهایشان نشستند به امید اینکه ساتسو هم وارد می شود یک چشم به در نگه داشتیم، اما او نیامد.

چند دقیقه بعد مربی کلاس آمد او زنی سالخورده و ریز نقش بود و صدایی تیز داشت. نامش خانم معلم موزومی بود، در حضور خودش او را به این نام صدا می زدیم. اما موزومی کلمه ای شبیه ژوزومی است که به معنای موش است بنابراین در پشت سر او او را خانم معلم ژوزومی می خواندیم. خانم معلم موش. خانم معلم موش روی دسکچه ای روبه روی شاگردها نشست و گوشش نیز در درست به چشم آمدن به کار نبرد. وقتی بچه ها دست جمعی تنظیم کردند و به او صبح بخیر گفتند، بدون بر زبان آوردن کلمه ای تنها یک چشم غره به همه رفت. سر انجام بعد از نگاه کردن به اسامی روی تخته اولین شاگرد را صدا زد. به نظر می رسید این دختر از خودش خیلی مطمئن است. بدون صدا جلو رفت. تعظیمی به خانم کرد و سازش را در دست گرفت. دو دقیقه نگذشت که خانم معلم موش به او گفت دست نگه دارد. و هرچه بد و بیراه بلد بود نثار ساز زدش کرد، بعد باد بزنش را بست و به آن دختر اشاره کرد بنشیند. دختر تشکر کرد، تعظیمی دوباره کرد و سر جایش نشست. و خانم معلم موش نام شاگرد بعدی را بر زبان آورد.

این برنامه یک ساعت ادامه داشت تا سرانجام نام کدوخلوایی خوانده شد. عصبی بودنش را می فهمیدم. و در حقیقت، از لحظه ای که شروع به نواختن کرد، بد پشت بد آورد. اول اینکه خانم به او گفت نزنند و ساز را از او گرفت تا خود سیمهایش را کوک کند. بعد که کدوخلوایی شروع به نواختن کرد، شاگردها همه به یک دیگر نگاه کردند، کسی نمی توانست بگوید که چه قطعه ای را می نوازد. خانم ضربه ای محکم روی میز زد و گفت همه رو به رو را نگاه کنند. بعد با بادبزن بسته اش ضرب گرفت که کدوخلوایی آن را دنبال کند. از آن نیز کمکی بر نیامد. سرانجام خانم طرز صحیح به دست گرفتن مضراب را به او یاد داد. اینطور به نظرم رسید که در حال کوشش برای این آموزش، یک یک انگشتان کدوخلوایی را شکست. سرانجام از این تلاش هم مایوس شد و با خشم مضراب را به زمین پرت کرد. کدوخلوایی اشک در چشم آن را برداشت و برگشت سر جایش نشست.

آن وقت بود که فهمیدم چرا کدوخلوایی می ترسد آخرین نفری باشد که وارد کلاس می شود. چون اینک دختری با گیسوی ژولیده آمده بود، همان دختری که وقتی بردای صرف صبحانه می رفتیم آمد، جلو رفت و تعظیم کرد. خانم مربی سرش فریاد کشید: «با این کارها وقتت را تلف نکن! اگر صبح تا دیر وقت نمی خوابیدی، به موقع می آمدی و چیزی یاد میگرفتی.»

دختر پوزش خواست و نواختن را شروع کرد، اما خانم اعتنایی به نواختن او نکرد و فقط گفت: «صبح ها دیر بلند می شوی، توقع داری وقتی مثل بقیه ی بچه ها صبح زود به موقع نمی آیی که اسمت را بنویسی، به تو درس بدهم؟ برگرد سر جاییت و وقت را بگیر.»

کلاس تعطیل شد. کدوخلوایی مرا جلو برد و به خانم مربی تعظیم کردم

کدوخلوایی گفت: «خانم معلم اجازه دارم شیو را معرفی کنم و بگویم بزرگواری کنید و تعلیمش دهید، چون دختر بی استعدادی است.»

منظور کدوخلوایی کوچک کردن من نبود، در آن زمان راه و رسم با ادب صحبت کردن این بود. اگر مادر خودم هم بود همین را می گفت.

خانم معلم مدتی چیزی نگفت. بعد نگاه دیگری به من انداخت و گفت: «تو دختر باهوشی هستی. با یک نگاه فهمیدم. شاید بتوانی به درس های خواهر بزرگترت کمک کنی.»

البته منظورش کدوخلوایی بود.

گفت: «اول صبح، هرچه زودتر که بتوانی اسمت را روی تخته بنویس. سر کلاس ساکت باش. حوصله شنیدن حرف های زیادی ندارم! چشم هایت هم باید به رو به رو باشد. تو این ها را رعایت کن، من هم سعی میکنم خوب تعلیمت دهم.»

و بعد مرخصمان کرد.

در زنگ تفریح کلاس ها در راهرو، با چشم دنبال ساتسو می گشتم اما او را پیدا نمی کردم. کم کم از این می ترسیدم که دیگر هیچوقت او را نبینم و از این فکر چنان نگران شدم که یکی از مربی ها، پیش از شروع به درس، از بچه ها خواست ساکت باشند و به من گفت:

«هی، تو! چه ات است؟»

«اوه، چیزی نیست خانم. نفهمیدم لبم را گاز گرفتم.» و برای این که حرفم را ثابت کنم - به خاطر شاگردهایی که دور و برم به من خیره شده بودند- لبم را محکم گاز گرفتم و خون را مزه کردم.

خوشحال بودم که تماشای بقیه ی کلاس های کدوخلوایی به دردناکی کلاس اول نبود. مثلاً سر کلاس رقص، شاگردها دسته جمعی حرکات را تمرین می کردند و کسی از صحنه بیرون نبود. رقص کدوخلوایی به معنای واقعی کلمه بدترین نبود و باید بگویم حرکاتش قشنگی چشمگیر مخصوص به خود را نیز داشت. کلاس آواز در پایان همان روز، به خاطر ضعیف بودن شنوایی گوشش، برایش دشوار تر بود، ولی آنجا نیز شاگردها دسته جمعی تمرین می کردند و بنابراین کدوخلوایی می توانست با زیر لب خواندن اشتباهاتش را با باز و بسته کردن دهان خیلی زیاد پنهان نگه دارد.

در پایان هر درس مرا به مربی مربوطه معرفی می کرد. یکی از آنها گفت: «تو هم در اوکیای کدوخلوایی زندگی میکنی، درست است؟»

گفتم: «بله خانم در اوکیای نیتا.» نیتا نام خانوادگی مادر بزرگ و مادر و خاله بود.

«پس با هاتسومومو-سان هستی.»

«بله خانم. فعلاً هاتسومومو تنها گیشای اوکیای ماست.»

گفت: «سعی میکنم آواز خواندن را بهتر به تو یاد بدهم. البته اگر زنده بمانی.»

بعد از این حرف خانم مربی انگار که شوخی بامزه ای بوده است، خندید و مرخصان کرد.

فصل پنجم

بعد از ظهر آن روز هاتسومومو مرا به دفتر ثبت احوال گیون برد. چشم انتظار دیدن چیزی عظیم بودم، اما گذشته از چند اتاق تاریک مفروش با زیلری حصیری در طبقه دوم ساختمان مدرسه، چیز مهمی ندیدم. اتاق ها پر از میز تحریر و دفترهای حساب بود و بوی سیگار هم در آن پیچیده بود. یکی از کارمندها از پشت ابری از دود به ما نگاه کرد و با اشاره گفت به اتاق پشت برویم. در آن اتاق پشت میز تحریری انباشته از نامه و کاغذ، عظیم ترین مردی نشسته بود که تا کنون دیده بودم. آن موقع نمی دانستم، اما بعدها فهمیدم آن مرد زمانی پهلوان کشتی سومو بوده است، و به راستی اگر بیرون میرفت، و با تمام وزن، خود را به ساختمان می کوبید، میز تحریر ها از روی سکو به زمین می افتادند. شنیدم که هنگام پهلوانی کشتی گیر آنچنانی در سومو نبوده است که به هنگام بازنشستگی به او لقب بدهند، اما خوشش می آمد او را به نامی صدا کنند که هنگام پهلوانی از آن استفاده می کرد. این نام "آواژیومی" بود. بعضی از گیشاها آن را به شوخی کوتاه کرده و او را آواژی میخواندند.

به محض وارد شدن به دفتر او، هاتسومومو چهره ای دلربا جذاب به خود گرفت. اولین باری بود که او را در اجرای این نقش می دیدم به او گفت: «آواژی-

سان!

اما آنگونه که آن را بر زبان آورد، اگر وسط راه نفسش می گرفت تعجب نمی کردم. تلفظی این گونه بود: «آوااااا-ژی ی ی- ساااااا ن ن ن ن ن ن ن!

انگار دارد او را دعوا می کند. مرد صدای او را که شنید قلم را زمین گذاشت و دو بنا گوش عظیمش بالا رفت، یعنی لبخند زد

گفت: «اووه... هاتسومومو-سان، اگر خوشگلتر از این بشوی، آن وقت دیگر نمی دانم باید چه بکنم!»

حرف که میزد صدایش مثل زمزمه ای بلند بود. چون کشتی گیر های سومو اغلب با خشونتتی که حریف در زدن ضربه به گلویشان به کار میبرد، حنجره هایی صدمه دیده دارند. درست است که هیکل آواز یومی – سان به درشتی یک اسب آبی بود، اما شیک پوشی اش جای حرف نداشت. کیمومو و شلوار راه

راه باریکی به تن کرده بود. وظیفه اش در اداره خاطر جمعی از این بود که هر پولی در گیون دست به دست می شود به آنجایی می رود که باید برود. و قطره ای از این رودخانه عظیم در جیب خودش راه داشت. نه به این معنی که اسمش دزدی باشد، روش کار این بود. با توجه به حرفهای آواژی یومی، راضی نگهداشتن او برای هر گیشایی امتیاز محسوب می شد به همین دلیل بود که شهرت داشت او به همان اندازه ی پوشیدن لباس های شیک، بدون آن نیز به سر می برد.

هاتسومومو و آواژیومی مدتی صحبت کردند و سرانجام هاتسومومو گفت آمده که نام مرا در مدرسه ثبت کند. تا این لحظه آواژیومی به من نگاه نکرده بود، اما اکنون سر عظیمش را چرخاند بعد بلند شد تا یکی از پنجره های کاغذی را باز کند که روشنایی بیشتری داخل بیاید.

گفت: «عجب! فکر کردم اشتباه دیده ام، باید زودتر می گفتمی که چه دختر قشنگی با خودت آورده ای. چشمهایش... رنگ آینه است!»

هاتسومومو گفت: «آینه؟ آینه که رنگ ندارد، آواژی - سان».

«البته که دارد. خاکستری براق. آدم به آینه که نگاه می کند فقط خودش را می بیند، اما وقتی به رنگش توجه کردم دیدم زیباست.»

«راستی؟ خوب، به نظر من این دختر آن قدر ها هم زیبا نیست، یکبار جنازه ی مردی را دیدم که از داروخانه بیرون کشیده بودند، زبانش رنگ چشم این دختر بود.»

آواژیومی دفتری را باز کرد و قلم برداشت و گفت: «شاید تو چون خودت خیلی زیبایی، زیبایی های دیگران را نمی بینی. حالا، بگذار نامش را بنویسم. بگو ببینم... شیو، درست گفتم؟ نام و نام خانوادگی ات را بگو، شیو، و محل تولد.»

وقتی این جملات را شنیدم، در ذهنم تصویری از ساتسو شکل گرفت که ترس خورده و گیج به آواژیومی خیره شده است. بایستی که او هم زمانی به این اتاق آمده باشد، اگر نام من باید ثبت میشد، مسلما نام او هم باید به ثبت می رسید.

گفتم: «نام خانوادگی ام ساکاموتو است. در دهکده یورویو به دنیا آمده ام، حتما اسمش را شنیده اید، آقا، از خواهر بزرگترم، ساتسو؟»

فکر کردم هاتسومو از دست من خشمگین می شود، اما در نهایت حیرت دیدم از سوالی که کرده ام خوشحال به نظر می رسد.

آواژیومی گفت: «اگر از تو بزرگتر است باید تا به حال ثبت نام کرده باشد. اما من او را ندیده ام، فکر نمیکنم اصلا در گیون باشد.»

نون معنی لبخند هاتسومو را می فهمیدم، او می دانست که آواژیومی چه می گوید. اگر بیش از این ذره ای شک داشتم که طبق ادعایش واقعا با خواهرم حرف زده است، اینک شکم بر طرف شد. در کیوتر ناحیه های گیشا نشین دیگری نیز وجود داشت. گرچه که چیزی از آنها نمی دانستم.

ساتسو در یکی از این نواحی بود و مصمم بودم که پیدایش کنم.

به اوکیا که بازگشتم خاله منتظر بود مه مرا به حمام سر کوچه ببرد. قبلا هم به این حمام رفته بودم. با مستخدمه ها که معمولا لیفی کوچک و تکه صابون به دستم می دادند و خود کف حمام چندک می زدند و سر وتن یکدیگر را می شستند و من هم همین کار را با خودم می کردم. محبت خاله بیشتر بود. زانو زد که پشتم را کیسه بکشد از این که دیدم از بدن برهنه اش اصلا خجالت نمی کشد تعجب کردم. سینه های افتاده اش را مثل بطری این طرف و آن طرف می

انداخت. چندین باز یکی از آنها اتفاقی به شانه ام خورد.

بعد مرا به اوکیا بازگرداند و اولین کیمونوی ابریشمی را به تنم کرد. یک کیمونوی آبی براق که دور تا دور دامنش مثل چمن گلدوزی شده بود و روی آستین ها و سینه اش گل‌های زرد داشت. بعد مرا به اتاق هاتسومومو در طبقه ی بالا برد. پیش از آن که وارد اتاق او شویم، به من اخطار کرد که به هیچ وجه و به هیچ نوع حواس هاتسومومو را پرت نکنم، خشمگینش هم نکنم. آن وقت متوجه نشدم که منظورش چیست، اما حالا خوب می دانم که چرا این قدر نگران بود- می دانید، گیشاها وقتی صبح ها از خواب بلند می شوند، مثل همه ی زنها ممکن است چهره ای پف کرده و نفسی نامطبوع داشته باشند. این درست است که حتی وقتی دارند از خواب بیدار میشوند قشنگی مدل مویشان جای حرف ندارد، اما در بقیه موارد جزء به جزء مثل سایر زنها هستند، و نه یک گیشا. فقط وقتی پشت میز آرایش می نشینند تا صورتشان را با دقت درست کنند گیشا می شوند و منظورم فقط این نیست که در این لحظه شکل گیشاها می شوند. بلکه در این لحظه چون یک گیشا هم فکر می کنند.

در اتاق او به من دستور داده شد که با نیم متر فاصله در پشت او بنشینم، از آنجا می توانستم صورتش را در آینه کوچک میز آرایشش ببینم. روی دسکچه زانو زده بود و با پیراهن رکابی نخی بر تن چندین برس بزرگ و کوچک آرایش در دست داشت. بعضی از این برس ها به پهنای بادبزنی بودند. و بعضی به نازکی خلال دندان، یا فقط یک موی نرم در دسته. هاتسومومو برگشت و آنها را به من نشان داد.

گفت: «اینها برس هایم هستند. این را یادت می آید؟» از کشوی میز آرایش شیشه ای سفید بیرون آورد و تکان داد تا خوب ببینم «همان است که گفتم هیچوقت دست نزن.»

گفتم «دست نزده ام.»

شیشه ی در بسته را چندین بار بو کشید و گفت: «نه گمان نمیکنم دست زده باشی.» بعد آن را زمین گذاشت. سه سیخ چوبی رنگی برداشت و کف دستش گذاشت که من ببینم.

«با این ها به چشمم سایه می زنم. بیا نگاهش کن.»

یکی از چوبها را از او گرفتم. به اندازه ی انگشت نوزاد اما مثل سنگ محکم و صاف بود. دستم را رنگی نکرد. به یک طرفش کاغذ آلومینیوم نازکی داشت که با استفاده خال خال شده بود.

هاتسومومو سیخ چوبی را از سر دیگرش گرفت. و چیزی جلو آورد که به نظرم مثل تکه چوب کوچک رسید که یک سرش سوخته باشد.

گفت: «این چوب درخت پائولوئیاست. ابرویم را با این می کشم. و این هم خمیر سفید است.» دو قوطی نیمه پر از لای کاغذی در آورد و نشانم داد.

«حالا بگو ببینم فکر می کنی برای چه اینها رو به تو نشان دادم؟»

گفتم: «برای آنکه بدانم با چه آرایش می کنید.»

«خدای من، اصلاً! نشانت دادم که ببینی جادو در کار نیست. دلم برایت می سوزد! یعنی این که نمیشود فقط با آرایش از شیوی بینوا چیزی ساخت.»

بعد زیر لب زمزمه ی آهنگی را سر داد و در یک قوطی کرم زرد را باز کرد و رو به آینه برد. باورتان نمی شود اگر بگویم این کرم از فضلہ بلبل درست می

شد. ولی حقیقت است. در آن زمان خیلی از گیشاها به عنوان کرم صورت از فضلہ بلبل استفاده می کردند. معتقد بودند که برای پوست خیلی خوب است. اما این کرم چنان گران قیمت بود که هاتسومومو فقط چند نقطه از آن به دور چشم و لبش گذاشت. بعد از داخل یکی از قوطی ها تکه ای کوچک موم برداشت و بعد از نرم کردن آن با نوک انگشت، آن را ابتدا به صورت و گردنش مالید، اما دور چشم و لب و دماغ را باز گذاشت. اگر تا به حال دیده باشید که بچه ای با سوراخ کردن کاغذ برای صورتش نقاب درست میکند، چهره ای بود که هاتسومومو پیدا کرد. و بعد با چند برس کوچک تر این نقاط خالی را نیز پر کرد. صورتش چنان ترساننده سفید شده بود که گویی در کیسه ی آرد افتاده است. شکل شیطانی شده بود که بود، ولی با وجود این، از خجالت و حسادت احساس می کردم بیمار شده ام. چون می دانستم تا یک ساعت دیگر مردها با ناباوری به این صورت خیره خواهند ماند. و من با صورت ساده و خیس عرق هنوز در اوکیا هستم.

اینک داشت با خیس کردن چوبهای رنگی گونه اش را قرمز می کرد در یک ماه اول اقامت در اوکیا، بارها هاتسومومو را با آرایش کامل دیده بودم. هر وقت که می توانستم بدون اینکه توجه کسی را جلب کنم، دزدکی تماشا می کردم. می دانستم که برای رنگ گونه اش، بسته به رنگ کیمونو از چندین رنگ استفاده می کند. این عملی غیر معمول نبود. اما چیزی که تا سالها نمی دانستم این بود که هاتسومومو همیشه از سرخابی پر رنگ تر از سرخاب دیگران استفاده می کرد. نمی توانم بگویم چرا این کار را می کرد. شاید می خواست مردم را یاد خون بیندازد. اما هاتسومومو احمق نبود. می دانست چگونه تجسم زیبایی محض را به صورتش ببخشد.

وقتی قرمز کردن گونه اش را به پایان رساند، هنوز نه ابرو داشت و نه رنگی به لبش. اما گذاشت که لحظاتی صورتش چون نقابی عجیب باقی بماند و از خاله خواست پشت گردنش را نقاشی کند.

اگر نمی دانید باید چیزی از نقش گردن در ژاپن برایتان بگویم. یعنی اینکه مردهای ژاپنی، بر اساس سلیقه، همان حساسیتی را روی گردن و گلوی زن دارند که مرد های امریکایی روی ساق پای زنان دارند. به همین دلیل است که گیشاها پشت یقه ی کیمونو را تا آشکار شدن اولین مهره های ستون فقراتشان کوتاه می گیرند، به گمانم مثل پوشیدن دامن کوتاه در پاریس است.

خاله پشت گردن هاتسومومو نقشی کشید که sabon-ashi «سه پا» نام دارد. نقشی احساس برانگیز است، انگار که گردن سفید را از پشت توری نازک نگاه می کنید. سالها زمان برد که اثر برانگیزنده ی آن را روی مردها دریافتم، به نوعی مثل زنی است که از لای انگشت نگاه می کند. در حقیقت گیشا در مرز خط موی سر نقاطی کوچک را خالی باقی می گذارد که آرایش اش بیش از پیش لبخند مصنوعی جلوه کند. مثل نقابی که در نمایش "نو" «نوه بی حالت» بر صورت می گذارند. وقتی مردی در کنار او می نشیند و آرایش صورتش را چون نقاب می بیند، بیش از پیش متوجه برهنگی پوست زیر آن می شود.

هاتسومومو در حال بالا بردن برس ها، چندین بار در آینه به من نگاه کرد و سرانجام گفت: «میدانم به چه فکر می کنی. فکر می کنی که هیچوقت این اندازه زیبا نخواهی شد. درست است. کاملاً حق داری.»

خاله گفت: «بد نیست که بدانی بعضی ها شیو-شان را دختر بسیار زیبایی می دانند.»

هاتسومومو گفت: «این بعضی ها از بوی ماهی خوششان می آید.» و خواست که اتاق را ترک کنیم چون می خواست لباس زیرش را عوض کند.

من و خاله از اتاق بیرون رفتیم و در پاگرد به آقای بگو بر خوردیم. در کنار آینه ی قدی در انتظار ایستاده بود. دقیقا مثل همان روزی به نظر می رسید که من و ساتسو را از خانه مان دزدیه بود. آن گونه که در یکی دو هفته اول ورودم به اوکیا فهمیدم حرفه اصلی او ربطی به بیرون کشاندن دخترها از خانه و زندگی

شان نداشت، حرفه اش پوشاندن لباس بود. یعنی هر روز به اوکیا می آمد که در تن کردن کیمونو های مجلل به هاتسومومو کمک کند. لباسی که قرار بود آن شب هاتسومومو تن کند به رخت آویزی در کنار آینه آویخته بود. خاله ایستاد و تا وقتی که هاتسومومو با لباس زیر زیبای قهوه ای کمرنگ با نقش برگهای زرد سیر از اتاق بیرون آمد آن را نوازش کرد. اتفاقی که بعد از آن افتاد در آن هنگام برایم قابل درک نبود. چون پوشیدن لباس پیچیده ی کیمونو برای کسانی که عادت به تن کردن آن نداند گیج کننده است اما اگر درست شرح داده شود می شود آن را درک کرد. در ابتدا باید گفت کیمونویی که خانم های خانه دار می پوشند با کیمونوی تن گیشاها زمین تا آسمان تفاوت دارد. در کیمونوی خانم ها انواع و اقسام لایی به کار برده می شود تا لباس روی کمر چین نخورد و بی قواره به نظر نرسد. به این ترتیب در نهایت این لباس مثل ستون چوبی معابد، استوانه مانند می ایستد. اما گیشاها چون همیشه کیمونو به تن دارند نیاز به لایی ندارند، مشکل چین افتادن هم ندارند. چه گیشاها چه زن های معمولی پوشیدن این لباس را در ابتدا با در آوردن روپوش آرایش و بستن یک شال ابریشمی ه دور باسن شروع می کنند. ما «شال باسن» میخوانیم. koshimaki این شال را بعد کیمونویی آستین کوتاه به عنوان لباس زیر به تن می کنند، که در کمر بسته می شود، آنگاه بالشتکی کوچک با بندی محکم به پشت می بندد. هاتسومومو، با قامت تر که ای و باسن سنتی کوچک و نجره ای که از سالها کیمونو پوشیدن داشت، هیچگاه از بالشتک استفاده نمی کرد. تا اینجا چیزهایی که زن به تن می کند بعد از تکمیل پوشیدن لباس جلو چشم نخواهد بود. اما تکه ی بعد، یعنی لباس زیرین در واقع اصلا لباس زیر نیست. گیشاها هنگام رقصیدن یا حتی هنگام راه رفتن در خیابان، لبه ی کیمونو را در دست چپ می گیرند که مزاحم زاه رفتنشان نباشد. در نتیجه لباس زیرین تا زیر زانو نشان داده می شود. بنابراین، متوجه هستید که طرح و جنس آن بایستی با کیمونو بخواند. همچنین یقه ی لباس زیرین نیز، مثل مردی که کت و شلوار به تن دارد اما یقه ی پیراهنش هم معلوم است، نشان داده می شود. یکی از وظایف خاله در اوکیا دوختن، روز به روز یقه ی ابریشمی به لباس زیرین هاتسومومو و شکافتن آن در روز بعد برای شستن بود. یقه ی گیشای کارآموز قرمز است. اما البته هاتسومومو کارآموز نبود و یقه ی سفید می گذاشت. از اتاقش که بیرون آمد تمام چیزهایی را که گفتم به تن داشت. - گو اینکه ما جز لباس زیرین که دور کمر آن بسته شده بود چیزی نمی دیدیم. همین طور جوراب سفید به پا کرده بود و در کنار دکمه م ی شود. اکنون آماده ی پوشیدن کیمونوی اصلی با کمک آقای بگو بود. هنگام تماشای آقای بگو در حال پوشاندن لباس به او درک می کردید که چرا وجودش لازم است. اندازه ی کیمونو، بدون در نظر گرفتن این که چه کسی آن را می پوشد، همیشه ثابت است. لذا صرف نظر از زن های بلند قامت، قسمت اضافی آن باید زیر اوبی در کمر تا شود. هنگامی که آقای بگو آن را در کمر تا کرد و برای محکم شدن بندی به رویش بست، لباس ذره ای کجی نداشت. اگر چینی هم اضافه می آمد، با بالا و پایین کردم در اینجا و آنجا، ایرادی در کل آن باقی نمیگذاشت و وقتی کارش تمام می شد، لباس به گونه زیبا بر اندام می خوابید.

حرفه ی اصلی آقای بگو در مقام جامه آرا بستن اوبی به دور سینه بود. که آن گونه که بر زبان آورده میشود، حرفه ی آسانی نیست. بلندای اوبی که

هاتسومومو به دور سینه می بست دو برابر بلندای یک مرد و عرضش به اندازه ی شانه ی یک زن بود. این اوبی دور کمر را از زیر جناغ سینه تا زیر ناف می پوشاند. کسانی که از کیمونو چیزی نمی دانند فکر می کنند که بستن این شال چیزی مثل بند بستن است. اما واقعیت این طور نیست. برای نگه داشتن آن در سرجا پنج شش بند و گیره لازم است و چندیدن لایی برای شکل دادن به گره لازم دارد. آقای بکو چندیدن دقیقه وقت صرف اوبی هاتسومومو کرد. کارش که تمام شد، با وجود ضخامت و سنگینی پارچه، حتی یک چین هم روی آن دیده نمی شد.

از آنچه که آن روز در پاگرد پلکان دیدم چیزی سر در نیاوردم. به جیز اینکه آقای بکو چند بند را محکم کشید و پارچه را تند تند تا زد و هاتسومومو نیز فقط دست ها را باز نگهداشته و نگاهش به تصویرش در آینه بود. از تماشای او از حسرت به خود می پیچیدم. پارچه کیمونویش زربافت بود و سایه های قهوه ای و طلایی داشت. نقش آن از زیر کمر، مثل ریزش برگ درخت بر زمین جنگل در پاییز، قهوه ای و طلایی و سبز بود. اوبی آن به رنگ آلو و با تار و پود نقره ای بود. آن موقع نمی دانستم اما بهای لباسی که بر تن داشت برابر یک سال حقوق یک مامور پلیس یا یک مغازه دار بود. و با وجود این، وقتی برگشت نگاهش به تصویرش در آینه پایه دار بیندازد، اگر می دیدید باور می کردید که هیچ رقم پولی در دنیا نمی توانست آیتی به زیبایی هاتسومومو خلق کند.

آخرین دستکاری در آرایش صورت و گذاشتن شانه های زینتی در موی سر، تنها کار باقی مانده بود. با خاله هاتسومومو را در برگشت به اتاقش دنبال کردیم. جلوی میز آرایش زانو زد و قوطی کوچک براقی در دست گرفت که روژ لبس بود. برس کوچکی به آن مالید. مد روز در آن زمان این بود که لب بالا را رنگ نمی کردند، که در نتیجه لب بالا تو پر تر به نظر می آمد. زمینه ی سفید آرایش یک به یک رنگ ها را به نمایش می گذاشت. اگر گیشایی هم لب بالا و هم لب پایین را رنگ می کرد، دهانش مثل دو تکه ماهی تن می شد. لذا اغلب گیشاها مدل لب غنچه ای را ترجیح می دادند. بیشتر غنچه گل بنفشه. مگر گیشاهایی که طبیعتا لبشان غنچه ای بود - که کم پیش می آمد- و اغلب دوست داشتند که گردی لبشان را بیشتر از آن چه که هست نشان دهند. اما همانطور که گفتم در آن زمان مد تنها رنگ کردن لب پایین بود، که هاتسومومو هم همین کار را کرد.

اینک چوبی را برداشت که قبلا نشان داده بود. آن را با کبریت آتش زد. بعد از سوختن چوب در چند لحظه آن را فوت کرد و با نوک انگشت سردش کرد، و باز سراغ آینه میز آرایشش برگشت که ابرویش را با زغال آن سیاه کند. رنگ خاکستری کمرنگی از آن باقی ماند. آن گاه کشوی را بیرون کشید و شانه هایی برای گذاشتن در مویش انتخاب کرد، یک کاسه ی لاکپشت، و گیره ای که یک ردیف مروارید در انتهایش آویزان بود. وقتی که این ها را در شینیونش جای داد، یک قطره عطر به پشت گردنش زد، و شیشه ی آن را زیر اوبی اش گذاشت، چه بسا بعد لازم داشت. یک بادبزنی تیز زیر اوبی و دستمالی در آستینش گذاشت. بعد برگشت و به من نگاه کرد، همان لبخند سابق را بر لب داشت. اینک حتی خاله هم از تماشای زیبایی حیرت انگیز او به آه کشیدن افتاده بود.

فصل ششم

هر کدام ما فکری که دلمان می خواست از هاتسومومو می کردیم، اما چون در آمدی که همه مان با آن زندگی می کردیم از طریق او به دست آورده می شد، در اوکیا نقش یک امپراطیس را داشت. اما این امپراطیس در کاخی زندگی می کرد که وقتی دیر هنگام شب به آن باز می گشت می دید که چراغ هایش

خاموش و مستخدمینش در خوابند، خشنود نبود. یعنی، شبها وقتی به خانه باز می گشت مست بود و نمی توانست دکمه های جورابش را باز کند، کسی دیگر باید این کار را برایش می کرد. اگر گرسنه بود مسلماً نمی رفت در آشپزخانه بگردد و چیزی را برای خود سرهم بندی کند - مثل برنجی مانده یا ترشی گوجه خوابانده در چای داغ، که غذای محبوبش بود در حقیقت این وضع در اوکیای ما استثنا نبود. وظیفه ی در انتظار ماندن و تعظیم کردن و خوشامد گفتن به گیشا همیشه به عهده پایین ترین رده «COCOONS» یعنی گیشای کار آموز بود.

و از زمانی که برای گرفتن تعلیم قدم به مدرسه گذاشته بودم، مقام کدوحولابی و دو مستخدمه س پیر و روی دشکی روی کف چوبی با فاصله یک متر از سرسرای ورودی می افتادند و می خوابیدند، اما من باید دو زانو می نشستم و گاهی تا ساعت دو بامداد با خوابیدن می جنگیدم. اتاق مادر بزرگ در نزدیکی مان بود. او وقت خواب چراغ را روشن و لای در را باز می گذاشت. باریکه ی نوری که از آنجا روی دشک خالی من می افتاد مرا یاد روزی نه چندان دور نی انداخت. زمانی که با ساتسو از دهکده مان ربوده شدیم. روزی که به اتاق پشتی خاله مان سرک کشیدیم و مادرم را دیدم که خواب بود. پدرم برای تاریک کردن اتاق روی پنجره های کاغذی تور ماهیگیری کشیده بود. اما این تاریکی به چشم من آنقدر دلگیر رسید که تصمیم گرفتم یکی از پنجره ها را باز کنم و بعد باریکه ای از نور آفتاب روی دشک مادرم افتاد و دست پوست و استخوانی بی رنگش را نشان داد. از تماشای روشنایی اتاق مادر بزرگ بر روی دشکم.... به این فکر افتادم که آیا هنوز مادرم زنده است؟ چقدر شبیه هم بودیم. مطمئن بودم که اگر می مرد می فهمیدم اما تا به حال هیچگونه نشانه ای ندیده بودم.

شبى در پاییز که هوا رو به سرما بود، به ستونی تکیه داده و در حال چرت زدن بودم که صدای باز شدن در بیرون را شنیدم. هاتسومومو اگر می دید خوابم برده خشمگین می شد. لذا کوشیدم که به چشم هوشیار ببایم اما بعد از باز شدن در خانه از دیدن مردی با کت گشاد کارگری و بند شلوار دهایی، تعجب کردم - گرچه که به ظاهر نه کارگر و نه دهاتی به نر می رسید. مویش را به آخرین مدل اصلاح کرده و با روغن به عقب شانه کرده و بد، و ریشی تمیز و کوتاه نیز داشت که به او چهره ای روشن فکر می بخشید. خم شد و صورتم را در دست گرفت و از نزدیک نگاهم کند.

آهسته پرسید: «هی، تو چقدر خوشگلی، اسمت چیست؟»

مطمئن شدم که حتما کارگر است. گرچه سر در نمی آوردم چرا شب و آنقدر دیر آمده است. از پاسخ دادن ترسیدم، اما توانستم بگویم که نامم چیست. انگشتش را با زبان تر کرد و به گونه ام زد. -ظاهراً برای اینکه مژه ای را بردارد.

پرسید: «یوکو هنوز اینجاست؟» یوکو زن جوانی بود که هر روز از بعدازظهر تا دیروقت شب در اتاق مستخدمه ها می نشست. در آن زمان اوکیا ها و جای خانه های گیون یک خط تلفن خصوصی در اختیار داشتند و سر یوکو در اوکیای ما از همه شلوغ تر بود، پاسخ تلفن هایی را می داد که می خواستند با هاتسومومو قرار بگذارند و گاهی حتی از شش ماه قبل برای شرکت در یک ضیافت و یا برگزاری مهمانی در همان سال او را دعوت می کردند. به طور معمول جدول برنامه های هاتسومومو تا صبح روز پیش کاملاً پر نمی شد. و تلفن از چای خانه ها تا آخر شب ادامه داشت، مشتریان آنها می خواستند اگر او آن روز وقت آزاد دارد به آن جا سر بزنند. اما در آن شب بخصوص خیلی صدای زنگ تلفن شنیده بودم و فکر کرده بودم یوکو هم مثل من خوابش برده است. مرد منتظر پاسخ من نماند. اشاره کرد که ساکت باشم و به طرف اتاق مستخدمه ها در ته راهرو خاکی رفت.

بعد صدای عذر خواهی یوکو را شنیدم - چون واقعا خوابش برده بود. - و سپس گفتگویی طولانی با متصدی تلفنخانه برقرار کرد. بایستی با چندیدن چای خانه تماس می گرفت که بتواند سرانجام هاتسومومو را پیدا کند و برایش پیام بگذارد که "اَنواشیگان" بازیگر کابوکی به شهر آمده است. آن زمان نمی دانستم، اما شخصی به نام اَنواشیگان وجود خارجی نداشت. این فقط یک رمز بود.

بعد یوکو رفت. به نظر نمی رسید از این که مردی در اتاق مستخدمه ها در انتظارش نشسته ناراحت است. من هم تصمیم گرفتم حرفی از آن به دیگران نزنم. تصمیم درستی بود چون بیست دقیقه بعد، سر و کله ی هاتسومومو در آستانه در پیدا شد و گفت:

« تاحالا نخواستم که روز و شب را برایت سیاه کنم اما اگر ببینم که از زبانت در رفته که مردی اینجا بوده، یا حتی بگویی که من قبل از نیمه شب بتع خانه آمده ام، آن وقت مبینی که تغییر عقیده می دهم.»

این حرف را که می زد بالای سرم ایستاده بود. و بعد وقتی دست به آستین برد که چیزی بیرون بیاورد. حتی در نور تاریک و روشن نیز توانستم بر افروختگی دستش را ببینم. به اتاق مستخدمین رفت و در را بست. صدای خفه ی گفتگویی به گوشم رسید. و بعد اوکیا در سکوت فرو رفت. گاهی فکر می کردم صدای ناله یا یه چیز شبیه به آن شنیده ام اما صدا آهسته بود و نمی توانستم مطمئن باشم. نمی توانم بگویم که می دانستم دارند چه می کنند. اما به یاد وقتی افتادم که خواهرم با پسر سرگی بود. از ترکیب انزجار و کنجکاوی به چنان حالی افتاده بودم که حتی اگر می خواستم جابم را ترک کنم، قدرتش را نداشتم.

هاتسومومو و دوست پسرش - که معلوم شد سر آشپز یک رستوران رشته فروشی در همسایگی است - هفته ای یکی دوبار با هم به اوکیا می آمدند و در اتاق مستخدمین را پشت سر می بستند. سایر وقتها یک دیگر را در نقاط دیگر می دیدند. به این دلیل از آن خبر دارم که بیشتر از یوکو می خواستند که پیغام هایشان را برساند و گاهی من هم میشنیدم. مستخدمه ها همگی از این جریان خبر داشتند. و این نشان دهنده ی قدرت او بر روی ما بود که هیچ یک حتی یک کلمه به مادر بزرگ یا مادر یا خاله بروز نمی دادیم. اگر هرکسی از دوست پسر داشتن هاتسومومو مطلع می شد به دردرس می افتاد چه برسد به اینکه بداند او را به اوکیا هم می آورد. ساعاتی را که با او میگذراند درآمد کسب نمی کرد. تازه از پذیرایی در چای خانه ها نیز باز میماند، که می توانست برایش پول داشته باشد وانگهی، اگر در این میان سر و کله ی مرد ثروتمندی پیدا می شد که ممکن بود برای برقرار کردن رابطه طولانی و پر درآمد به او نظر داشته باشد به طور قطع اگر می فهمید که او با سر آشپز رستوران رشته فروشی ارتباط دارد، از آن فکر منصرف میشد.

یک شب برای خوردن یک لیوان آب از چاه، به حیاط رفته بودم و داشتم باز می گشتم که صدای باز و بسته شدن محکم در بیرون را شنیدم.

صدایی زمخت گفت: « هاتسومومو - سان!! واقعا تو هرکسی را ...»

هیچوقت نفهمیدم چرا هاتسومومو دست به خطر آوردن دوست پسرش به اوکیا می زد. - گرچه احتمالاً همان خطر بود که او را به هیجان می آورد اما پیش از این هیچگاه در سر و صدا راه انداختن این اندازه بی ملاحظه نبود. سراسیمه دو زانو روی دشکم نشستم و لحظه ای بعد هاتسومومو با دو بسته لاف پیچ شده در دست در سرسرای پذیرایی ظاهر شد و لحظاتی بعد سر و کله ی گیشایی دیگر نیز در پشت سر او پیدا شد. این گیشا قامتی آنچنان بلند داشت که

هنگام عبور از درگاه کوتاه سرش را خم کرد. وقتی ایستاد که به من نگاه کند، لبهایش در پایین صورت به نحوی غیر طبیعی به نظر بزرگ و سنگین می رسید. هیچکس نمی گفت که او زیباست.

هاتسومومو گفت: «این همان دختر کلفت احمقان است. گمانم اسمی دارد، اما چرا "احمق خانم کوچولو" صدایش نکنیم؟»

گیشای دیگر گفت: «بسیار خب، احمق خانم کوچولو، برو برای من و خواهر بزرگترت چیزی بیاور بنوشیم. چرا نمی روی؟» صدای زمختی که شنیده بودم صدای او بود. صدای دوست پسر هاتسومومو نبود.

هاتسومومو معمولاً نوعی ساکی مخصوص به نام amakuchi را که سبک و شیرین بود دوست داشت. اما این ساکی فقط در فصل زمستان به عمل می آمد و اکنون از آن نداشتیم. برایشان دو گیللاس آب جو ریختم و آوردم. هاتسومومو و دوستش با کفشهای چوبی به حیاط رفته و اکنون در راهرو خاکی ایستاده بودند و هر دو مست مست بودند و کفش چوبی اوکیای ما برای پای دوست هاتسومومو خیلی کوچک بود بنابراین با هر قدم که بر می داشتند هر دو غش غش می خندیدند. شاید به یاد داشته باشید کف گفته بودم در حیاط یک گذر چوبی قرار داشت. هاتسومومو تازه بسته ها را در این گذر زمین گذاشته بود و می خواست یکی از آنها را باز کند که من با لیوانهای آبدو رسیدم.

گفت: «هوس آبدو ندارم.» هر دو لیوان را برداشت و زیر پی خانخال کرد. دوستش گفت: «من هوش را دارم!» ولی دیگر دیر شده بود. «چرا لیوان من را خالی کردی؟»

هاتسومومو گفت: «وای کورین، ساکت باش! لازم نیست چیزی بخوری. این را تماشا کن، وقتی بینی از خوشحالی ضعف می کنی!» نخ دور بسته را باز کرد. و از لای آن کیمونوی بسیار زیبای سبز کم رنگ با نقشهایی از شاخه هایی با برگ قرمز بیرون آورد. جنس آن از ابریشم بسیار فاخری بود _ گرچه مناسب فصل تابستان بود و به درد هوای پاییز نمی خورد. دوست هاتسومومو، کورین، آنقدر از آن تعریف کرد که نفسش تند شد و آب دهانش به گلویش پرید و به سرفه افتاد _ که یک بار دیگر هر دو به غش غش خنده افتادند. فکر کردم وقت آن رسیده که من بروم. اما هاتسومومو گفت:

«نرو، احمق خانم کوچولو.» و رو به دوستش کرد و گفت: «حالا چطور است کمی تفریح کنیم، کورین _ سان، حدس بزن که این کیمونو مال کیست؟»

کورین هنوز مشغول سرفه کردن بود، اما وقتی توانست حرف بزند، گفت: «آرزو می کنم مال من بود!»

«خب، مال تو نیست کیمونوی گیشایی است که هر دو بیش از هر کس در دنیا از او متنفریم!»

«وای، هاتسومومو... تو واقعاً یک نابغه ای. اما بگو ببینم کیمونوی ساتوکا را از کجا آورده ای؟»

«از ساتوکا حرف نمی زنم! از خانم بی عیب و نقص می گویم!»

«کی؟»

«خانم - مقام - من - از شما - خیلی - خیلی - بالاتر - است... او!»

«مکنی طولانی برقرار شد و سپس کورین گفت: «مامه ها! وای، خدای من. این کیمونوی مامه هاست. باورم نمی شود که آن را نشناخته باشم! از کجا دستت به آن

رسیدی؟»

هاتسومو گفت: «چند روز پیش که برای تمرین به تئاتر کابورنزو رفته بودم چیزی جا گذاشتم وقتی برگشتم آن را بردارم، از زیر پله ی زیرزمین سر و صدایی شنیدم. فکر کردم، "از این بهتر نمی شود! چه تفریحی!" با نوک پا پایین رفتم و چراغ را روشن کردم، حدس بزنم چه کسانی را آنجا دیدم که مثل برنج روی زمین به هم چسبیده بودند؟»

«باور نمی کنم! مامه ها؟»

«احمق نباش. ادا و اصول او بیشتر از آن است که دست به این کارها بزند. مستخدمه اش بود، با سرایدار تئاتر می دانستم حاضر است هر کاری بکند که من صدایش را در نیاورم، خوب، من هم بعد به سراغش رفتم و گفتم این کیمونوی مامه ها را می خواهم. وقتی فهمید منظورم کدام یک است، به گریه افتاد.»

کورین به بسته ی دیگری که هنوز نخ پیچ بود اشاره کرد و پرسید: «توی این یکی چیست؟»

«دخترک را وادار کردم با پول خودش این را برایم بخرد، و حالا مال من است.»

کورین گفت: «با پول خودش؟ کلفت پولش کجاست که کیمونو بخرد؟»

«خُب، اگه راست نگفته و این را با پول خودش نخریده، می خواهم بدانم از کجا پولش را آورده. به هر حال این احمق خانم کوچولو آن را برایم در انبار می گذارد.»

بالافصله گفتم: «هاتسومو - سان، من اجازه ی وارد شدن به انبار را ندارم.»

«اگر می خواهی بدانی خواهر بزرگت کجاست، امشب مجبورم نکن هر چیز را دوبار بگویم. نقشه ها برایت دارم، بعد، می توانی یک سؤال بکنی و یک جواب بگیری.»

نمی گویم که حرفش را باور کردم، ولی البته، هاتسومو اگر می خواست این قدرت را داشت که به هر راهی زندگیم را جهنم کند. چاره ای جز اطاعت نداشتم. کیمونو را - باز در لفاف پیچیده - در دستم گذاشت. مرا به طرف انبار ته حیاط برد. در آن را باز کرد و کلید برق را با سر و صدا زد. چشمم به طبقات پر از ملافه و بالش افتاد، همین طور چندین گنجه ی قفل و چند دشک تا شده. بازویم را گرفت. به نردبانی پشت دیوار بیرون اشاره کرد.

گفت: «کیمونوها بالا هستند.»

از نردبان بالا رفتم و در چوبی کشوی طبقه بالا را باز کردم. انبار بالا مثل پایین گنجه نداشتم. در عوض چمدان هایی با چرم براق کنار دیوار روی هم چیده شده بود که ارتفاعشان تا سقف می رسید. بین چمدان ها در دو طرف دیوار راه باریکی بود، که در انتها به نورگیرهایی در شیروانی می رسید که برای تهویه هوا با پرده پوشانده شده بودند. روشنایی چراغ مثل طبقه پایین کم بود اما هوا روشن تر بود. به همین خاطر وقتی وارد شدم توانستم حروف سیاهی را که روی چمدان ها حک شده بود بخوانم. اسامی طراحان و نوع پارچه بود. راستش در آن زمان نمی توانستم معنای تمام حروف را بفهمم، اما توانستم چمدانی که نام هاتسومو را بر خود داشت روی طبقه ای در بالا پیدا کنم. پایین آوردن آن برایم راحت نبود، اما بالاخره کیمونوی تازه را، که هوز در لفاف بود، روی بقیه گذاشتم و چمدان را سر جایش برگرداندم. به خاطر کنجکاوی در چمدان دیگری را باز کردم و نگاهی تند به داخلش انداختم و دیدم شاید در مجموع پانزده سال کیموتو در آن است. به داخل هر چمدانی که سرک کشیدم همان را دیدم. با دیدن انباشتگی انبار از چمدان، بلافاصله فهمیدم که چرا مادر بزرگ

از آتش سوزی این اندازه وحشت دارد. ارزش مجموعه ی این کیمونوها شاید دو برابر ارزش کل دهکده ی یوریدو و سن زورو با هم بود. این گونه که بعدها خبردار شدم، کیمونوهای گرانبه‌ایم شان تازه در جایی دیگر انبار شده بود. آن کیمونوها مخصوص گیشاهای کارآموز بود و چون هاتسومومو دیگر از آنها استفاده نمی کرد برای حفظ کردنشان تا زمانی که یک بار دیگر وجودشان لازم می شد در اتاقی در صندوق امانات اجاره ای نگه داری می شدند. وقتی به حیاط برگشتم، هاتسومومو به اتاقش رفته بود که یک دسته مرکب خشک و دوات و یک قلم مو برای خطاطی بیاورد. فکر کردم می خواهد یادداشتی بنویسد و لای کیمونو بگذارد. از چاه کمی اب توی دوات ریخت و روی زمین نشست و به خرد کردن مرکب خشک پرداخت. وقتی نرم و سیاه شد، قلم مو را در آن فرو برد و نوکش را به سنگ مالید - تا مرکب خوب به خوردش برود و قطره اش نچکد. بعد آن را در دست من گذاشت و دستم را به طرف کیمونوی زیبا برد و گفت:

«شیو کوچولو، حالا تمرین خط درشت کن.»

کیمونو متعلق به گیشایی به نام مامه ها بود - تا آن هنگام نام او را نشنیده بودم - و یک کار هنری به شمار می رفت. از لبه ی دامن تا کمر شاخه های زیبایی در آن بافته شده بود که چون سیم هایی ظریف در هم می تنید. بافت آن در تاروپود پارچه بود، اما چنان به نظر می رسید که گویی در واقع روی پارچه سبز شده است. احساس می کردم اگر بخوام می توانم شاخه ها را در دست بگیرم و مثل دسته ای علف از زمین بکنم. به نظر می رسید که برگهای پیچیده به دورشان در هوای پاییزی رنگ باخته و خشک شده اند، و حتی زردی کم‌رنگی نیز به خود گرفته اند.

با صدای بلند گفتم: «هاتسومومو - سان، نمی توانم این کار را بکنم.»

دوستش گفت: «خجالت دارد، کوچولوی عزیزم. می دانی اگر هاتسومومو را مجبور کنی یک بار دیگر بگوید، بخت پیدا کردن خواهرت را از دست می دهی.»

«وای کورین، خفه شو. شیو می داند که هرکاری بگویم باید بکند. چیزی روی آن بنویس، احمق خانم، مهم نیست که چه می نویسی.»

وقتی که نوک قلمی که در دستم برای اولین بار به کیمونو رسید، گورین به چنان هیجانی افتاد که شیهه ای کشید و سبب گردید که یکی از مستخدمه ها از خواب بیدار شود، او پارچه ای روی سر انداخت و با لباس خواب گشاد به راهرو سر کشید.

هاتسومومو محکم پایی به زمین کوبید و مثل گربه چنان خیزی برداشت که زن فهمید باید سراغ دشکش برگردد. کورین از چند خط تا مطمئن می شد که روی ابریشم ظریف کشیده بودم رضایت نداشت، بنابراین هاتسومومو دستور داد خط را کجا بکشم و چه نوع خطی بکشم، این خطوط معنا نداشتند. هاتسومومو می خواست در این کار هنری هم از خودش ارائه کرده باشد. بعد کیمونو را دوباره در لفاف پیچید و نخ را به دورش بست و با کورین به طرف در ورودی رفتند که کفش های چوبی شان را پا کنند. او در که خارج می شدند هاتسومومو به من گفت که دنبالشان بروم.

«هاتسومومو - سان، اگر بدون اجازه از در اوکیا بیرون بروم مادر عصبانی می شود و ...»

هاتسومومو میان حرفم پرید: «من به تو اجازه می دهم. مگر نه اینکه باید کیمونو را به صاحبش برگردانم؟ امیدوارم خیال نداشته باشی که مرا منتظر بگذاری.»

این گونه چاره ای نداشتم جز اینکه کفش به پا کنم و دنبال او بروم و در انتهای کوچه به خیابانی پیچم که در کنار نهر باریکشیراکاوا کشیده شده بود. در

آن زمان، خیابانها و پیاده رو های گیون هنوز سنگفرش و زیبا بودند. زیر نور مهتاب و کنار شاخه های آویزان درختهای گیلان روی آب تاریک، یکی دو خیابان را در کنار هم پیمودیم، و سرانجام از روی پلی چوبی به بخشی از گیون پیچیدیم که تاکنون نرفته بودم. اینجا در بیشتر نقاط دیواره رودخانه سنگی بود و با تکه های خزه پوشیده شده بود. بالای آن، جای خانه ها و اوکیها از طریق یک دیوار از پشت به هم چسبیده بودند. حصیر آویزان بر پنجره ها روشنایی زرد را به راههای باریکی در آورده بود که مرا یاد ترشی ترپچه ای انداخت که آن روز آشپز درست کرده بود. صدای خنده گروهی مرد و گیشا را می شنیدم. بایستی اتفاقی خیلی خنده دار در یکی از جای خانه ها افتاده بود، چون موج خنده بر موج های قبل فزونی می گرفت، تا آن که محو شد و جا به صدای زه شامی سن در یک مهمانی دیگر سپرد. در آن لحظه تصور می کردم که گیون برای برخی از مردم محل خوشگذرانی است. با وجود این که آواژیومی، در اداره ثبت احوال، به من گفته بود که ساتسو اصلاً در گیون نیست، اما نمیتوانستم جلو این حیرت را بگیرم که آیا او در یکی از این مهمانی ها شرکت ندارد.

اندکی بعد، هاتسومومو و کورین جلو یک در چوبی ایستادند.

هاتسومومو به من گفت: «این کیمونو را تا بالای پله ها ببر و به دست مستخدمه بده. اگر خانم بی عیب و نقص خودش در را باز کرد، به خود او بده و چیزی نگو، فقط آن را بده. ما اینجا می ایستیم و نگاهت می کنیم».

و بعد، کیمونو را زیر بغل من گذاشت و کورین در را باز کرد. راه پله چوبی صیقل افتاده تاریک بود. از ترس چنان می لرزیدم که نتوانستم بیش از نیمی از پله ها را بالا بروم و همانجا ایستادم. صدای کورین را در تاریکی شنیدم که آهسته گفت:

«برو کوچولو! کسی تو را نمی خورد. مگر این که با کیمونو پایین برگردی آن وقت خودمان تو را می خوریم، مگر نه هاتسومومو - سان؟»

هاتسومومو فقط آه کشید، اما چیزی نگفت. کورین در تاریکی سر می مشید و سعی می کرد مرا ببیند، اما هاتسومومو با قد تا سر شانه ی کورین، بدون توجه ناخنش را می جوید. حتی در آن حال، و با ترسی که وجودم را گرفته بود، باز هم نمی توانستم از توجه بی زیبایی خارق العاده ی هاتسومومو غافل باشم. درست است که چون عنکبوت ظالم بود، اما در همان حال که ناخنش را می جوید، زیبایی اش بیش از گیشاهایی بود که جلو دوربین عکاسی ژست می گرفتند و مقایسه ی او با دوستش کورین مثل مقایسه سنگ کنار جاده با یک تکه جواهر بود. کورین با مدل رسمی گیسو و زیورهای زیبایی که به آن آویخته بود، به نظر ناراحت می رسید، و چنان بود که گویی کیمونویش تمام مدت جلو دست و پایش را می گیرد. در حالی که کیمونوی هاتسومومو بر تنش چنان بود که انگار پوست بدنش است.

در پاگرد بالای پله، دو زانو در تاریکی نشستم و با صدای بلند گفتم:

«بیخسید، لطفاً در را باز کنید!»

به انتظار ماندم اما پاسخی نشنیدم. کورین گفت: «بلندتر بگو، کسی منتظر نیست.»

لذا دوباری گفتم: «بیخسید!»

صدایی گنگ بلند شد که می گفت: «یک دقیقه صبر کنید! و در بلافاصله باز شد. دختری که در آن سوی در زانو زده بود بزرگ تر از ساتسو به نظر نمی

رسید، اما مثل پرنده ها لاغر و عصبی بود. بسته ی کیمونو را به او دادم. حیرت کرد و بلافاصله تقریباً آن را از دستم قاپید.

صدای از داخل خانه گفت: کیست، آسامی - سان؟، یک فانوس کاغذی روشن آویخته از پایه ای عتیقه در کنار دشکی تازه پهن شده را دیدم. دشک گیتا مامه ها بود، این را از ملافه های اتو زده و روکش ابریشمی شیک آن فهمیدم، همین طور takamakura - متکا - مثل چیزی که هاتسومومو زیر سر می گذاشت. آن را اصلاً نمی شود بالش خواند. جعبه ای چوبی کشیده با جایی برای گذاشتن گردن است، تنها راه خوابیدن گیشاها بدون به هم خوردن مدل درست کرده ی گیسویشان.

مستخدمه پاسخ او را نداد، اما آهسته لفاف بسته را باز کرد و آن را این طرف و آن طرف برد که روشنایی چراغ بر آن بیفتد. وقتی نگاهش به لکه های مرکب افتاد، نفسش بند آمد و دست بر دهان گذاشت. بلافاصله اشک بر گونه اش جاری شد، و بعد صدایی گفت:

«آسامی - سان! کی آنجاست؟»

مستخدمه به صدای بلند گفت: «کسی نیست، خانم! اشک چشم را با آستین خشک می کرد دلم برایش سوخت. وقتی دست جلو آورد که در را بکشد و بندد، نگاهم به خانمش افتاد. بلافاصله فهمیدم که چرا هاتسومومو، مامه ها را «خانم بی عیب و نقص» می خواند. صورتش چون صورت عروسک، بیضی کامل بود، و حتی بدون آرایش، مثل چینی صاف و لطیف بود. برای نگاه کردن به راه پله کنار در آمد، اما دیگر او را ندیدم، مستخدمه در را بسته بود.

فردا صبح، بعد از تعطیل مدرسه، وقتی به اوکیا بازگشتم مادر و مادر بزرگ و خاله را دیدم که در اتاق پذیرایی طبقه اول را بسته و خلوت کرده بودند. مطمئن بودم که دارند درباره ی کیمونو صحبت می کنند، و صد البته، همین که هاتسومومو از حیابان برگشت، یکی از مستخدمه ها به مادر خبر داد و او به سرسرای ورودی آمد و هاتسومومو را که داشت از پله ها بالا می رفت متوقف کرد.

گفت: «امروز دیدار کوتاهی با مامه ها و مستخدمه اش داشتیم.»

«آه، مادر، می دانم چه می خواهید بگویید. برای کیمونو واقعاً متأسفم. خواستم پیش از آن که شیو رویش مرکب بریزد جلوش را بگیرم، اما دیر شده بود. فکر کرده بود کیمونوی من است! نمی دانم چرا از روزی که به اینجا آمده اینقدر با من بد است ... فکرش را بکنید. کیمونویی به آن زیبایی را از بین برد فقط به خاطر اسنکه مرا ازار دهد!»

اکنون، خاله پاکشان به سرسرا آمد. فریاد کشید، «mattemashita» معنی حرفش را خوب می فهمیدم، یعنی: «منتظرت بودیم!» اما نمی دانستم منظورش چیست. درواقع حرف خوبی را برای گفتن انتخاب کرده بود چون وقتی ستاره ای بزرگ در نمایش کابوکی قدم به صحنه می گذارد گاهی وقت ها تماشاچیان فریاد می زنند و همین را می گویند.

هاتسومومو گفت: «خاله، منظورتان اینست که من در خراب کردن کیمونو دخالت داشتم؟ چرا باید این کار را بکنم؟»

خاله گفت: «همه می دانند تو چقدر از مامه ها بدت می آید، از هر کسی که موفق تر از تو باشد بدت می آید.»

«این حرف به معنای آن نیست که باید عشق زیادی به شما داشته باشم، خاله، چون شما مظهر شکست هستید؟»

مادر گفت: «دست از این حرفها بردارید، حالا هاتسومومو، خوب به حرفم گوش کن. فکر نکن کسی واقعاً تا آن حد مغزش خراب است مه قصه تو را باور

می کند. من برای مامه ها خیلی احترام قائلم، نمی خواهم بشنوم که یک بار دیگر این قضیه تکرار شده است. و اما کیمونو، کسی باید غذامتش را بپردازد نمی دانم دیشب چه اتفاقی افتاده، و مطلب این نیست که قلم دست چه کسی بوده. مستخدمه دیده مه دست دختر بوده. دختر غرامت آن را میدهد، و چپش را دوباره به دهان گذاشت.

اینک مادر بزرگ از اتاق بیرون آمد و از مستخدمه ای خواست برایش چوب بامبو بیاورد.

خاله گفت: «شیو به اندازه کافی قرض دارد، نمی فهمم چرا او باید بدهی هاتسومومو را بدهد.»

مادر بزرگ گفت: «به اندازه کافی در این مورد بحث کرده ایم. دختر باید کتک بخورد و پول کیمونو را بدهد، همین و بس. این بامبو چطور شد؟»

خاله گفت: «من او را کتک می زنم. نمی گذارم یک بار دیگر مفصلتان درد بگیرد، مادر بزرگ بیا، شیو.»

خاله در انتظار ماند تا مستخدمه چوب را بیاورد و بعد مرا به حیاط برد. سوراخ دماغش از خشم بزرگ شده و چشمش بیرون زده بود. از هنگام ورود به اوکیا همیشه مراقب بودم تا کاری نکنم که فرجامش کتک خوردن باشد. اکنون دلم آتش گرفته بود و سنگ زیر پایم را نمی دیدم اما خاله به جای کتک زدن چوب را به دیوار انبار تکیه داد و لنگان جلو آمد که به من چیزی بگوید:

«تو به هاتسومومو چه کرده ای؟ تصمیم گرفته که تو را نابود کند. حتماً دلیلی برای آن دارد، و من می خواهم آن را بدانم.»

«خاله، قسم می خورم، از وقتی قدمم به اینجا رسیده، همیشه رفتارش با من همین بوده. نمی دانم من با او چه کرده ام.»

«ممکن است که مادر بزرگ فکر کند هاتسومومو احمق است، اما من چیزی را به تو می گویم و به آن عقیده داشته باش. هاتسومومو احمق نیست اگر بخواهد تو را خراب کند، حتماً این کار را خواهد کرد. هر کاری که کرده ای و خشمگین شده، دیگر آن کار را نکن.»

«خاله، من هیچ کاری نکرده ام، قسم می خورم.»

«به او اطمینان نکن، هیچ وقت اطمینان نکن. حتی اگر بخواهد کمکت کند. فعلاً آن قدر قرض برایت بالا آورده که از عهده ی پرداختنش هیچ وقت نمی توانی

بریبایی.»

گفتم: «نمی فهمم، منظورتان از قرض چیست؟»

«پول حيله ای که هاتسومومو با آن کیمونو به گردنت انداخت بیش از آن برایت آب می خورد که بتوانی تصورش را بکنی. قرض یعنی این.»

«اما ... از کجا بیاورم که بدهم؟»

«گیشایی را که شروع کردی، پولش را به اوکیا پس می دهی. همین زور پول بقیه چیزهایی را که قرضت است. - غذا و درس، و اگر مریض شوی، حق معالجه

ی دکتر. پول همه شان را خودت باید بپردازی. فکر می کنی برای چه مادر تمام مدت در اتاقش نشسته، و رقم به رقم را در آن دفترهای کوچک می نویسد؟

تو حتی مخارج آوردنت به اوکیا را مفروضی.»

در ماههایی که در گیون به سر می بردم، مسلم است که این احتمال را داده بودم که پیش از بیرون کشیدن من و ساتسو از خانه و زندگیمان بایستی پولی رد

و بدل شده باشد. اغلب به چیزهایی که از گفتگوی پدرم و آقای تاناکا به گوشم خورده بود. و این که خنم بی قرار گفتم من و ساتسو «به درد می خوریم»

اندیشیده بودم. و با نگرانی به فکر افتاده بودم که آیا برای کمک در فروش ما چیزی هم دسا آقای تاناکا را گرفته بود، و چه بهایی روی ما گذاشته‌اند. اما هرگز به مخیله ام خطور نمی کرد که این خودم هستم که باید آن را پس بدهم.

خاله به حرفش ادامه داد: «تا مدتی از گیشا شدنت نگذرد، نمی توانی آن را پس بدهی. و اگر عاقبت گیشای ناموفقی چون من از آب در آیی، هرگز آن را پس نخواهی داد. دلت می خواهد آینده ات این باشد؟»
در آن لحظه اصلاً برایم مهم نبود که آینده ام چه باشد.

خاله گفت: «اگر خیال داری که زندگی ات را در گیون نابود کنی، هزار راه برای آن هست. می توانی فرار کنی، آن وقت، مادر تو را به حساب سرمایه گذاری بد می گذارد و بیش از آن برای کسی پول خرج نمی کند که هر لحظه ممکن است غیب شود. یعنی این که باید قید تعلیم گرفتن را بزنی، و بدون گرفتن تعلیم نمی توانی گیشا شوی. یا ممکن است شاگرد خوبی برای مربی هایت نباشی، آن وقت آن ها هم کمک لازم را به تو نمی کنند. یا بزرگ که شدی مثل من گیشای زشتی باشی. زمانی که مادربزرگ مرا از پدر و مادرم خرید زشتی نبودم، اما بعد خوشگل از آب در نیامدم. مادربزرگ همیشه به این خاطر از من بدش می آمد. یک بار برای انجام کاری آنقدر محکم کتکم زد که استخوان لگن خاصره ام شکست. همانجا بود که با گیشا شدن خداحافظی کردم. به همین جهت هم وظیفه کتک زدن تو را خودم به عهده گرفتم، دیدم ترجیح دارد به این که مادربزرگ دست به رویت دراز کند.»

مرا به گذر چوبی برد و روی شکم بر زمین خواباند، برایم مهم نبود که کتکم بزند یا نزند، به نظر می رسید که هیچ چیز نمی تواند شرایطی را که در آن قرار گرفته بودم بدتر کند. با هر تکان بدنم زیر ضربه ی چوب، با بلندترین صدایی که جراتش را به خودم می دادم ضجه می کشیدم، و قیافه ی زیبای هاتسومومو را جلو چشمم می دیدم که از بالا با لبخند تماشا می کند. کتکم که تمام شد، خاله مرا به حال خود رها کرد. چیزی نگذشته دیدم معبر چوبی زیر پای کسی می لرزد، نشستم و هاتسومومو را دیدم که بالای سرم ایستاده بود.

«شیو، اگر خودت را از سر راه من کنار بکشی، تا ابد از تو ممنون می شوم.»

به او گفتم: «شما قول دادید که بگویند خواهرم را کجا می توانم پیدا کنم، هاتسومومو.»

«بله، گفتم! خم شد و صورتش را نزدیک صورت من آورد. فکر کردم می خواهد بگوید به اندازه ی لازم برایش کار انجام نداده ام، و هر وقت فکری در این مورد به نظرش برسد به من خواهد گفت. اما اسن گونه نبود.»

گفت: «خواهرت در یک jorou-ya به نام تاتسویو است، در ناحیه ی میاگاوا- شو. در جنوب گیون.»

حرفش را که تمام کرد، لگدی به من زد و از سر راهش کنار رفتم.

فصل هفتم

تا به حال کلمه ای به نام joro-u-ya به گوشم نخورده بود. لذا آن شب وقتی خاله یک طبق کار دوخت و دوز کف سرسرای ورودی ریخت و از من خواست در جمع و جورشان کمک کنم. گفتم:

_ خاله، joro-u-ya یعنی چه؟

خاله پاسخ نداد. به پیچیدن نخ دور قرقره ادامه داد.

دوباره گفتم: خاله؟

گفت: جایی است که بالاخره کار هاتسومومو به آن جا می کشد، اگر چیزی را که حقش است به دست بیاورد.

به نظر نمی آمد که او بخواهد بیش از این در این باره بگوید، بنابراین جز این که او را به حال خودش بگذارم کار دیگری نمی توانستم بکنم. درست است که سوال من بی پاسخ ماند، اما آن را به این مفهوم تعبیر کردم که حتما ساتسو بیش از من عذاب می کشد. به همین خاطر فکر کردم که چطور می توانم در اولین فرصت مخفیانه به مکانی بروم که ساتسویو خوانده می شد. بدبختانه یکی از مجازات هایم برای خراب کردن کیمونوی مامه ها پنجاه روز حبس در اوکیا بود. به شرط همراهی با کدو حلوایی اجازه رفتن به مدرسه را داشتم، اما اجازه به خرید رفتن را نداشتم. گمان می کنم اگر می خواستم می توانستم بیرون بروم، ولی عاقل تر از آن بودم که دست به چنین کار احمقانه ای بزنم. بیش از همه، مطمئن نبودم که تاتسویو را چگونه می شود پیدا کرد. و بدتر از آن، به محض این که معلوم شد نیست شده ام، آقای یکو یا کس دیگری را دنبال می فرستادند. دختر مستخدمه ای در اوکیایی در همسایگیمان چند ماه قبل دست به فرار زده و روز بعد برگردانده شده بود تا چند روز بعد از آن چنان سبانه کتک می خورد که صدای ضجه اش همیشه بلند بود. گاهی وقت ها، برای نشنیدن صدایش مجبور می شدم انگشت در گوشم بگذارم.

دست آخر به این نتیجه رسیدم که جز انتظار کشیدن برای به پایان رسیدن پنجاه روز مجازاتم چاره ای ندارم. در این میان هم و غم را بر این گذاشتم که راهی برای تلافی ظلم هاتسومومو و مادر بزرگ پیدا کنم. یا هاتسومومو با جمع کردن فضله کبوتر به هنگام جاروی راهرو خاکی و خرد کردن آن در کرم صورتش تسویه حساب کردم. همان طور که گفتم اصل این کرم را با فضله بلبل درست می کردند، لذا احتمالا این عمل به او صدمه ای نمی زد، اما دلم را خنک می کرد. با مادر بزرگ، با مالیدن کهنه نظافت مستراح به پشت پیراهن خوابش حسابم را پاک کردم، و چه لذتی می بردم هر بار که می دیدم که او حیران آن را بو می کرد، گرچه هیچ گاه از تنش بیرون نمی آورد. به زودی فهمیدم که آشپز با وجود اینکه کسی چنین چیزی از او نخواست بود، تشدید مجازات مرا با قطع جیره دو بار ماهی دودی در ماه به خاطر ماجرای کیمونو وظیفه خود دانسته. نمی دانستم در حق او باید چه بکنم، تا روزی که دیدم تخماق به دست در راهرو به دنبال موشی می دود_ می گفتند که از موش هزار بار بیشتر از گربه بدش می آید. لذا از زیر پی خانه فضله موش جمع کردم و گوشه و کنار آشپزخانه ریختم. حتی یک روز با چوب غذا خوری کیسه برنج را در چندین جا سوراخ کردم، این گونه مجبور شد گنجه ها را خالی کند و دنبال نشانه ای از این جانور بگردد.

یک شب که بیدار منتظر هاتسومومو نشسته بودم، صدای زنگ تلفن را شنیدم. لحظه ای بعد بوگو از اتاق بیرون آمد و به طبقه بالا رفت. پایین که آمد، جعبه براق شامی سن از هم باز شده هاتسومومو را در دست داشت.

گفت: این را باید به چای خانه میزوگی ببری. هاتسومومو یک شرط را یاخته و باید شامی سن بزند. نمی دانم چرا ولی نمی خواهد با شامی سن چای خانه بزند. سالهاست که دست به شامی سن نزده، فکر می کنم که زدن آن یادش رفته است.

ظاهرا یوگو نمی دانست که من در اوکیا حبس هستم، که در واقع تعجب نداشت. برای اینکه تلفن های مهم را از دست ندهد به ندرت اجازه پیدا می کرد که ز اتاق مستخدمین خارج شود. به هیچ طریق از آنچه در اوکیا می گذشت باخبر نمی شد. شامی سن را از او گرفتم و او هم کت کیمونویش را پوشید و گفت که چطور چای خانه میزوگی را پیدا کنم و عازم خانه اش شد. می لرزیدم که کسی جلوم را نگیرد. پشت در کفشم را پا کرد. مستخدمه ها و کدو حلوایی حتی سه زن سالخورده همگی خواب بودند. و یوکو هم تا چند دقیقه دیگر می رفت. به نظرم می رسید که برانجام فرصت پیدا کردن خواهرم را به دست آورده ام.

صدای غرش توفان را از آسمان می شنیدم، و هوا بوی باران می داد. راسته ی خیابان را شتابزده طی کردم و از کنار دسته دسته مردها و گیشاها گذشتم. برخی نگاه های معنی دار به سویم می انداختند. چون در آن زمان هنوز در گیون مردها و زن هایی پیدا می شدند که با آوردن و بردن شامی سن امورات زندگی شان را می گذراندند، این افراد غالبا سال خورده بودند، و به طور قطع میانشان کودک وجود نداشت. اگر برخی از کسانی که از کنارشان عبور می کردم فکر می کردند که شامی سن را دزدیده ام و اکنون دارم فرار می کنم تعجب نداشت.

وقتی به چای خانه میزوکی رسیدم ریزش باران هم شروع شد، اما ورودی بنا چنان شیک بود که می ترسیدم قدم به داخلش بگذارم. دیوار پشت پرده ی کوچک اویخته به در ورودی نارنجی کم رنگ با چوبی تیره قاب بندی شده بود. راهرو سنگی براق به گلدانی عظیم منتهی می شد که با شاخه های در هم پیچیده ی چنار با انواع رنگ های قرمز زیبای پائیزی آراسته شده بود. سرانجام شهامتم را جمع کردم و پرده کوچک را عقب زدم و داخل شدم. در آن سوی گلدان، راهروی پهن با کف مرمر براق قرار داشت. به خاطر می اورم که دیدن زیبایی ورودی این چای خانه نود که مرا به حیرت انداخت، بلکه زیبایی راهروی بود که به آن ختم می شد. از نظر تجمل بی نظیر بود که بایستی هم می بود چون گرچه آن موقع نمی دانستم اما برای اولین بار یکی از زیباترین چای خانه ها در سراسر ژاپن را می دیدم. می دانید که چای خانه محل نوشیدن چای نیست، جایی است که گیشاها در آن از مردها پذیرایی می کنند. وقتی قدم به راهرو گذاشتم، در کشوی مقابلم باز شد. مستخدمه ای دو زانو نشسته روی سطحی بلند تر به من خیره شد، باید صدای برخورد کفش چوبی ام روی کف سنگی را شنیده باشد. کیمونویی زیبا به رنگ آبی سیر با طرحی خاکستری ساده به تن داشت. در یک سال پیش او را جای بانو جوان چنین مکان مجللی می گرفتم، اما اکنون بعد از ماهها اقامت در گیون، بلافاصله متوجه شدم که کیمونوی او گرچه زیباتر از هر چیزی بود که در یورویدو دیده بودم اما ساده تر از آن بود که مال گیشا یا مدیره ی چای خانه باشد. البته مدل موی سرش نیز ساده بود. با وجد این از من خیلی شیک تر بود و با حقارت نگاهم می کرد.

گفت: از در پشت بیا.

هاتسومومو خواسته که...

یک بار دیگر گفت: از در پشت!

و بدون منتظر ماندن برای پاسخ در را بست.

اکنون ریزش باران تندتر شده بود، لذا به جای راه رفتن در کوچه تنگ کنار چای خانه دویدم. به در پشت که رسیدم بلافاصله باز شد، همان مستخدمه زانو

زده در آنجا در انتظارم بود ، چیزی نگفت ، تنها جعبه شامی پین را گرفت .

گفتم : « خانماجازه دارم بیرسم ؟ ... ممکن است بگوئید محله ی میا گاوا - شو کجاست ؟ »

« برای چی می خواهی به آنجا بروی ؟ »

« باید چیزی بگیرم . »

نگاه عجیبی به من انداخت ، اما گفت کنار رودخانه را بگیرم و آنقدر بروم که به تئاتر مینامیزا برسیم ، آنجا محله میا گاوا - شو بود .

فکر کردم زیر پناه چای خانه بایستم تا باران بند بیاید . وقتی ایستادم به دور و برم نگاه کردم ، بخشی آشکار از ساختمان را از لای حصار سیمی در کنارم دیدم . چشم بر حصار گذاشتم و در آن سوی باغی زیبا یک پنجره شیشه ای دیدم . در داخل اتاق ، در روشنایی نارنجی ، عده ای مرد و گیشا دور میزی نشسته بودند که رویش فنجانهای ساکی و لیوانهای آبجو پراکنده بود . هاتسوموم نیز بود و مردی مسن با چشمهای پف کرده داشت داستانی تعریف می کرد . هاتسوموم از چیزی خنده اش گرفته بود ، گرچه ظاهراً از داستانی نبود که مرد مسن می گفت . پشتش به من بود و به گیشای دیگری خیره شده بود . به یاد آخرین دفعه ای افتادم که مخفیانه به چای خانه ای نگاه کرده بودم ، همراه کونیکو ، دختر کوچک آقای تاناکا بودم ، و احساسم همانا حساس سنگینی بود که مدتها قبل در کنار گور خانواده ی اول پدرم حس کرده بودم - احساسی که انگار زمین دارد مرا به قعر خود می کشد . فکری در سرم قد کشید ، آن قدر بزرگ شد که نمی توانستم نادیده اش بگیرم می خواستم به آن پشت کنم ، اما توانایم در توقف چرخش آن در ذهنم به اندازه ای توانایی باد در توقف در وزیدن بود .

به درگاه سنگی چای خانه بازگشتم ، پشت به در روی زمین نشستم و گریه کردم . نمی توانستم به آقای تاناکا فکر نکنم . مرا از پدر و مادر دزدیده بود ، به بردگی فروخته بود ، و خواهرم را حتی به بدتر از آن فروخته بود ، به او به چشم مردی مهربان نگاه می کردم . فکر می کردم چقدر پاک است . دنیا را همانطور که هست می بیند ، چه بچه ی احمقی بودم ! تصمیم را گرفتم ، دیگر هرگز به یورو ویدو بر نمی گردم ، یا اگر برگردم فقط به این خاطر خواهد بود که به آقای تاناکا بگویم چقدر از او متنفرم .

وقتی سرانجام توانستم از جا بلند شوم و با پیراهن خیس چشمم را پاک کنم ، باران بند آمده بود . سنگ فرش کوچه در انعکاس نور فانوسها طلایی شده و می درخشید . راهم را از بخش تومیناگا - شوگیون به تئاتر مینامیزا ادامه دادم . تئاتری که در آنروز که آقای بکو منو ساتسو را از ایستگاه قطار می آورد شیروانی عظیم سفالینش مرا به فکر قصر انداخته بود . مستخدمه ی چای خانه ییمیزوکی گفته بود کناره ی رودخانه را تا بعد از مینامیزا طی کنم . اما خیابان امتداد رودخانه در کنار تئاتر به انتها می رسید . بنابراین خیابان پشت مینامیزا را ادامه دادم . پس از طی چند کوچه خود را در محلی بدون روشنایی چراغ و تقریباً خالی از عابر دیدم . آن موقع نمی دانستم ، ولی خلوتی خیابانها بیشتر به خاطر بحران اقتصادی بود ، در هر زمان دیگر میاگاوا - شو می بایس حتی شلوغ تر از گیون باشد . آن شب به نظرم مکانی بسیار دلگیر رسید - که در واقع فکر می کنم این دلگیری همیشه بوده است . ساختمانهایش مثل ساختمانهای گیون نمای چوبی داشتند . اما نه از دار و درخت اثری بود و نه از رودخانه ی زیبای شیراکاوا و نه از ورودیهای زیبای ساختمانها . تنها روشنایی اش از لامپهای روشن پشت درهای باز بود ، درهایی که پیرزنها در کنارش روی چهارپایه نشسته بودند ، اغلب همراه با دو سه زنی که فکر کردم گیشاهای

در حال عبور از خیابان هستند که ایستاده اند. این زنها کیمونوهایی چون گیشاها بر تن داشتند و پیرایه هایی نیز بر سر، اما اوپی شان به جای پشت جلو بسته شده بود. تا آنوقت به چنین چیزی بر نخورده بودم و دلیلش را نیز نمی دانستم. اما این نشانهٔ روسپی بودن است. زنی که در طول شب به اجبار بایستی بارها و بارها اوپی اش را باز کند نمی تواند زحمت بستن آنرا در پشت به خود بدهد.

با کمک یکی از همین زنها بود که تاتسویو را در کوچه ای بن بست تنها با سه خانه یافتم. هر یک از این خانه ها پلاکی در کنار در داشتند. نمی توانم بگویم وقتی که حروف «تاتسویو» را روی یکی از این پلاک ها خواندم چه احساسی داشتم. همین بس که بگویم همه وجودم آتش گرفته بود، آنچنان که فکر کردم چیزی نمانده است که منفجر شوم. کنار در تاتسویو پیرزنی روی چهارپایه ای نشسته بود، مشغول صحبت با زنی جوانتر نشسته روی چهارپایه ای در آنسوی کوچه بود - گرچه تنها پیرزن بود که حرف می زد. با پیراهن خاکستری اندکی کنار رفته به چهارچوب در تکیه داده و پای در زوری (صندل بندی - کفش سنتی ژاپنی) را بیرون آورده بود. این زوری ها را باحصیر می بافتند و از نظر زیبایی ربطی به زوری های ورنی ندارد که هاتسومومو یا کیمونوهایش می پوشند. بیش از آنجا به جای جوراب های نرم ابریشمی، پای لخت زن بود. ناخنهای کج و کوله اش را چنان بیرون انداخته بود که گویی به نشان دادن آن مباحثات می کند و می خواهد مطمئن باشد که همه به آن توجه می کنند.

داشت می گفت: «فقط سه هفته دیگر، و آنوقت برنمی گردم. خانم فکر می کند برمی گردم، ولی برنمی گردم. می دانی، عروسم از من خوب پذیرایی می کند، باهوش نیست ولی زحمت کش است. تا حلال او را دیدی؟»

زن جوان از آن سوی کوچه گفت: «اگر هم دیده باشم یادم نیست. این دخترک می خواهد چیزی به تو بگوید، نمی بینی؟»

اکنون، پیرزن برای اولین بار به من نگاه کرد. چیزی نگفت اما با تکان سر فهماند که گوشش به من است.

گفتم: «بخشید، خانم، اینجا دختری به نام ساتسو دارید؟»

گفت: «ساتسو ماتسو نداریم.»

بیش از آن یکه خوردم که چیزی بگویم، اما به هر دلیل، پیرزن ناگهان خود را جمع و جور کرد، مردی از پشت سر من به طرف در ورودی آمد. زن با فاصله ایستاد و دست بر زانو گذاشت و چندین بار تعظیم کرد. گفت: «خوش آمدید!» مرد که داخل شد، دوباره روی چهار پایه نشست و پا را بیرون آورد. به من گفت: «چرا هنوز ایستاده ای؟ گفتم که ساتسو نداریم.»

زن جوانتر از آنسوی کوچه گفت: «چرا، دارید، یوکیو، یادم میاد که نامش ساتسو بود.»

پیرزن پاسخ داد: «شاید. اما برای این دختر ساتسو نداریم. چرا به خاطر هیچ خودم را به دردسر بیندازم.»

نمی دانستم منظورش از این حرفها چیست، تا آن که زن جوانتر گفت که به نظر نمی آید که حتی یک سین هم داشته باشم. و کاملاً حق داشت. یک سین، با ارزشی برابر یک صدم ین در آن روزها هنوز رایج بود، گو اینکه با این سکه حتی نمی شد یک فنجان چای خرید. از هنگامی که به کیوتو آمده بودم هیچ وقت هیچ سکه ای از هیچ نوع رادر دست نگرفته بودم. به خرید که می رفتم، می گفتم جنس را به حساب اوکیا نیتا بگذارن.

گفتم: «اگر پول می خواهید ساتسو می دهد.»

«چرا باید برای حرف زدن با کسی مثل تو پول بدهد؟»

«من خواهر کوچکش هستم.»

با اشاره دست مرا به جلو خواند، نزدیک که شدم، بازویم را گرفت و مرا چرخاند. به زن در آن سوی کوچه گفت: «به این دختر نگاه کن، به نظر می آید که خواهر کوچک کیوتو باشد؟ اگر کیوتو اینقدر خوشگل بود، خانه ما از همه شلوغ تر بود! دروغ می گویی، دروغگو.» و بعد مرا هل داد و به کوچه برگرداند.

اعتراف می کنم که ترسیدم. اما بیش از ترس، مصمم بودم و این همه راه آمده بودم. البته که خیال نداشتم چون این زن حرف مرا باور نمی کرد دست از سرش بردارم بنابراین برگشتم و تعظیم کردم و گفتم: «ببخشید که دروغگو به نظر می رسم، خانم. اما دروغ نگفتم. یوکیو خواهرم است. اگر محبت کنید و به او بگویید شیو اینجاست، هر چقدر بخواهید به شما میدهد.»

باید حرف یه جایی زده باشم، چون بالاخره رو به سوی زن جوانتر در آن سوی کوچه کرد: «تو به جای من برو. امشب سرت خلوت است، تازه من گردنم درد می کند، همین جا می مانم و چشم از این دختر بر نمی دارم.»

زن جوانتر بلند شد و به این سوی کوچه آمد و داخل تاسویو شد. صدای بالا رفتنش از پله ها رو شنیدم. سرانجام بازگشت و گفت: «یوکیو مشتری دارد کارش که تمام شد کسی به او می گوید پایین بیاید.»

پیرزن مرا به گوشه ای تاریکی با فاصله از در فرستاد تا بنشینم و جلوی چشم نباشم. نمی دانم چقدر گذشت، اما لحظه به لحظه بر نگرانیم افزوده می شد که کسی در اوکیا از غیبت من مطلع شود. برای بیرون آمدن بهانه داشتم، گو اینکه برای مادر فرق نداشت و بهر حال خشمگین می شد، اما برای توقف در بیرون بهانه نداشتم. سرانجام مردی بیرون آمد، مشغول خلال کردن دندانهاش بود. پیرزن ایستاد تا با تعظیم از آمدنش تشکر کند. سپس قشنگترین صدا را از لحظه آمدنم به کیوتو شنیدم.

«شما با من کار داشتید خانم؟»

صدای ساتسو بود.

مثل فنر از جا جستم و به طرف او در درگاه دویدم، رنگ پوستش پریده بود و خاکستری به نظر می رسید. شاید چون رنگ کیمونویی که به تن داشت زرد تند و قرمز بود. به لبش نیز ماتیک براقی از همان رنگ زده بود که مادر هم از آن استفاده می کرد. مثل زنی که در اره دیده بودم، او هم اوپی اش را جلو بسته بود. از دیدنش چنان خاطر آسوده شد و چنان به هیجان آمدم، که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و به آغوشش نپریم، و ساتسو نیز فریاد کشید و دست روی دهان گذاشت.

پیرزن گفت: «خانم از دست من عصبانی می شود.»

ساتسو گفت: «همین الان برمی گردم.» و دوباره داخل تاتسویو غیبش زد. چند لحظه بعد بازگشت و چند سکه در دست پیرزن گذاشت. او هم گفت که مرا به اتاق طبقه اول ببرد.

و افزود: «اگر صدایسرفه ام را شنیدی ، بدان که خانم دارد می آید . حالا زود باش .»

به دنبال ساتسو به سرسرای دلگیر تاتسویو رفتم . روشنایی آن به جای زرد ، قهوه ای بود . و در هوا بوی عرق پیچیده بود . زیر راه پله در کشویی قرار داشت که از جا درآمده بود . ساتسو آن را عقب کشید ، و بعد با زحمت پشت سرمان بست . در اتاقی کوچکِ حصیر فرش و فقط با یک پنجره بودیم ، که با پشت دری کاغذی پوشیده شده بود . نور بیرون برای دیدن سایه ی ساتسو کافی بو ، اما چهره اش را نمی دیدم .

گفت : «وای ، شیو !» و به صورتش چنگ زد ، یا لاقل من فکر کردم چنگ زده است ، چون خوب نمی دیدم . لحظه ای طول کشید که فهمیدم دارد گریه می کند . من هم نتوانستم جلوی ریزش اشکم را بگیرم .

گفتم : «خیلی متاسفم ، ساتسو ، همه اش تقصیر من است .»

در تاریکی به جستجوی هم برآمدم و یکدیگر را در آغوش گرفتیم . دیدم فکر فقط اینست که چقدر لاغر شده ، دستی به سرم کشید که مرا یاد مادرم انداخت ، و سبب شد اشکی در چشمم بجوشد که کم مانده بود سرم در آن غرق شود .

در گوشم گفت : «یواش شیو_شان ، با نزدیک شدن صورتش دیدم نفسش بوی بد می دهد .» اگر خانم رئیس بفهمد که تو اینجا یی ، کتکم می زند . چرا اینقدر طول دادی که بیایی؟»

«اوه ، ساتسو ، ببخش ! می دانم که به او کیا آمده بوید ...»

«مال چند ماه قبل است .»

«زنی که با او حرف می زدی حیوانی بی رحم است ، تا مدتی پیغامت را به من نداد .»

«شیو ، باید فرار کنم ، دیگر نمی توانم اینجا بمانم .»

«من هم با تو می آیم .»

«برنامه ی قطار را بالا زیر تشکم پنهان کرده ام . هر وقت توانستم . پول دزدیده ام ، آنقدر جمع کردم که به خانم کیشینو باج بدهم . هر وقت دختری می خواهد فرار کند کتک می خورد ، اول باید پولی به او بدهد که اجازه ی فرار بدهد .»

«پیرزنی که در در می نشیند . دارد از اینجا می ود . نمی دانم کی به جایش می آید . دیگر نمی توانم صبر کنم ! جای ترسناکی است . شیو نگذار کارت به این جاها بکشد ! حالا بهتر است بروی ممکن است هر لحظه سرو کله ی خانم رئیس پیدا شود .»

«صبر کن ، پس کی فرار می کنیم؟»

«آن گوشه بایست و صدایت را در نیاید ، باید بروم بالا .»

به حرفش گوش کردم . او که رفت ، صدای خوش و بش پیرزن دم در را با مردی شنیدم و بعد صدای قدمهای سنگینی به گوشم رسید که از پله ی بالای سرم بالا می رفت . چیزی نگذشته مجدداً صدای شتابزده پایین آمدن کسی را شنیدم و در اتاق باز شد .. لحظه ای ترس برم داشت ، اما ساتسو بود که رنگش پیش از پیش پریده بود .

«سه شنبه ، سه شنبه دیر وقت شب فرار می کنیم ، از حالا می شود پنج روز باید بروم بالا ، شیو مردی سراغم آمده .»

«ساتسو ، صبر کن ، کجا همدیگر را ببینیم ؟ چه ساعتی ؟»

«نمی دانم ... یک صبح ، امانی دانم کجا ؟»

پیشنهاد کردم که کنار تئاتر مینامیزا قرار بگذاریم . اما ساتسو گفت پیدا کردنمان در آنجا راحت است . موافقت کردیم که در همان جا اما در آن طرف رودخانه یکدیگر را ببینیم .

گفت : «حالا باید بروم .»

«اما ساتسو ... اگر من نتوانم فرار کنم چه ؟ یا اگر همدیگر را نبینیم ؟»

«فقط خودت را برسان ، شیو! من تنها همین فرصت را دارم . تا آنجا که می توانستم صبر کرده ام . حالا باید پیش از آن که خانم رئیس بیاید برو. اگر تو را اینجا ببیند ، شاید دیگر هیچ وقت نتوان فرار کنم .»

خیلی چیزها می خواستم به او بگویم ، اما مرا به راهرو برد و در اتاق را در پشت سرمان با زحمت بست . ایستادم که رفتنش رابه بالا تماشا کنم ، اما لحظه ای بعد پیر زن دربان بازویم را گرفت و به خیابان تاریک پرتم کرد .

راه رفته تا میاگاوا_شو را دوان دوان برگشتم و از دیدن او کیای ساکت به همانگونه که ترک کرده بودم نفسی به راحتی کشیدم . پاورچین داخل شدم و در نور ضعیف سرسرا سرچایم زانو زدم . با آستین عرق پیشانی و گردنم را خشک کردم . کوشیدم نفس رفته را بازیابم . اندک اندک داشتم به موفقیت گیر نیفتادن باور می آوردم . ولی ناگهان نگاهم به در اتاق مستخدمین افتاد که لایش اندکی باز بود ، آن اندازه که دست کسی بیرون بیاید ، یخ کردم . هیچ وقت کسی لای این در را باز نمی گذاشت . گذشته از روزهایی که هوا گرم بود ، معمولاً این در همیشه بسته می ماند اکنون که آن را تماشا می کردم ، مطمئن بودم که صدایی از داخلش می شنوم . امیدوار بودم صدای موش باشد ، چون اگر موش نبود ، باز هم هاتسومومو و دوست پسرش بودند. آرزو کردم ای کاش به میا گاوا - شو نرفته بودم و این آرزو چنان با تمام وجود ، و از ته دل بود ، که اگر عملی بود ، فکر می کنم به خاطر فشارش ، زمان خودبخود به عقب باز می گشت . بلند شدم و پاورچین به راهرو خاکی رفتم ، از نگرانی سرم گیج می رفت و گلویم مثل خاک خشک شده بود . به پشت در اتاق رفتم و از لای آن چشم به داخل دوختم نمی توانستم خوب ببینم ، بوکو ، بعد از ظهر ، به خاطر رطوبت هوا ، منقل روشن کرده بود ، که اینک فقط آتشی مرده از آن بر جای مانده بود ، و در روشنایی کم سوی آن بود که دیدم چیزی کوچک و بی رنگ دارد به دور خود می پیچد . چیزی نمانده بود فریاد بکشم ، چون مطمئن بودم موشی است که در حال جویدن چیزی سرش را می چرخاند وحشتزده حتی صدای تکان خوردن دهنش را می شنیدم . مثل این بود که روی چیزی که نمی دانستم چیست ، ایستاده است . چیزی مثل دو توپ پارچه در مقابلم قرار داشت که فکر کردم موش با جویدن آنها را باز می کند و جلو می رود . حتماً داشت چیزی می خورد که یوکو جاگذاشته بود . از ترس این که به دنبال من به راهرو بیاید ، خواستم در را ببندم که صدای ناله زنی را شنیدم . آن گاه ، ناگهان از پشت جایی که موش در حال جویدن بود سری بالا آمد ، هاتسومومو بود که داشت به من می نگرید ، از جا پریدم ، چیزی که فکر می کردم توپ پارچه است پای او بود . و موشی وجود نداشت .. دست دوست پسرش بود که از آستین بیرون آمده بود .

صدای مرد را شنیدم: «چیست؟ کسی اینجاست؟»

هاتسومومو زیر لب گفت: «چیزی نیست.»

«کسی اینجاست!»

«نه، کسی نیست فکر کردم صدایی شنیده ام، اما چیزی نیست.»

شک نداشتم که هاتسومومو مرا دیده است. اما ظاهراً نمی خواست دوست پسرش بفهمد. شتاب زده سرچایم در راهرو برگشتم و زانو دم، چنان می لرزیدم

که گویی از روی واگن برقی افتاده ام. مدتی سرو صدایشان را شنیدم و بعد ساکت شدند. وقتی سرانجام به راهرو آمدم، دوست پسرش به من نگاه کرد

گفت: «این دختر، وقتی آدم در راهرو نبود.»

«آه، ولش کن. امشب دختر خوبی نبوده، قرار نبود که از اوکیا بیرون برود، اما رفته، خودم بعد به حسابش می رسم.»

«پس این بود که جاسوسی می کرد چرا دروغ گفتی؟»

«کویچی-سان، امشب بد اخلاق شده ای!»

«از دیدن او هیچ تعجب نکردی، می دانستی که اینجاست؟»

دوست پسر هاتسومومو به سرسرای جلو آمد و پیش از آن که به راهرو خروجی برود چشم غره ای به من رفت. نگاهم را پایین نگه داشتم، اما سرخی گونه

ام را احساس میکردم. هاتسومومو با عجله دوید که در پوشیدن کفش به او کمک کند، صدایش را می شنیدم که با لحنی با او حرف می زد که هیچگاه با

کسی دیگر به کار نمی برد، با التماس و با تضرع.

گفت: «کویچی-سان، خواهش می کنم آرام بگیر. امشب نمی دانم چه ات شده! فردا هم بیا...»

«نمی خواهم فردا تو را ببینم.»

«از وقتی که مجبورم می کنی منتظرت بمانم خوشم نمی آید، هر جا بگویی می آیم، حتی به کف رودخانه!»

«جایی ندارم که تو را ببینم. زخم همیشه مواظب است.»

«پس بیا همین جا، به اتاق مستخدمین.»

«بله، اگر بخواهد دزدکی جاسوسی کنند! هاتسومومو بگذار بروم، باید بروم.»

خانه.»

«کویچی-سان، خواهش می کنم از من عصبانی نباش. نمی دانم چرا اینطور می کنی! بگو که برمی گردی، حتی اگر فردا نباشد.»

او گفت: «همیشه به تو گفته ام، یک روز بر نخواهم گشت.»

صدای باز شدن، و سپس در بیرون را شنیدم، اندکی بعد هاتسومومو به سرسرای جلو بازگشت و ایستاد و بی دلیل به راهرو سرک کشید. بعد به طرف من

برگشت و خیسی چشمش را خشک کرد.

گفت: «خُب، شاپو کوچولو، رفتی خواهر زشتت را دیدی، درست است؟»

گفتم: «هاتسومومو - سان، خواهش می‌کنم.»

ادامه داد: «و بعد برگشتی تا جاسوسی من را بکنی! صدایش را انقدر بالا برد که یکی از مستخدمه‌ها رو بیدار کرد، زن برای تماشا کردن به آرنج تکیه داد.»

هاتسومومو فریاد کشید: «بگیر بخواب، پیرزن احمق! و زن سرش را تکان داد و دوباره دراز کشید.»

گفتم: «هاتسومومو - سان، هر کاری که بگوئید می‌کنم، نمی‌خواهم با مادر دچار دردسر شوم.»

«البته که هر چه بگویم می‌کنی، در این هیچ حرفی نیست! و چه بخواهی چه نخواهی دچار دردسر شده‌ای!»

«باید شامی سین شما را می‌آوردم.»

آن مال یک ساعت قبل است. رفتی که خواهرت را پیدا کنی و می‌خواهی با او فرار کنی. فکر می‌کنی من احمقم؟ بعد هم برگشتی که جاسوسی مرا بکنی!

گفتم: «ببخشید، نمی‌دانستم شما آنجا هستید. فکر کردم...»

می‌خواستم بگویم فکر کردم موش دیده‌ام، اما دیدم از آن خوشش نمی‌آید مدتی خیره به من نگاه کرد و بعد به اتاقش در طبقه‌ی بالا رفت. وقتی برگشت

چیزی در دامنش داشت گفت: «می‌خواهی با خواهرت فرار کنی، درست است؟ به نظر من فکر خوبی است. هر چه زودتر بروی برای من بهتر است. خیلی‌ها

فکر می‌کنند من قلب ندارم، اما درست نیست. فکر این که تو و آن گاو خیکی در بروید و جایی دیگر در دنیا، برای خودتان زندگی کنید، مرا تحت تأثیر قرار

می‌دهد. هر چه زودتر از اینجا بروی من بیشتر خوشحال می‌شوم، بلند شو!»

بلند شدم، گرچه از آنچه خیال داشت بکنم می‌ترسیدم. می‌خواست آنچه را که در مشت داشت زیر شالم بگذارد، اما قدم که جلو گذاشت، من عقب رفتم.

گفت: «ببین!» مشتش را باز کرد. چند اسکناس تا شده در آن بود - رقمی برای آوردن. نمی‌خواهم تشکر کنی، فقط بگیر. همین که از اوکیا می‌روی و دیگر

تو را نمی‌بینم، مثل اینست که قرضت را پرداخته‌ای.»

خاله گفته بود که هیچ وقت به هاتسومومو اطمینان نکنم، ولو اینکه بخواهد کمک بکند. اما وقتی به خودم یادآوری کردم که او چقدر از من بدش می‌آید،

فهمیدم که در واقع ابدأ قصد کمک به مرا ندارد، داشت به خودش کمک می‌کرد که از شر من خلاص شود. وقتی دستش را دراز کرد و پول را در اویم

گذاشت، ار جا تکان نخوردم. تماس ناخنهای براقش را روی پوستم احساس کردم. مرا چرخاند که اوبی را محکم کند که اسکناسها نیفتد. و بعد حرکت عجیبی

انجام داد. مرا دوباره چرخاند تا صورت به صورت شدیم، با نگاهی مادرانه سرم را نوازش کرد. فکر رفتاری این چنین مهربان از هاتسومومو با من عجیب

بود، احساس می‌کردم انگار ماری سمی است که مثل گربه خودش را به من مالد. سپس قبل از اینکه متوجه بشوم دارد چه می‌کند، ناخن به زیر موهایم

برد، دندانهایش را از خشم به هم سائید و یک دسته از مویم را در مشت گرفت، آن را با چنان قدرتی کشید که به زانو در آدم و اشکم سرازیر شد. نمی

فهمیدم که چه شده، اما بعد مرا از جا بلند کرد و با کشیدن مویم به این طرف و آن طرف به طبقه‌ی بالا برد از خشم فریاد می‌کشید، من هم چنان جیغی می

کشیدم که تعجب نمی‌کنم اگر اهل کوچه را از بالا تا پایین از خواب بیدار کرده باشم.

به بالای پله‌ها که رسیدیم، با مشت به در اتاق مادر کوبید و او را صدا کرد. مادر در حال بستن اوبی با قیافه‌ای خشمگین در را باز کرد.

گفت: «شما دو تا چه تان شده!»

هاتسومومو گفت: «جواهرم! دختره ی احمق بی شعور! و شروع به کتک زدنم کرد کاری از دستم بر نمی آمد جز اینکه روی زمین بیفتم و فریاد بکشم ولم کند، تا مادر توانست به نوعی جلوش را بگیرد. اینک خاله نیز خود را رسانده بود.

هاتسومومو گفت: «وای مادر، امشب که به او کیا برگشتم به نظرم رسید که دارم شیو کوچولو را ته کوچه می بینم که دارد با مردی حرف می زند. اما خیلی در این باره فکر نکردم، می دانستم که نباید او باشد. می دانستم که اجازه بیرون رفتن از او کیا را ندارد. اما وقتی به اتاقم رفتم، دیدم جعبه جواهرم بهم ریخته است. پایین دویدم و درست وقتی رسیدم که داشت چیزی به مرد می داد. خواست فرار کند او را گرفتم!»

مادر مدتی طولانی، با نگاهی دوخته بر من، ساکت ماند.

هاتسومومو ادامه داد: «مرد فرار کرد، اما فکر می کنم که می بایست شیو چند تکه از جواهرات مرا فروخته باشد که بتواند پول جمع کند. مادر، او خیال دارد از او کیا فرار مند، نظر من این است... بعد از این همه محبتی که به او کرده ایم!»

مادر گفت: «بسیار خوب، هاتسومومو، کافی است. با خاله برو به اتاق و ببینید چه چیزهایی کم و کسر است.»

با مادر که تنها شدیم، زانو به زمین زدم و نگاهم را بالا بردم و با صدای آهسته گفتم: «مادر، حقیقت ندارد... هاتسومومو با دوست مردش در اتاق مستخدمه ها بود. از چیزی دیگر عصبانی است، تلافی اش را سر من در می آورد. به هیچ چیز او دست نزده ام.»

مادر چیزی نگفت، مطمئن نبودم که اصلاً حرفم را شنیده باشد. اندکی نگذشته هاتسومومو برگشت و گفت سنجاق اوبی اش نیست.

با تکرار در تکرار می گفتم: «سنجاق سینه ی زمردم، مادر!» و مثل بازیگرها اشک می ریخت. «سنجاق سینه ی زمردم را به مردی فروخت که آدم از او می ترسید! سنجاق سینه ام! فکر می کند کی است که بتواند آن را از من بدزدد!»

مادر گفت: «دختر را بگردید!»

زمانی که بچه ای شش هفت ساله بودم، در گوشه ای از خانه عنکبوتی دیدم که داشت تار می تنید. پیش از آنکه عنکبوت کارش را تمام کند، پشه ای در میان تارش پرید و در آن گیر کرد. عنکبوت ابتدا به آن توجهی نداشت، به کارش ادامه داد، تنیدن تار که تمام شد با انگشتهای ته سنجاقش رفت و نیشی به پشه بیچاره زد و او را کشت. نشسته روی کف چوبی آن اتاق و در حال تماشای هاتسومومو با انگشتهای ظریف به طرف من دراز شده اش فهمیدم در

تاری افتاده ام که او برایم تنیده است. برای پول نقد زیر شالم هیچ توضیحی نداشتم. وقتی آن را بیرون کشیدم، مادر از او گرفت و شروع به شمارش کرد.

به من گفت: «این از حماقتت بود که سنجاق سینه ی زمرد را به این ارزانی فروختی، به خصوص که برای خرید عوضش باید خیلی بیش از اینها پردازی.»

پول را در یقه پیراهن خوابش گذاشت و از هاتسومومو پرسید:

«امشب دوست مردی را به او کیا آورده بودی؟»

هاتسومومو از این سؤال جا خورد، اما برای پاسخ تأمل نکرد، «چطور شد که به این فکر افتادید، مادر؟»

مکثی بر قرار شد، و بعد مادر به خاله گفت: «دستهایش را بگیر.»

خاله دو دست هاتسومومو را از پشت گرفت و نگه داشت، مادر لبه کیمونوی او را کنار زد، فکر کردم هاتسومومو مقاومت می کند، ولی نکرد، نگاه سردش را به من انداخت. مادر دست به زیر لباسش برد و بعد بیرون آورد، انگشتش خیس بود. نشست و انگشتها را به هم مالید و بو کرد. بعد دست به عقب برد و کشیده ای بر صورت او نواخت، و خط خیسی باقی گذاشت.

فصل هشتم

فردای آن روز این تنها هاتسومومو نبود که از دست من خشمگین بود، مادر دستور داده بود به خاطر پذیرفتن دوست مرد هاتسومومو در اوکیا، مستخدمه ها همگی برای شش هفته از خوردن ماهی دودی محروم شوند. فکر نمی کنم اگر واقعاً شخصاً و با دست خودم غذایشان را از کاسه شان می دزدیدم بیش از این از دست من خشمگین می شدند، و کدو حلوایی، وقتی از دستور مادر با خبر شد به گریه افتاد. اما اگر بخواهید واقعیت را بگویم، از اینکه همه به من چپ چپ نگاه می کردند آن اندازه که فکر می کنید ناراحت نبودم، همین طور به خاطر افزودن بهای سنجاق سینه به قرضم، که تا به حال نه آن را دیده بودم و نه به آن دست زده بودم.

تصور نمی کنم که مادر واقعاً باور داشت که من سنجاق سینه ی اوبی را دزدیده باشم، گرچه که یقیناً راضی بود که اگر سبب جلب رضایت خاطر هاتسومومو می شود، به حساب من یک سنجاق نو برای اوبی او بخرد، اما در این یک شک نداشت که بی اجازه از اوکیا خارج شده ام، چون یوکو نیز آن را تأیید کرد. وقتی شنیدم مادر دستور داده در ورودی خانه تمام مدت قفل بماند که من نتوانم بیرون بروم، احساس کردم که گویی زندگی ام را از دست داده ام، اینک چگونه می توانستم از اوکیا فرار کنم؟ تنها کلید خانه در دست خاله بود که حتی وقت خواب هم آن را به گردن می آویخت و به عنوان نداشتن لیاقت، وظیفه ی نشستن پشت در در شبها از من گرفته شد و به کدو حلوایی سپرده شد. این بر عهده ی او بود که شبها وقتی هاتسومومو به خانه باز می گشت خاله را برای باز کردن در بیدار کند.

شبها رو دشکم روی شکم دراز می کشیدم و نقشه می ریختم. اما تا تاریخی به دیری دوشنبه، روز قبل از قرار با سانسو، به هیچ نقشه ای برای فرار از اوکیا نرسیده بودم. از شدت نومیدی نیروی انجام دادن وظایفم را نداشتم، و مستخدمه ها سرزنشم می کرد که چرا به جای برق انداختن چوبها کهنه به رویشان می کشم، یا چرا به جای جاروی راهرو آن را به دنبال خود می کشم دوشنبه بعد از ظهر مدتی روی سنگچین حیاط نشستم و با تظاهر کردن به کندن علفهای هرزه در این باره فکر کردم. بعد، یکی از مستخدمه ها وظیفه ی شستن کف اتاقشان را به من محول کرد، یوکو کنار تلفن نشسته بود و آن وقت بود که اتفاق عجیبی افتاد. کهنه ی پر آبی را روی زمین فشار دادم. ولی آب آن به جای این که مسیر در جهت در را طی کند، به طرف گوشه ای در عقب اتاق به راه افتاد. گفتم: «نگاه کن یوکو، آب سربالا می رود».

البته در واقع سربالا نمی رفت. به نظرم سربالا رسیده بود. آنچنان به حیرت در آمدم که آب بیشتری ریختم و به تماشای دوباره به عقب رفتنش ایستادم و سپس... راستش، دقیقاً نمی توانم بگویم چطور این اتفاق افتاد، اما تصور خودم را دیدم که از پله ها به طبقه ی دوم می روم، در پاگرد آنجا از نردبان بالا می روم، از دریچه ی سقفی رد می شوم و به کنار تانکر بزرگ مخزن آب در پشت بام می رسم.

پشت بام! از این فکر چنان به حیرت افتادم که به کلی خودم را فراموش کردم، و وقتی در کنار به صدا در آمد، چیزی نمانده بود فریادی از دانستن سر دهم.

خیلی مطمئن نبودم که وقتی به پشت بام برسم چه خواهم کرد، اما اگر موفق می شدم از آنجا راهی به پایین پیدا کنم، می توانستم خودم را به ساتسو برسانم.

فردا شب آن روزبا نمایشی از خمیازه به بستر رفتم، و مثل کیسه ای برنج روی دشک افتادم. اگر کشی تماشا می کرد فکر می کرد لحظه ای نگذشته خواب هستم، اما در واقع بیدارتر از همیشه بودم.

مدتها به خانه مان فکر کردم و چه قیافه ای خواد گرفت احتمالاً کیسه ی زیر چشمش پایین می افتاد و گریه می کرد، یا دهانش حالت عجیبی را به خود می گرفت که لبخندش بود. اجاره ندادم که مادرم را نیز به همان گونه زنده تصور کنم، اندیشیدن به دیدن دوباره ی او کافی بود چشم از اشک پر کند.

سراجام مستخدم ها نیز کنار من روی دشک هایشان اتادند، و کدو حلوایی در انتظار هاتسومومو پستش را اشغال کردو به صدای مادربزرگ که شبها قبل از خواب سوترا sutras: (خطابه های بودا) رامی خواند گوش دادم. سپس از لای در اندکی باز اتاق تماشا می کردم که کنار دشکش ایستاده بود و لباس خواب می پوشید. وقتی لباس از روی شانه اش پایین می افتاد، از آنچه دیدم وحشت کردم، چون تاکنون برهنه ی او رانیده بودم. تنها پوست دانه بیرون زده ی گردنش نبود، هیكلش مرا به یاد یک کپه پارچه ی چروک اتاده انداخت. وقتی کورمال تای پیراهن خوابش را، که از روی میز برداشته بود، باز می کرد، به گونه ای عجیب به نظرم رقت رقت انگیز می رسید همه چیزش آویزان بود، حتی نوک سینه ی بیرون زده اش که مثل انگشتانه بود هرچه بیشتر او را نگاه می کردم، بیشتر ان احساس را داشتم که بایستی در ذهن غبار گرفته ی بانویی سالخورده اش با افکاری از پدر و مادرش در ستیز باشد - که احتمالاً او را در خردسالی به بردگی فروخته بودند. همانطور که من با همین اندیشه با پدر و مادر خودم در ستیز بودم. چه بسا او نیز خواهی را از دست داده بود. تا کنون این گونه به مادربزرگ نیندیشیده بودم. به این فکر کردم که شاید او هم زندگی اش را مثل من آغاز کرده است. تفاوت نداشت که او پیرزنی بدجنس بود و من دختری کوچک مبارزه جو. آیا زندگی غلط آدم را بدجنس بار نمی آورد؟ بهیاد می آورم که روزی در یورویدو پسری مرا روی بوته خاری در کنار برکه انداختوقتی با زحمت از جا بلند شدم چنان خشمگین بودم که می توانستم درخت را گاز بگیرم. اگر تحمل درد در دروسه دقیقه می تواند تا این اندازه خشم انسان را برانگیزد، تحمل سالها از آن چه خواهد کرد؟ سنگ هم زیر باران سائیده می شود.

اگر مصمم به فرار نبودم به طور قطع از کر زجری که احتمالاً در گیون در انتظارم بود به وحشت می افتادم. بدون تردید من هم پیرزنی مانند مادربزرگ باری آمدم اما با این فکر که فردا حتی خاطره ی گیون را نیز به فراموشی خواهم سپرد، به خود تسکین می دادم. تاکنون می دانستم که چگونه خود را به پشت بام برسانم. اما نمی دانستم از آنجا چگونه به خیابان بروم راستش، از هیچ یک اطمینانی نداشتم، جز استفاده از فرصت تاریکی چاره ای نداشتم. حتی اگر سلامت و بدون صدمه رساندن به خودم این کار را انجام می دادم رسیدن به خیابان تازه شروع مشکلاتم بود هر چند که زندگی در گیون سراسر مبارزه بود، اما مطمئناً خودم را نجات دهم! برای مدت پریشان روی دشکم باقی ماندم، از خودم می پرسیدم آیا واقعاً قدرت انجام دادن این کار را دارم - اما ساتو در انتظار بود. او می دانست چه باید بکند.

مدتی گذشت تا مادربزرگ در اتاقش آرام گرفت. مستخدمه ها نیز به خُرُخ افتاده بودند برای این که نگاهی از زیر چشم به کدو حلوایی بیندازم که نه چندان دور از من روی زمین نشسته بود. تظاهر کردم که دارم غلت می زنم، صورتش را خوب نمی دیدم. اما به نظرم آمد که خواب آلود است. نقشه ام به

طور کلی این بود که صبر کنم او خوابش ببرد، اما دیگر حساب ساعت از دستم در رفته بود، وانگهی، ممکن بود هر لحظه هاتسومومو باز گردد تا آنجا که می توانستم بدون صدا در جایم ننشستم، کر کردم اگر کسی متوجه شود به دستشویی میروم و باز می گردم. اما از کسی چیزی ندیدم برای ردا نباشی تا شده در کنار بستمم قرار داشتم و گوش دادم او معمولاً خُر خُر نمی کرد، و در سکوت نمی توانستم چیزی را بررسی نم. جز این که مشغول حرف زدن با تلفن نبود و یا سرو صدایی دیگر نداشت، درواقع به خاطر سگ کوچکش تاگو، که در خواب خِس خِس می کرد. اتاقش هیچگاه در سکوت کامل فرو نمی رفت. هر چه بیشتر گوش می دادم بیشتر به نظرم می رسید که صدای خِس خِس او چنان است که انگار کسی نامم را ادا می کند: «شی - یوا شی - یوا، تا زمانی که خودم را راضی نمی کردم که مادر بزرگ خواب است آمادگی فرار از او کیا را نداشتم. پس تصمیم گزفتم در را بکشم و نگاهی به داخل اتاقش بیندازم. اگر بیدار بود می گفتم که فکر کردم کسی صدایم می کند مادر نیز مثل مادر بزرگ وقت خواب چراغ روی میز را روشن می گذاشت، بنابراین وقتی لای در کشوی را باز کردم و نگاهی به داخل انداختم، توانستم پاشنه ی خشک شده ی پایش را ببینم که از زیر ملافه بیرون بود تاکولای پایش خوابیده بود و سینه اش بالا و پایین می رفت و خِس خِسی را می کرد که آنقدر شبیه اسم من بود.

در را بستم و لباسم را در سرسرای طبقه ی بالا عوض کردم. اکنون قط یک جفت کفش کم داشتم — و ابدأ به ای فکر نبودم که بدون کفش فرار کنم، که شاید نشان دهنده ی این به شما باشد که از تابستان به این طرف چقدر تغییر کرده بودم اگر کدو حلوایی جلو راهرو ورودی زانو نزده بود، یک جفت از کفش های چوبی

برای عبور از راهرو خاکی را بر می داشتم. اما مجبور شدم یک جفت دمپایی مخصوص مستراح طبقه ی بالا را پا کنم. این دمپایی ها از جنس پلاستیک و ارزان قیمت بودند. از آنها که برای نگه داشتن پا فقط یک بند لای انگشتی دارند، و برای خراب تر شدن اوضاع، برای پایم هم خیلی بزرگ بودند، اما چاره ای نداشتم.

دریچه ی پشت بام را که پشت سرم بستم، لباس خوابم را زیر تانکر آب گذاشتم و عازم رفتن به بالا و انداختن دو پایم در دو سوی گرده شیروانی شدم. نمی گویم که اصلاً نمی ترسیدم، صدای عابری در خیابان به نظر با فاصله ای دور از پایین می رسید. اما وقت برای تلف کردن روی ترسیدن نداشتم، به نظرم می رسید که ممکن است هر لحظه، یکی از مستخدمه ها، یا مادر یا خاله، به جستجوی من سر از دریچه بیرون در آورند، دمپایی را در دستم گرفتم که از پایم نیفتد و نشسته بر روی گرده ی شیروانی تند تند به جلو رفتم، که آشکار شد دشوارتر از آن است که می پنداشتم. سفالهای شیروانی آنقدر ضخیم بودند که در نقطه اتصال به هم مثل پله می شدند، و اگر سنگین رویشان قدم می گذاشتم به هم می خوردند و صدا می دادند، مگر اینکه با قدمهای آرام از رویشان می گذشتم. هر صدایی در شیروانی های اطراف طنین می انداخت.

چندین دقیقه طول کشید تا از شیروانی اوکیای خودمان رد شدم و به آن سویش رسیدم شیروانی همسایه از شیروانی ما یک قدم کوتاه تر بود. پایین رفتم و لحظه ای ایستادم که راهی برای رفتن به خیابان پیدا کنم، اما با وجود روشنایی مهتاب، همه جا را تنها یک پرده ی سیاه می دیدم. شیروانی مرتفع تر و سرازیرتر از آن بود که دست به خطر سُر خوردن بزنم. و اطمینانی نیز نداشتم که وضع شیروانی بعد بهتر از این باشد، و اندک اندک ترس وجودم را فرا گرفت. اما به از این گرده به آن گرده رفتن ادامه دادم تا تقریباً به انتهای کوچه رسیدم، آن گاه از یک سو نگاهی به پایین انداختم و حیاطی را دیدم. اگر

خودم را به ناودان می رساندم، می توانستم دور آن لیز بخورم و به روی سطحی برسم که فکر کردم احتمالاً بایستی حمام باشد. از روی سقف حمام، راحت می توانستم به داخل حیاط پیروم.

از فکر افتادن در وسط حیاط خانه ی کسی دیگر لذت نمی بردم. تردیدی وجود نداشت که آنجا هم اوکیا بود، تمام خانه ها این کوچه اوکیا بودند. با هر احتمالی کسی پشت در جلو منتظر بازگشت گیشای خانه بود و جلو مرا در حال فرار می گرفت. و اگر در جلوی آن نیز مثل در اوکیای ما قفل بود، آن وقت چه می کردم؟ اما اندیشیدم مسیر پایین رفتن آن برایم امن تر از بقیه شیروانی هایی است که دیده بودم.

مدتی روی گرده نشستم و به سر و صدای هر نشانه ای از حیاط پایین گوش دادم. تنها چیزی که می شنیدم صدای خنده و حرف بود که از خیابان می آمد نمی دانستم که به حیاط پیروم چه در انتظارم خواهد بود، اما فکر کردم بهتر است قبل از اینکه کسی در اوکیای خودمان از فرارم باخبر شود راه بیفتم. اگر حتی ذره ای اطلاع داشتم که با این کار چه صدمه ای به آینده ام می زوم، روی گرده ای که ایستاده بودم دور می زدم و دوان دوان خودم را به همان جایی می رساندم که آمده بودم. اما از کجا می دانستم که چه بلایی به سرم خواهد آمد. بچه بودم و فکر می کردم به یک ماجراجویی هیجان انگیز دعوت شده ام.

با به آن سو انداختم، و لحظه ای بعد در سرایشی شیروانیی آویزان بودم که به زحمت به گرده اش بند بود. وحشت زده متوجه شدم که شیبش بیش از آن است که تصور می کردم. خواستم خودم را بالا بکشم، اما نتوانستم، با دمپایی هایی در یک دست، نمی توانستم دست دیگرم را به گرده شیروانی بند کنم، فقط می توانستم با میج آن را بگیرم. در آن لحظه بود که فهمیدم چه کاری کرده ام، به هیچ راه نمی توانستم خودم را بالا بکشم، و به نظر می رسید اگر دستم را ول کنم، بدون کنترل روی سرایشی سُر می خورم. این افکار با سرعت در ذهنم چرخید، اما پیش از آن که تصمیم به کندن از گرده بگیرم، گرده خود را خلاص کرد. ابتدا آرام تر از آن که انتظار داشتم روی شیروانی سُر خوردم، امیدوار بودم که نرسیده به لبه ی بیرونی اش متوقف شوم. اما پایم به یکی از سفالها گیر کرد که از جا کنده شده و با سر و صدا سُر خورد و به حیاط افتاده و تکه تکه شد. بعد یکی از لنگه های دمپایی از دستم افتاد و پایین رفت. صدای افتادنش را در حیاط شنیدم، و بعد صدایی بدتر به گوشم رسید. صدای قدمهایی که از گذر چوبی به حیاط می آمد. بارها دیده ام که مگش چنان محکم روی دیوار یا به سقف می ایستد که انگار روی زمین صاف ایستاده است. حال به خاطر چسبناکی پایش است یا سبکی وزن، هیچ اطلاعی ندارم، اما وقتی صدای قدمهای کسی را از پایین شنیدم، تصمیم گرفتم به هر شکل راهی پیدا کنم که مثل مگس به شیروانی بچسبم، و همین الان هم باید پیدا می کردم. در غیر اینصورت یک لحظه بعد کف حیاط نقش زمین می شدم. سعی کردم ابتدا انگشت های پا، بعد بازو و بعد زانوهایم را به شیروانی فرو کنم. و به عنوان آخرین حرکت از شدت استیصال، احمقانه ترینشان را مرتکب شدم. لنگه ی دیگر دمپایی در دستم را پرت کردم و کوشیدم با چسباندن کف دستهایم به سفال شیروانی جلو سقوطم را بگیرم. بایستی که دستهایم خیس عرق بوده باشند، چون به جای کم شدن از سرعت سُر خوردن، با گذاشتن دستم بر سفال شیروانی بر شتاب آن افزودم. صدای سُر خوردنم را شنیدم، و ناگهان دیدم دیگر شیروانی زیر پایم قرار ندارد.

لحظه ای چیزی نشنیدم، تنها سکوتی خالی و ترسناک بود. میان زمین و هوا وقت پیدا کردم که به گونه ای روشن به فکری در ذهنم شکل ببخشم. زنی را تصویر کردم که قدم به حیاط می گذارد، نگاه به پایین می اندازد و سفال خرده شده را می بیند، بعد نگاه به بالا می برد و وقتی مرا می بیند که از آسمان بر سرش می افتم، اما البته این اتفاقی نبود که افتاد. در حال سقوط چرخیدم و با پهلو روی زمین افتادم احساس می کردم که برای حفظ سرم بایستی دستم را

بالا بیاورم، اما با وجود این، چنان سنگین به زمین خوردم که خودم هم ماندم نمی دانم که زن کجا ایستاده بود، یا آیا در لحظه ای که من از بالا پرت شدم هنوز قدمش به حیاط رسیده بود، به هر حال، باید افتادن مرا دیده باشد، چون وقتی مبهوت روی زمین افتاده بودم شنیدم که گفت: «خدا جون! از آسمان دختر کوچولو می بارد!»

راستش، می خواستم از جا بپریم و فرار کنم، اما قادر به انجام دادن آن نبودم، یک طرف بدنم از بالا تا پائین درد می کرد. اندک اندک متوجه دو زنی شدم که کنارم زانو زده بودند، یکی از آنها حرفی را تکرار می کرد، ولی نمی فهمیدم که چه می گوید. بین خودشان چیزی گفتند و مرا از روی خزه بلند کردند و روی گذرگاه چوبی نشانده. تنها یک قسمت از گفتگویشان را به یاد دارم.

« من که به شما گفتم خانم، از شیروانی افتاد.»

« چرا دمپایی به دستش داشت؟ دختر کوچولو، رفته بودی مستراح بالا؟ صدایم را می شنوی؟ چه کار خطرناکی! شانس آوردی که وقتی افتادی تکه تکه نشدی!»

« صدایتان را نمی شنود خانم، به چشمه‌های نگاه کنید.»

« البته که می شنود. چیزی بگو، دختر کوچولو!»

نمی توانستم چیزی بگویم، فقط می توانستم به سانسو فکر کنم که کنار تئاتر مینامیزا در انتظارم بود، و مرا نمی دید.

در حالی که مچاله شده و در حالت شوک روی زمین افتاده بودم، مستخدمه به کوچمه فرستاده شد که در خانه‌ها را بزند و بفهمد من کجا زندگی می کنم. بدون ریزش اشک گریه می کردم و از درد بازویم را می مالیدم، که ناگهان از جا کنده شدم و کشیده‌ای بر صورتم نواخته شد.

صدایی گفت: « احمق، دختره ی احمق! خاله خشمگین روبه رویم ایستاده بود، مرا از آن اوکیا بیرون کشید و جلو جلو در خیابان به راه افتاد. به اوکیای خودمان که رسیدیم، مرا به در چوبی چسباند و کشیده‌ای دیگر بر صورتم نواخت.»

گفت: « می دانی چه کرده‌ای؟ » نمی توانستم پاسخش را بدهم. « فکر کرده بودی چه می شود؟ حالا، با این کار همه چیز را خراب کردی ... بدترین کار را کردی! احمق، دختره ی احمق!»

به تصورم نمی گنجید که خاله روزی تا این اندازه خشمگین شود. مرا به حیاط کشید و روی شکم بر زمین انداخت، اینک با تمام توانم گریه می کردم، چون می دانستم چه خواهد شد. اما این بار خاله مثل دفعه ی قبل با اکراه کتکم نزد، سطلی آب رویم ریخت که درد ترکه را خوب احساس کنم، و بعد به جانم افتاد و آن قدر کتکم زد که دیگر نفسم در نمی آمد. کتک زدنم را که به پایان رساند، ترکه را روی زمین انداخت و مرا به پشت چرخاند، با فریاد گفت: « حالا دیگر هیچ وقت گیشا نخواهی شد، به تو اخطار کردم که دور فرار را خط بکشی! حالا دیگر نه از دست من کاری بر می آید و نه از دست کسی دیگر.»

دیگر نشنیدم چه گفت، چون با اندکی فاصله صدای بدتری بلند شد. مادر بزرگ داشت کدو حلوایی را کتک می زد که چرا در مراقبت از من کوتاهی کرده است.

معلوم شد که هنگام افتادن بر پهلو در آن حیاط بازویم را شکسته ام. روز بعد دکتری آمد و مرا به درمانگاهی در همسایگی برد. وقتی با بازوی گچ گرفته به اوکیا باز گردانده شدم دیرگاه عصر بود. هنوز زیاد درد داشتم، اما مادر بلافاصله مرا به اتاقش احضار کرد مدتی نشست و خیره به من نگاه کرد، با یک دست سگش تاکو را نوازش می کرد و با دست دیگر چپش را در دهان نگه داشته بود.

بالاخره به حرف آمد: «می دانی تا به حال چقدر خرجت کرده ام؟»

پاسخ دادم: «خیر، خانم. اما منظورتان اینست که بیش از ارزشم برایم خرج کرده اید.»

نمی گویم که راه مؤدبانه ای برای پاسخ دادن بود. در حقیقت، فکر کردم ممکن است مادر به خاطر آن کشیده ام بزند، اما ذره ای برایم اهمیت نداشت. به نظرم می رسید که دیگر هیچ وقت هیچ چیز در دنیا درست نخواهد بود. مادر دندانها را به هم می سائید و به روش عجیب خنده اش سرفه کرد.

گفت: «درست گفتی! ارزش تو به اندازه نیم پن هم نیست، راستش، برداشت من این بود که باهوشی اما نه آنقدر باهوش که بدانی منفعتت در چه است.»

مدتی به پک زدن به چپش ادامه داد، بعد گفت: «هفتاد و پنج پن برایت دادم، پولی بود که برای تو پرداختم. بعد رفتی و کیمونویی را خراب کردی، و سنجاق سینه ای را دزدی، و حالا بازویت را شکسته ای، بنابر این خرج معالجه ات نیز به بدهی هایت اضافه می شود. علاوه بر آن خرج غذا و درس هم داشته ای، و امروز صبح هم از خانم رئیس تاتسویو، در میاگاوا_ شو شنیدم که خواهر بزرگت فرار کرده. این خانم رئیس هنوز قرضش را به من نداده، و حالا می گوید دیگر خیال دادن هم ندارد! آن را هم به بدهکاری هایت اضافه می کنم، اما مگر تفاوتی هم دارد؟ تاکنون بیش از آنچه که روزی بتوانی پس بدهی به من بدهکار شده ای.»

پس سانسو فرار کرده بود. امروز تمام مدت به آن فکر کرده بودم، و اکنون پاسخم را گرفتم. دلم می خواست که برای او خوشحال باشم، اما نمی توانستم.

«تصور می کردم بعد از پانزده سال گیشایی می توانی آن را پس بدهی، البته اگر گیشای موفق از آب در می آمدی. اما برای دختری که دست به فرار زده است کسی حتی یک سِن هم سرمایه گذاری نمی کند.»

مطمئن نبودم که به هر کدام اینها چه پاسخی باید بدهم، لذا به مادر گفتم که متأسفم، تا آن هنگام با خوشرویی با من حرف زده بود، اما بعد از این پوزش خواهی ام، چپش را روی میز گذاشت و فکش را جلو داد_ گمانم از شدت خشم_ به چشمم مثل حیوانی رسید که خیال حمله دارد.

«متأسفی؟ من احمق بودم که ندانسته این قدر پول رویت سرمایه گذاری کردم، احتمالاً حالا تو گرانیقیمت ترین کلفت در سرتاسر گیون هستی! اگر می توانستم استخوانت را بفروشم و نیمی از قرضت را برگردانم، بدان، بدون تردید تکه تکه ات می کردم.»

با این حرف، دستور داد از اتاقش بروم، و دوباره چپق را به دهان گذاشت. از اتاقش که بیرون می آمدم لبم می لرزید، اما چیزی از احساسم را بروز ندادم، چون هاتسومومو در پاگرد ایستاده بود. آقای پکو در انتظار بستن اویی او بود، و خاله، دستمال در دست، جلو هاتسومومو ایستاده بود و با دقت به چشم او نگاه می کرد.

خاله گفت: «حُب، همه اش پاک شده، کاری نمی توانم بکنم، باید دست از گریه بکشی و از اول آرایش کنی.»

خوب می دانستم که هاتسومومو برای چه گریه می کند. اینک قدغن شده بود که دوست مردش را به اوکیا راه دهند، او هم دیگر سراغی از وی نمی گرفت ... از این جریان دیروز صبح مطلع شده بودم و مطمئن بودم که هاتسومومو مرا مسبب همه ی این مشکلات می داند. دلم می خواست پیش از آن که چشمش به من بیفتد از پله پایین بروم، اما دیر شده بود. دستمال را از دست خاله قاپید و با آن اشاره کرد که به سویش بروم. البته که دلم نمی خواست بروم، اما نمی توانستم کاری خلاف آن انجام دهم.

خاله گفت: «به شیو کار نداشته باش برو به اتاقت و آرایش را درست کن.»

هاتسومومو پاسخ او را نداد، مرا به اتاقت کشید و در را بست.

گفت: «روزها وقت صرف کردم که بدانم چطور می توانم روزگارت را سیاه کنم، اما با این فرار خودت زحمت مرا کم کردی! نمی دانم باید خوشحال باشم یا نه. دلم می خواست این کار را خودم بکنم.»

مجبور به بی ادبی شدم، به هاتسومومو تعظیم کردم و در کشویی را کشیدم که پاسخ نداده خارج شوم. می توانست برای این کار کتکم بزند، اما فقط تا راهرو به دنبال آمد و گفت: «اگر می خواهی بدانی معنای یک عمر کلفت بودن چیست، بهتر است چند کلمه با خاله حرف بزنی! هنوز چیزی نگذشته سر و ته یک کرباس شده اید. او لگن خاصره اش شکسته، تو بازویت، شاید روزی مثل خاله، شکل مردها هم بشوی!»

خاله گفت: «بگو، هاتسومومو بگو، جذابیت مشهورت را نشان بده.»

وقتی بچه ای پنج یا شش ساله بودم، و شاید بیش از یک بار به توکیو فکر نکرده بودم، پسری به نام نوبورو را در دهکده مان می شناختم. مطمئنم که پسر خوبی بود، اما همیشه بوی بد می داد، و فکر کنم به همین خاطر بود که کسی او را دوست نداشت. وقتی حرف می زد، بچه ها توجهی بیش از خواندن یک پرنده یا غور غور قورباغه به او نشان نمی دادند، و نوبورو بیچاره می نشست و گریه می کرد. در ماههای بعد از فرار ناموفقم، تازه فهمیدم که زندگی برای او چه بوده است، چون الان دیگر کسی با من حرف نمی زد مگر این که بخواهد دستوری بدهد _ مادر از روز اول رفتارش به گونه ای بود که انگار دود چپش هستم، افکار مهم تری داشت. ولی حالا تمام مستخدمه ها و آشپز و مادر بزرگ نیز همان رفتار را در پیش گرفته بودند.

در درازای آن زمستان سرد و تلخ، به این فکر می کردم که به سر ساتسو و پدر و مادرم چه آمده است. بیشتر شبها، وقتی روی شکم دراز می کشیدم از شدت نگرانی احساس بیماری می کردم، و گویی دنیا جز سرسرای عظیم و خالی از آدم نیست، در درونم حفره ای بزرگ و خالی احساس می کردم. برای تسکین خاطر چشم بر هم می گذاشتم و مجسم می کردم که دارم در راه کنار خلیج بورویدو قدم می زنم. آن را به اندازه ی کافی خوب می شناختم که بتوانم خودم را چنان زنده مجسم کنم که گویی واقعاً با ساتسو فرار کرده ام و باز در زادگاهم هستم. در ذهنم دست در دست ساتسو به طرف خانه ی شنگولی مان می دویدم _ گرچه قبلاً هیچ گاه دستش را در دست نگرفته بودم _ می دانستم تا لحظاتی دیگر دوباره با پدر و مادرمان هستیم. در این خیالبافیها هیچ گاه به خانه نمی رسیدم، شاید از آنچه ممکن بود در آنجا ببینم وحشت داشت، و بهر دلیل، گذر از آن مسیر تسکین می داد. بعد، به اینجا که می رسیدیم، صدای سرفه مستخدمه ای در کنارم، یا صدای نامطلوب خارج کردن باد شکم مادر بزرگ همراه با ناله ای را می شنیدم، و در یک لحظه بوی

هوای دریا محو می شد، زبری خاک گذر زیر پایم یک بار دیگر ملافه ی دشکم می شد و با خودم و تنهایی ام در همان جا که شروع کرده بودم می ماندم.

بهار که آمد، درختان گیلاس پارک ماری ماما به شکوفه نشستند، به نظر می رسید کسی از گذشته از آن از چیز دیگری حرف نمی زند. به خاطر مهمانی های جشن شکوفه ها هاتسومومو روزها بیش از معمول گرفتار بود. به تماشای آماده شدنهای پر سروصدای او در بعد از ظهرها حسودی می کردم. دیگر از این امید که نیمه شبی چشم از خواب می گشایم و ساتسو را بالای سرم می بینم که مخفیانه به نجاتم آمده یا ممکن است به نوعی یا خبری از خانواده ام از بورویدو بشنوم، دست برداشته بودم. سپس صبح روزی که مادر و خاله آماده می شدند که مادر بزرگ را به پیک نیک ببرند، پایین که می آمدم بسته ای را در سرسرای ورودی جلو دیدم. جعبه ای بود به بلندی بازویم که در لفاف ضخیمی پیچیده شده بود و نخ دو لا به دورش داشت. می دانستم که مربوط به من نیست، اما چون کسی دور برم نبود که ببیند سراغش رفتم تا نام و نشانی با حروف درشت نوشته شده بر رویش را بخوانم. نوشته بود:

ساکاموتو شیو

توسط نینا کاپوکو

گیون تومیناگا_ شو

شهر کیوتو، اداره پست کیوتو

چنان به حیرت افتادم که مدتی دست روی دهان ایستادم، و مطمئنم که چشمم چون نعلبکی بزرگ شده بود. آدرس فرستنده، زیر مهر پستخانه، به نام آقای تاناکا بود. هیچی اطلاعی از محتوای محموله نداشتم، اما دیدن نام آقای تاناکا بر روی آن ... شاید به نظر شما بی معنی برسد، اما من بی غل و غش امیدوار بودم شاید او به اشتباهش در فرستادن من به این مکان هولناک پی برده، و اینک چیز برایم فرستاده که از اوکیا آزاد کند. نمی توانم تصور کنم هیچ بسته ای بتواند دختری را از بردگی برهاند، حتی همان موقع هم این دغدغه را در تصورم داشتم. اما در دل عمیقاً بر این باور بودم که وقتی این بسته باز شود، به نوعی زندگی ام برای همیشه تغییر خواهد کرد.

پیش از آن که بفهمم که باید چه بکنم، خاله از پله پایین آمد و مرا از بسته کنار زد، با وجود این که نام مرا بر خود داشت. دلم می خواست خودم آن را باز کنم، اما خاله گفت چاقویی برایش آوردند و نخ را با آن برید و کاغذ ضخیم را باز کرد. لای آن کیسه ای قرار داشت که سرش با نخ ماهیگیری سفت شده بود. به گوشه کیسه پاکتی چسبیده بود که نام مرا بر خود داشت. خاله پاکت را کند و در کیسه را باز کرد و جعبه ای چوبی سیاه بیرون آورد. از فکر آنچه که ممکن بود در این جعبه ببینم به هیجان آمدم، اما وقتی خاله درش را باز کرد، بلافاصله احساس کردم سنگین شده ام. چون لای کرباس سفید لوحه های کوچک مردگانمان بود که زمانی روی طاقچه ی محراب خانه ی شنگولمان قرار داشت. در میانشان دو لوحه ای بود که تا به حال ندیده بودم و از لوحه های قبلی تازه تر به نظر می رسیدند و اسامی نا آشنای بودایی بر خود داشتند، حروفی رویشان نوشته شده بود که نمی توانستم بخوانم. حتی از این فکر که چرا آقای تاناکا اینها را برایم فرستاده است می ترسیدم.

خاله جعبه را با لوح های چیده شده در داخلش روی زمین گذاشت، و نامه را از پاکت بیرون آورد تا بخواند. مدتی طولانی در جایم باقی ماندم، وجودم

سراسر ترس شده بود، حتی جرأت نمی کردم فکر کنم. سرانجام خاله آهی کشید و بازویم را گرفت و مرا به اتاق پذیرایی برد، پشت میز که زانو می زدم، دستهایم روی پایم یملرزیدند، شاید از فشار برای جلوگیری از رسیدن افکار وحشتناک به ذهنم بود. چه بسا فرستادن لوح ها توسط آقای تاناکا نشانه ای امید بخش بود. آیا این احتمال می رفت که خانواده ام می خواستند به کیوتو نقل مکان کنند و می توانستیم با هم محراب تازه ای بخریم و الواح را جلو آن بگذاریم؟ یا شاید هم سانسو خواسته بود آنها را برای من بفرستد چون خودش هم داشت می آمد. خاله افکارم را برید.

با لحن سنگین و آرام عجیبی گفت: «شیو نامه ای را برایت می خوانم که مردی به نام تاناکا ایشیرو برایت فرستاده»، فکر نمی کنم تا هنگامی که کاغذ را روی میز گذاشت اصلاً نفس کشیده باشم.

شیوی عزیز

دو فصل از رفتن تو از یورویدو می گذرد، به زودی درختان به تولد نسلی دیگر از شکوفه ها می نشینند. گلهای باز می شوند و گلهای خشک به یادمان می آورند که مرگ روزی گریبان همه مان را می گیرد.

حقیر به عنوان کسی که دوران خردسالی را در یتیمی گذرانده، متأسف است که به تو اطلاع می دهد که مصیبت بزرگی را باید تحمل کنی. شش هفته بعد از آنکه به عزم آغاز زندگی جدیدت به کیوتو روانه شدی، دوران شکنجه مادر محترمت به پایان رسید، و چند هفته بعد پدر محترمت نیز این دنیا را ترک کرد. حقیر برای غم این فقدانها از صمیم قلب متأثر است و امید وار است که مطمئن باشی که جنازه های هر دو والد محترمت در گورستان دهکده محفوظ است. مراسم ترحیمشان در معبد هوکو-ژی در سن زورو برگزار شد، و علاوه بر آن، خانمهای یورویدو برایشان سوتراس خواندند. حقیر اطمینان خاطر دارد که هر دو والد محترمت اینک در بهشت آرمیده اند.

گذراندن تعلیمات کارآموز گیشا کار مشکلی است. به هر رو، وجود حقیر مالا مال از تحسین برای افراد است که می توانند با ساخت قالبی مجدد از رنج و زحمت هنر مندانی بس بزرگ از خود بسازند. چند سال قبل که از گیون دیدار می کردم، افتخار تماشای رقص های بهاری و پس از آن حضور در یک میهمانی در چای خانه ای را داشتم، خاطره ایست که تأثیر زیادی رویم گذاشته است. شیو اگر بدانم که در این دنیا مکانی برای خود یافته ای رضایت خاطر من به مقدار زیادی تأمین می شود، و اینکه بدانم دیگر مجبور نیستی سالها رنج بلا تکلیفی را بکشی. حقیر آن اندازه عمر در این دنیا گذرانده که رسیدن به عرصه ی دونسل بچه را ببیند، و می داند که زایش قو از دو پرندگی معمولی چقدر نادر است. قویی که به رندگی روی درخت مادر و پردش ادامه دهد می میرد، به همین خاطر کسانی که زیبا هستند و استعداد دارند سنگینی بار پیدا کردن راه زندگی شان را در دنیا می پذیرند.

خواهرت سادتسو، اواخر پاییز گذشته به یورویدو آمد، اما بلافاصله با پسر آقای سوگی فرار کرد. آقای سوگی امید وار است که یکبار دیگر در زندگی چشمش به جمال فرزند دلبندهش روشن شود، به همین خاطر از تو خواهش می کند اگر از خواهرت خبری دریافت کردی فوراً او را در جریان بگذاری.

همیشه ارادتمند

تاناکا ایشیرو

از مدتی پیش از آنکه خاله نامه را به پایان برساند، مثل آب جوشی که از قابلمه سر می رود اشک می ریختم. دانستن اینکه مادرم مرده به اندازه کافی بد بود

، و همینطور مرگ پدرم . اما تنها در یک لحظه مطلع شدن از اینکه هم پدر و هم مادرم هر دو از دنیا رفته اند و مرا تنها گذاشته اند، و خواهرم نیز برای همیشه رفته است ... ناگهان ذهنم را به شکل گلدان شکسته ای در آورد که نمی تواند بایستد. حتی در اتاقی که بودم گم شدم.

باید مرا آدم ساده ای بیندازید که ماهها امید زنده بودن مادرم را زنده نگه داشتیم . اما در واقع برای دل بستن به امید آن قدر کم داشتم که گمان می کنم به هر چیزی چیزی چنگ می انداختم. در مدتی که سعی می کردم خودم را پیدا کنم ، خاله از هیچ محبتی نسبت به من کوتاهی نمی کرد . می رفت و می آمدو می گفت : « تحمل کن ، شیو، تحمل کن ، از دست هیچکس بیش از این درد دنیا بر نمی آید.»

وقتی سرانجام توانستم حرف بزنم ، از خاله پرسیدم آیا می تواند لوح هارا جایی بگذارد که من نبینم ، و از طرف من دعا کند- چون این کار برایم عذاب بود . اما او نپذیرفت ، گفت حتی از فکر پشت کردن بهمردگانم هم باید خجالت بکشم. کمک کرد که لوح هارا روی طاقچه ای پایین پله بگذارم، هر روز صبح می توانستم آنجا برایشان دعا کنم. گفت: « سعی نکن فراموششان کنی، این لوح ها تنها یادگارهای دوران کودکی هستند.»

فصل نهم

به مناسبت شصت و پنجمین سالگرد تولدم ، دوستی چیزی برایم فرستاد که در جایی پیدا کرده بود . نام آن « بیست گیشای بزرگ گیون در گذشته » یا شاید هم سی گیشای بزرگ بود ، به خاطر ندارم ، در این فهرست نام من هم قرار داشت ، و در چند خط کوتاه شرح حالی در باره ام نوشته بودند. از جمله اینکه در کیو تو متولد شده ام - که البته درست نبود ، و به شماطمینان می دهم که حتی جزو بیست گیشای بزرگ کیوتو هم نبودم. بعضی از مردم در تفاوت بین چیزی بزرگ و چیزی که فقط درباره اش شنیده‌اند مشکل دارند. به هر رو ، اگر آقای تاناکا به من نامه‌می نوشت و خبر نمی داد که پدر و مادرم از دنیا رفته اند و خواهرم را نیز احتمالاً دیگر نخواهم دید، بخت بلندی داشتم که فرجام کارم به جایی نکشید که مثل بسیاری دختر های بد شانس دیگر ، چیزی بیش از گیشایی ناموفق و بدبخت از آب در نیایم.

به خاطر دارید که گفتم آن روزی که برای اولین بار چشمم به آقای تاناکا افتاد ، بهترین و بدترین رو زندگیم بود. شاید دیگر نیازی به این نباشد که بگویم چرا بدترین، اما ممکن است که تعجب کنید که چطور ممکن است که چیز خوبی از آن بیرون بیاید. درست است که تا این هنگام جز عذاب از آقای تاناکا نصیبی نبرده بودم ، اما همچنین او بود که افق زندگیم را برای همیشه تغییر داد. زندگی را مثل آبی می گذرانیم که از بلندی سرازیر است ، کمابیش مسیری را می پیمایم تا هنگامی که به مانعی برسیم که ناچارمان کند به جستجوی راه دیگری برآییم. اگر هرگز به آقای تاناکا بر نمی خوردم ، زندگیم مثل رودخانه ساده ای بود که از خانه شنگولمان به اقیانوس را هس را باز می کرد . وقتی که آقای تاناکا مرا به زندگی بیرون فرستاد ، آن ر به کلی تغییر داد. اما فرستاده شدن به دنیا بیرون لزوماً بهاین معنا نیست که خانه تان را پشت یر بگذارید. روزی که نامه آقای تاناکا را دریافت کردم شش ماه بود که در گیون به سر می بردم و با وجود این هرگز حتی یک لحظه از این باور دست برنداشتم که روزی درجایی دیگر زندگی بهتر خواهم داشت ، دست کم به همراه بخشی از خانواده ام که تا کنون شاخه بودم. نیمی از وجودم در گیون زندگی می کرد ، زندگی نیم دیگرم در رویای رفتن به خانه می گذشت . به همین خاطر است که پرویا می تواند تا این حد خطر ناک باشد : مثل آتشی که در درون می سوزد و گاهی تا ته را می خورد.

درباقی مانده بهارو تابستان بعد از خواندن نامه ، مثل بچه ای بودم که دریاچه ای مه زده گم شده است. روزهایم درگیجی به روز بعد می پیوست . گذشته از

احساس بدبختی و ترسیدن در تمام مدت ، تنها اندکی از آن زمان را به خاطر می آورم . غروبی سرد در زمستان ، مدتی طولانی در اتاق مستخدمه ها نشستم و در سکوت از پنجره به ریزش برف در حیاط کوچک اوکیا نگاه کردم . پدرم را مجسم کردم که پشت تنها میز خانه ی تنهایش نشسته و سرفه می کند ، و مادرم با اندام آب شده اش دردشکش فرو رفته است . گیج و منگ به حیاط رفتم که از بدبختیم فرار کنم ، البته هیچگاه از بدبختی درون راه فرار نداریم .

آنگاه در اوایل بهار ، یکسال بعد از دریافت خبرهای بد در مورد خانواده ام ، اتفاقی افتاد . ماه آوریل سال بعد بود ، هنگامی که درختان گیلاس به شکوفه می نشینند . چه بسا حتی درست یکسال بعد از دریافت نامه آقای ناتاکا بود .

در آغاز دوازده سالگی بوم و پا به دوران زنانگی می گذاشتم ، اما کدو حلوابی هنوز به شکل دختر بچه ها بود . من تقریباً به طور کامل قد کشیده بوم . اندامم تا یکی دوسال شکل ترکه ای باریک گره خورده را حفظ کرد ، اما صورتم گردی بچه گانه را از دست داده بود و اینک چانه و استخوان گونه‌ها زاویه دار بودند... و چشمانم درشتی یک جفت بادام واقعی را داشتند . در گذشته توجهی که مردها در خیابان به من نشان می دادند بیش از توجه به یک کبوتر نبود ، اما اکنون وقتی از کنارشان می گذشتم سر به تماشایم برمی گرداندند . پس از یک عمر بی اعتنایی دیدن از همه ، مورد توجه قرار گرفتن برایم عجیب بود .

به هر رو ، یک روز سحر آن آوریل ، خواب عجیبی از مردی ریشو دیدم و از خواب پریدم . ریشش آنقدر پر پشت بود که صورتش رانمی دیدم ، مثل این بود که فیلم را سانسور کرده باشند . مقابلم ایستاده بود و چیزی می گفت که به خاطر نمی آورم ، . بعد پنجره کشوی کاغذی را با صدای بلند بست . بیدار شدم و فکر کردم صدایی در اتاق شنیده ام . مستخدمه ها در خواب آه می کشیدند . کدو حلوابی با صورت گرد فرو برده در بالش آرام خوابیده بود . مطمئنم که همه چیز عادی بود ، اما به نوعی عجیب احساس می کردم که چیزی تغییر کرده است . احساس می کردم به دنیایی نگاه می کنم که به نوعی با دنیا دیشب فرق دارد - تقریباً مثل چشم دوختن به بیرون ، از پنجره ای بود که در خوابم باز شده بود .

نمی توانم به طور دقیق توضیح بدهم که این خواب برایم چه معنایی داشت اما صبح آن رو در حال جاروی سنگچین حیاط به فکر کردن به آن ادامه دادم . ناگهان فکر کردم از فکری گیج می خورم که در سرم می چرخد و جایی ندارد برود ، مثل مگسی که در شیشه افتاده باشد . جارو را گذاشتم و به راهرو خاکی رفتم و نشستم ، بادی که از فضای خالی پی ساختمان اصلی می وزید آرام بر پشتم می خورد . وبعد چیزی به ذهنم رسید که از هفته اول ورودم به کیوتو به آن نیندیشیده بوم .

یکی دو روز بعد از جدا شدن از خواهرم ، بعد از ظهر مرا فرستادند که کنه ای را بشویم ، شب پره ای بال زنان از آسمان آمد و روی بازویم نشست . تلنگری به آن زدم ، منتظر بود و پپرد و برود . اما در عوض مثل ریگ کف حیاط ، سر خورد و به زمین افتاد . نمی دانم این مرده اش بود که از آسمان افتاده بود یا من او را کشته بوم . اما به هر حال مرگ حشره کوچک متأثرم کرد . نقشهای زیبای روی بالش را ناز کردم ، بعد آنرا لای یکی از کهنه هایی که می شستم پیچیدم و زیر پی بنا پنهان کردم .

از آن به بعد دیگر هیچ وقت به این شب پره فکر نکرده بوم ، اما همین که به یادش افتادم بلند شدم و به جستجو در زیر پی رفتم و پیدایش کردم . در این مدت در زندگی خیلی چیزها تغییر کرده بود ، حتی ظاهرم ، اما وقتی شب پره را از لای کفنش در آوردم ، هنوز همان مخلوق زیبا و دلربای روز اولی بود که پنهانش کرده بوم . انگار که به بازی ماه - ژونگ می رفت به تن می کرد . همه چیزش زیبا و به حد کمال و بدون ذره ای تغییر می رسد . اگر در زندگی

خودم هم حتی یک چیز چون همانگونه ی هفته ی اول ورودم به کیوتو بود... فکرم به اینجا رسید ذهنم چون گردابی عظیم به چرخیدن افتاد. این فکر که ما _من و شب پره _ چه تضادی با هم داشتیم تکانم داد. زندگی من چون جریان یک رودخانه بدون ثبات بود ، به هر راهی می رفت ، اما زندگی شب پره مثل سنگ بود. هیچ وقت تغییر نمی کرد . فکرم به اینجا رسید ، انگشت جلو بردم که بال مخملینش را لمس کنم، اما همین که انگشتم به آن خورد بدون کوچکترین صدایی خاکستر شدو ریخت ، بدون اینکه حتی لحظه ی از هم پاشیدنش را ببینم . آنقدر تعجب کردم که بی اختیار فریاد کشیدم . چرخش ذهنم متوقف شد ، احساس کردم که گویی قدم به طوفانی گذاشتم . کفن کوچولو با خاکستر درونش را زمین انداختم ، و متوجه چیزی شدم کهاز صبح گیجم کرده بود . دیگر هوا بوی مانده نمی داد. گذشته رفته بود . مارد و پدرم مرده بودند و کاری برای تغییر آن از دستم بر نمی آمد . اما به گمانم خودم هم به نوعی سال گذشته مرده بودم . و خواهرم ...بله او رفته بود ، اما من نرفته بودم . نمی دانم که درک می کنید ، اما احساس کردم که به دورخودم چرخیده ام که نگاهم به جانبی دیگر باشد ، و دیگر رو به عقب ف به گذشته نداشته باشم، بلکه نگاهم به جلو به آینده باشد ، اینک به پرسشی برخوردیم : آن آینده چیست ؟

لحظه ای که این پرسش در ذهنم شکل گرفت ، با اطمینانی بیش از همیشه می دانستم که در آن روز پیامی دریافت می کنم. به همین خاطر مرد ریشو درخوابم پنجره ای را باز کرده بود، می گفت : « مواظب باش چیزی به تو نشان داده خواهد شد . وان چیز وقتی پیدایش کنی، آینده ات خواهد بود.»
وقت برای فکر های دیگر نداشتم ، خاله صدایم کرد: « شیو باشم !»

خب در راهروی خاکی چنان قدم برمی داشتم که گویی در خلسه به سر می برم . اگر خاله می گفت : « می خواهی آینده ات را بدانی ؟ بسیار خوب خوب گوش کن ...» اما او دوشانه زینتی سر را که روی ابریشم سفید گذاشته بود به طرفم دراز کرد.
گفت: « اینهارا بگیر خدا می داند که هاتسومومو دیشب چه کرده ، وقتی به اوکیا برگشت شانه های دختر دیگری را به سر داشت . حتماً زیادی ساکی نوشیده و مست کرده . برو به مدرسه به سراغش ، پیرس اینها مال کی هستند ، اونوقت ببر و به صاحبش بده .»
شانه ها را گرفتم ، خاله فهرست خریدی روی کاغذ نوشته شده نیز به دستم دادو گفت به محض انجام یافتن آن به اوکیا باز گردم.
استفاده از شانه سر کسی دیگر درخانه شاید چندان به نظر عجیب نرسد، اما در وقت مثل برگشتن به خانه با لباس زیر کسی دیگر است . می دانید گیشا ها به خاطر آرایش مجلل موهایشان نمی توانند هر روز سرشان را بشویند. بنا براین شانه سر یک چیز بسیار شخصی است . خاله حتی حاضر نبود به آن دست بزند. بزند . به همین دلیل آن را روی یک تکه ابریشم گذاشته بود . پارچه را گره زد به طرف من آورد. دقیقاً شکل بسته شب پره ای شده بود که دقایقی پیش دردست داشتم . البته این پیامها تا برای خودتان تفسیرش نکنید معنا ندارند . ایستاده بودم و به بسته در دست خاله نگاه می کردم که گفت : « به خاطر خدا بگیر! بعد سر راه مدرسه دوباره آن را باز کردم تا یکبار دیگر شانه ها را نگاه کنم . یکی شانه ای بود براق شکل خورشید در حال غروب ، که نقشی از گلهای طلایی به دورش داشت . دیگری تکه چوبی بی رنگ با دو مروارید در دو طرف که قیقی در میانشان داشتند.
بیرون در مدرسه به انتظار زنگ تعطیل کلاسها ایستادم . چیزی نگذشت که دختر ها با روپوش آبی و سفید بیرون ریختند. هاتسومومو پیش از آنکه من او را

بینم مرا دید، به همراه گیشای دیگری به سرغم آمد. شاید تعجب می کنید که چرا او که دوره رقص را به پایان برده بودو به طور قطع هر چیزی را که مربوط به دوره گیشایی بود می دانست، به مدرسه می رفت. اما در آن زمان حتی مشهورترین گیشاها هم در سالهای آخر کار به آموختن درسهای پیشرفت رقص، برخی تا سنین پنجاه شصت سالگی، نیز ادامه می دادند.

هاتسو مومو به دوستش گفت: «اینجارا نگاه کن. به نظرم علف هرزه است. بین چه قدی کشیده.» مسخره کردن من فقط به خاطر بلند تر بودن یک بند انگشت بیشتر از او بود.

گفتم: «خانم، خاله مرا فرستاد، می خواهد بداند دیشب شانه ی سر چه کسی را دزدیده اید.»

گفت: «وای اینها که مال من نیستند... از کجا آورده ای؟»

گیشای دیگر گفت: «اوه، هاتسو مومو - سان، یادت نیست؟ تو و کائوکو که داشتید با قاضی اووزومی آن بازی بچگانه را می کردید شانه های سرتان را در آوردید. حتماً کاناکو یا شانه های تو به خانه رفته است و تو با شانه های او.»

هاتسو مومو گفت: «چندشم می شود. فکر می کنی آخرین باری که کانامو موهایش را شسته کی بوده؟ به هر حال، اوکیای او کنار اوکیای تو است. اینها را تو برای او ببر، می بری؟ بگو بعد خودم می آیم شانه هایم را می گیرم، و بهتر است که نخواهد آنها را برای خودش بردارد.»

گیشای دیگر شانه هارا گرفت و رفت.

هاتسو مومو به من گفت: «آه، شیو کوچولو، تو نرو، می خواهم چیزی نشانت بدهم. آن دختر را آنجا می بینی، آن که دارد از در بیرون می رود. اسمش ایچی کی می است.»

به ایچی کی می ناه کردم، اما به نظر نمی رسید چیزی داشته باشد که هاتسو مومو بخواهد ار او بگوید.

گفتم: «او را نمی شناسم.»

«بله البته که نمی شناسی، چیز بخصوصی ندارد. کمی احمق است و از نظر دست و پا چلفتی بودن هم مثل عاجزهاست، اما فکر کردم شاید برایت جالب باشد که بدانی او گیشا می شودو تو هیچ وقت نمی شوی.»

گمان نمی کنم که هاتسو مومو می توانست ظالمانه تر از آن چیزی به من بگوید. اینک یک سال و نیم از محکومیتم با وظیفه خدمتکاری می گذشت. احساس می کردم زندگیم همانند گذر طولی که راه به جایی ندارد در برابرم قد کشیده است. نمی گویم می خواستم گیشا بشوم، اما مطمئناً نمی خواستم در مقام یک خدمتکار باقی بمانم. مدتی در باغ مدرسه ایستادم و به دخترهای هم سن و سالم نگاه کردم که چون سیل می آمدند و می گفتند و می خندیدند و رفتند چه بسا که برای صرف نهار می رفتند، اما به چشم من از این کار مهم به کار با هدف دیگری در زندگی می پرداختند، در حالی که من سراغ چیزی با شکوه تر از ساییدن سنگفرش کف حیاط نمی رفتم. باغ خالی شد متفکر سر جایم ایستادم و به خود گفتم شاید این همان پیامی است که در انتظارش بودم این پیام که دختران دیگر زندگیشان رابه پیش می رانند و مرا پشت سر باقی میگذارند از این فکرچنان وحشت کردم که دیگر نتوانستم تنها در باغ بمانم به خیابانم شیژو رفتم و به طرف رودخانه کامو پیچیدم تابلو های عظیم کنار تئاتر مینامیزا خبر از اجرای یک نمایش کابوکی با عنوان شیباراکو در همان شب می

دادند که یکی از معروف ترین نمایشنامه های ماست گو این که آن زمان چیزی از کابوکی نمی دانستم جمعیت مثل سیل از پله های ساختمان بالا می رفتند لابه لای مردهایی با کت و شلوار تیره غربی و کیمونو گیشا ها با کیمونو هایی با رنگ های درخشان چون برگ های پاییز روی آب تیره رودخانه ایستاده بودند یک بار دیگر زندگی را دیدم که با تمام هیجانان و شلوغی که میتوانست داشته باشد از کنار می گذشت شتابزده دویدم و به خیابانی پیچیدم که در امتداد رودخانه شیاکاوا بود ولی در آنجا هم مردها و گیشا ها با زندگی هایی هدف دار در شتاب رفتن بودند برای خواباندن این درد به طرف رودخانه شیراکاوا پیچیدم اما ظلم بود حتی آب رودخانه هم با هدف پیش می رفت به رودخانه کامو و سپس به خلیج اوزاکا و بعد به دریاهاى داخلی میریخت به نظرم می رسید که در همه جا همان پیام در انتظارم است به کنار دیوار سنگی کوتاهی در کنار رودخانه خزیدم و گریه را سر دادم احساس میکردم جزیره متروکی در یک اقیانوس هستم به طور یقین بدون گذشته و بدون آینده به زودی به جایی می رسیدم که که فکر میکردم دیگر صدای بشری به گوشم نخواهد رسید که ناگهان صدای مردی را شنیدم که می گفت:

- چی شده ؟ امروز قشنگ تر از آن است که غمگین باشی .

معمولاً مردها در خیابان گیون متوجه دخترهایی مثل من نمی شدند چه برسد به این که با گریه کردن هم از خود قیافه مسخره ای ساخته بودم اگر هم متوجه می شدند به طور قطع با من حرف نمی زدند مگر این که دستور بدهند از سر راهشان کنار بروم یا از این قبیل و اکنون این مرد نه تنها زحمت حرف زدن با من را به خود داده بود بلکه لحن مهربانی هم داشت چنان مرا مخاطب قرار داد که گویی زنی جوان و در موقعیتی والا هستم مثل دختر یک دوست خوب در چرخشی از لحظه دنیایی را سراپا متفاوت با دنیایی که همیشه در آن بودم مجسم کردم دنیایی که در آن با انصاف و حتی با مهر برخورد می شد دنیایی که در آن پدر ها دختران خود را نمی فروشند سرو صدا و هیاهوی مردمی که با زندگی هدف دار زندگی می کردند در اطرافم متوقف شد یا دست کم من دیگر از آن آگاه نبودم وقتی سر بلند کردم تا نگاه به مردی بیندازم که داشت حرف می زد احساس کردم بدبختی ام را پشت آن دیوار سنگی گذاشته ام .

خوشحال می شوم اگر بتوانم او را برای شما توصیف کنم اما برای این توصیف فقط به یک طریق میتوانم فکر کنم با گفتن از درختی که در کنار آب خلیج در یوریدو ایستاده بود این درخت به خاطر وزش باد به نرمی چوبهای آب رانده شده بود چهار یا چتپ سالم بود که روزی نقش چهره مردی را بر روی آن دیدم این گونه بگویم که لکه صافی به پهنای بشقاب با دو بر آمدگی تیز در بیرون لبه به جای گونه ها دیدم سایه این برآمدگی ها بر آن لکه چون نقش چشم بود و زیر این سایه ها برجستگی ملایمی جای بینی را می گرفت خود صورت اندکی به یک طرف کج شده بود و نگاهی خیره و مبهوت به من داشت به نظرم به من مردی می ماند که مثل درخت از جایگاهش در این دنی مطمئن است در چهره او چیزی قابل مکاشفه وجود داشت تصور میکردم به چهره ای از بودا دست یافته ام.

مردی که مرا در خیابان مخاطب قرار داد همان چهره پهن و آرام را داشت و علاوه بر آن چهره اش چنان صاف و آرامش بخش بود که این احساس به آدم دست می داد که آنقدر آرام در آنجا خواهد ایستاد که دیگر اندوهی برایم باقی نماند سنش به حدود چهل و پنج سال میخورد موی خاکستریش از پیشانی به عقب شانه شده بود اما نمیتوانستم نگاهم را زیاد بر او نگه دارم به نظر چنان برانزده می رسید که سرخ شدم و رو به سوی دیگر بردم.

در یک طرف او دو مرد جوان تر ایستاده بودند و گیشایی در یک طرف دیگرش بود شنیدم که گیشا زیر لب گفت :

چه خبر شده؟ به مستخدمه است حتماً وقتی برای خرید می دوییده پایش به چیزی خورده به زودی کسی به کمکش می آید.

مرد گفت:

ای کاش من هم درباره مردم با تو هم عقیده بودم ایزوگو سان

-نمایش تا چند لحظه دیگر شروع می شود رییس فکر نمی کنم لازم باشد بیش از این وقت را تلف کنیم

وقتی در گیون به خرید می رفتم اغلب می شنیدم که مرد ها را با عناوینی از قبیل رییس کل یا گاهی معاون کل صدا میکنند اما تنها عنوان رییس را به کار

بردن بندرت به گوشم خورده بود معمولاً مردهایی که با عنوان رییس مخاطب قرار داده می شدند سری طاس و قیافه ای از خود راضی داشتند در خیابان

شق و رق راه می رفتند و تعدادی از مقامات اداری سطوح پایین تر پشت سرشان با گامهایی کوتاه می دویدند مردی که مقابلم ایستاده بود با رییس های

دیگر آنقدر فرق می کرد که با وجودی که دختر کوچکی با تجربه محدود از دنیا بودم اما می دانستم موسسه او نباید موسسه ی چندان مهمی باشد مردی که

رییس موسسه ی مهمی بود نمی ایستاد که با امثال من حرف بزند.

رییس گفت:

- منظورت این است که ایستادن و کمک کردن به او وقت تلف کردن است.

گیشا گفت:

- آه، نه بیشتر نداشتن وقت برای تلف کردن است شاید برای سانس اول هم تا حالا دیر کرده باشیم.

- گوش کن ایزوگو سان تو هم حتماً زمانی در موقعیت این دختر کوچولو بوده ای نمی توانی تظاهر کنی که زندگی گیشا ها همیشه راحت و آسوده خیال

گذشته است فکر میکنم که میان همه تو ..

- من در موقعیتی بوده ام که این دختر است؟ رییس منظورتان این است خودم را جلو مردم به مسخره بیندازم ؟

رییس رو به دو مرد جوان تر کرد و از آنها خواست ایزوگو را به تئاتر ببرند همگی تعظیم کردند و به راهشان ادامه دادند و رییس را تنها باقی گذاشتند او

مدتی طولانی به من نگاه کرد گرچه جرأت نمی کردم نگاه به صورتش بیندازم دست آخر گفتم :

- آقا خواهش میکنم او راست می گوید من دختر احمقی هستم به خاطر من دیرتان نشود

-بلند شو بایست

جرأت نافرمانی نداشتم گرچه نمی دانستم که میخواهد چه بکند دیدم که فقط می خواهد با دستمالش آشغالی را که از دیوار سنگی به صورتم چسبیده بود

تمیز کند نزدیک تر که شد توانستم بوی پودر تالک صورت نرمش را بشنوم که سبب گردید روزی را به یاد آورم که برادر زاده امپراطوری تایپ شو برای

بازدید از دهکده ماهیگیری مان آمده بود او جز قدم بیرون گذاشتن از اتومبیل و رفت و برگشت به مدخل خلیج و سر تکان دادن به مردمی که در برابرش

به زانو افتاده بودند کاری انجام نداد کت و شلوار غربی به تن داشت اولین کت و شلواوری که به عمرم دیدم با وجود این که نباید از زیر چشم نگاهش می

کردم همچنین به یاد می آورم که خلاف موی صورت مردانمان در دهکده، که

مثل علف هرزه کنار را به هر سو میروید، سیل او با دقت اسلاح شده بود تا آن روز هیچ آدم مهمی پا به دهکده مان نگذاشته بود، فکر میکنم همه تحت تأثیر جاه و جلال و بزرگی او قرار گرفته بودیم.

گاهی در زندگی با پیز هایی روبه رو میشویم که چون در زندگی با موارد مشابه آن برخورد نکرده ایم، احساس میکنیم نمی توانیم درست درکش کنیم، مسلم است که مورد برادر زاده ی امپراطور به همین علت برایم غافلگیر کننده بود، همان گونه که مورد رئیس بود، وقتی آغال و اشم را از صورتم پاک کرد سرم را بالا آورد،

گفت: «بیا حالا شدی دختر خوشگلی که از هیچ چیز در دنیا خجالت نمیکشه، اما، هنوز هم که میترسی به من نگاه کنی، کسی اذیتت کرده... یا شاید زندگی اذیت کرده.»

گفتم: «نمیدانم آقا، که البته خوب میدانستم.»

او گفت: «هیچکدام از ما آنطور که باید و شاید از دنیا محبت نمی بینیم.» و چشمانش را لحظی ای باریک کرد گویی میخواست بگوید، با دقت به این گفته فکر کنم.

پیش از هر چیز دلم میخواست یک بار دیگر به پوست نرم و پیشانی پهن پلکی که چون تکه ای مرمر بالای چشمان مهربانش قرار گرفته بود نگاه کنم، اما از نظر موقعیت در اجتماع فاصله مان زیاد بود، سرانجام به نگاهم اجازه دادم که به بالا برود، گرچه که سرخ شدم و چنان چشم به سویی دیگر بردم که شاید اصلاً نفهمید که نگاهش را دیده ام، اما چگونه میتوانم آنچه را که در آن لحظه دیده ام را بیان کنم؟ نگاهش به من چون نگاه موسیقیدانی پیش شروع به نواختن سازش بود، احساس درک و بالا تر بودن، احساس میکردم چنان درونم را می بیند که گویی جزئی از او هستم، و چقدر دوست داشتم سازی باشم که او می نوازد، دست به جیب برد و چیزی از آن بیرون آورد.

گفت: «گوجه ی شیرین یا گیلان دوست داری؟»

«آقا؟ منظور تان این است..... که بخورم؟»

گفت: «یک دقیقه پیش از کنار فروشنده ای رد شدم که شربت یخی می فروخت، تا وقتی که بزرگ نشده بودم از این شربت نخورده بودم، اما بچه که بودم خیلی دوست داشتم مزه اش را بچشم، ای سکه را بگیر و یکی برای خودت بخر، دستمال را هم بگیر میتوانی بعد صورتت را با آن تمیز کنی.» و سکه را لای دستمال گذاشت و آن را گره زد و به من داد.

از لحظه ای که رئیس شروع به صحبت با من کرده بود، جستجوی پیامی برای آینده را به فراموشی سپرده بودم، اما با دیدن این دستمال گره خورده در دستش و شباهت بسیار آن با کفنی که شب پره را لایش پیچیده بودم، فهمیدم که سرانجام پیام را دریافت کرده ام، بسته را گرفتم و برای تشکر تعظیم کوتاهی کردم، کوشیدم بگویم که چقدر سپاس گذارم __ گرچه که مطمئنم کلماتم قادر به بازگویی کامل احساساتم نبودند، سپاس به خاطر سکه، و یا حتی به خاطر مشکلی که برای ایستادن در کمک کردن من برایش پیش آمده بود نبود به خاطر..... خوب، به خاطر چیزی از او سپاس گذار بودم که حتی اکنون نیز

قادر به توصیف آن باشم تصور میکنم به این خاطر بود که به من نشان داد به جز ظلم، چیزهای دیگری در دنیا یافت می شود.

با قلبی دردناک از تأثر به تماشای رفتنش ایستادم، ___ گرچه درد دلپذیری بود، البته اگر چنین چیزی وجود داشته باشد، منظورم این است که اگر برانگیختگی هیجان شیبی بیش از تمام شب های زندگیتان را تجربه کرده اید، از به پایان رسیدن آن متأثر می شوید، اما با وجود این از پیش آمدنش سپاس گذارید. در آن برخورد کوتاه با رئیس، از نقش دختری سر درگم در چشم انداز یک عمر زندگی خالی بیرون آمدم و دختری شدم که در زندگی هدف دارد، شاید به نظر عجیب بیاید که ملاقاتی کوتاه و معمولی در خیابان بتواند چنین تغییری را پیش بیاورد اما گاهی خواست زندگی این است، قبول دارید؟ در واقع فکر میکنم اگر شما هم آنجا بودید و آنچه را که من می دیدم می دیدید و آنچه را که احساس می کردم احساس می کردید، ممکن بود برای شما هم همان پیش بیاید.

وقتی که رئیس از حوزه ی دیدم خارج شد، با شتاب به جستجوی فروشنده ای برآمدم که شربت یخی می فروخت، هوا چندان گرم نبود و زیاد در هوس چیزی خوردن یا یخ نبودم، اما خوردن آن سبب میشد که دیدارم با آقای رئیس طولانی شود، یک کیف کاغذی یخ خرد شده با شربت گیلان به رویش خریدم و برگشتم و روی همان دیوار سنگی نشستم. مزه ی شربت در من احساس متفاوت و ترساننده را برانگیخت، فکر میکنم به خاطر اوج گرفتن حسهایم بود، اگر گیشایی مثل آن زن که ایزوکو نام داشت بودم، فکر میکنم، مردی مثل رئیس ممکن بود بخواهد با من وقت بگذراند، هیچگاه در تصورم نمیگنجید که به گیشایی حسادت کنم، البته، خودم نیز به منظور گیشا شدن به کیوتو آورده شده بودم، اما اگر تا کنون گیشا شده بودم، بدون درنگ پا به فرار می گذاشتم، اکنون درک میکنم که به چه چیز توجه نداشتم، مسئله ی گیشا شدن نبود، گیشا بودن بود، گیشا شدن، خوب..... به زحمت می تواند در زندگی هدف باشد، اما گیشا بودن..... اکنون آن را به چشم سکوی پیشرفت چیز دیگری می دیدم، اگر سن رئیس را درست حدس زده بودم، احتمالاً بیش از 45 سال نداشت، بسیاری از گیشا ها تا 20 سالگی به موفقیت های بزرگی دست می یابند، همین گیشا ایزوکو احتمالاً بیش از 25 سال را نداشت، من هنوز بچه بودم، تقریباً 12 سال داشتم..... اما 12 سال دیگر دهه ی بیست سالگی را می گذراندم، اما رئیس چطور؟ آن هنگام او پیرتر از آقای تاناکا در حال حاضر نخواهد بود؟

سکه ای که رئیس به من داده بود بهایی بسیار بالاتر از خرید یک کیف شربت یخی داشت، پول خرد پس گرفته را از فروشنده پس گرفتم ___ سه سکه به اندازه های مختلف بودند. ابتدا فکر کردم که نگه شان دارم، اما موجه شدم که این سکه ها می توانند در خدمت هدفی بسیار مهمتری باشند.

با سرعت به خیابان شیرو رفتم و تا رسیدن به انتهای کناره ی غربی گیون و معبد را دویدم. از پله ها بالا رفتم، اما پیش از آن مرعوب شده بودم که بتوانم از زیر دروازه ی عظیم دو طبقه یا شیروانی مثلث گونه اش رد شوم، در عوض آن را دور زدم، در آن سوی حیات از تعدادی پله ی دیگر بالا رفتم و دروازه ی دیگری پشت سر گذاشتم و وارد معبد شدم و سکه ها را توی صندوق امانات ریختم. ___ سکه هایی که شاید برای بردن من از کیون به اندازه ی کافی می ارزیدند، سه بار دست به هم کوبیدم و تعظیم کردم و اینگونه حضورم را به اطلاع خدایان رساندم، چشمهایم را روی هم گذاشتم و دست هایم را به هم قلاب کردم و دعا کردم اجازه دهند که به هر طریق گیشا شوم، حاضر بودم برای اینکه یک بار دیگر مردی چون رئیس به من توجه کند، سختی تمام تعلیمات را به جان بخرم و زیر بار هر مشقتی بروم.

چشمم را که باز کردم، هنوز میتوانستم صدای ترافیک خیابان هیگاشی اوزوی را بشنوم. صدای باد بر شاخه ی درختان چون لحظاتی پیش بود. چیزی تغییر نکرده بود، آیا خدایان حرفم را شنیده بودند؟ راهی باری دانستن نداشتم، جز مخفی کردن دستمال رئیس زیر لباسم و بردن آن به اوکیا کار دیگری نمیتوانستم بکنم.

فصل دهم

چند ماه بعد یک روز صبح که داشتیم لباس های زیر نازک تابستانی را جمع میکردیم و زمستانی ها را بیرون می آوردیم در راهرو و چنان بوی وحشتناکی به دماغم خورد که یک بغل لباسی را که در دست داشتم به زمین انداختم بو از اتاق مادر بزرگ می آمد پله ها را سراسیمه بالا دویدم که خاله را صدا کنم چون بلا فاصله فهمیدم که بایستی اتفاق بدی افتاده باشد

خاله تا آنجا که از عهده ی پای لنگش بر میامد تند تند از پله ها پایین آمد و داخل اتاق شد و مادر بزرگ را کف اتاق آنجا مرده دید و به شکل عجیبی هم مرده بود تنها فضایی که در اوکیا یا بخاری برقی گرم میشد در اختیار مادر بزرگ قرار داشت به جز تابستانها او هر شب بخاری را روشن میکرد و اکنون با فرا رسیدن ماه سپتامبر و جمع کردن لباسهای زیر یکبار دیگر استفاده از بخاری را شروع کرده بود

به این دلیل که واقعا هوا سرد شده بود

لباس های فصل را باگردش تقویم عوض میکردیم نه با دمای هوای بیرون و استفاده ی مادر بزرگ از بخاری هم به همین گونه بود بدون منطق به ان وابسته شده بود

چه بسا به این خاطر که بسیاری از شبهای عمرش را در بیچارگی از سرما گذرانده بود

عادت معمولانه روزانه اش این بود که صبح ها سیم بخاری را به دور ان میپیچید و یا با پا به کنار دیوار هلش میداد

به مرور گرمای بنه ی فلزی عایق دور سیم را سوزانده بود و به خاطر لخت بودن سیمها برق به بدنه ی بخاری نیز سرایت کرده بود

پلیس گفت صبح که مادر بزرگ به ان دست زده برق او را گرفته و احتمالا جا به جا کشته شده است وقت زمین خوردن با صورت روی فلز داغ و برق دار بدنه ی بخاری می افتد و سبب بوی وحشتناک هم همان میشود

میتوانید تصور کنید تا یکی دو هفته بعد از مرگ مادر بزرگ چقدر سرمان شلوغ بود نه فقط به خاطر تمیز کردن خانه از بالا تا پایین - چون در کیش شین تو(مذهب خاص ژاپنی ها) مرگ ناپاک ترین اتفاق است - بلکه برای آماده کردن یا فانوسهای کاغذیه روشن در سر سرای ورودی و چیدن اسباب چای و سینی هایی که مردم تسلیت گو در ان پول میانداختند و.....

چنان گرفتار بودیم که اشپز شیبی بیمار شد و دکتری به بالینش آوردیم معلوم شد که مشککش نخواهید بیش از دو ساعت در شب و تمام روز سرپا بودن و خوردن یک کاسه سوپ ابکی به عنوان غذا است

از دیدن اینکه مادر بی دریغ پول خرج میکرد و برای خواندن سو تراس در معبد برای مادر بزرگ نقشه میکشید از متصدر کفن و دفن حلقه ی گل غنچه ی نیلوفر میخرید - انهم در بحبوحه ی کساد اقتصادی تعجب کرده بودم ابتدا فکر کردم به خاطر احساسات عمیقی است که برای مادر بزرگ دارد اما بعد معنای

واقعی اش را فهمیدم

در عمل اهالی گیون یک به یک برای ادای احترام به مادر بزرگ به اوکیای ما آمدند

و در برگزاری مراسم ترحیم در آخر هفته در معبد شرکت میکردند مادر میبایست نمایشی شایسته از ان ارائه میداد

در واقع در طول چند روز-همه ی مردم گیون-یا اینطور به نظر میرسید-به اوکیای ما آمدند و باید با چای و شیرینی از همه پذیرایی میشد تعداد زیادی از

مدیر های چایخانه ها و اوکیاها به دیدن مادر و خاله آمدند و همین طور مستخدمه هایی که با مادر بزرگ آشنایی داشتند و همین طور مغازه دارها-کلاه گیس

سازها-ارایشگرها که اغلب مرد بودند و البته ده ها وده ها گیشا و گیشا های پیر مادر بزرگ را از زمان کار کردنش میشناختند

اما گیشاهای جوان حتی اسم او را نشنیده بودند

و تنها به خاطر احترام مادر یا در مواردی چند به خاطر گونه ای ارتباط با هاتسو مومو آمدند

در شلوغی این روزها وظیفه ی من نشان دادن اتاق پذیرایی به مهمانها بود مادر و خاله در انجا به انتظار بودند در این فاصله تنها چند پله بود اما مهمانان به

راحتی نمیتوانستند راهشان را پیدا کنند و وانگهی بایستی به خاطر میسپر دم که کدام کفش مال کدام یک است چون وظیفه ی بردن کفها به اتاق مستخدمین

برای شلوغ نشدن راهرو و برای باز گرداندنشان در وقت مناسب به عهده ی من بود در ابتدا برای انجام این کار دچار مشکل میشدم.

نمیتوانستم به مهمانها بدون اینکه بی ادبی باشد خیره شوم و نگاهی از گوشه چشم بر چهره شان کافی نبود

که آنها را به خاطر بسپارم اندکی نگذشته یاد گرفتم که با دقت به کیمونوهایشان نگاه کنم.

عصر روز دوم یا سوم بود که در باز شد و مهمانی به داخل آمد کیمونویش قشنگترین کیمونویی بود که تا کنون دیده بودم به خاطر موقعیت رنگی تیره

داشت -لباسی سیاه و ساده با نشان عزاداری-اما طرح سبز و طلایی سبزه هایی که بر لبه ی دامنش بخش شده بود چنان نگاه را به خود میگرفت که دیدم

دارم زنه و دختر های ماهیگیر یور ویدویی را مجسم میکنم که اگر چشمشان به این لباس می افتاد به چه اعجابی میافتادند این دیدار کننده مستخدمه ای به

همراه داشت که فکر کردم شاید مدیره ی چایخانه یا اوکیاست چون به ندرت پیش می آید که گیشایی استطاعت پرداخت این مخارج را داشته باشد وقتی به

مدل کوچک معبد در راهرو نگاه میکرد فرصتی به دست اودم که کخفیانه نگاهی به صورتش بیندازم

صورتش بیضی کاملی بود که مرا یاد طوماری در اتاق خاله انداخت طوماری از نقاشی شرقیایی در دربار سلسله ی هیان در هزار سال قبل زیبایی صورت این

زن به تکان دهنده گی های تسومومو نبود اما شکل ان چنان کامل بود که دردم بیش از همیشه احساس کوچکی کردم و بعد ناگهان متوجه شدم که او

کیست.....مامه ها گیشاهایی که هاتسومومو مجبورم کرد کیمونویش را خراب کنم

اتفاقی که برای کیمونوی او افتاد در واقع تقصیر من نبود اما با وجود این حاضر بودم لباسی را که بر تن داشتم را از دست بدهم ولی در جایی به او برنخورم

در حال نشان دادن اتاق پذیرایی به او و خدمتکارش سرم را پایین انداختم که چهره ام را پنهان نگه دارم فکر نمیکردم مرا بشناسد چون مطمئن بودم وقتی

ان کیمونو رو میبرد صورت مرا ندیده است و حتی اگر دیده بود دوسال از ان میگذشت

مستخدمه ای که اکنون راهنمایی اش میکرد همان زنی نبود که انشب کیمونو رو از من گرفت و چشمش از اشک پر شد با وجود این وقتی وظیفه ام را انجام

دادم با تعظیم پشت در اتاق پذیرایی ترکشان کردم احساس ا سودگی خاطر میکردم

بیست دقیقه بعد وقتی مامه ها و مستخدمه اش آماده ی رفتن شدن کفششان را آوردم و روی پله های راهرو جفت کردم اما هنوز هم سرم را پایین نگه داشته بودم در بند بند وجودم احساس عصبی بودن میکردم وقتی مستخدمه اش در بیرون را باز کرد گفتم دیگر سختی اش به پایان رسیده است اما مامه ها به جای رفتن همانجا که بود ایستاد نگران شدم به گمانم که چشم و ذهنم در حفظ ارتباط صحیح با یکدیگر همراه نبودند چون با وجودی که میدانستم نباید این کار را بکنم اما گذاشتم که نگاهم بالا برود با وحشت دیدم که مامه ها به من خیره شده است

با لحنی که به نظرم بیش از حد جدی می رسید، گفت: " اسم تو چیست، دختر کوچولو؟ "

گفتم که نامم شیو است.

" یک لحظه بایست، شیو، می خواهم نگاهت کنم. "

طبق گفته اش از نشستن دو زانو بلند شدم و ایستادم، اما اگر این قدرت را داشتم که چروکی بر صورتم بیندازم و ناپدید شوم، مثل هُرت دادن رشته، مطمئنم این کار را می کردم.

گفت: " با تو هستم، می خواهم نگاهت کنم! چرا طوری رفتار می کنی که انگار داری انگشتهای پایت را می شماری! "

سرم را بالا بردم. البته نه چشمهایم را، و مامه ها نفس بلندی کشید و دستور داد به او نگاه کنم.

گفت: " چه چشمهای عجیبی! فکر کردم به نظرم آمده است. تاتومی، می گویی چه رنگی دارند؟ "

مستخدمه اش به راهرو بازگشت و نگاهی به من انداخت. پاسخ داد: " آبی - خاکستری، خانم. "

" من هم همین را می خواستم بگویم، حالا بگو ببینم، فکر می کنی چند دختر در گیون این رنگ چشم را دارند. "

نمی دانستم مامه ها با من حرف می زند یا با تاتومی، اما هیچ کدام به او پاسخ ندادیم. با حالتی مخصوص به من نگاه می کرد - به نظر می رسید که حواسش جایی دیگر است. بعد خداحافظی کردند و رفتند، خیالم آسوده شد.

مراسم خاکسپاری مادر بزرگ یک هفته بعد برگزار شد، صبح روزی که غیبگو تعیین کرده بود. بعد از آن اوکیا را با چندین تغییر، به صورت اول در آوردیم. خاله به طبقه اول و اتاق مادر بزرگ نقل مکان کرد، کدو حلوایی - که دیگر چیزی نمانده بود دوره کارآموزی گیشایی را آغاز کند - صاحب اتاق خاله در طبقه بالا شد. علاوه بر آن، هفته بعد دو مستخدمه جدید آمدند، هر دو میانسال و پرنیر و بودند. شاید به نظر عجیب بیاید که با وجود کم شدن از تعداد افراد خانه، مادر به تعداد مستخدمین افزود. اما در واقع اوکیا به این خاطر که مادر بزرگ تحمل شلوغی را نداشت، همیشه دچار کمبود مستخدمه بود.

آخرین تغییر معاف کردن کدو حلوایی از انجام دادن وظایف کار خانه بود. به او گفته شد در عوض آن وقتش را صرف تمرین هنرهای گوناگونی کند که به عنوان گیشا رویشان تکیه داشت. معمولاً به دخترها برای تمرین زیاد فرصت نمی دهند، اما کدو حلوایی بینوا کارآموز کندی بود و بیش از بقیه به وقت اضافه نیاز داشت. روزها هنگامی که تماشا می کردم چگونه دو زانو روی گذر می نشیند و ساعتها با شامی سین تمرین می کند، دلم برایش می سوخت، زبانش

همیشه چنان از گوشه های دهانش بیرون بود که گویی می خواهد گونه اش را لیس بزند و تمیز کند. نگاهمان که به هم ما افتاد لبخند کوچکی تحویل می داد، و به راستی، نهاد شیرین و بسیار مهربانی داشت. ام برای من دیگر تحمل کشیدن بار شکیبایی در زندگی دشوار شده بود، شکیبایی برای باز شدن روزنه کوچکی که شاید هرگز پیش نمی آمد و یقیناً تنها فرصتی بود که امکان داشت به دست آورم. اینک باید تماشاگر باز شدن روزنه فرصت برای دیگران می بودم. گاهی وقتها شبها که به بستر می رفتم، روی شکم دراز می کشیدم و بوی پودر تالک را از دستمالی بو می کشیدم که رئیس به من داده بود. گذشته از سیمای او و احساس آفتاب گرم بر صورتم و سختی دیواره سنگی که در روز ملاقات با او رویش نشسته بودم، هیچ فکری را به ذهن راه نمی دادم. او بودای هزاردستی بود که می توانست کمکم کند. نمی دانستم که کمکش از چه طریق به من خواهد رسید، اما دعا می کردم که برسد.

یک ماه از مرگ مادر بزرگ می گذشت که روزی یکی از مستخدمه های تازه وارد صدایم کرد و گفت کسی مرا پشت در می خواهد. بعد از ظهری گرم غیر موسمی در ماه اکتبر بود و از جارو کردن زیلوهای حصیری اتاق تازه کدو حلوایی در طبقه بالا که تا چندی قبل اتاق خاله محسوب می شد، خیس عرق شده بودم. کدو حلوایی عادت داشت پنهانی برنجک به اتاقش ببرد و زیلوی آن باید مرتب جارو می شد. تا آنجا که می توانستم با یک حوله خیس سر و صورتم را تمیز کردم و از پله ها پایین دویدم، زن جوانی را در سرسرای ورودی دیدم که کیمونوی مستخدمه ها را به تن داشت. دو زانو نشستم و تعظیم کردم. وقتی برای دومین بار به صورتش نگاه کردم متوجه شدم مستخدمه ای است که چند هفته قبل همراه مامه ها به اوکیای ما آمده بود. از دیدنش ترسیدم. فهمیدم که به دردرس افتاده ام. اما او اشاره کرد که به دنبالش به راهرو بروم، پا در کفش کردم و به خیابان رفتم.

پرسید: "شیو، گاهی پیش می آید که تو را برای خرید بیرون بفرستند؟"

از هنگام اقدام به فرار آن قدر گذشته بود که دیگر در اوکیا حبس نبودم. نمی دانستم برای چه این را می پرسد، اما پاسخ دادم که بله می روم.

گفت: "خوب است، ترتیبی بده که فردا بعد از ظهر ساعت سه بیرون بیایی و مرا کنار پل گنبدی رودخانه شیراکاوا ببینی."

گفتم: "چشم خانم، اما می توانم بپرسم برای چه؟"

پاسخ داد: "خودت فردا می فهمی، مگر نه؟" و چینی به بینی اش انداخت که فکر کردم شاید می خواهد دعوایم کند.

جای حرف ندارد که خوشحال نبودم که مستخدمه مامه ها می خواهد مرا جایی ببرد - فکر کردم، احتمالاً نزد مامه ها می برد تا برای کاری سرزنشم کند. حال این کار هرچه بود. فردای آن روز به کدو حلوایی گفتم مرا برای خرید چیزی بفرستد که چندان ضرورت ندارد. از آن می ترسید که دچار دردرس شود، اما به او قول دادم راهی برای جبران پیدا می کنم. ساعت سه بعد از ظهر مرا از حیاط صدا کرد.

"شیو - سان، می شود خواهش کنم بروی و چند زه شامی سین و دو سه تا مجله کابوکی برایم بخری؟" به او گفته بودند برای درسادیات مجله های کابوکی بخواند. سپس دیدم که با صدای بلند تری گفت: "خاله، اشکالی ندارد؟" اما خاله پاسخش را نداد، به طبقه بالا رفته بود که چرت بزند.

اوکیا را ترک کردم و کنار رودخانه شیراکاوا را گرفتم و رفتم تا به گنبد پلی رسیدم که به ناحیه موتو یوشی - شو منتهی می شد. مردها و گیشاهای زیادی به گردش در هوای گرم و مطبوع آمده بودند و از تماشای شاخه های آویزان گیلان بر روی آب لذت می بردند. در حال انتظار در کنار پل، دسته ای جهانگرد

را تماشا کردم که به دیدن این ناحیه مشهور گیون آمده بودند. این گروه اولین خارجیانی نبودند که تا کنون در کیوتو می دیدم، اما به نظرم بیش از اندازه عجیب و غریب بودند، زنها با بینی های بزرگ و لباس های بلند و موهای بور و مردها بلند قامت و چنان از خود مطمئن که صدای پاشنه های کفششان در پیاده رو بلند بود. یکی از مردها به من اشاره کرد و چیزی به زبان خارجی گفت و همه سر برگرداندند که نگاهم کنند. چنان خجالت کشیدم که با خم شدن تظاهر کردم در جستجوی چیزی روی زمین هستم و این گونه پنهان شدم.

سرانجام مستخدمه مامه ها آمد و همان طور که می ترسیدم مرا به پشت همان دری برد که هاتسومومو و کورین کیمونو را به دستم داده و مرا از پله ها بالا فرستاده بودند. منصفانه نبود که این اتفاق موجب دردرسهای بیشتری شود - آنهم بعد از این همه مدت که از آن می گذشت. اما وقتی مستخدمه در را باز کرد، در نور خاکستری از پله ها بالا رفتیم. بالای پله ها ایستادیم که کفشهایمان را در آوریم و بعد داخل خانه شدیم.

زن گفت: "خانم، شیو اینجاست!"

صدای مامه ها را شنیدم که از اتاق پشتی گفت: "بسیار خوب، متشکرم تاتومی!"

زن جوان مرا به پشت میزی در کنار پنجره ای باز راهنمایی کرد، روی تشکچه ای دو زانو نشستم و سعی کردم عصبی نباشم. بلافاصله مستخدمه دیگری فنجانی چای برایم آورد - این گونه که معلوم شد مامه ها تنها یک مستخدمه نداشت، دو نفر در خدمتش بودند. مسلم است که در انتظار پذیرایی با چای نبودم، بعد از صرف شام در منزل آقای تاناکا در سالها قبل تاکنون با چنین چیزی مواجه نشده بودم. برای تشکر به او تعظیم کردم و چند جرعه از چایم را نوشیدم. بعد تا مدتی طولانی جز نشستن و گوش سپردن به صدای ریزش آبشاری کوتاه در رودخانه شیراکاوا کاری نکردم.

آپارتمان مامه ها بزرگ نبود، اما فوق العاده شیک بود. آشکار بود که حصیرهایش نو هستند، چون سایه زرد - سبزشان می درخشید و بوی حصیر نو می داد. اگر تا به حال از نزدیک زیلوهای حصیری را دیده باشید، متوجه می شوید که دورش نوار دوخته می شود. معمولاً لبه دوزی اش یا با پارچه است یا با نوار، اما زیلوهای مامه ها با نوار ابریشمی سبز و طلایی لبه دوزی شده بود. با فاصله ای نه چندان دور از من، بر دیوار طاقچه ای لوحه ای خطاطی با نقوش بسیار زیبا نصب بود، که بعدها معلوم شد هدیه خطاط معروف ماتسودایراکویچی به مامه هاست. زیر آن، روی طبقه ای چوبی در طاقچه، دسته ای شاخه های درخت راج صحرایی غرق در شکوفه در ظرفی اندکی گود با خطوط نامنظم و بریدگیهایی با لعاب سیاه براق قرار داشت. به نظرم چیز غریبی آمد، تمت در واقع این هدیه استاد بزرگ طراحی مدرن سرامیک، یوشیداساکوهی به مامه ها بود. استادی که آثار سرامیکش در سالهای بعد از جنگ جهانی دوم جزء گنجینه های موزه معاصر ملی در آمد. سرانجام مامه ها از اتاق پشتی بیرون آمد، کیمونویی بسیار زیبا به رنگ کرم با طرحی از آب در پایین دامن بر تن داشت. به طرف میز آمد، روی دشکچه به سویس برگشتم و تعظیمی کوتاه کردم. دو زانو رو به رویم پشت میز نشستم. جرعه ای از چایی که مستخدمه جلویش گذاشت نوشید و گفت:

"خُب... شیو، درست گفتم؟ بگو ببینم امروز چطور توانستی ترتیبی بدهی از اوکیا بیرون بیایی؟ مطمئنم که خانم نیتا خوشش نمی آید مستخدمه هایش وسط روز به خاطر کارهای شخصی بیرون بروند."

مسلم است که در انتظار چنین پرسشی نبودم. در واقع، با وجودی که می دانستم پاسخ ندادن بی ادبی است، اما چیزی به فکرم نرسید که بگویم. مامه ها به

نوشیدن چای و نگاه کردن به من با پیدا شدن حالت تازه ای بر صورت بی عیب و نقص بیضی اش ادامه داد. سرانجام گفت:

" فکر می کنی می خواهم سرزنش کنم. من فقط می خواهم بدانم که با آمدن به اینجا خودت را دچار مشکل نکرده باشی. "

خیالم آسوده شد، گفتم: " نه خانم، برای خرید مجله کابوکی و زه شامی سین آمده ام. "

گفت: " آه، چه عالی، از هر دو یک عالم دارم. " مستخدمه اش را صدا زد و گفت آنها را بیاورد و روی میز بگذارد. " وقتی خواستی به اوکیایت برگردی اینها را با خودت ببر، این طوری هیچ کس نمی فهمد کجا بوده ای. حالا، چیزی را به من بگو. روزی که برای ادای احترام به اوکیایتان آمدم دختر دیگری همسال تو را هم دیدم. "

" حتماً کدوخلوایی بوده است. صورتش گرد نبود؟ "

مامه ها پرسید چرا او را کدوخلوایی می خوانم، وقتی توضیح دادم، خنده اش گرفت.

گفت: " این دخترک کدوخلوایی میانه اش با هاتسومو چطور است؟ "

گفتم: " راستش، خانم، گمان می کنم هاتسومو به او توجهی بیش از برگ درخت کف حیاط نشان نمی دهد. "

" چه شاعرانه... برگ درخت کف حیاط . با تو هم همین رفتار را دارد؟ "

دهان باز کردم که پاسخ دهم، اما خوب، نمی دانستم چه بگویم. از مامه ها خیلی کم می دانستم و درست نبود برای فردی خارج از اوکیا از هاتسومو با کوچکی حرف بزنم. به نظرم رسید که مامه ها فهمید که چه فکر می کنم، چون گفت:

" نمی خواهد پاسخی بدهی. خوب می دانم رفتار هاتسومو با تو چگونه است، باید بگویم مثل ماریست که نگاه به طعمه بعدی اش دارد. "

" اجازه دارم بپرسم، خانم، کی به شما گفته؟ "

گفت: " کسی نگفته، من و هاتسومو از وقتی که من شش سال و او نه سالش بود یکدیگر را می شناسیم. وقتی آدم در طی سالها به تماشای مخلوقی بنشیند که رفتارش اینقدر نادرست است، دانستن این که بعد چه خواهد شد جزء اسرار نیست. "

گفتم: " نمی دانم با او چه کرده ام که این قدر از من بدش می آید. "

" درک هاتسومو از درک گربه سخت تر نیست. گربه تا وقتی که زیر آفتاب دراز کشیده بدون این که گربه دیگری را در دور و برش ببیند، خوشحال است، اما اگر فکر کند کسی دیگر چشم به ظرف غذایش دوخته... تا به حال کسی برایت این داستان را گفته که هاتسومو چطور هاتسوکی کوچولو را از گیون بیرون کرد؟ "

به او گفتم که کسی نگفته.

مامه ها داستان را شروع کرد: " دختر بسیار نازی بود، هاتسوکی، برای من هم دوست بسیار عزیزی بود. او و هاتسومو میتو خواهر بودند. منظورم این است که هر دو زیر نظر یک گیشا تعلیم گرفته بودند - مربی شان تومی هاتسوی معروف بود که آن زمان زن مسنی بود. هاتسوموی تو هیچ وقت از هاتسوکی خوشش نمی آمد. وقتی هر دو در گیشایی به کارآموزی رسیدند، نمی توانست وجود او را به عنوان یک رقیب تحمل کند. رفت و این شایعه را در گیون بر

سر زبانها انداخت که هاتسوکي شبي در يك كوچه شلوغ در حال انجام دادن حركتي ناشايست با يك پليس مچش گير افتاده. البته حقيقتي در اين ماجرا وجود نداشت. اگر هاتسومومو همين طور ساده راه مي افتاد و داستان را تعريف مي كرد هيچ كس در گيون آن را باور نمي كرد. مردم مي دانستند كه او چه حسادتي به هاتسوكي دارد. كارش را اين طور آغاز كرد: هر وقت به آدم مستي بر مي خورد - گيشايي يا مستخدمه اي يا حتي مردى كه براي ديدار از گيون آمده بود، مهم نبود چه كسى - اين داستان را از هاتسوكي، مثل يك راز محرمانه در گوشش نقل مي كرد. به گونه اي كه طرف روز بعد يادش نمي ماند كه هاتسومومو آن را گفته است. رفته رفته به حيثيت هاتسوكي لطمه اي وارد شد كه ديگر براي هاتسومومو زحمتي نداشته كه با استفاده از چند حيله ديگر او را از شهر بيرون ببندازد.

از اين كه مي شنيدم رفتار شيطاني هاتسومومو علاوه بر من شامل حال ديگري نيز شده است، به نحو عجيبى احساس راحتی خاطر مي كردم. مامه ها ادامه داد: " تحمل رقيب را ندارد، به همين خاطر با تو اين رفتار را دارد. "

گفتم: " خانم، هاتسومومو مرا به چشم رقيب نگاه نمي كند، رقابت من با او مثل رقابت چاله با اقيانوس است. "

" در چاي خانه هاي گيون، بله. اما در اوكيyai خودتان... براي عجيب نيست كه تا به حال خانم نيئا هاتسومومو را به دختر خواندگي نپذيرفته؟ اوكيyai نيئا يكي از ثروتمند ترين اوكيهاي بدون وارث گيون است. پذيرفتن هاتسومومو به فرزند خواندگي نيئا، نه تنها اين مشكل را حل مي كرد، بلكه تمام درآمد هاتسومومو نيز در اوكييا مي ماند، بدون اين كه حتي يك سين آن به خود هاتسومومو پرداخت شود و هاتسومومو گيشاي موفقى است! آدم فكر مي كند خانم نيئا، با عشقى كه مثل هر كس ديگر به پول دارد، بايد از مدت ها قبل او را به فرزند خواندگي پذيرفته باشد. فكر نمي كنى براي نكردن اين كار حتماً دليل محكمى در دست دارد؟ "

مسلم است كه تا به حال به هيچ يك از اينها فكر نكرده بودم، اما بعد از گوش دادن به مامه ها، احساس كردم دقيقاً مي دانم علتش چيست.

گفتم: " به فرزند خواندگي پذيرفتن هاتسومومو، مثل رها كردن ببر از قفس است. "

" كاملاً درست است. خانم نيئا خوب مي داند كه هاتسومومو بعد از پذيرفته شدن چه دختری از آب در خواهد آمد - از آن دخترهايي كه راهي براي بيرون كردن مادر پيدا مي كنند. به هر دليل، هاتسومومو مثل بچه ها كم تحمل است. فكر نمي كنم حتي اجازه بدهد مارمولكي در قفس حصيري اش زنده بماند. يكي دو سال نگذشته، با فروش مجموعه كيمونوهاي اوكييا خود را از آن خلاص مي كند. شيوى عزيز، به اين دليل است كه هاتسومومو اين قدر از تو بدش مي آيد. و اما آن دختر كدو حلوايي، گمان نمي كنم هاتسومومو خيلي نگران باشد كه خانم نيئا او را به دختر خواندگي پذيرد. "

گفتم: " مامه ها - سان، مطمئنم آن كيمونويتان را كه خراب شد به خاطر داريد... "

" مي خواهى بگويى اين تو بودى كه مركب رويش ريختى. "

" خُب... بله خانم، با وجودى كه مطمئناً مي دانيد دست هاتسومومو پشت آن بود. اميدوارم روزى بتوانم به شما نشان بدهم كه چقدر از آن اتفاق متأسفم. "

مامه ها مدتي طولاني به من خيره ماند. چيزى در دست نداشتم كه بدانم چه فكر مي كند، تا اين كه گفت: " اگر دوست دارى پوزش بخواه. "

از پشت ميز عقب رفتم و به تعظيم سر را تا روى زيلوى بر كف اتاق پايين آوردم، اما پيش از آن كه چيزى بر زبان آورم، مامه ها گفت: " اگر زارعي بودى "

که برای اولین بار به کیوتو می آمدی به تو می گفتم که تعظیم قشنگ است. اما چ.ن می خواهی دختری با فرهنگ نشان داده شوی، بایستی این طور تعظیم کنی. به من نگاه کن، از میز بیشتر فاصله بگیر. بسیار خوب، دو زانو بنشین. حالا دستایت را دراز کن و انگشتهایت را روی زمین بگذار، فقط نوک انگشت و نه دست. انگشتها را هم نباید از هم باز نگه داری، می بینم که هنوز هم باز هستند. بسیار خوب، بگذار روی حصیر... هر دو دستت را با هم... اینجا! حالا تعظیم قشنگ شد. هر چقدر دلت می خواهد خم شو، اما گردنت را کاملاً صاف نگه دار، نگذار سرت این قدر پایین برود. و به خاطر خدا، دستت را سنگین نکن و گرنه مثل مردها می شوی! خوب شد، حالا می توانی یک بار دیگر آن را تکرار کنی. "

یک بار دیگر به او تعظیم کردم و گفتم که با تمام وجودم چقدر احساس تأسف می کنم که در خراب کردن کیمونوی زیبایش نقش داشتم.

گفت: " کیمونوی زیبایی بود، درست است؟ خُب، حالا آن را فراموش می کنیم. می خواهم بدانم چرا دیگر برای گیشا شدن تعلیم نمی گیری. مربی هایت در مدرسه به من گفتند که تا روزی که درس خواندن را کنار گذاشتی خوب کار می کردی. باید تا رسیدن به موفقیت در گیون به راهت ادامه می دادی. چرا خانم نیتا جلوی تعلیم گرفتنت را گرفت؟ "

از قرضهایم به او گفتم، همچنین ماجرای قرض کیمونو و سنجاق سینه ای را که هاتسومومو مرا به دزدیدنش متهم کرده بود تعریف کردم. تا وقتی که حرفم تمام شد، مامه ها بدون نشان دادن هیچ گونه واکنشی به نگاه کردن به من ادامه داد. سرانجام گفت:

" باید چیزی بیش از آن باشد که هنوز نگفته ای. با توجه به قرضی که داری، از خانم نیتا انتظار می رود بیش از آن مصمم به تماشای موفقیت تو در گیشایی باشد. اگر قرار است مستخدمه باقی بمانی شکی نیست که هیچ وقت نمی توانی قرضت را پردازی. "

با شنیدن این حرف باید بدون اینکه متوجه باشم نگاهم را از خجالت پایین آورده باشم چون لحظه ای نگذشته به نظرم رسید که مامه ها به طور دقیق دارد فکرم را می خواند.

" خواستی فرار کنی درست است؟ "

گفتم: " بله خانم خواهری داشتم از هم جدا شده بودیم ولی نتوانستیم همدیگر را پیدا کنیم قرار بود شبی به خصوص در جایی یکدیگر را ببینیم و با هم فرار کنیم .. اما من از شیروانی پرت شدم و دستم شکست. "

" شیروانی! شوخی می کنی. رفته بودی که برای آخرین بار نگاهی کیوتو بندازی؟ "

توضیح دادم که چرا این کارو کردم و بعد گفتم: " می دانم کار احمقانه ای بود به همین خاطر است که مادر از ترس این که دوباره دست به فرار بزنم حاضر نیست حتی یک سن هم خرج تعلیمات من کند. "

" بیش از آن است هر دختری که دست به فرار بزند سبب بدنامی مدیره ی اوکیا می شود. مردم گیون این برداشت را دارند می گویند خدای من حتی نمی تواند جلوی قرار مستخدمه هایش را بگیرد اواز این چیزها. اما حالا می خواهی چه بکنی شیو؟ به نظر من دختری نیستی که بخواهی یک عمر خدمتکار باقی بمانی. "

گفتم: " وای خانم.. برای جبران اشتباهم حاضرم هر کاری بکنم. دو سال از آن می گذرد با شکیبایی صبر کردم و زندگی ام را با این امید گذراندم که فرصتی

به دست آورم."

"تو برای شکیبیا بودن ساخته نشده ای می بینم که از عنصر آب چقدر زیاد در شخصیتت داری آب منتظر نمی ماند. اشکال را در هم می ریزد و همه چیز را می گیرد و راه ناپیدایی را پیدا میکند که به فکر هیچ کس دیگر نمی رسد .. یک سوراخ کوچک در شیروانی یا ته یک قوطی شکی نیست که میان پنج عنصر این عنصر همه فن تر از همه است. خاک را می شوید و می برد آتش را خاموش می کند می تواند فلز را بساید و از بین ببرد حتی چوب که طبیعتا مکمل آن است بدون تغذیه ی آب قادر به ادامه ی حیات نمی باشد. با وجود این هنوز از این قدرت در زندگی ات استفاده نکرده ای درست است؟"

"خب، راستش را بخواهید خانم، همین ریختن آب بود که مرا به فکر فرار از پشت بام انداخت."

"شیو من مطمئنم که تو دختر باهوشی هستی اما فکر نمی کنم اون موقع خیلی از هوشت استفاده کرده باشی ما آدمهایی که از عنصر آب در وجودمان زیاد داریم راهی را که باید طی کنیم خودمان انتخاب نمی کنیم تنها باید اجازه دهیم در مسیری به راه بیفتیم که طبیعت زندگیمان پیش می رود."

"فکر می کنم من رودخانه ای هستم که به سدی خورده ام و ان سد هاتسومومو است."

آرام به من نگاه کرد و گفت: "بله، احتمالا درست است ولی رودخانه سد را خراب می کند."

از لحظه ی ورود به خانه مامه ها در این حیرت به سر می بردم که او برای چه مرا خواسته است تاکنون به این نتیجه رسیده بودم که این احضار ربطی به مسئله ی کیمونو ندارد ولی اینک بالاخره چشمم به روی چیزی باز شد که از اول در پیش رویم قرار داشت مامه ها تصمیم گرفته بود برای انتقام از هاتسومومو از من استفاده کند. اشکار بود که رقیب هم هستند در غیر اینصورت برای چه هاتسومومو دو سال قبل کیمونوی مامه ها را خراب کرد؟ تردیدی نیست که مامه ها در انتظار رسیدن زمان مناسب بوده است، واکنون به نظرمی رسید که ان را یافته است می خواست از من در نقش علف هرزه ای استفاده می کند که در باغ گیاهان را می بلعد دنبال یک انتقام ساده نبود اگر اشتباه نکرده باشم می خواست به طور کلی از شر هاتسومومو خلاص شود.

مامه ها به حرفش ادامه داد: "به هر دلیل چیزی تغییر نخواهد کرد مگر اینکه خانم نیتا اجازه دهد که تو تعلیمات را از سر بگیری.

گفتم: "من زیاد امیدوار نیستم که بتوانم متقاعدش کنم."

"فعلا نگران متقاعد کردن او نباش نگران پیدا کردن وقت مناسب برای آن باش."

مسلم است که تا ان هنگام درسهای بی شماری از زندگی گرفته بودم اما از شکیبایی چیزی نمی دانستم حتی نه ان اندازه که درک کنم منظور مامه ها از پیدا کردن وقت مناسب چیست به او گفتم اگر پیشنهاد کند که چه بگویم خوشحال میشوم که فردا با مادر صحبت کند.

"گوش کن، شیو، سکندی رفتن در زندگی راه درستی برای جلو رفتن نیست باید یادگیری که چگونه زمان و مکان مناسب را پیدا کنی موشی که می خواهد

سر گربه را کلاه بگذارد با احساس کوچکترین خطری بی خیال از سوراخش بیرون نمی آید بلد نیستی چگونه به تقویم نجومی ات مراجعه کنی؟"

نمی دانم آیا تا به حال به تقویم نجومی برخورده اید وقتی آن را باز می کنید و ورق می زیند نمودارهای پیچیده و حروف نا مفهوم را در تمام صفحات می بینید همانطور که قبلا گفتم گیشاها خیلی خرافاتی اند به ندرت پیش می آمد که مادر و خاله و حتی آشپزها و مستخدمه ها برای انجام دادن ساده ترین کارها که حتی مثلا خرید یک جفت کفش باشه به تقویم نجومی اشان مراجعه نکنند اما من حتی یک بار هم در زندگی به آن رجوع نکرده بودم.

مامه ها گفت: "تعجبی ندارد که این همه بدبختی به سرت آمده می خواهی بگویی که بدون مشورت با تقویم برای انتخاب روز معد می خواستی فرار کنی؟" به او گفتم که خواهرم تصمیمی گرفته بود در چه تاریخی فرار کنیم. مامه ها خواست بدانند آیا می توانم تاریخ آن روز را به یاد آورم که البته پس از نگاهی به تقویم با او توانستم این کار را بکنم آخرین سه شنبه ی اکتبر 1929 چند ماه بعد از آن که من و ساتسو از خانه و زندگی مان رانده شده بودیم .

مامه ها به مستخدم اش گفت تقویم نجومی آن سال را بیاورد و بعد از اینکه نماد سال تولدم را پرسید - سال میمون - مدتی را صرف بررسی نمودارهای گوناگون کرد و همین طور به صفحه ای نگاه کرد که بطور کلی نمودار وضعیت من در آن ماه بود سرانجام با صدای بلند خواند.

"نامبارک ترین وقت، از سوزن غذاهای غیر معمول و مسافرت به هر قیمت اجتناب شود." مامه ها دست نگه داشت و به من نگاه کرد: "شنیدی؟ مسافرت بعد می گوید که باید از چه چیزهایی دوری کنی... بگذار ببینم ... حمام کردن تا ساعتی که خروس می خواند خرید لباس نو اقدام به کارهای مهم به این گوش کن. تغییر محل زندگی." تقویم نجومی را بست و به من خیره شد "خواست به هیچ کدام از اینها بوده؟"

خیلی از آدمها نسبت به این قبیل غیبگویی ها شک دارند اما اگر اینجا می بودید و می دیدید که بعد چه شد تمام شک و تردیدها را کنار می گذاشتید. مامه ها نماد تولد خواهرم را پرسید و اطلاعات در مورد او را خواند بعد از اینکه مدتی به آن نگاه کرد گفت: "خب، نوشته روز برای تغییرات کوچک سعد. است. شاید منظورش بهترین روز برای اقدام به ماجراجویی بزرگی چون قرار نباشد اما مسلما بهتر از روزهای دیگر آن هفته و هفته های بعد بوده است." آن وقت تعجب برانگیز ترینش پیش آمد. مامه ها خواند: "می گوید روز خوبی برای سفر در مسیر گوسفند." و وقتی نقشه ای آورد و یورویید و را در آن پیدا کرد در شمال شرقی کبوتر قرار داشت. که در واقع مسیر هم تراز نماد دایره البروج گوسفند بود. ساتسو به تقویم نجومی اش مراجعه کرده بود. احتمالا همان موقع که مرا چند دقیقه در اتاق زیر پله تاتسوینو تنها گذاشت و یقینا هم حق با او بود که این کار را بکنند. او فرار کرد من نکردم.

اینجا بود که فهمیدم چقدر بی خبر بوده ام. نه تنها از طرح نقشه ی فرار بلکه از همه چیز. هیچوقت نفهمیده بودم که همه چیز از نزدیک به هم ربط دارند. و تنها از دایره البروج نمی گویم. ما نوع بشر جزئی از چیزی بسیار بزرگتر هستیم. وقتی راه می رویم شاید سوسکی را زیر پاله کنیم یا تغییری در هوا به وجود آوریم که به واسطه ی آن مگسی به جای رود که در غیر این صورت نمی رفت. حال بیاییم خودمان را در مثل چون حشره در برابر عالمی برتر و مسلط فرض کنیم آن گاه کاملا آشکار می شود که زندگی روزانه مان تحت تاثیر نیروهایی قرار دارد که اختیار ما بر آن بیش از اختیاری که سوسک بینوا در زیر قدمهای غول آسای ما بر زندگیش دارد نیست. چه باید کرد؟ باید به هر راهی که می توانیم از درک گردش کائنات و زمانبندی اقدامه عمل با آن استفاده کنیم که مجبور به جنگ با آن نشویم با آن حرکت کنیم.

مامه ها یکبار دیگر به صفحه ی تقویم نجومی من مراجعه کرد و این بار چند تاریخ را در هفته ی آینده انتخاب کرد که برای تغییرات بزرگ سعد بود. از او پرسیدم آیا باید در یکی از این تاریخها با مادر صحبت کنم و چه باید بگویم.

گفت: «قصد من این نیست که خودت شخصا با خانم نیتا صحبت کنی. لحظه ای نگذشته رویت را زمین می اندازد. اگر من هم جای او بودم همین کار را می کردم! تا آنجا که او می داند کسی در گیون نیست که بخوهد «خواهر بزرگتر» تو شود.»

از شنیدن این حرف واقعا غمگین شدم: «مامه ها. سان. اگر این طور است پس چه باید بکنیم؟»

گفت: «شبو باید به اوکیایت برگردی. و به هیچ کس نگویی با من حرف زده ای.»

بعد نگاهی به من انداخت که می گفت باید تعظیم کنم و از حضورش مرخص شوم. چنان برآشفته بودم که فراموش کردم مجله های کابوکی وزه های شامی سن راکه مامه ها داده بود بردارم. مستخدمه اش دوان دوان در پی ام دوید و در خیابان آنها رابه من داد.

فصل یازدهم

باید توضیح دهم که معنای دقیق حرف مامه ها از «خواهر بزرگتر» چیست. گرچه ان موقع خودم هم به سختی چیزی از ان می دانستم. وقتی دختری سرانجام آماده ی رفتن به بیرون در مقام گیشای کارآموز می شود. نیاز به برقراری رابطه با گیشایی با تجربه ی بیشتر دارد. مامه ها از تامی هاتسوی بزرگ به عنوان خواهر بزرگتر هاتسومومو نام برد که هنگام به عهده گرفتن تعلیم هاتسومومو گیشای پابه سن گذاشته ای بود اما نه اینکه خواهرهای بزرگتر لزوما باید خیلی بزرگتر از گیشاهایی باشند که تحت تعلیم قرار می گیرند. هر گیشایی می تواند نقش خواهر بزرگتر را برای گیشای کوچکتر ایفا کند تا جایی که دست کم یک روز با او ارشدیت داشته باشد.

وقتی دو دختر با هم پیوند خواهری می بندند جشنی مثل مراسم از دواج برپا می کنند بعد از ان یکدیگر رابه چشم اعضای یک خانواده نگاه می کنند و مثل اعضای واقعی خانواده یکدیگر را «خواهر بزرگتر» و «خواهر کوچکتر» صدا می کنند چه بسا برخی از گیشاها این نقش را آن اندازه که باید جدی نمی گیرند اما خواهر بزرگتری که وظیفه اش را درست انجام می دهد بزرگترین نقش را در زندگی خواهر کوچکترش برعهده دارد. وظیفه اش بیش از فقط حصول اطمینان به اینست که خواهر کوچکترش آموخته که وقتی مردی لطیفه ای زشت تعریف می کند بتواند خنده و خجالت رادر هم بیمامیزد یا در انتخاب سایه ی درست خمیر زیربنای آرایشش به او کمک کند. او باید مطمئن باشد که خواهر کوچکترش می تواند توجه ادمهایی راکه باید بشناسد جلب کند. این وظیفه را باید با دور گرداندن او در گیون و معرفی به مدیره های چای خانه های معتبر و مردانی که برای برنامه های روی صحنه کلاه گیس درست می کنند و سرآشپزهای رستوران ای مهم واز این قبیل انجام دهد.

مسلم است که درهر یک از این موارد خیلی کارها باید انجام شود اما معرفی خواهر کوچکتر در سطح گیون در طول روز تنها نیمی از وظیفه ای است که خواهر بزرگتر برعهده دارد. چون گیون همانند ستاره ی جان باخته ای است که بعد از غروب آفتاب با تمام زیبایی خودسر بیرون می آورد. این خواهر شبها اورابه مجالس پذیرایی می برد و به مشتریها و حامیانی که در گذر سالها با آنها آشنا شده است. معرفی می کند. به آنها می گوید: «آه با خواهر کوچکتر من آشنا شده اید و غیره و غیره؟ خواهش می کنم نامش رابه خاطر داشته باشید چون به زودی ستاره ی بزرگی می شود! و لطفا اجازه بدهید اینبار که گیون امید به شما سربزند.» البته انگشت شماری از مردان حاضرند برای گپی مختصر درشب بایک دختر چهارده ساله بهایی بالا پردازد لذا این مشتری فکر این راکه در دیدار بعدی از گیون اورا بخواهد نمی کند. اما خواهر بزرگتر و مدیره ی چای خانه آنقدر در تحمیل دختر به او پافشاری می کنند که دست آخر زیر بارمی رود. اگر معلوم شوده دلایلی از دختر خوشش نمی آید. خب این داستان دیگری است اما در غیر این صورت سرانجام در زمان مناسب حامی و علاقه مند او می شود. همان گونه که حامی و علاقه مند خواهر بزرگتر او هست.

بر عهده گرفتن نقش خواهر بزرگتر اغلب مثل بردن کیسه ی برنج از این سوی شهر به ان سو است. چون نه تنها بستگی خواهر کوچکتر به خواهر بزرگتر

مثل مسلفر به قطاری است که بر آن سواراست ، بلکه وقتی دختر رفتار شایسته ندارد این خواهر بزرگتر است که باید مسئولیت آن را بپذیرد . دلیل این که گیشایی کار آموز در کارش موفق میشود همه مردم در گیون از آن سود میبرند. خود گیشای کار تمز با پرداخت قرضهایش البته در طول زمان، از آن بهره میبرد و اگر بخت بلندی داشته باشد عاقبت رفیقه مردی ثروتمند میشود. بهره ی خواهر بزرگتر دریافت بخشی از دستمزد خواهر کوچکتر است-همین طور میره های چای خانه های گوناگونی که گیشایی کار آموز در آنها پذیرایی می کند نیز سهمی از دستمزد او را می برند. حتی سازنده کلاه گیش و مغازه هایی کهشانه زینتی می فروشند ، و شیرین فر.شی هایی که گیشاهایی کار آموز گاه گاه برای حامیانشان از آنها شیرینی میخرند....شاید که هیچ گاه مستقیما سهمی از دستمزد دخترها درافت نکنند، اما مسلما همگی شان از پشتیبانی یک گیشای موفق دیگر بهره مند میشوند. گیشاهایی که می توانند با جلب مشتری به ریختن پول در گیون رونق دهند.

اگر بگوییم برای دخترهای جوان کیون تقریبا همه چیز بستگی به خواهر بزرگتر دارد، درست گفته ایم. و با وجود این تعداد دخترانی که بتوانند بگویند چه کسی خواهر بزرگترشان خواهد شد انگشت شمارند. گیشاهای جا افتاده مسلما شهرت خود را با تحت سرپرستی قراردادن خواهر کوچکتری که فکر می کند کودن است یا حامیاش او را دوست نخواهند داشت به خطر نمی اندازد از طرف دیگر مدیری اوکیایی که مخارج هنگفت تعلیمات دخترها ی کار آموز بخصوصی را تقبل میکند دست روی دست نمی گذارد و منتظر نمیماند که بچه گیشایی کودن از راه برسد واز او بخواهد تعلیمش را بر عهده گیرد. در نتیجه کار یک گیشای موفق عاقبت به انجا کشیده میشود که بیش از آن که جوابگو باشد تقاضا دریافت میکند. او برخی از این تقاضاها را رد میکند برخی را نمی تواند...اینجا میرسیم به این که چرا مادر گفت -همان طور که نظر مامه ها هم بوده- هیچ گیشایی در گیون حاضر نیست نقش خواهر بزرگتر مرا به عهده بگیرد.

در ابتدای ورودم به اوکیا چهیسا مادر در ذهن داشت که هاتسومومو نقش خواهر بزرگترم را داشته باشد شاید که هاتسومومو از آن زنهایی بود که عنکبوت یک لقمه شان است ، اما تمام کار آموزهای گیون به خود می بالیدند که خواهر کوچکتر او باشند . هاتسومومو تا بهحال دست کم در نقش خواهر بزرگتر دو گیشای جوان تر و پر اوازه ی گیون ظاهر شده بود و خلاف ازاری که به من می رساند با آنان خوش رفتاری میکرد. خودش انتخاب کرده بود و به خاطر منافع مادی انجام داده بود . اما در مورد من هاتسو مومو مثل سگی که برای همراهی گربه ای تا انتهای خیابان نمی تواند روی چیزی بیش از گرفتن یک گاز در کوچه حساب کند اونیز نمی توانست برای کمک به من در گیون روی رضایت خاطری بیش از در آوردن چندین اضافه حساب کند. مادر به یقین می توانست هاتسومومو را مجبور کند که خواهر بزرگتر من شود. نه به این خاطر که هاتسومومو در اوکیای ما زندگی میکرد بلکه به این دلیل که او بیش از چند کیمونوی شخصی نداشت و به مجموعه کیمونوهای اوکیا وابسته بود.

اما گمان نمی کنم که هیچ فشاری در این دنیا می توانست او را مجبور کند که به من درست تعلیم دهد. مطمئنم روزی که از او خواسته میشد مرا به خانه میزوی ببرد و به مدیره ی انجا معرفی کند در عوض مرا به کنار رودخانه میبرد و میگفت: «رودخانه کامو ، با خواهر کوچکتر تازه ی من آشنا شده ای؟ ، و مرا در آن می انداخت.

واین نظر که گیشای دیگری وظیفه تعلیم دادن مرا به عهده بگیرد خب معنای آن ایستادن در مقابل هاتسومومو بود. اندک شماری در گیون شجاعت مقابله با

چنین جسارتی راداشتند.

چند هفته بعد از ملاقاتم با مامه ها نزدیک ظهر در اتاق پذیرایی مشغول ریختن چای برای مادر و مهمانش بودم که خاله در کشوی را باز کر.

گفت: «بخشید که مزاحم شدم، کایوکو-سان اجازه هست پیرسم ایرادی ندرد اگر چند لحظه وقتتان را بگیرم، میدانید کایوکو نام واقعی مادر بود اما به ندرت ان را در اوکیا می شنیدیم:» مهمانی برایمان آمده،

مادر با شنیدن ان یکی از خنده های سرفه ای اشرا تحویل داد گفت: «خاله، حتما امروز حوصله ات خیلی سر رفته که خودت خبر ورود مهمان را میدیه. مستخدمه ها ان گونه که باید کارشان را درست انجام نمی دهند و تو به جای انها انجام وظیفه می کنی؟»

خاله گفت: «فکر کردم ترجیح میدهید از زبان من بشنوید مهمانان مامه ها هستند»

اندک اندک دچار این نگرانی شده و بدم که ملاقاتم با مامه ها بی حاصل بوده است. اما اینک که شنیدم بی خبر پشت در اوکیای ما ایستاده است.....خب، خون با چنان فشاری به گونه ام دوید که احساس کردم لامپی شده ام که همین الان روشنش کرده اند. اتاق لحظاتی طولانی در سکوت فرو رفت، سپس مهمان مادر گفت: «مامه ها. سان.....عجب! من میروم. اما به این شرط که قول بدهید فردا بگوئید ماجرا چه بوده است،»

من هم از فرصت خروج مهمان مادر استفاده کردم و رفتم. بعد در سر سرای ورودی پذیرایی صدای مادر را شنیدم که به خاله چیزی گفت که هرگز تصور نمی کردم. داشت چیپش را به لبه ی زیر سیگاری که با خمود از اتاق پذیرایی آورده بود میزد، زیر سیگاری رابه من داد و گفت: «خاله. لطفا بیا و دستی به مویم بکش، تاکنون ندیده و بدم که مادر ذره ای نگران ظاهرش باشد درست است کهلباس های شیک می پوشید اما مثل اتاقش که پر از اشیای زیبا بود اما به نحوی دردناک غمبار به نظر میرسید، خودش نیز شاید که فاخرترین پارچه ها را به تن میکشید اما چشم هایش مثل یک تکه ماهی مانده بد بد چرب بود - و واقعا به نظر میرسید موی سرش به همان اندازه برایش مهم است که بای قطار دودکش مهم است. چیزی که اتفاقی در ان بالا قرار دارد.

وقتی مادر به سراغ در رفت من در اتاق مستخدمه ها به خالی کردن زیر سیگاری پرداختم. چنان با تمام وجود مشغول استراق سمع حرفهای مادر و مامه ها بودم که اگر ماهیچه های گوشم از جا رد میرفتند هیچ تعجب نمی کردم.

اول مادر گفت: «بخشید که پشت در منتظرتان گذاشتم. مامه ها - سان افتخار دادید به دیدن ما آمدید!»

بعد مامه ها گفت: «خانم نیتا، امیدوارم مرا ببخشید که بی خبر امدم.»

و یا چیزی در زمینه ی این تعارف های تشریفاتی. مدتی این گفتگو ادامه پیدا کرد. جایزه ام در سخت کوشی در این استراق سمع مثل کردی بود که صندوقی را تا بالای کوه به خر می کشد و می برد و انجا می بیند داخلش پر از سنگ است.

سرانجام به سرسرای ورودی امدم و به سالن پذیرایی رفتم. چنان مشتاق گوش دادن به حرفهایشان بودم که تکه ای کهنه از اتاق مستخدمه ها برداشتم و مشغول برق انداختن کف سرسرا شدم. معمولا وقتی در سالم مهمان داشتیم خاله اجازه نمیداد انجا کار کنم اما او نیز چون من سخت به گوش کردن ایستاده بود.

مستخرمه که باسینی چای از سالن بیرون آمد خاله کنار رفت که دیده نشود و خیالش آسوده ماند که لای در اندکی باز بود. و می تواند حفشان را بشنود. چنان هوش و حواس را متمرکز به شنیدن گفتگوی اهسته آنها کرده بودم که باید پاک از دور و بر غافل باشم. چون ناگهان صورت گرد و کدو حلوایی را دیدم که به منخیره شده و بد او نیز روی زمین زانو زده بود و مشغول برق انداختن کف بود. با وجودی که من قبلا اینکار را کرده بودم و قرار نوبد او یک بار دیگر آنرا انجام دهد.

زیر لب گفت: «ماماها کیست؟»

ظاهرا حرف مستخرمه ها را شنیده بود، آنها را میدیدم که در راهرو خاکی ته راهرو ورودی جمع شده بودند.

من هم زیر لب پاسخ دادم: «رقیب هاتسومومو. همان که هاتسومومو مجبورم کرد روی کیمونویش مرکب بریزم»

کدو حلوایی می خواست سوال دیگری بکند که صدای ماماها به گوشمان رسید: «خانم نیتا. امیدوارم مرا ببخشید که در این روز پر کار مزاحمتان شده ام. می خواهم مختصری درباره مستخرمه تان شیو با شما صحبت کنم.»

کدو حلوایی گفت: «وای، نه». به چشم نگاه کرد که نشان بدهد چقدر متاسف است که میبیند دارم دچار مشکل میشوم.

مادر گفت: «شیوی ما کمی شیطان است، امیدوارم اذیتتان نکرده است»

ماماها گفت: «خیر اذیت نکرده. اما متوجه شده ام که چند هفته است که به مدرسه نیامده. عات کرده بودم گاهی او را در سرسرا ببینم.....دیروز بود که به فکرم رسید حتما سخت بینار است! به اگی با دکتر قابلی اشناشده ام نمی دهم اجازه دارم از او بخواهم از شیو عیادت کند؟»

مادر گفت: «محبت دارید. اما حتما دختر دیگری را جای او گرفته اید. انکان ندارد که در سرسرای مدرسه به شیوی ما برخورد داشته باشید. او دو سال است که به مدرسه نمی رود.»

«داریم از یک نفر حرف میزنیم؟ یک دختر خیلی قشنگ. ک چشم های زیبای ابی - خاکستری دارد؟»

«چشمهایش معمولی نیست اما حتما دو دختر با این مشخصات در گیون هستند.....ادم فکر نمی کند»

ماماها گفت: «تعجب میکنم از وقتی او را دیده ام دو سال میگذرد. شاید به خاطر اثر خوبی است که روی من گذاشته. فکر می کنم همیناواخر او را دیدم. خانم نیتا اجازه دارم سوال کنم.....حالش خوب است؟»

«اه بله، مثل یک نهال تازه سر بیرونآورده سلامت سلامت است. و اگر بشود گفت به هماناندازه سرکش»

«و با وجود ایندیگر به مدرسه نمیاید؟ جای تعجب است!»

«برای گیشای پر طرفداری مثل شما، مطمئنم که گیون شهر راحتی برا پیول درآوردن است. اما میدانید، زمان رمان سختی کشدن است. دیگر استطاعت این را که پول خرج کسی کنم ندارم. همین که فهمیدم شیو چقدر بی کفایت.....»

ماماها گفت: «حالا دیگر صد در صد مطمئنم که داریم از دودختر حرف میزنیم. نمی توانم تصور کنم که خانم مدیره ی به باهوشی شما خانم نیتا، شیو را بی کفایت بخواند.....»

مادر پرسید: «مطمئنید که نام او شیو است؟»

هیچ کدام از ما متوجه نشدیم اما مادر با به زبان آوردن این کلمات زشت از پشت میز بلند شد و سراغ در اتاق کوچک آمده بود. لحظه ای بعد در کشویی راباز کرد. و گوش خاله را مقابل خود دید. خاله انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده از پشت در کنار رفت و گمان می کنم مادر هم خوشحال شد چون او نیز دقیقا به همان تظاهر کرد. فقط به من نگاه انداخت و گفت: «شیو-شان یک دقیقه بیا تو»

وقتی در کشویی را پشت سرم کشیدم و دو زانو روی زیلوی حصیری نشستم که تعظیم کنم مادر سر جایش پشت میز نشسته بود.

گفت: «این شیو-شان ماست»

مامه ها گفت: «همان دختری است که گفتم! حالت چطور است شیو-شان؟ خوشحالم که تو را سلامت میبینم. بهخانم نیت گفتم که نگران شده بودم اما

ظاهرا حالت خوب خوب است»

پاسخ دادم: «بله خانم. خوبم»

مادر به من گفت: «متشکرم شیو»

تعظیم کردم که مرخص شوم اما پیش از آن که از جابلند شوم مامه ها گفت:

«واقعا دختر قشنگی است. خانم نیتا! باید بگویم چند با فکر کرده ام که بیایم از شما اجازه بگرم او را خواه رکوچکتر خودم بکنم. اما حالا که دیگر تعلیم

نمی گیرد...»

مادر باید از شنیدن این حرف غافلگیر شده باشد چون در حال بیرون رفتن از اتاق دیدم دستش در حال برن فنجان چای بر لب، میان زمین و آسمان بی حرکت ماند. به سر جای اولم در سرسرا بگشته بودم که بالاخره اوبه صدا در آمد.

مامه ها-سان گیشایی به پرطرفداری شما.....در گیون دست روی هر کارآموزی که بگذارد خواهر کوچکتر تان میشود!»

«درست است. که این درخواست خیلی وقتا از من میشود. اما بیشتر از یک سال است که برای خودم خواهر کوچکتر نگرفته ام. شاید فکر کنید این وضع

خراب اقتصادی دیگر مشتری انچنان نداریم. اما واقع تابه حال هیچ وقت این اندازه سرم شلوغ نبوده است. گمان میکنم حتی در اوقاتی مثل این ایام،

ثروتمند ها ثروتمند تر میشوند»

مادر گفت: «حالا بیشتر از همیشه به تفریح نیاز دارند. اما داشتید می گفتید...»

«بله. داشتیم چه می گفتیم؟ خب فرقی ندارد. نباید بیش از این وقتتانرا بگیرم. به هر حال خوشحالم که حال شیو کاملا خوب است»

«خلی خوب، بله. اما مامه ها-سان، پیش از آن که بروید اگر اشکالی ندارد یک دقیقه صبر کنید. داشتید می گفتید که به فکر افتاده بودید که شیو را به

خواهر کوچکتری تان قبول کنید؟»

مامه ها گفت: «راستش، حالا که خیلی وقت است تعلیم نمی گیرد.....به هر حال مطمئنم برای تصمیمی که گرفته اید دلیل بسیار موجهی دارید خانم نیتا. به

خودم جرات اظهار نظر نمیدهم.»

«انتخابهایی که در این زمان به ادم تحمیل میشود دلخراش است. استطاعت پرداخت مخارج تعلیمش را بیش از این نداشتم. به هر رو، مامه ها - سان، اگر احساس میکنید که او استعدادش را دارد مطمئنم که هر نوع سرمایه گذاری روی آینده او به اندازه کافی بازگشت دارد»

مادر داشت از مامه ها امتیاز می گرفت. تاکنون عیج گیشایی شهریه ی خواهر کوچکترش را نپرداخته بود.

مامه ها گفت: «ای کاش که چنین پیزی عملی بود. اما با این وضع خراب اقتصادی.....»

مادر گفت: «شاید بشود راهی برای ان پیدا کرد. گرچه شیو اندکی خودش را است و قرضش هم زیاد است. اغلب با خودم فکر می کنم که اگر روزی قادر به پرداخت ان شود باید حیت کنم»

«دختری به این قشنگی؟ اگر نتواند قرضش را بپردازد جای حیرت دارد»

مادر گفت: «به هر حال ارزش زندگی از پول بالاتر است درست نیست؟ ادم دلش میخواهد در حق دختری مثل شیو هر کار خوبی که از دستش بر میاد انجام دهد. شاید در عقیده ام تجدید نظر کردم و پول بیشتری رویش گذاشتم..متوجه میشوی، اما فقط روی تعلیمش باید بینم همه اینها به کجا میکشد؟»

ما مه ها گفت: «حتما قرض شیو هنگفت است. امام با وجود این فکر می نم به بیست سالگی نرسیده همه را بپردازد»

مادر گفت: «تا بیست سالگی، گمان نمی کنم تا ب حال در گیون دختری این کار را کرده باشد. ان هم در یک چنین اوضاع بد اقتصادی.....»

«بله، درست است. وضع اقتصادی خیلی خراب است»

مادر گفت: «به نظر من اینطور میرسد که امنیت سرمایه گذاری روی کدو حلواپیمان بیشتر است. هر چه باشد در مورد شیو اگر قرار است خواهر کوچکترتان شود قرض هایش به جای رو به بهبود رفتن رو بهبد تر شدن میرود»

منظور مادر تنها شهریه ی دورس من نبود، منظورش استفاده ای بود که باید به مامه ها می پرداخت. گیشاهایی در موقعیت مامه ها نسبت به گیشاهای معمولی غالباً در صد بالاتری از در آمد خواهر کوچکترشان سهیم میشدند.

مادر ادامه داد: «مامه ها - سان، اگر تا یک دقیقه دیگر بگویند چه در ذهن دارید تعجب نخواهم کرد. اگر مامه های بزرگ می گویند که شیو تا بیستسالگی قرضش را میپردازد، چطور میشود در درستی ان شک کرد؟ البته دختری مثل شیو بدون داشتن خواهر بزرگتری مثل شما موف نخواهد شد، ولی اوکیای کوچک ما هم محدودیت ای روز را دارد. نمیتوانم شرای معمول شما را پیشنهاد کنم. بهترین پیشنهادی که می توانم از درآمد آینده شیو به شما بدهم احتمالاً بیش از نیمی از انتظارتان را بر آورده نمی کند»

مامه ها گفت: «الان هم پیشنهاد های بسیار سخاوتمندانه ای دریافت میکنم. اگر قرار است خواهر کوچکتر بگیرم، نمی توانم پیشنهادی باقیمت پایین تر بدهم»

مادر پاسخ داد: «مامه ها - سان، حرفم را تمام نکردم. پیشنهاد من اینست، درست است که فعلاً فقط نمی توانم نیمی از آنچه راکه معمول شماست بپردازم اما اگر، ان طور که پیش بینی میکنید شیو بتواند تا بیست سالگی تمام قرضش را بپردازد. بعد از ان باقی مانده ی استفاده تان را به خودتان وا می گذارم به اضافه سی درصد. در دراز مدت پول خوبی است»

مامه ها گفت: «و اگر شیو به بیست سالگی برسد و هنوز تمام قرضش رانپرداخته باشد؟»

«در چنین صورتی متاسف خواهم بود که بگویم این سرمایه گذاری برای هر دویمان بد بوده است و اوکیا قادر به پرداخت بدهی دستمزد شما نمیشد، سکوت برقرار شد و مامه ها اهی کشید.

«خانم نیتا، حسابو کتاب من ضعف است. اما اگر درست متوجه شده باشم. می خواهید چپی را قبول کنم که به نظر شما غیرممکن است. یعنی استفاده کمتر از معمول رایپذیرم. بسیاری از دخترها با شرایط امید بخش تری در گیون خواهر های کوچک تر مناسب تری برای من خواهند بود. بدون این که دست به خطر بزنم متاسفم که باید پیشنهادتان را رد کنم.»

مادر گفت: «حق دارید، سی درصد مبلغ پایینی است. اگر موفق شوید انرا دو برابر میکنم»

«ولی اگر شکست بخورم، ان وقت چیزی دستم را نخواهد گرفت»

«لطفا ان را با هیچ اشتباه نکنید. به هر حال سهمی از درآمد شیو متعلق به شما خواهد بود. مسئله تنها اینجاست که اوکیا قادر نخواهد بود بدهی اضافه ان را به شما بپردازم»

مطمئن بودم که پاسخ مامه ها خیر خواهد بود. اما گفت: «بیش از همه چیز علاقه مندم که بدانم بالا بودن قرض شیو در واقع تا چه اندازه است»

مادر گفت: «دفتر حساب را برایتان میآورم»

بیش از این چیزی از گفتگویشان نشنیدم. چون در اینجا خاله حوصله اش از به گوش نشستن من سر رفت، فهرست خریدی را به دستم داد و مرا از اوکیا بیرون فرستاد. تمام ان روز مثل یک تلنبار سنگ بعد از زلزله در تکان بودم. البته چون خبر نداشتم که نتیجه کار به کجاکششیده است. اگر مادر و مامه ها به توافق نمیرسیدند با همان اطمینانی که یک لاک پشت به همیشهلک پشتیبانی ماندن دارد من هم تانفس میکشدم خدمتکار می ماندم.

وقتی به اوکیابازگشتم کدو حلوایی دو زانو نزدیک حیاط در راهرو نشسته بود و از شامی سن در دستش صدای دنگ دنگ ترسناکی رد میاورد. چشمش که به من افتاد خندهبر لبش شکفت و اشاره کرد که نزدش بروم.

گفت: «بهانه ای پیدا کن و سری به اتاث مادر بزن. ازظهر تا حالا با دفتر دستک حسابش از انجا تکان نمی خورد. مطمئنم که چیزی خواهد گفت، ان وقت بدو بیا و همه رابه من بگو»

فکر کردم عقیده خوبی است یکی از چیزهایی که باید میخریدم پماد بماری جرب اشپز بود. اما داروخانه این دارو را تمام کرده بود. بنابراین تصمیم گرفتم بع طبقه بالا بروم و از مادر پوزش بخواهم که دستخالی به اوکیا برگشته ام. البته برای او اهمیتی نداشت؛ شاید اصلا نمی دانست که برای خرید ان فرستاده شده ام. اما این بهانه لاقل مرابه اتاق میبرد.

وارد که شدم دیدم دارد به اجرای یک قطعه ی فکاهی از رادیو گوش می کند. معمولا اگر در چنین مواقعی مزاحمش میشدم اشاره میکرد که داخل شوم و به گوش دادن ادامه می داد- همیشه نگاه به دفتر های حسابش داشت. و به چپش یک میزد. اما امروز، شگفت زده دیدم وقتی نگاه شبه من افتاد رادیو را

خاموش کرد و دفتر حسابش را بست. تعظیم کردم و رفتم دو زانو پشت میز نشستم.

گفت: «مامه ها که اینجا بود، دیدم مشغول کهنه کشیدن کف سرسرا بوید. میخواستی به حرفهایمان گوش کنی؟»

«خیر خانم. روی چوب کف خراش افتاده بود من و کدو حلوایی هر کاری کردیم که ان را برق بیندازیم؟؟؟»

گفت: «امیدوارم در گیشایی موفق تر از دروغ گویی از اب در بیایی»

و بدون این که چپق را از دهان بردارد خندید، در نتیجه، در چپقش فوت کرد و خاکسترش را از کاسه ی کوچک فلزی به هوا پراکند. هنوز بعضی از ذرات تنباکو پاشیده شده روی کیمونویش می سوختند. چپق را روی میز گذاشت و شروع به زدن خودش کرد تا هنگامی که خیالش راحت شد همه را خاموش کرده است.

گفت: «خب شیو، بیش از یک سال است که در اوکیا هستی»

«بیش از دو سال خانم»

«در این مدت به زحمت متوجه شدم که اینجا هستی. ان وقت فکرش را بکن امروز، سر و کله گیشایی مثل مامه ها پیدا شود و بگوید می خواهد تو را خوهر کوچکتر خود بکند. می گویی این را چگونه تحلیل کنم؟»

به نظر من مامه ها در واقع بیش از آنکه علاقه مند به کمک به من باشد م بخواست به هاتسومومو ضربه بزنند. اما مسلم است که نمی توانستم این رابه مادر گویم. خواستم بگویم اصلا اطلاعی ندارم که چرا مامه ها به من علاقه مند شده است اما پیش از ان که دهانم را باز کنم. در اتاق باز شد و صدای هاتسومومو را شنیدم که گفت:

«مادر بخشید نمیدانستم دارید کلفت خانه را دعوا میکنید»

مادربه او گفت: «از این به بعد یگر کلفت نخواهد بود. امروز مهمانی داشتیم که شاید برایت جالب باشد بدانی»

هاتسومومو گفت: «بله شنیدم ام که ما مه ها آمده بود و ماهی کوچولویمان را از اکواریوم بیرون کشید»

آمد و پشت میز زانو زد چنان نزدیک من نشست که مجبور شدم کنار بروم و برای او جاباز کنم.

مادر گفت: «مامه ها به دلایلی فکر میکنند شیو تاییست سالگی قرضش را پس میدهد»

هاتسومومو رو به من کرد. لبخندش را که می دیدید فکر میکردید ماری است که به شیرخواره ی دلبندهش می نگرد. اما گفت:

«مادر، شاید، اما گز او را به روسپی خانه بفروشید.....»

«بس من هاتسومومو، دعوت نکردم که از این حرفها بزنن. میخوام بدانم تازگی ها به مامه ها چه کرده ای که چنین خشمگن شده است؟»

«ممکن است خانم نازناری را در خیابان ندیده گرفته ام وحالش گرفته شده است. ولی به جز این دیگر کاری نکرده م»

«خیالی دارد. دلم میخواهد بدان این خیال چه است»

«سری در کار نیست. مادر. فکر میکنم به وسیله احمق خانم کوچولو میتواند بهم بند کند»

مادر پاسخ نداد ، به نظر رسید دارد حرف هاتسومومو رامالعه میکند . دست اخر گفت:

«چه بسا واقعا فکر میکند که شیو در گیشایی موفق تر از کدو حلوائیمان از اب در بیاید و دلش میخواهد مختصری پول رویش حرام کند. ایا باید به خاطران سرزنشش کرد؟»

«مادر ، راستش رابخواید.....مامه هابرای پول دراوردن به شیو نیاز ندارد. فکر میکنید اتفاقی است که تصمیم گرفته وقتش راروی دختری تلف کند که با من در یک اوکیا زندگی میکند؟ اگر مامه ها فکر میکند که با برقرار کردنارتباط باسگ کوچکمان می تواند مرا از گیون بیرون کند ،ش اید این کار را میکرد ، دست بردار هاتسومومو. چرا او باید بخوایدتو را از گیون بیرون کند؟»

«برای این که من از او زیباتر هستم. دلیل بهتری لازم است؟دلش میخواهد راهیفتند دوبا گفتن ، اوه، لطفاً خواه رکوچکتر من آشنا شوید . با هاتسومومو در یک اوکیا زندگی می کند ، اما چون جواهر بی همتایی است به جای او تعلیمش را به من سپرده اند ، مرا کوچک کند»
مادرزیرلب گفت:«گمان نمی کنم مامه ها چنین رفتار کند»

هاتسومومو ادامه داد:« اگر فکر کرده استکه میتواند از شیوگیشای موفق تری از کدو حلوائی بسازد ، پس باید انتظار تعجبش را هم داشته باشد. اما خوشحالم که شیو میتواند کیمونو تنش کند و در خیابان راه بیفتد و جولان بدهد. برای کدو حلوائی فرصتی بهتر از ای نپیش نمیاید. تابه حال دیده اید بچه گربه هایی راکه به بادکنک حمله میکنند؟ اگر کدو حلوائی دندانش را به خاطر ان تیز کند گیشای بهتری از اب در میاید»

ظاهراً مادر از یان حرف خوشش آمد چون گوشه لبش به نشانه لبخند با رفت.
گفت :«نیداماز امروز چه چیز خوبی بیرون می اید. صبح که چشم از خواب باز کردم دودختری مصرف در این اوکیازندگی میکردند. حالاباید به جنگ یکدیگر بروند.....ان هم باهمراهی دوتن از صاحب نام ترین گیشاها»

فصل دوازدهم

عصر فردای آن روز مامه ها مرا به خانه اش خواست . این بار وقتی مستخدمه در را باز کرد ، پشت میز منتظر من نشسته بود . این بار مواظب بودم که هنگام قدم گذاشتن به اتاق و یک بار دیگر هنگام رسیدن به میز به درستی تعظیم کنم .

گفتم : «مامه ها - سان ، نمی دانم چه طور شد که چنین تصمیمی گرفتید ... ولی نمی توانم مراتب سپاس را ...»

حرفم را قطع کرد و گفت : « فعلاً نیازی به سپاسگذاری نیست . هنوز اتفاقی نیافتاده بهتر است که بگویی دیروز بعد از دیدار من خانم نیتا به تو چی گفت »

گفتم : « راستش ، فکر می کنم مادراز اینکه شما به من توجه نشان داده اید کمی گیج شده است و راستش را بخواید ، خودم هم گیج شده ام ، امیدواربودم که مامه ها چیزی بگویند، اما حرفی نزد . ادامه دادم : « اما هاتسه مومو ...»

«وقت را بیخود روی این که او چه می گوید تلف نکن . می دانی که از شکست تو چه لذتی می برد . خانم نیتا هم همین طور»

گفتم : « نمی فهمم ، با توجه به اینکه اگر موفق شوم مادر پول زیادی در می آورد ، چرا باید بخواید که من شکست بخورم .»

مامه ها گفت : «اگر قرضت را تا بیست سالگی بدهی او مقدار زیادی به من بدهکار می شود . دیروز به نوعی با او شرط بستم « مستخدمه چای ریخت و مامه

ها ادامه داد «تا مطمئن نشوم که تو موفق خواهی شد این شرط را نمی بستم . اما اگر قرار است خواهر بزرگتر تو باشم از حالا باید بگویم در انجام دادن مقررات خود سختگیرم»

انتظار داشتم که این مقررات را به من بگوید ، اما تنها چشم غره ای رفت و گفت : «شیو ، واقعاً که ، نباید جای را این طور فوت کنی می گویند از ده آمده ای ! بگذار روی میز بماند و سرد شود»

گفتم : «ببخشید ، متوجه نبودم که دارم فوت می کنم»

«از این به بعد باید متوجه باشی ، گیشا ها به انتظار باید به ظاهر خیلی اهمیت بدهند . حالا همان طور که گفتم من آدمی هستم مقرراتی ، اول از همه منتظرم که هرچه به تو می گویم ، بدون چونه چرا و بدون هیچ تردیدی انجام دهی . می دانم که گاهی از خانم نیتا و هاتسو مومو سرپیچی کرده ای . شاید فکر می کنی که قابل درک است . اما اگر از من می پرسی ، اگر از اول بیش از این مطیع بودی شاید به هیچ یک از این مشکلات بر نمی خوردی»

مامه ها کاملاً حق داشت . دنیا خیلی عوض شده بود ، بچه که بودم اگر دختری از بزرگترها اطاعت نمی کرد بلافاصله سر جایش نشانده می شد .

مامه ها ادامه داد : «چند سال پیش دو خواهر کوچکتر برای خودم گرفتم ، یکیشان سخت کار می کرد و دیگری از زیر کار در می رفت . روزی او را به اینجا به آپارتمان خود آوردم و گفتم که بیش از این حاضر نیستم که مرا دست بباندازد ، اما فایده نکرد . ماه بعد بهش گفتم برود برای خودش یک خواهر بزرگتر دیگر پیدا کند»

گفتم : «مامه ها - سان به شما قول می دهم که این اتفاق برای من نخواهد افتاد تشکرش را به شما مدیونم ، احساس می کنم گشتی ای هستم که برای اولین بار به اقیانوس رفته است . اگر باعث ناامیدی شما شوم ، هرگز خودم را نخواهم بخشید»

«بله ، حُب خوب است . اما منظورم فقط این نیست که چقدر باید سخت کار کنی باید خیلی مراقب باشی که هاتسو مومو گولت نزند . و به خاطر خدا کاری نکن که بیش از این قرض بالا بیاوری . مواظب باش حتی یک فنجان هم نشکنی!»

به او قول دادم که این کار را خواهم کرد ، اما باید اعتراف کنم وقتی به یک بار دیگر گول خوردن از هاتسو مومو فکر کردم ، حُب مطمئن نبودم که این بار چگونه می توانم از خودم دفاع کنم .

مامه ها گفت «هنوز یک چیز دیگر مانده ، هر چه را که ما به هم می گوئیم باید بین خودمان بماند . یک کلمه از این حرف ها نباید به هاتسو مومو زده شود . حتی اگر فقط از آب و هوا بگوئیم . می فهمی ؟ اگر هاتسو مومو پرسید من چه می گویم ، بگو : آه هاتسو مومو - سان ، مامه - سان ، هیچ وقت حرف جالبی نمی زند . حرف از دهانش بیرون نیامده از خاطر می رود . کودن ترین آدمی است که تا حالا دیده ام!»

به مامه ها گفتم که فهمیدم .

ادامه داد : «هاتسو مومو خیلی باهوش است . کوچکترین نشانه ای که ببیند ، ماتت می برد که چه طور از اول تا آخرش را می خواند»

و ناگهان به سمت من خم شد و با چهره ای خشم آلود گفت «دیروز که شما دو تا را با هم در خیابان دیدم داشتید چه می گفتید؟»

گفتم «هیچی خانم» و گرچه خیره نگاه کردنش به من ادامه پیدا کرد ، اما چنان یکه ای خورده بودم که کلمه ای بیشتر از آن نمی توانستم بگویم .

«منظورت چیست که می گویی هیچی؟ بهتر است جواب بدهی دختره احمق، وگرنه شب که خوابیدی در گوشت مرکب می ریزم»

دقیقه ای طول کشید تا متوجه شدم مامه ها دارد ادای هاتسومومو را در می آورد. به گمانم در ادا در آوردن موفق نبود اما اینک که فهمیدم منظورش چیست گفتم: «هاتسومومو - سان راستش را بخواهید حرف های مامه ها - سان حوصله آدم را سر می برد، حتی یک کلمه اش هم یادم نمی ماند. مثل برف آب می شوند. مطمئنید دیروز ما را با هم دیدید؟ چون اگر ما با هم حرف زده ایم من یادم نیست...»

مامه ها مدتی به این تمرین ادامه داد، با ناشی گری ادای هاتسومومو را در می آورد، و سرانجام گفت کارم قابل قبول است. خودم به اندازه ی او مطمئن نبودم. زیر سوال مامه ها قرار گرفتن گرچه می کوشید رفتاری مثل هاتسومومو داشته باشد، اما هیچ ربطی به حفظ ظاهر در برابر خود هاتسومومو نداشت

در دو سالی که مادر نقطه ی پایان بر درس خواندن من گذاشته بود، بسیاری از آموخته هایم را فراموش کرده بودم. و از ابتدا هم چنان درسی نخوانده بودم که اینک با آن شروع کنم، چون در آن زمان ذهنم مشغول چیزهای دیگری بود به همین دلیل وقتی بعد از موافقت مامه ها به اینکه خواهر بزرگترم باشد به مدرسه برگشتم، خالصانه احساس می کردم که تازه برای اولین بار درس خواندن را شروع کرده ام.

آن زمان دوازده سال داشتم. و قدم تقریباً به بلندی قد مامه ها بود شاید که بزرگ شدن به نظر امتیاز به نظر بیاید، اما مطمئن باشید درباره من این طور نبود. بیشتر دختران مدرسه درس خواندن را از سنین خیلی پایین تر شروع کرده بودند، و این شروع در برخی مواقع طبق سنت در سه سال و سه روزگی بود. انگشت شمار دخترانی که در این سنین پایین شروع به تعلیم گرفتن می کنند. اغلب دخترها خود گیشا ها هستند و چنان بزرگ می شوند که رضص و مراسم تهیه ی چای در زندگی روزانه نقشی چون شنا دربر که برای من دارد.

می دانم که مقداری از آموزش نواختن شامی سن توسط خانم معلم موش را شرح داده ام. (ما گیشا ها بایستی علاوه بر آموختن شامی سین بسیاری هنر های دیگر هم بیاموزند) و در حقیقت ((گی)) کلمه ((گیشا)) به معنی هنر است لذا کلمه ی گیشا به معنی "هنرمند" یا "صاحب هنر" است. صبح ها اول وقت درسم با نواختن نوعی طبل شروع می شود که ما آن را LSULSUMI می خوانیم. شاید تعجب کنید چرا گیشا باید زحمت یاد گرفتن طبل را به خود بدهد. پاسخش آسان است. در تمام ضیافت ها و گردهمایی های غیر رسمی در گیون گیشا ها اگر خواننده یا نوازنده شامی سن همراهی شان نکنند نمی رقصند اما در صحنه های رقص، مثل فستیوال رقص های پایتخت قدیمی در فصل بهار، تعداد نوازنده های شامی سن شش تن یا بیشتر است، که با کمک گرفتن ضربات طبلها و همچنین نوعی فلوت ژاپنی که آن را fuc می خوانیم می نوازند بنابراین می بینید که گیشا باید در تمام آلات موسیقی دست داشته باشد، در حالی که ساز تخصصی اش فقط یک یا دو ساز خواهد بود.

همان طور که گفتم، درس آغازین صبح های من، نواختن طبل کوچکی بود که آن را LSULSUMI می خوانیم، که مثل سایر آلات موسیقی تحت تعلیم به حالت نشسته و روی دو زانو نواخته می شود LSULSUMI با طبل های دیگر فرق دارد، چون آن را روی شانه می گذارند و با دست به آن ضربه می زنند، نه مثل طبل های بزرگتری مثل okawa که روی پا می گذارند و یا بزرگترین آنها، taiko که بالای سکو می گذارند و با چوبهای دسته پهن بر آن می کوبند. تمام این سازها را یکی دو بار نواخته ام. شاید طبل به نظر سازی بیاید که حتی بچه ها هم می توانند آن را بنوازند. اما در واقع نواختن هریک شیوه خود را

دارد

مثلاً برای - taiko بزرگترین طبل - باید دست را به یک طرف برد و دسته چوبی را از پشت آورد و بر آن ضربه زد ، یا dchikomi ، با یک دست ضربه را زد و همزمان دست دیگری را بالا برد و بالعکس آن را تکرار کرد که آن را sarashi می گوئیم طرق دیگری نیز وجود دارد که هر یک صدای خود را می دهد ، اما تمرین روی هر کدام باید زیاد باشد . مهم تر از آن ، کار دسته ای ارکستر همیشه در جلوی چشم تماشاگر است ، بنابراین حرکاتش باید ظریف و قشنگ باشد ، و همینطور در نواختن هماهنگ با سایر نوازندگان باید تبحر لازم را داشته باشند . پنجاه درصد کار صدای درست بیرون آوردن و پنجاه درصد باقی اجرای صحیح است .

صبح ها بعد نواختن طبل کلاس آموزش فلوت ژاپنی و بعد کلاس شامی سین داشتم . روش یاد گیری تمام این ساز ها کم و بیش شبیه به یکدیگر بود . مربی درس را نواختن قطعه ای آغاز می کرد ، و بعد شاگرد ها آن را می نواختند . گاهی ، نه همیشه ، پیش می آمد صدای دسته ی ارکستر باغ وحش را در می آوردیم ، چون مربی مواظب بود درس را با نواختن قطعه ای آسان شروع کند . مثلاً ، اولین باری که در کلاس فلوت شرکت کردم ، خانم مربی فقط یک نت نواخت و بعد هم یک به یک آن را نواختیم . حتی بعد زدن یک نُت هم مربی خیلی چیزها را برای گفتن داشت .

«فلان کس انگشت کوچیک را باید پایین بیاوری ، نه اینکه در هوا نگه داری ، و تو ، فلان و بهمان ، مگر فلوتت بو می دهد ؟ حُب پس چرا دماغت را چین انداخته ای !»

این خانم مثل اکثر مربی ها سختگیر بود و طبیعتاً از ارتکاب اشتباه می ترسیدیم . از او بر می آمد که فلوت را از دست دختر بینوایی بگیرد و بر شانه اش بکوبد .

بعد از طبل ، فلوت و شامی سین ، درس تعلیم آواز داشتم . در ژاپن در اغلب میهمانی ها آواز می خوانیم . و البته میهمانی ها اغلب همان چیزی است که مردها به خاطر آن به گیون می آیند اما اگر دختری قادر نباشد با همراهی دیگران بخواند و هیچ وقت هم از او تقاضای خواندن در جمع نشود ، باز هم باید برای کمک به درک درس رشته ی آواز را بگذراند . چون هر رقص برای آهنگ به خصوصی تنظیم می شود ، و اغلب خواننده ای آن را همراهی می کند که با خواندن آواز شامی سین نیز می نوازد .

آهنگ ها انواع مختلف دارند - وای تعدادشان بیش از آن است که بتوانم بشمارم - اما ما پنج نوع آهنگ را یاد می گرفتیم . برخی منظومه هایی بودند مردم پسند و برخی قطعه های طولانی از نمایشنامه های قدیمی کابوکی که داستانی را نقل می کردند . باقی چیزی شبیه اشعار کوتاه آهنگین بودند . شرح و تفصیل این آهنگ ها حماقت است فقط اجازه دهید بگویم در حالی که به نظر من بیشترین آهنگ ها جذاب است ، اما ظاهراً به گوش خارجی ها بیشتر از آنچه که موسیقی بیاید مثل ناله ی دسته ای گربه در حیاط معبد است درست است که آوازهای سنتی ژاپن شامل مقدار زیادی چهچهه است که چنان از ته گلو زده می شود که بیشتر از دهان صدا از بینی در می آید اما مسئله ، فقط عادت داشتن گوش است . در تمام این کلاسها ، موسیقی و رقص تنها بخشی از آموختنیهایمان را تشکیل می دادند .

چون دختری که صاحب کمالات و هنرهای گوناگون شده اگر هنوز به اصول و رفتار درست وارد نباشد در مجلس خوب جلوه نمی کند . مربی ها به همین

دلیل روی رفتار و سلوک شایسته شاگردهایشان اصرار می کردند .

حتی این رفتار وقتی تنها درگذشتن از سرسرا با قدم های کوتاه به دستشویی بود . مثلاً ، اگر درس شامی سین داشتیم آنقدر نواختنمان را اصلاح می کردند که بتوانیم با درست ترین زبان آهنگ صحبت کنیم یا به جای لهجه ی کیوتویی اگر با لهجه محلی حرف می زدیم ، یا قوز می کردیم ، یا قدم های پر سرو صدا برمی داشتیم در واقع سخت ترین بازخواست از شاگردها برای بد ساز زدن یا یادنگرفتن ابیات آوازا نبود ، بلکه برای کثیف بودن زیر ناخن ها و یا بی ادبی رفتار کردن و از این قبیل چیزها بود .

گاهی وقتها که درباره دوره تعلیماتم با خارجی ها حرف می زدم ، می پرسند "خوب گل آرایبی را کی یاد گرفتی ؟" پاسخش این است که گل آرایبی را هیچ وقت یاد نگرفته ام . اگر کسی جلوی مردی بنشیند و برای گرم کردن سر او به آرایش گل بپردازد ، وقتی سرش را بالا بگیرد احتمالاً می بیند مرد سرش را روی میز گذاشته و خوابیده است . باید این را به یاد داشته باشید که گیشا، در درجه ی اول آفریننده شادی و نوازنده است . درست است که برای مردها ساکی با چایی می ریزیم ، اما هرگز نمی رویم یک طرف دیگر ترشی بیاوریم و در واقع ، مستخدم هایمان چنان خوب از ما پذیرایی می کنند که به زحمت می دانیم چه طور باید از خود مراقبت کنیم و یا چه طور اتاقمان را مرتب کنیم چه برسد به اینکه در چای خانه بنشینیم و گل آرایبی کنیم .

آخرین کلاسی که در ساعت های صبح داشتم . درس تشریفات درست کردن چای بود . در این باره کتابهای بسیار زیادی نوشته اند . بنابراین نیازی به وارد شدن به جزئیات نیست ، اما در اصل ، مراسم تهیه ی چای توسط یک یا دو تنی اجرا می شود که در مقابل میهمانهایشان می نشینند و با اصولی کاملاً سنتی چای درست می کنند ، در فنجان های زیبا ، با همزن های بامبو و غیره و غیره . میهمان ها نیز خود بخشی از مراسم هستند ، چون باید هم فنجان را به طرز مخصوصی در دست بگیرند و هم به طور مخصوصی بنوشند . اگر فکر می کنید مراسم چای فقط نشستن و فنجان چای لذیذ نوشیدن... خُب باید بگویم که این مراسم به نوعی مثل رقص است ، یا حتی مراقبه که نشسته به روی دو زانو اجرا می شود . درست کردن این چای با برگ چای کوییده در آب جوش و بعد هم زدن و کف کردن و به رنگ سبز در آمدنش است و ما آن را mucha می خوانیم و به ذائقه خارجی ها اصلاً خوشمزه نیست . تصدیق می کنم که مثل کف صابون سبز است و مزه ی تلخی دارد که فقط باید به آن عادت کرد .

این تشریفات بخش مهمی از تعلیمات یک گیشا است . شروع پذیرائی ها در میهمانی های خصوصی با مراسم ساده ی تهیه ی چای غیر معمول نیست و مهمان هایی که برای تماشای رقص های فصل به کیون می آیند ابتدا با چایی پذیرایی می شوند که گیشا ها درست می کنند .

مربی تشریفات چای ما زن جوان حدود بیست و پنج ساله ای بود که بعد ها فهمیدم در گیشایی به موفقیت نرسیده بود اما در آموزش فراگیری این سنت چنان وسواس به خرج می داد که گویی هر حرکت آن کاری مقدس است . به خاطر ذوق و شوقی که در انجام دادن کارش داشت به زودی یاد گرفتم که به آموزش او احترام بگذارم و باید بگویم برای آخرین ساعت یک صبح طولانی بهترین درس بود ، فضا فضایی آرامش بخش بود . حتی اکنون نیز تشریفات تهیه ی چای چون خواب خوش شبانه برایم لذت بخش است

دشواری دوره تعلیمات گیشا ها تنها به خاطر آموختن هنر های لازم نیست . بیشتر به خاطر شلوغ بودن زندگیشان است . بعد از گذراندن تمام صبح در کلاس های درس ، از گیشا انتظار می رود مثل معمول تمام بعد از ظهر و شب را هم مشغول به کار باشد . با وجود اینکه شبها بیش از سه تا پنج ساعت وقت

برای خوابیدن ندارد در طول سالهایی که آموزش می دیدم ، حتی اگر دو نفر می شدم ، باز هم زندگی ام به همان اندازه شلوغ بود . اگر مادر مرا نیز مثل کدو حلوایی از انجام دادن کارها معاف می کرد از او ممنون می شدم اما با در نظر گرفتن شرطی که با مامه ها بسته بود ، گمان نمی کنم که حتی یک بار فکر پیشنهاد وقت بیشتر را به من برای تمرین به ذهنش خطور یافته بود ، برخی از وظایفم بر عهده ی مستخدم ها گذاشته شده بود اما اغلب روزها مسئولیتی بیش از آنکه قادر به انجام دادنش باشم بر عهده ام گذاشته می شد ، در همان حال که انتظار می رفت بعد از ظهر ها یکی دو ساعت هم تمرین شامی سن کنم . زمستان ها من و کدو حلوایی سعی می کردیم با گذاشتن دستمال در آب یخ تا آنجایی که از درد به گریه می افتادیم ، قدرتش را بالا ببریم ، بعد در هوای سرد منجمد کننده حیاط می نشستیم و تمرین می کردیم ، می دانم که واقعاً به نظر ظلم می آید ، اما آن زمان زندگی همین بود . و در واقع محکم تر کردن دست به این شیوه به بهتر نواختن من خیلی کمک می کرد می دانید ، وقتی آدم به وحشت می افتد دستش بی حس می شود و وقتی عادت کنید با دستی بنوازید که قبلاً کرخت و بی حس شده است ، وحشت دیگر مشکل نمی آفریند .

اوایل من و کدو حلوایی بعد از ظهرها به اتفاق تمرین شامی سن می کردیم ، بعد از یک ساعت تمرین خواندن و نوشتن با خاله ، از هنگام آمدن به اوکیا هر روز نزد او ژاپنی می خواندم و او همیشه روی رفتار اصرار داشت . اما بعد از ظهر ها که با کدو حلوایی شامی سن تمرین می کردیم ، به ما خیلی خوش می گذشت . اگر با صدای بلند می خندیدم خاله یا یکی از مستخدم ها می آمد و دعوایمان می کرد ، اما تا وقتی که سر و صدایمان در نمی آمد و ضمن حرف زدن صدای شامی سن را هم بیرون می دادیم کسی کاری به کارمان نداشت ، در آن ساعت ها می توانیم از مصاحبت هم لذت ببریم . در شبانه روز بیش از همه مشتاق رسیدن آن ساعت بودم .

سپس یک بعد از ظهر ، وقتی کدو حلوایی داشت روی تکنیک در هم بر هم نواختن نوتها با هم کمکم می کرد ، هاتسومومو جلومان در راهرو سبز شد حتی صدای آمدنش به اوکیا را نشنیده بودیم.

خطاب به من گفت: « اینجا را نگاه کن ، خواهر کوچولوی آینده مامه ها را ببین! » کلمه «آینده» را افزود چون تا هنگامی که زمان معرفی من به گیشای کارآموز به مردم نمی رسید رسماً خواهر به حساب نمی آمدیم.

به حرفش ادامه داد: « بایستی تو را خانم احمق کوچولو صدا می کردم، اما از این صحنه ای که دیدم، فکر می کنم باید این نام را برای کدو حلوایی نگه دارم.»

کدو حلوایی بینوا مثل سگی که دمش را لای پا می گذارد شامی سنش را روی پا گذاشت پرسید: « کاری بدی کرده ام؟ »

اجباری نبود که به هاتسومومو نگاه کنم و شکفتن خشم بر صورتش را ببینم، از چیزی که می خواست اتفاق بیفتد سخت می ترسیدم.

هاتسومومو گفت: «ابدا! فقط این که تا حالا تشخیص نداده بودم که شعورت این اندازه است.»

کدو حلوایی گفت: «بخشید، هاتسومومو، داشتم به شیو کمک می کردم که...»

«شیو نیازی به کمک تو ندارد هر وقت برای زدن شامی سن کمک بخواهد، سراغ مربی اش می رود. توی کله گنده ات مثل کدو خالی است؟»

و چنان نیشگونی محکم از لب کدو حلوایی گرفت که شامی سن از روی زانویش سرخورد و روی گذر چوبی و از آنجا هم پایین در راهروی خاکی افتاد.

به او گفت: «من و تو باید چند کلمه باهم حرف بزنیم، شامی سن را بگذار کنار، من هم از اینجا تکان نمی خورم تا خیالم راحت باشد که کار احمقانه ی دیگری

نمی کنی.»

وقتی هاتسومومو به او اجازه داد، کدو حلوایی بینوا پایین رفت تا شامی سن را بردارد و تکه هایش را جدا کند. نگاهی ترحم برانگیز به من انداخت، و من فکر کردم شاید آرام شود. اما در واقع لبش شروع به لرزیدن کرد و بعد صورتش مثل زمینی که به زلزله افتاده باشد به لرزیدن افتاد، و آن گاه ناگهان قطعات شامی سن را زمین انداخت و دست به لب برد- که داشت ورم می کرد- اشک هم بر گونه اش جاری شد. صورت هاتسومومو چون آسمانی که از خشم بیرون بیاید نرم شد، با لبخندی رضایت آمیز رو به من کرد.

گفت: «باید دنبال دوست کوچولوی دیگری بگردی. من و کدو حلوایی که حرفهایمان را زدیم آن وقت بهتر میدانند که از این به بعد نایستی یک کلمه با تو صحبت کند. درست نمی گویم، کدو حلوایی؟»

کدو حلوایی سر تکان داد، چاره دیگری نداشت. اما تأسف از چهره اش می بارید دیگر هیچ گاه با هم شامی سن تمرین نکردیم.

دفعه بعد که به دیدار مامه ها به خانه اش رفتم گزارش این برخورد را دادم.

گفت: «امیدوام معنای آنچه هاتسومومو گفت را با تمام وجود درک کرده باشی. اگر قرار است کدو حلوایی یک کلمه با تو حرف نزنند، تو هم یک کلمه با او حرف نمیزنی. او را دچار دردسر می کنی و تازه، مجبور است هرچه را به او بگویی به هاتسومومو بگویی. درست است که قبلا به این دختر بینوا اطمینان داشتی، اما از این به بعد نباید اطمینان کنی.»

از شنیدن این حرف چنان دچار اندوه شدم که مدتی نتوانستم حرف بزنم. سرانجام گفتم: «تلاش برای زنده ماندن در زیر دست هاتسومومو در اوکیای ما مثل تلاش خوک برای زنده ماندن در کشتارگاه است.»

این را که می گفتم به کدو حلوایی فکر می کردم، اما مامه ها بایستی اندیشیده باشد که منظورم خودم هستم. گفتم: «کاملا درست می گویی، تنها دفاعی که از دستت بر می آید موفق تر شدن از هاتسومومو و بیرون کردن او است.»

«ولی همه می گویند که او یکی از پر طرفدارترین گیشاهاست، نمی دانم چطور می توانم روزی پر طرفدارتر از او شوم.»

مامه ها پاسخ داد: «من نگفتم پر طرفدار، گفتم موفق، رفتن به مهمانی های زیاد به معنای همه چیز نیست. من در خانه ای بزرگ با دومستخدمة شخصی زندگی می کنم، در حالی که هاتسومومو- که احتمالا به اندازه همان مهمانی هایی که من می روم می رود- هنوز در اوکیای تینا زندگی می کند. وقتی می گویم موفق، منظورم گیشایی است که استقلال خود را به دست آورده است. تا زمانی که گیشا یک مجموعه کیمونو برای خود درست نکرده- یا تازمانی که دختر خوانده اوکیا نشده، که معنای هر دو یکی است- زندگی در زیر قدرت کسی دیگر است. تو بعضی از کیمونوهای مرا دیده ای، درست است؟ فکر می کنی آنها را از کجا آورده ام؟»

«فکر کرده بودم شاید پیش از آن که تنها زندگی کنی دختر خوانده یک اوکیا بوده اید.»

«تا پنج سال پیش در اوکیا زندگی می کردم. اما مدیره آنجا خودش دختری داشت، هیچ وقت نخواست کسی را به فرزند خواندگی بپذیرد.»

«اجازه می دهید سؤال کنم... این مجموعه کیمونو را خودتان خریده اید؟»

«شیو، فکر می کنی که یک گیشا چقدر درآمد دارد! منظور از یک مجموعه کامل کیمونو دو سه دست لباس برای هر فصل نیست. زندگی بعضی از مردها همیشه در دوروبر گیون می گردد. اگر هرشب تو را با یک لباس ببینند خسته می شوند.»

بایستی همان گونه که احساس می کردم کاملاً گیج به نظر آمده باشم، چون چشم مامه ها که به صورتم افتاد خنده اش گرفت.

«شیو، جان اخم نکن، این معما پاسخ دارد. دانای من مرد با سخاوتی است و بیشتر این لباسها را او برایم خریده، به همین دلیل است که من موفق تر از هاتسومومو هستم. من دانای ثروتمندی دارم. او سالهاست که دانا ندارد.»

تا آن اندازه در گیون زندگی کرده بودم که از منظور مامه ها از دانا چیزی بدانم. دانا عنوانی است که خانمها برای نام بردن از همسرشان به کار می برند- یا بهتر بگویم، در آن زمان به کار می بردند. اما گیشایی که به دانایش اشاره می کند از همسرش نمی گوید. گیشا ها هیچ وقت ازدواج نمی کنند، یا دست کم آنهایی ازدواج می کنند که دیگر به گیشایی ادامه نمی دهند.

می دانید، گاهی اوقات رضایت خاطر بعضی از مردها با سپری کردن شب در یک بزم پرشور و نشاط با گیشاها تأمین نمی شود و طالب چیزی بیش از آن هستند. بعضی از این مردها همین اندازه که به امکانی از قبیل میا گاو- شو راه یابند و بوی عرق تنشان را به محیط خانه های نامطبوعی از همان قبیل که شبی خواهرم را در آن پیدا کردم بیفزایند، دل خوشی دارند. سایر مردها درجه شهامتشان را بالا می برند و آخر شب با چشمهای خسته و قرمز یک بری می شوند و زیر لب از گیشای کنار دستشان از «نرخ» او سؤال می کنند. گیشاهای درجه های پایین ممکن است برای چنین قرارهای مشتاق باشند، احتمالاً از این که درآمدی مخصوص خودشان داشته باشند، خیلی هم خوشحال می شوند. شاید که زنهایی اینچنین خود را گیشا بنامند و در اداره ثبت احوال هم ثبت نام کرده باشند، اما فکر می کنم پیش از آن که شایستگی و یا ناشایستگی شان در گیشایی برای شما مسلم شود، ابتدا نگاهی به رقص کردنشان بیندازید، بعد شامی سن زندیشان را تماشا کنید، و ببینید از تشریفات تهیه چای چه می دانند یک گیشای اصیل هرگز در پایان یک مهمانی شبانه خود را در اختیار کسی قرار نمی دهد تا به حیثیتش لطمه وارد کند. تظاهر نمی کنم که بگویم هیچ گیشایی هرگز به همین سادگی با مردی که به نظر جذاب می آید قرار نمی گذارد. به هر حال، چه قرار بگذارد یا نگذارد زندگی شخصی خودش است. گیشاها هم مثل همه دل دارند، و آنها هم مثل همه اشتباه می کنند. گیشایی که دست به چنین خطری می زند فقط باید امیدوار باشد که آبرویش نرود، چون این آبرو واقعا در خطر است. اما مهم تر از آن، جایگاه او با دانایش است، البته اگر دانا داشته باشد. و پیش از آن، خشم زنی را می خرد که او کیایش را اداره می کند. گیشایی که مصمم است به نبال دلش برود بایستی خطر آن را هم به جان بخرد، اما به طور قطع به خاطر پولی که می تواند خیلی راحت از طرق قانونی به دست آورد این کار را نمی کند.

بنابراین می بینید، گیشاهای درجه یک و دو در گیون، توسط هیچ کسی، برای یک شب خریداری نمی شوند. اما اگر مردی با مشخصات خوب و علاقه مند به چیز دیگری است- نه فقط گذراندن یک شب، بلکه برای مدتی طولانی- و اگر می خواهد پیشنهاد مدتی قابل قبول را بدهد- خب، در این صورت گیشا خوشحال می شود که چنین قرار را بپذیرد. مهمانی ها و از این قبیل سرگرمیها به جای خود خیلی خوب هستند، اما در گیون پول واقعی از طریق گرفتن

دانا به دست می آید، و گیشا بدون دانا-مثل هاتسومومو- مثل گربه خیابانگرد است که برای سیر کردن شکم صاحب ندارد.

شاید انتظار دارید همه مردها به زنی زیبا چون هاتسومومو با ولع پیشنهاد دانا شدن بدهند، و مطمئنم که بسیاری هم این کار را کرده اند. در واقع او یک بار دانا داشته است، اما چنان خشم خانم مدیره میزوکی، چای خانه رسمی اش را برانگیخته است که مردهایی که بعد از آن تقاضای دانا شدن او را کرده اند همیشه یک پاسخ شنیده اند؛ آمادگی ندارد- که آنها هم احتمالاً این برداشت را کرده اند که برای خود دانا دارد، در حالی که نداشت. هاتسومومو در لطمه زدن به رابطه اش با مدیره این چای خانه به هیچ کس به اندازه خود لطمه وارد نیاورد در مقام یک گیشای پرتفردار آن اندازه پول در می آورد که مادر را راضی نگه دارد، اما به عنوان یک گیشای بدون دانا، آن اندازه در نمیر آورد که استقلالش را به دست آورد و برای همیشه اوکیا را ترک کند. همین طور نمی توانست راحت عضو چای خانه ای شود که روحیه اش با مدیره آن سازگارتر باشد و او در پیدا کردن دانا کمکش کند، مدیره هیچ چای خانه ای حاضر نبود به رابطه اش با مدیره میزوکی لطمه بزند.

البته گیشاهای درجه متوسط به چنین گرفتاری هایی دچار نمی شوند. آنها وقتشان را صرف دلربایی از مردهایی می کنند که امیدوارند روزی یکی از آنها سرانجام درخواست گرفتن او را با مدیره چای خانه عنوان کند. بسیاری از این درخواستها آخر و عاقبت ندارد، بعد از تحقیق معلوم می شود که مرد پولدار نیست یا وقتی به او پیشنهاد می شود به عنوان حسن نیت در خواستگاری هدیه ای گرانبه مثل کیمونو بیاورد، پا پس می کشد اما اگر هفته ها مذاکره به سرانجامی خوش برسد، گیشا و دانای تازه مراسمی شبیه مراسم خواهر شدن دو گیشا برپا می کنند. در اغلب موارد این پیوندها شش ماه یا چیزی در این حدود دوام می آورند، شاید اندکی طولانی تر- چون البته، مردها زود از یک چیز خسته می شوند. شرایط قرارداد داد معمولاً مرد را مجبور به پرداخت بخشی از قروض گیشا و به عهده گرفتن مخارج پر هزینه زندگی ماهانه اش می کند- مثل خرج آرایش و شاید بخشی از شهریه تعلیمات، و شاید هم هزینه های دارو و درمان و چیزهایی از این قبیل. به رغم پرداخت این مخارج سرسام آور، مرد مثل سایر مشتریها، موظف است حق الزحمه معمول در ساعت و در هر کجا که با او وقت بگذراند را بپردازد. اما همچنان عنوان «حق ویژه» را برای خود محفوظ نگه می دارد.

این ترتیب کار یک گیشای در حد متوسط بود. اما برای گیشاهای در سطوح بالا، که تعدادشان در گیون به چهل نفر می رسید، بیش از این توقع می رفت. اول این که، گیشایی در این مقام حتی به آن فکر نمی کرد که با قبول یک زنجیره (دانا) به شهرت خود لطمه وارد کند، برعکس، در طول عمر بیش از یک یا دو دانا نمی گرفت. دانای او نه تنها پرداخت مخارج زندگی از قبیل دستمزد نام نویسی در اداره ی ثبت احوال، شهریه ی دروس و مخارج غذا را به عهده می گرفت، تأمین پول تو جیبی و هزینه ی اجراهای رقص و خرید کیمونو و جواهر را نیز تقبل می کرد. و برای گذراندن وقت یا او، هن تنها حق الزحمه ی معمول را می پرداخت، بلکه برای نشان دادن حسن نیت، روی آن نیز می گذاشت. مامه ها به طور قطع یکی از گیشاهای در سطوح بالا بود، در واقع، این گونه که شنیدم، احتمالاً یکی از دو یا سه صاحب نام ترین گیشاها در سراسر ژاپن بود. اگر درباره ی گیشای مشهور مامه تسوکی، چیزی به گوشتان رسیده باشد، گیشایی که اندکی پیش از آغاز جنگ جهانی اول با نخست وزیر ژاپن رابطه برقرار کرد و سبب بر پا شدن جنجال بزرگی گردید، او خواهر بزرگ تر مامه ها بود. به همین خاطر نام هر دو با کلمه ی «مامه» شروع می شد. گذاشتن مشتقی از نام خواهر بزرگ تر در اول نام خود برای گیشاهای جوان یک امر عادی است. داشتن خواهر بزرگ تری مثل مامه تسوکی برای تضمین موفقیت مامه ها در کار کافی بود. اما افزون بر آن در اوائل دهه ی 1920 که سازمانهای

مسافرتی در ژاپن برای اولین بار تبلیغات خود را در سطح بین المللی شروع کردند، پوسترهایی با نقش زیبایی از معبد توژی در جنوب شرقی کیوتو را به معرض نمایش گذاشتند، با یک درخت گیلان در یک سو و گیشایی کارآموز در سوی دیگر که به نظر دختری محبوب و زیبا و بی نهایت ظریف می رسید آن گیشای کارآموز مامه ها بود. لازم به گفتن نیست که بگویم مامه ها به شهرت رسید این پوستر در تمام شهرهای بزرگ دنیا به نمایش درآمد، در زیر آن جمله ی "بیائید و از سرزمین آفتاب تابان دیدن کنید." به تمام زبانهای بیگانه نوشته شده بود_ نه فقط به انگلیسی و آلمانی و فرانسوی و روسی و...بله، به زبانهایی که حتی اسمشان به گوشم نخورده است. مامه ها آن زمان شانزده سال داشت، اما ناگهان دید که دارد به ملاقات هر شخصیت دولتی که به ژاپن می آید دعوت می شود. و همین طور اشراف زاده های انگلیسی یا آلمانی، و میلیونرهای امریکایی. برای نویسنده ی بزرگ آلمانی، توماس مان ساکی ریخت و او هم توسط مترجم داستانی ملال آور و طولانی برایش تعریف کرد که قریب به یک ساعت طول کشید، و همین طور ب چارلی چاپلین و سان یات سین و بعدها، با ارنست همینگوی نیز دیدار کرد، و همینگوی شبی در عالم مستی به او گفته بود که لب های زیبایی قرمزش در زمینه ی سفید آرایش صورت او را به فکر خون بر روی برف می اندازد. در سالهای بعد از آن، مامه ها به خاطر اجرای تعدادی برنامه ی رقص با تبلیغات وسیع در تئاتر کابوکوزا در کیوتو به شهرتی بالاتر دست یافت، که معمولا نخست وزیر و تعداد بسیار زیادی از مقامات برجسته در تماشای آن حضور می یافتند. وقتی که مامه ها اعلان کرد که قصد دارد مرا به عنوان خواهر کوچک ترش انتخاب کند، از هیچیک از این چیزها درباره ی او اطلاع نداشتم و ضرر هم نکردم، چون احتمالا چنان می ترسیدم که بیش از لرزیدن در حضورش نمی توانستم کار دیگری بکنم. رقص، احترام برانگیزترین هنر یک گیشا است. تنها امیدبخش ترین و زیباترین گیشاها این دلخوشی را دارند که در این هنر تخصص به دست آورند. و شاید گذشته از تشریفات تهیه ی چای هیچ چیز دیگری در مقام مقایسه به غذای سنتی آن نمی رسد. مدرسه ی رقص اینو، محل تمرین گیشاهای گیون، از هنرهای نمایشی "نو" اقتباس شده است چون "نو" هنری باستانی است که همیشه مورد عنایت دربار امپراتوری بده است. رقصه های گیون هنر خود را برتر و والاتر از تمرینهای رقص مدرسه ی ناحیه ی پونتوچو در آن سوی رودخانه می دانند، که از هنرهای نمایشی کابوکی اقتباس شده است. اکنون، من یکی از تحسین کنندگان بزرگ کابوکی هستم، و در حقیقت اقبالی آن چنان بلند داشته ام که تعدادی از معروفترین بازیگران کابوکی این قرن بین دوستانم جای داشته اند. اما کابوکی به نسبت، هنری تازه شکل گرفته است، قدمتش به بیش از سال 1700 نمی رسد. و همیشه هم بیش از آن که مورد عنایت دربار امپراتوری باشد، مردم از تماشای آن لذت برده اند. در گیون، بین رقصهای پونتوچو و رقصهای اینو اصلا مقایسه نمی شود. گیشاهای کارآموز همگی باید دوره ی تعلیم رقص را ببینند، اما همان طور که گفتم، تنها امیدبخش ترین و زیباترین دخترها آن اندازه شهامت می کنند که در این رشته تخصص به دست آورند و به جای نواختن شامی سن و خواننده ی معمولی شدن، رقصه ی واقعی شوند. بدبختانه، کدو حلوا بی با وجود صورت گرد و صافش، به این خاطر بیشتر وقتش را به نمرین شامی سن می گذارند چون برای رقص انتخاب نشده بود. اما من، چون زیبایی خیره کننده ای، مثل هاتسو مومو، نداشتم که بجز رقص شانس دیگری نداشته باشم، به نظرم می رسید که تنها از طریق نشان دادن علاقه به کوشش زیاد نزد مربی هایم است که می توانم رقصه شوم. به هر حال، به خاطر محبتهای بیکران هاتسو مومو، درس خواندنم بدجور شروع شد. مربی رقصم زنی در سنین پنجاه سالگی بود که بین خودمان او را خانم دنبالچه صدا می کردیم، چون پوست گلوییش چنان چروکی داشت که در زیر چانه شکل دنباله اش شده بود. خانم معلم دنبالچه به اندازه ی هر کس دیگر در گیون از هاتسو مومو بدش می آمد. هاتسو موم این را خوب می دانست، و بنابراین فکر می کنید چه کرد؟ سراغ او

رفت این را می دانم چون خانم معلم دنبالچه ماجرا را چند سال بعد برایم تعریف کرد_ گفته بود:

"خانم مربی، اجازه دارم محبتی از شما بخواهم؟ یکی از شاگردهای شما چشمم را گرفته، به نظرم خیلی با استعداد می آید. خیلی سپاسگزار می شوم اگر بگوئید نظرتان در مورد او چیست. نامش شیو است، و من خیلی خیلی به او علاقه دارم. هر کمک اضافه ای که به او بکنید به من منت گذاشته اید."

هاتسو مومو نیازی به سفارش نداشت، چون خانم معلم دنبالچه تمام کمکهای اضافه ای را که هاتسو مومو امیدش را داشت به من می کرد. در واقع من بد نمی رقصیدم، اما خانم معلم دنبالچه هر بار برای گفتن این که چه کارهایی نباید کرد مثال می آورد. مثلاً، یادم می آید یک روز حرکتی را به ما نشان داد که در حال بردن دست به یک سو می بایست پا را به زمین کوبید. قرار بود این حرکت را دسته جمعی انجام دهیم، اما چون تازه کار بودیم، بعد از انجام دادن حرکت و کوبیدن پا بر زمین، مثل این بود که یک دسته بشقاب را بر زمین انداخته ایم، چون هیچ دویایی همزمان باهم بر زمین کوبیده نشد. به شما اطمینان می دهم که کار من بدتر از کار دیگران نبود، اما خانم معلم دنبالچه دنباله ی کوچک گردنش به لرزه در آمده بود آمد و جلو من ایستاد، و با بادبزنی بسته اش روی تهیگاه ضرب گرفت و بعد دست به عقب برد و محکم بر سرم کوبید.

گفت: "دیگر مثل قدیمی ها پا بر زمین نمی کوبیم، چانه مان را هم نمی لرزانیم!"

در رقصهای مدرسه ی اینو باید صورت را به تقلید از نقابهای که در نمایشنامه های "نو" بر صورت می گذاشتند کاملاً بدون حالت نگه می داشتیم. اما شکایت او از لرزش چانه ام آن هم وقتی که چانه ی خودش هم از خشم می لرزید... چه بگویم. بهر حال، از تکنیکی که خورده بودم گریه ام گرفت. اما دخترهای دیگر خندیدند. خانم معلم دنبالچه برای تنبیه خاجان احساسات مرا از کلاس بیرون کرد. نمی دانم، اگر مامه ها با او صحبت نمی کرد و نمی گفت که حقیقت ماجرا چیست، بدون پادرمیانی او زبردست این زن بر سر من چه می آمد. از این مطمئنم اینک که فهمیده بود از او چه رودستی خورده است تنفرش چندین برابر شده بود خوشحالم بگویم از رفتار بدی که به من کرده بود چنان احساس بدی داشت که به زودی یکی از محبوب ترین شاگردهایش شدم.

نمی گویم که در چیزی استعداد خدادادی داشتم، چه در رقص یا هر هنر دیگر، اما مسلماً مثل هر آدم مصممی برای رسیدن به هدفم سخت کار می کردم. بعد از ملاقاتم با رئیس در بهار گذشته در خیابان، دیگر جز این که بختی برای گیشا شدن به دست آورم و در این دنیا به جایی برسم، هیچ آرزویی نداشتم. اکنون که مامه ها این فرصت را برایم فراهم کرده بود، مصمم بودم که از آن خوب بهره گیری کنم. اما فشار درسهای زیاد و انجام دادن وظایف خانه، با توقعات زیاد، سبب شد که در شش ماه اول دوره ی تعلیماتم کاملاً از پا بیفتم. بعد از آن، کلکهای کوچکی به خودم آموختم که به آرام شدن اوضاع کمک می کرد. مثلاً راهی پیدا کردم که هنگام خرید تمرین شامی سن هم بکنم. آهنگی را در ذهن می نواختم و آن را روشن جلو چشم می آوردم که بدانم دست چپم را چگونه باید روی گردن ساز جا به جا کنم و مضراب چگونه روی زره برده شود. این گونه، وقتی که ساز واقعی را روی زانو می گذاشتم، گاهی می توانستم آهنگی را که تنها یک بار تمرین کرده بودم صحیح بزنم. برخی فکر می کردند بدون تمرین آن را یاد گرفته ام، اما در حقیقت، در حال بالا و پایین کردن کوچه های گیون تمام مدت در حال تمرین کردن بودم. برای یاد گرفتن منظومه های حماسی و سایر آوازهایی که در مدرسه می خواندیم کلک دیگری به کار می بردم. از بچگی همیشه این توان را داشتم که با یک بار شنیدن هر آهنگی فردا بدون اشتباه آن را از حفظ بخوانم. چرایش را نمی دانم، شاید

مربوط به حافظه می شود. لذا عادت کردم که شبها قبل از خواب ابیات و آوازه را روی کاغذ بنویسم. بعد صبح که از خواب بیدار می شدم و ذهنم تازه و تأثیر پذیر بود، پیش از آن که از روی دشکم بلند شوم این ابیات را با خود می خواندم. معمولاً همین برایم کافی بود، اما وقت خواندن با آهنگ کار دشوارتر می شد. از کلک پیدا کردن تصاویری که در به یاد آوردن آهنگ کمک می کردند استفاده می کردم. مثلاً، شاخه های آویزان درخت مرا یاد صدای طبل می انداختند، یا جریان آب رودخانه بر بستر سنگی، خم انداختن روی ژه شامی سن را به یاد می آورد که صدای نت را لرزان می کرد، و آهنگ را مثل گردشی در طبیعت تصویر می کردم. اما البته، بزرگترین زور آزمایی، مهم ترین آن برای من، رقص بود. ماهها کوشیدم از کلکهای گوناگونی که کشف کرده بودم استفاده کنم، اما چندان کمکی برایم نبودند. سپس شبی داشتم چای می نوشیدم که روی مجله ای ریخت که خاله داشت می خواند و عصبانی شد. عجیب اینجا بود همان لحظه ای که داشتم فکرهای خوب درباره ی او می کردم به طرفم برگشت. دلم گرفت، و به خواهرم اندیشیدم که بدون من جایی در ژاپن بود، و به مادرم، که امیدوار بودم اینک در آرامش در بهشت ساکن است. و به پدرم، که با چه اشتیاقی ما را فروخت تا آخر عمرش را در تنهایی بگذراند. با چرخش این افکار در سرم، ناگهان احساس سنگینی در بدنم کردم. به اتاق خودمان و کدولوایی در طبقه ی بالا رفتم _ بعد از دیدار مامه ها از اوکیا مادر مرا به آن منتقل کرده بود. به جای این که روی مفرش حصیری بیفتم و گریه کنم، دسهایم را باز کردم و با گردشی آرام به روی سینه ام آوردم. نمی دانم چرا این کار را کردم. این حرکت را همان روز در کلاس رقص یاد گرفته بودم، که بنظم حرکتی غمگین می رسید. همزمان به رئیس فکر کردم و این که زندگی ام چه روی بهتری می داشت اگر به مردی مثل او تکیه داشتم. همان طور که گردش دستم در هوا را تماشا می کردم، به نظرم رسید که لطافت این حرکت احساس اندوه و اشتیاق را منتقل می کند. دستهایم با وقار حرکت آن در هوا می چرخید _ نه این که مثل افتادن برگ از درخت باشد، بلکه مثل کشتی اقیانوس پیمایی بود که آب را خرامان می پیماید گمان می کنم که منظورم از کلمه ی " وقار " نوعی اعتماد به نفس است، یا مطمئناً چیزی مثل نفس کوچکی از باد تلاطم امواج که تفاوتی با هم ندارند. کشفی که آن بعد از ظهر کردم این بود، وقتی در بدنم احساس سنگینی می کردم، حرکاتم با وقار می شد. وقتی مجسم می کردم که رئیس دارد نگاهم می کند، حرکاتم چنان احساس عمیقی به خود می گرفت که گاهی هر حرکت رقص در لحظاتی در کنشی متقابل با آن باقی می ماند. هنگام چرخیدن وقتی که سرم را به یک سو می کردم و می پرسیدم: رئیس، امروز با هم به کجا می رویم؟ " باز نگه داشتن دست و باز کردن بادبزمن گویای آن بود که با همراهی اش چه افتخاری به من داده است، و وقتی بار دیگر وسط رقص بادبزمن را می بستم، لحظه ای بود که به او م می گفتم در زندگی هیچ چیز جز خوشحال کردن او برایم مهم نیست.

فصل سیزدهم

در بهار 1934، بیش از دو سال بود که تعلیم می دیدم هاتسو مومو و مادر فکر کردند که زمان آن رسیده است که کدولوایی به نام گیشای کارآموز در بیرون معرفی شود. البته هیچ کس در این باره به من چیزی نگفت، چون کدولوایی اجازه حرف زدن با مرا نداشت، و هاتسو مومو و مادر وقتشان را تلف نمی کردند که حتی لحظه ای به آن فکر کنند آن را ظهر روزی فهمیدم که کدولوایی از اوکیا بیرون رفت و شب با موی درست کرده به مدل سر گیشاهای تازه کار بازگشت _ که به آن momoware یعنی "هلوی دو نیم" می گفتند. در اولین نگاهی که با قدم گذاشتن به سرسرای ورودی به او انداختم، از سنگینی نومیدی و احساس حسادت بیمار شدم. نگاهش تنها در یک چشم به هم زدن به من افتاد، نمی توانست به تأثیر معرفی ورودش به بیرون، روی من فکر

نکند. گیسوی خلاف معمول محکم کشیده شده اش در پشت سر اینک چون گویی مرصع به مدلی زیبا بالای شقیقه اش جمع شده بود، شکل یک زن جوان شده بود، گو این که صورتش هنو زمثل بچه ها بود. سالها با هم حسرت دخترانی را خورده بودیم که گیسویشان را این گونه شیک می آراستند. اکنون او رهسپار گیشا شدن بود و من عقب مانده بودم، حتی نمی توانستم از او درباره ی زندگی تازه اش سؤال کنم. سپس روزی رسید که برای اولین بار لباس گیشای کارآموز را به تن کرد و به اتفاق هاتسو مومو به جای خانه ی میزوکی رفت، برای شرکت در مراسم پیوند خواهری. مادر و خاله هم رفتند، گرچه من شامل شرکت در آن نمی شدم. اما وقتی کدو حلوایی با کمک مستخدمه ها از پله ها پایین آمد، من هم کنارشان در سراسری پذیرایی ایستادم. کیمونوی سیاه مجللی با جغه ی اوکیای نیتا به تن داشت و یک اوبی رنگ هلو و طلایی به رویش بسته بود. برای اولین بار صورتش را سفید کرده بود. شاید انتظار داشته باشید با شانه های زینتی در گیسوان و لپهای سرخ و براق، باید زیبا و مغرور و مفتخر به نظر می رسید، اما فکر کردم که بیش از هر چیز دیگر نگران است. قدمهایش را با زحمت بر می داشت، لباس تشریفاتی گیشای کارآموز بسیار سنگین است. مادر دوربینی به دست خاله داد و گفت از بیرون از کدو حلوایی در حال زدن اولین سنگ چخماق در پشت سرش برای طالع خوش عکس بگیرد. بقیه ی ما، کنار گذاشته از صحنه، در سرسرا باقی ماندیم. وقتی پا در کفش دراز چوبی که آن را okobo می خوانیم و گیشاهای کارآموز همیشه به پا دارند می کرد، مستخدمه ها دستش را گرفته بودند. بعد مادر رفت و پشت او ایستاد و ژستی گرفت که گویی دارد سنگ چخماق می زند، گرچه در واقع، همیشه خاله یا یکی از مستخدمه ها این وظیفه را انجام می داد. وقتی سرانجام عکس گرفته شد، کدو حلوایی سکندری خوران دو سه قدم جلو رفت و بعد سر بر گرداند تا نگاهی به پشت بیندازد. بقیه در حال ملحق شدن به او بودند، اما او به من نگاه کرد، با حالتی که انگار می گفت چقدر متأسف است که اوضاع این گونه از آب درآمد. در پایان آن روز، نام جدید رسمی گیشایی کدو حلوایی هاتسو میو شد. "هاتسو" از نام هاتسو مومو گرفته شده بود، و گرچه این مسئله باید به کدو حلوایی کمک می کرد که نامش از گیشایی به معروفیت هاتسو مومو گرفته شده، اما فرجام کار بدین گونه نبود. می دانید، معدود افرادی نام گیشایی او را می دانستند، همه مثل ما او را کدو حلوایی صدا می کردند.

بیش از اندازه مشتاق بودم که درباره ی مراسم معرفی کدو حلوایی به مامه ها بگویم، اما مشغولیت او اخیرا بیش از معمول بود، به درخواست دانایش اغلب به کیوتر می رفت، در نتیجه شش ماه بود که یکدیگر را ندیده بودیم. دو سه هفته ی دیگر نیز گذشت تا سرانجام او فرصتی به دست آورد تا مرا به خانه اش بخواند. وقتی قدم به داخل گذاشتم، خدمتکارش نفسی را تو داد، و وقتی لحظه ای بعد مامه ها از اتاق پشتی بیرون آمد، او نیز نفسی را تو داد. نفهمیدم که چه شده، اما وقتی دو زانو نشستم که به او تعظیم کنم و بگویم چقدر افتخار می کنم که دوباره او را می بینم، اصلا توجهی به من نکرد. به مستخدمه اش گفت: "خدای من، یعنی این قدر زمان گذشته، تاتسومی؟ به زحمت او را شناختم."

تاتسومی پاسخ داد: "خوشحالم که این را می گوئید، خانم فکر کردم چشم من عوضی دیده است!"

مسلم است که در آن لحظه تعجب کردم که از چه می گویند، اما ظاهرا در آن شش ماهی که آنها را ندیده بودم، بیش از آنچه که خودم متوجه شده باشم تغییر کرده بودم. مامه ها گفت سر به این طرف و آن طرف بچرخانم، و بارها و بارها تکرار کرد، "خدای من، حسابی یک زن جوان شده!" یک بار تاتسومی مجبورم کرد بایستم و دستهایم را باز کنم تادور کمر و باسنم را با دست اندازه بگیرد، بعد گفت: "شکی نیست که کیمونو، مثل جوراب قالب پا، اندازه ات

است. "مطمئنم که می خواست کلامی خوب بر زبان آورد، چون هنگام گفتن آن صورت مهربانی داشت.

سرانجام مامه ها به تانسومی گفت مرا به اتاق پشتی ببرد و کیمونویی مناسب تنم کند. با لباس نخی آبی و سفیدم که آن روز برای رفتن به مدرسه پوشیده بودم به خانه ی او آمده بودم، اما تانسومی کیمونویی آبی ابریشمی با نقشی از چرخهای کالسکه ای با رنگهای درخشان زرد و قرمز بر تنم پوشاند. قشنگترین کیمونویی که تا به حال دیده اید نبود، اما وقتی خودم را در آینه ی قدی رو به رویم نگاهمی کردم و تانسومی داشت او بی سبز کمرنگ براق را به دور کمرم می بست، دیدم گذشته از مدل ساده ی موهایم می توانم جای گیشای جوان کارآموزی گرفته شوم که عازم مهمانی است. از اتاق که بیرون می آمدم کاملاً احساس غرور می کردم. و فکر کردم باز هم ممکن است مامه ها یا نفسی تو بدهد و یا حرکتی مثل آن بکند اما او تنها از جا بلند شد، دستمالی را در آستینش جا داد و به طرف در رفت، در آنجا پا در یک جفت زوری سبز براق کرد و سر برگرداند و گفت:

«حُب، نمی آیی؟»

نمی دانستم کجا می رویم، اما از فکر دیده شدن با مامه ها در خیابان به وجد آمدم. مستخدمه اش یک جفت زوری خاکستری رنگ برایم جفت کرد آن را پوشیدم و دنبال مامه ها از دالان تاریک راه پلهها سرازیر شدم. قدمان که به بابان رسید، زنی مسن از سرعت قدم هایش کاست تا به مامه ها تعظیم کند و سپس، تقریباً با همان حرت برگشت و به من تعظیم کرد. نمی دانستم چه برداشتی می توانم از آن بکنم، چون تا به حال به زحمت کشی در خیابان به من توجه نشان داده بود. تابش روشنایی خورشید چنان چشمم را می زد که نمی توانستم تشخیص بدهم آیا او را می شناسم یا نه. انا به تعظیمش پاسخ دادم و لحظه ای بعد او رفته بود. فکر کردم شاید یکی از مربی هایم بود، اما چیزی نگذشته یک بار دیگر همان اتفاق تکرار شد - این بار گیشای جوانی که همیشه تحسینش می کردم. و او بیش از نیم نگاهی تحویل نمی داد.

تا سر خیابان رفتیم و تقریباً هر کس که از کنارمان گذشت چیزی به مامه ها گفت، یا حداقل به او تعظیم کردند. و سپس به من نیز با سر تکان دادند و یا تعظیم کردند. چندین بار ایستادم تا به تعظیمشان پاسخ دهم در نتیجه یکی دو قدم از مامه ها عقب افتادم. می توانست ببیند که در راه رفتن اشکال دارم، مرا به کوچه ی خلوتی برد که طرز صحیح قدم برداشتن را نشانم دهد توضیح داد مشکل اینجاست که یاد نگرفته ام بالاتنه ام را مستقل از پایین تنه ام تکان بدهم. وقتی لازم می شد که به کسی تعظیم کنم، باید می ایستادم. گفت: «آهسته قدم راه نشان دادن احترام است. هر چه آهسته تر قدم برداری بیشتر احترام گذاشته ای. وقتی به یکی از مربی هایم بر می خوری باید کاملاً بایستی و آن وقت به او تعظیم کنی، اما برای دیگر، به خاطر خدا، بیش از آنچه که لازم است قدم برداشتن را آهسته نکن، در اینصورت هیچوقت به جایی نمی رسی. وقتی می توانی با یک سرعت برو، قدمهای ریز بردار که زیر لبه ی کیمونویت باد بیفتد، زن وقتی راه می رود باید مثل موج ساحل دریا باشد.»

همان گونه که مامه ها توضیح داده بود، شروع به بالا و پایین رفتن در کوچه کردم، چشم از لبه ی کیمونویم بر نمی داشتم که ببینم آیا آنطور که باید به هوا بلند می شود یا نه. وقتی مامه ها راضی شد، باز به راه افتادیم.

به این پی بردم که بیشتر تعارفها از یکی دو حالت ساده شکل می گیرد. گیشاهای جوان، وقتی از کنارشان می گذشتیم، معمولاً یا قدم را آهسته می کردند یا با توفی کامل تعظیمی بلند بالا به مامه ها می کردند، که مامه ها با گفتن کلمه ای محبت آمیز، یا با تکان سر پاسخ آنها را می داد، بعد این گیشاهای جوان نگاهمی

گیج به من می انداختند و تعظیمی نامطمئن می کردند، که من با سری خم کرده پاسخشان را برمی گرداندم - چون از نظر رتبه پایین تر از تمام زنهایی بودم که با آنان برخورد می کردیم. وقتی به زنهای میانسال و جا افتاده برمی خوردیم، مامه ها تقریباً همیشه در تعظیم کردن نفر اول بود. آن گاه آن زن با تعظیمی محترمانه پاسخ را برمی گرداند، اما به اندازه مامه ها خم نمی شد، و سپس پیش از آن که سری به من تکان بدهد نگاهی به سرپایم می انداخت. در هر حال به این تکان های سر در حین حرکت پاهایم با خمیده کردن تعظیم ممکن پاسخ می دادم.

آن روز برای مامه ها از مراسم معرفی کدو حلوایی گفتم، و تا ماهها بعد امیدوار بودم بگویم که زمان معرفی رسمی کارآموزی من هم فرا رسیده است. برعکس، بهار گذشت و تابستان نیز به دنبالش رفت، بدون این که کلامی در این باره بر زبان آورد. خلاف زندگی پر هیجانی که اینک کدو حلوایی داشت می گذراند، من تنها درسها و انجام دادن وظایفم را داشتم، و همین طور پانزده یا بیست دقیقه ای که مامه ها در چند بعدازظهر هفته با من صرف می کرد. گاهی در خانه اش می نشستیم و نکاتی را که نیاز به دانستن داشتم به من می آموخت. اما اغلب یکی از کیمونوهایش را به تنم می پوشاند و برای سرزدن به گیگو یا کلاه گیس فروش یا خرید به دور خیابانهای گیون راه می افتادیم. حتی وقتی باران می بارید و خرید هم نداشت. چتر به دست از این مغازه به آن مغازه می رفتیم تا بدانیم محموله ی عطرها ی جدید کی از ایتالیا می رسد، یا آیا تعمیر کیمونویی خاص که قرار بود هفته آینده آماده شود، به اتمام رسیده است یا نه. ابتدا فکر می کردم شاید مامه ها به این دلیل مرا با خود همراه می برد که بتواند نکاتی مثل صاف نگه داشتن پشت به طریقه ی صحیح را یادم بدهد - چون همیشه با بادبزن بسته اش به پشتم می زد که راست راه بروم - یا با مردم چگونه رفتار کنم. به نظر می رسید که او همه را می شناسد. و همیشه یا به همه لبخند می زد و یا کلامی محبت آمیز بر لب می آورد. حتی به پایین ترین طبقات مستخدمه هاف چون به خوبی درک می کرد که موقعیت بالای خود را مدیون مردمی است که او به بزرگی نگاه می کنند. اما روزی که از یک کفازه ی کنای فروشی خارج می شدیم، ناگهان متوجه شدم که منظور واقعی اش چیست. توجه خاصی به رفتن به کتاب فروشی یا کلاه گیس فروشی یا لوازم التحریر فروشی نداشت، خرید برایش چیز واجب و مهمی نبود، وانگهی، می توانست به جای خود یکی از مستخدمه ها را بفرستد، به این دلیل به خرید می رفتیم تا مردم گیون ما را با هم در گردش در خیابانها ببیند. به این دلیل مراسم معرفی مرا به تأخیر می انداخت که به همه فرصت توجه به مرا بدهد.

در یکی از بعداز ظهرها ی آفتابی ناه اکتبر از خانه ی مامه ها به راه افتادیم و خیابان امتداد رودخانه ی شیراکاوا را تا انتها رفتیم. تا لغزیدن برگ شاخه های آویزان درختهای گیلان را بر روی آب تماشا کنیم. عده ی زیادی مردم به همین منظور به گردش آمده بودند، و همان گونه که انتظار دارید، همه با مامه ها خوش و بش می کردند. تمام مدت، هنگام تعارف به مامه ها، به من هم تعارف می کردند.

او به من گفت: «داری خوب شناخته می شوی، خودت اینطور فکر نمی کنی؟»

«من فکر می کنم اگر گوسفند هم در کنار مامه ها قدم بردارد، مردم به او تعارف می کنند.»

گفت: «بخصوص گوسفند، این دیگر خیلی غیر عادی است. اما راستش، به گوشم می خورد که خیلی ها از دختری با چشمهای زیبای خاکستری - آبی پرس و جو می کنند. نام تو را نمی دانند، اما فرق نمی کند. دیگر شیدا صدا کردند آنقدرها طول نمی کشد.»

« منظور مامه ها-سان اینست که می گویند...»

« منظورم این است که با وازا-سان صحبت کرده ام، این تام گیگوش بود- « و او پیشنهاد کرد که سومین روز از ماه نوامبر تاریخ مناسبی برای معرفی رسمی ات است.»

مامه ها ایستاد تا مرا تماشا کند که مثل درخت بی حرکت درجایم ایستاده بودم و چشمم چون برنجک ریز شده بود. نه فریاد کشیدم و نه دست به هم کویدم. اما از شدت خوشحالی نمی توانستم حرف بزنم. سرانجام با تعظیم از او تشکر کردم.

گفت: « تو گیشای خوبی خواهی شد، ولی اگر به شرح حالی که باید از چشمهایت بدهی فکر کنی، از آنهم خوب تر خواهی شد.»

گفتم: « هیچ وقت به شرح دادنشان فکر نکرده ام.»

« چشم گویا ترین عضو بدن انسان است، بخصوص در مورد تو، یک دقیقه صبر کن، نشانت می دهم.»

مامه ها مرا در کوچه ی خلوت تنها گذاشت و خود به گوشه ای رفت. لحظه ای بعد به راه افتاد و با نگاه به طرفی دیگر از کنارم گذشت. برداشتم از این حرکت این بود که می ترسد با نگاه کردن به من اتفاقی برایش بیفتد.

گفت: « حالا، اگر مرد بودی، چه فکر می کردی؟»

« فکر می کردم بجز این که تمام هوش و حواستان را با این متمرکز کرده اید که نگاهتان به نگاه من نیفتد. به چیز دیگری فکر نمی کردم.»

« نمی شود که چشم آدم فقط به آب رو پایین خانه ها باشد؟»

« حتی اگر هم بود، من فکر می کردم نمی خواهید به من نگاه کنید.»

« من هم همین را می خواهم بگویم. دختری با نیم رخی خیره کننده هرگز اتفاقی با نگاهش به مرد پیام اشتباه نمی دهد. اما مردها به چشمش توجه می کنند و تصور می کنند داری پیامی به آنها می دهی، حتی وقتی که این کار را نمی کنی. حالا یک بار دیگر به من نگاه کن.»

مامه ها دوباره به گوشه ای رفت، و این بار نگاهش را روی زمین نگه داشت، درحالی غرق رویا قدم بر می داشت. نزدیک من که رسید، نگاهی کوتاه به نگاهم انداخت و آن را به طرفی دیگر برد. انگار که برق مرا گرفته است، اگر مرد بودم فکر می کردم در یک لحظه احساسی بسیار قوی را که می کوشید پنهان کند برملا کرده است.

گفت: « اگر من بتوانم با چشمهای معمولی ام چنین چیزی را برسانم. فکر کن که تو با چشمهایت چه چیزها می توانی بگویی. اگر بتوانی مردی را درهمین خیابان از هوش ببری هیچ تعجب نخواهم کرد.»

گفتم: « مامه ها-سان! اگر قدرت از هوش بردن مردها را داشتم، مطمئنم که تا به حال از آن خبر می داشتم.»

« تعجب می کنم که نداری. بیا روی چیزی توافق کنیم. روی این که روزی مراسم معرفی ات را انجام دهیم که بتوانی با ضربه ی یک نگاه مردی را درجا متوقف کنی.»

چنان در اشتیاق انجام شدن مراسم معرفی ام می سوختم که اگر مامه ها مرا به مسابقه ی انداختن درخت با نگاه دعوت می کرد. مطمئنم که تلافی خودم را

می کردم. از او پرسیدم آیا محبت می کند در امتحان آن روی دو سه مرد کنارم باشد، گفت خوشحال می شود. به اولین مردی که رسیدم آنقدر پیر بود که در واقع، مثل یک کیمونوی پر شده از استخوان بنظر می رسید. عسازنان آهسته در کنار خیابان قدم برمی داشت، و شیشه ی عینکش چنان کثیف بود که اگر با ساختمانی تصادف می کرد اصلاً تعجب نمی کردم. او به طور کل متوجه من نشد، لذا به رفتن در خیابان شیژو ادامه دادیم. اندکی نگذشته دوآقای کت وشلوار پوش را دیدم، اما با آن ها نیز بختی مساعدتر نداشتم. فکر می کنم مامه ها را شناختند، یا شاید خیلی ساده، فکر کردند او از من زیباتر است، چون به هر حال نگاه از او برنداشتند.

دیگر داشتم عقب می نشستم که پسر پادو بیست ساله ای را دیدم، یک سینی پر از جعبه های ناهار در دست داشت. در آن زمان، بسیاری از رستوران های گیون به خانهها غذای سفارشی می فرستادند و بعد از ظهر پادوشان می رفت که جعبه های خالی را بگیرد. این جعبه ها را معمولاً در سبدهای بزرگی می گذاشتند که یا با دست و یا بر ترک دوچرخه حمل می شد، نمی دانم این جوان چرا آن ها را در سینی گذاشته بود به هر حال، وسط خیابان بود و رو به ما داشت، مامه ها نگاهی به او انداخت و به من گفت:

« سینی را از دستش بینداز.»

بیش از آن که بفهمم شوخی می کند یا جدی می گوید، به کوچه ای پیچید و رفت.

فکر نمی کنم برای یک دختر چهارده ساله - یا برای هر زنی در هر سن و سال - امکان داشته باشد فقط با یک انداختن نگاه مخصوص بتواند جوانی را وادار کند که چیزی را بیندازد، تصور می کنم چنین اتفاق هایی فقط در سینما یا کتاب می افتد. اگر متوجه دو چیز نشده بودم به کلی از آن صرف نظر می کردم. اول، جوان نگاهش را مثل یک گربه ی گرسنه به موش، به من دوخته بود. دوم، بیشتر خیابان های گیون پیاده رویهای جدول بندی شده نداشتند، اما این یکی داشت، و پسرک پادو با فاصله ای نه چندان دور در سواره رو بود. اگر می توانستم طوری سر راهش قرار بگیرم که در قدم گذاشتن به پیاده رو پایش به جدول بگیرد، شاید سینی از دستش می افتاد، کار را با انداختن نگاه به روی زمین شروع کردم، و سپس کوشیدم دقیقاً همان کاری را بکنم که دقایقی پیش مامه ها با من کرده بود. نگاهم را آهسته بالا بردم و تنها یک لحظه به او نگاه دوختم، و بعد بلافاصله به طرفی دیگر نگاه کردم. بعد از دو سه قدم باز تکرار کردم. این بار با چنان دقتی به تماشای من پرداخت که احتمالاً یادش رفت سینی در دست دارد، چه برسد به جدول زیر پایش. وقتی کاملاً نزدیک شدیم، تغییری کوچک در خط سیرم دادم تا در محاذاتش قرار بگیرم. اینک او نمی توانست برای رفتن به پیاده رو بدون گذشتن از جدول کنار من بگذرد، و آ، گاه نگاهم را مستقیم به چشمش دوختم. خواست از سر راهم کنار برود، و دقیقاً همان طور که امیدوار بودم، پایش به جدول گیر کرد، به پهلو زمین افتاد و جعبه های غذا در پیاده رو ریخت، راستش، نمی توانستم جلو خنده ام را بگیرم! و خوشحالم که بگویم او هم خندید. در جمع کردن جعبه ها کمکش کردم و پیش از آن که تعظیمی غراتر از هر تعظیمی که تا به حال مردی به من کرده بود تحویل بگیرم، لبخند کوچکی زدم و او به راهش ادامه داد.

لحظه ای بعد به مامه ها رسیدم، که از اول تا آخر شاهد ماجرا بود.

گفت: «فکر می کنم الان آماده تر از هر وقت دیگری هستی.» و سپس مرا از خیابان اصلی به طرف خانه ی وازا-سان، غیبگوش برد، او را نشانند تا تاریخ های سعد را برای تک تک برنامه هایی که مرا به مراسم معرفی رسمی می رساند تعیین کند؛ مثل رفتن به معبد برای اطلاع دادن خدایان، آراستن موی سرم

برای اولین بار، و اجرای مراسمی که در طی آن من و مامه ها خواهر می شدیم.

آن شب خوابم نمی برد. سرانجام داشتم به چیزی می رسیدم که از مدت ها قبل در آرزویش بودم، وای، در دلم چه شوقی غنچ می زد! فکر پوشیدن لباس های قشنگی که همیشه دلم را می بردند و جلوه فروختن در اتاقی پر از مرد کافی بود که دستم را خیس عرق کند. هر بار که به آن فکر می کردم، هیجانی مطبوع تمام وجودم را می گرفت. خودم را می دیدم که در چای خانه ای در حال باز کردن کشوی اتاق هستم. مردها سر به تماشایم برگردانده اند، و البته، رئیس هم در میانشان است. گاهی وقت ها او را تنها در اتاق مجسم می کردم، کت و شلوار به تن نداشت، لباس ژاپنی ها را پوشیده بود که اغلب مردها شبها به خازر راحت کردن می پوشیدند. با انگشت هایی به نرمی چوب های دریا فنجانی ساکی را نگه داشته بود، پیش از هر چیز در دنیا، دلم می خواست آن را برایشم بخرم، و در همان حال نگاهش را روی خودم بینم.

درست است که بیش از چهارده سال نداشتم، اما احساس می کردم که دو زندگی را گذرانده ام، زندگی تازه ام داشت آغاز می شد، و زندگی سابقم مدت ها قبل به پایان رسیده بود. از وقتی که از اخبار غم انگیز خانواده ام مطلع شده بودم چند سال می گذشت، و به نظرم حیرت آور می رسید که چطور طبیعت ذهم به کلی تغییر کرده است. همه می دانیم که منظره ی زمستان، گرچه ممکن ایت تنها یک روز دوام داشته باشد، یا درخت های پوشیده از برف، قابل شناسایی در بهار بعد نیست اما هرگز به تصورم خطور نمی کرد که در درونمان نیز چنین اتفاقی بیفتد. اولین باری که اخبار خانواده ام را شنیدم، برایم چنان بود که زیر روپوشی از برف پوشانده شده ام. اما این سرمای وحشتناک به تدریج آب شد و به جای آن طبیعتی سر به بیرون آورد که هرگز نه دیده بودم و نه تصورش را می کردم. نمی دانم به نظر شما درست است یا نه، اما روز مراسم معرفی ام ذهنم مثل باغی بود که گل هایش تازه سر از خاک بیرون آورده اند، و نمی شود هنوز پیش بینی کرد که بعد چه خواهد شد. سر تا پا هیجان بودم، و در باغ ذهنم، درست در وسط، مجسمه ای قرار داشت تمثیل گیشایی که می خواستم بشوم.

فصل چهاردهم

شنیده ام که می گویند هفته ای که در آن دختری آماده ی معرفی به عنوان گیشای کارآموز می شود مانند کرم در پیله است که پروانه می شود. تجسم قشنگی است، اما نمی توانم تصور کنم کسی در مورد زندگی چنین فکر کند. کرم فقط باید پیله اش را بتابد و مدتی در آن بخواهد، در حالی که در این مورد، من مطمئنم هرگز هفته ای این چنین خسته کننده نگذرانده بودم. اولین قدم درست کردن موهایم به مدل گیشای کارآموز، هلوی دو نیم، بود که قبلاً اشاره کرده ام. تعداد آرایشگرها در آن روزها در گیون زیاد بود، آرایشگر مامه ها در اتاقی ترسناک شلوغ در بالای رستورانی مخصوص فروش مارماهی کار می کرد. مجبور بودم با شش یا هشت گیشای دیگر در این جا و آن جا، حتی در پاگرد پلکان، دو زانو در انتظار نوبت بنشینم. و متاسفم که بگویم بوی موهای کثیف واقعاً غیر قابل تحمل بود. تجملات درست کردن سر گیشاها در آن موقع چنان پرزحمت و پر هزینه بود که کسی پیش از هفته ای یک بار یا در این حدود به آرایشگاه نمی رفت، در پایان هفته، حتی عطری که به مویشان می زدند چندان کمک نمی رساند.

وقتی سرانجام نوبت من رسید، اولین کاری که آرایشگر کرد مرا دو زانو پشت یک لگن بزرگ به صورتی نشانده که فکر کردم شاید می خواهد سرم را ببرد.

بعد یک سطل آب گرم روی سرم ریخت و با صابون شروع به چنگ زدن موهایم کرد. در واقع "چنگ زدن" کلمه ای چندان رساننده نیست، چون کاری که او با انگشتهایش روی کاسه ی سرم انجام داد بیشتر شبیه کاری بود که کارگرها در مزرعه با بیل انجام می دهند. اکنون که به آن فکر می کنم، علتش را می فهمم بزرگ ترین مشکل گیشاها شوره ی سر بود، و کمتر چیزی به اندازه ی آن سبب می شد که موی سر زشت و کثیف به نظر می آید. شاید که آرایشگر واقعاً قصد محبت داشت، اما چیزی نگذشته پوست سرم چنان حساس شد که از درد به گریه افتادم. سرانجام گفت: "گریه کن، اگر دلت می خواهد گریه کم.. فکر می کنی برای چه تو را پشت لگن نشاندم."

گمان کنم این حرف به نظرش شوخی با مزه ای آمد، چون قاه قاه خندید. بعد از این که به اندازه ی کافی با ناخنهای سرم را خراش انداخت، مرا جلو خود روی زمین نشاندم با یک شانه ی چوبی چنان به جان مویم افتاد که عضلات گردنم از شدت کشیدگی بی حس شدند. سرانجام رضایت داد که گره موهایم باز شده است، آنگاه یا شانه ای آغشته به روغن کامیلا سرم را شانه کرد که به مویم برق قشنگی داد. نرم نرم داشت خیالم آسوده می شد که سخت ترین قسمت آن به پایان رسیده، که جعبه ی پارافین را جلو کشید، باید به شما بگویم که حتی با وجود استفاده از روغن کامیلا برای نرم کردن مو و گذاشتن اطو برای نرم کردن پارافین، مو و پارافین برای هم ساخته نشده اند. این بیان کننده ی خیلی چیزهاست؛ این که ما انسانها به چه میزانی از تمدن رسیده ایم که دختری جوان با میل خود می نشیند و اجازه می دهد مردی بزرگسال با پارافین به سرش شانه بکشد و خود جز نالیدن کاری نمی کند. اگر با سگ این کار را بکنید، چنان گازتان می گیرد که می توانید استخوان دستتان را ببینید.

وقتی که موهایم آغشته با پارافین نرم شد، آرایشگر موی جلوی سرم را عقب برد و دسته کرد و شبیه یک بالشتک بزرگ روی سرم گره زد. این بالشتک در پشت چاکي داشت، مثل این که به دو نیم شده است. به همین دلیل به آن "هلوی دو نیم" می گویند.

با وجود این که سالها مدل هلوی دو نیم را بر سرم حفظ کردم، اما نکته ای داشت که هرگز به فکرم نرسیده بود مگر تا چند سال بعد که مردی آن مرا برابرم شرح داد. این شینیون _ که گفتم "هلوی دو نیم" _ از کشیدن گیسو روی تکه ای پارچه شکل می گیرد. از پشت که به صورت دو نیم در میاید، پارچه میان آن دیده می شود. این پارچه می تواند هر طرح یا رنگی داشته باشد، اما برای گیشا های کارآموز _ بعد از طی مراحل، لاقل در زندگی _ این پارچه همیشه ابریشم قرمز است. شبی مردی به من گفت:

"این دختر های معصوم اغلب نمی دانند که مدل "هلوی دونیم" واقعاً چقدر هیجان انگیز است. مجسم کن که مردی پشت سر دختری گیشا راه می رود، تخيلات شیطانی به ذهنش خطور می کند و ناگهان نگاهش به آن شینیون و پارچه ی قرمز می افتد. چه فکر می کند؟"

گفتم: "نمی دانم چه فکری می کند."

گفت: "از قوه ی تخيلت استفاده نکردی.:"

پس از لحظه ای منظورش را فهمیدم و چنان سرخ شدم که به قاه قاه خندیدن افتاد.

هنگام بازگشت به اوکیا، برابرم اصلاً مهم نبود که کاسه ی بینوای سرم احساسی چون گل سفالگری بعد از خط کشیدن سفالگر با قلم تیز بر روی آن را دارد.

هر وقت که از گوشه چشم نگاهم به تصویرم در شیشه ی مغازه ای می افتاد ، احساس می کردم کسی هستم که باید جدی گرفته شود ، دیگر دختر بچه نبودم ، بلکه یک زن جوان بودم . وقتی به اوکیا رسیدم ، خاله مجبورم کرد در مقابلش عقب و جلو بروم و تا توانست با محبت تعریف کرد . حتی کدو حلوایی نیز نتوانست در برابر یک دور چرخیدن با تحسین به دور من مقاومت کرد _ گرچه هاتسومومو اگر می فهمید خشمگین می شد و فکر می کنید واکنش مادر چه بود ؟ روی پنجه پا بلند شد تا بهتر تماشا کند _ که چندان فایده نکرد ، چون قد من بلنتر از او بود _ و سپس به شکایت گفت که شاید بهتر بود جای آرایشگر مامه ها نزد آرایشگر هاتسومومو می رفتم .

هر گیشای تازه کاری ممکن است در ابتدا به آرایش گیسویش مغرور باشد ، اما سه چهار روز نگذشته از آن متنفر می شود . می دانید ، چون اگر دختری مثل من دیشب خسته از آرایشگاه بازگشته باشد و برای استراحت سر روی بالش گذاشته باشد ممکن است مدل موهایش بهم بخورد . و به محض چشم باز کردن از خواب بایستی یک بار دیگر نزد آرایشگر برود . به این خاطر ، گیشا های کارآموز وقتی برای اولین بار موی خود را آرایش می دهند باید برای خوابیدن نیز یک راه تازه ای پیدا کنند . دیگر نمی توانند سر بر یک بالش معمولی بگذارند ، بلکه باید از takamakuva _ متکا استفاده کنند _ که قبلاً از آن گفته ام . این متکا به آن صورت نیست که گودی گردن را بگیرد . اغلب داخل آن یک کیسه سبوس برنج می گذارند ، اما تفاوتی چندان با این ندارد که سرتان را روی سنگ گذاشته اید . روی تشک دراز می کشید و مویتان میان زمین و آسمان قرار می گیرد ، فکر می کنید همه چیز بر وفق مراد است تا آن که خوابتان می برد ، اما وقتی بیدار می شوید ، می بینید جا به جا شده اید و سرتان روی تشک افتاده است ، و مویتان چنان صاف شده که انگار نه انگار زحمت استفاده از متکا را به خود داده اید .. خاله به من کمک کرد تا با گذاشتن یک سینی آرد برنج روی زیلوی زیر سرم به این مشکل برنخورم . هر وقت که در خواب سرم از روی متکا می افتاد ، مویم آردی می شد ، و آرد به پارافین می چسبید و ارستگی را از دست می داد . کدو حلوایی را دیده بودم که گرفتار آن شده . اینک نوبت من بود تا مدتی هر روز که از خواب بیدار می شدم ، می دیدم که مویم خراب شده و مجبور بودم برای نوبت شکنجه در صف آرایشگاه بایستم .

در طول یک هفته ای که به مراسم معرفی ام باقی مانده بود ، خاله هر روز بعد از ظهر لباس تمام رسمی گیشای کارآموز را تنم می کرد و می گفت راهرو خاکی اوکیا را بالا و پایین کنم تا قدرتم بالا برود . در ابتدا به سختی می توانستم قدم از قدم بردارم ، می ترسیدم که از پشت بیفتم . می دانید ، لباس رسمی دخترهای جوان پر زرق و برق تر از لباس خانمهای من است ، یعنی رنگها روشن تر و جلوه پارچه ها چشمگیرتر و همین طور اوبی آن بلندتر است . خانمهای مسن اوبی را در پشت به شکلی می بندند که آن را " گره طبلی " می گوئیم ، چون شکل یک جعبه ی کوچک جمع و جور است ، این گره به پارچه ی زیادی نیاز ندارد . اما دخترهای بیست ساله یا در این حدود اوبی شان نمایشی است . برای گیشا های کارآموز ، بستن اوبی نمایشی ترین قسمت لباس است ، اوبی daravi "اوبی آویزان " که گره آه از بالا با چوشاندن سرشانه شروع می شود و دنباله اش به زمین می رسد . روشن بودن رنگ کیمونو مهم نیست ، این کارآموزی جلاتان راه می رود ، بش از توجه به کیمونو فقط حاشیه ای در شانها و پهلو می بینید . برای به این صورت درآوردن اوبی پارچه اش باید به اندازه طول یک اتاق باشد . اما بلندی اوبی نیست که تن کردن کیمونو را مشکل می سازد وزن آن است ، چون جنس آن تقریباً همیشه از ابریشم

زربفت است. حمل آن تا بالای پله ها هم خسته کننده است، بنابراین می توانید تصور کنید بستن آن چه احساسی دارد. فشار نوار ضخیم بسته شده ی آن به دور کمرتان مثل حلقه ی مارهای ترساننده است، و وقتی پارچه ی سنگینش بر پشتتان آویزان می شود، احساس می کنید کسی چمدانی را به پشتتان بسته است.

سنگین بودن خود کیمونو با آستین های بلند کلوش هم به سخت شدن اوضاع کمک می کرد. منظورم آستینها یی نیست که از بلندی لبه شان به زمین می رسد. شاید تا به حال زنهایی را دیده باشید که کیمونو برتن دارند، دستهایشان را که از دو طرف باز نگه می دارند، از زیر آستینشان پارچه ای مثل جیب آویزان است. این جیب کیسه مانند، که ما آن را furi می گوئیم، بلندترین قسمت کیمونوی یک گیشای آر آموز است. اگر دختری که آن را تن کرده است مواظب نباشد، این آستین روی زمین کشیده می شود، و هنگام رقص، اگر آن را با زدن چند تا در بالای بازویش جمع نکند جای حرف ندارد که پایش به آن گیر می کند و زمین می خورد.

سالها بعد یکی از دانشوران صاحب نام دانشگاه کیوتو، شبی در حال مستی چیزی درباره لباس گیشاهای کارآموز گفت که هرگز از خاطر نمی برم. گفت: "میمونهای ماندریل افریقای مرکزی همیشه نمایشی ترین گونهی پستانداران شمرده شده اند، اما به اعتقاد من، در میان پستانداران پر زرق و برق ترینشان گیشاهای کارآموز گیون هستند!

سرانجام روزی من و مامه ها به مراسم پیوند خواهر خواندگی می رفتیم فرا رسید. صبح زود به حمام رفتیم و بقیه روز را به پوشیدن لباس گذراندم. خاله در مراحل آخر آرایش صورت و آراستن سر کمکم کرد. به خاطر خمیر سفید زیر بنا و آرایشی که با آن پوستم را پوانده بودم، عجیب احساس می کردم که در صورتم هیچ احساسی ندارم، به گونه ام که دست زدم ریال تنها فشار نامفهوم انگشتانم را احساس می کردم. آن قدر این کار را تکرار کردم که خاله مجبور شد آرایشم را تجدید کند. بعد وقتی به صورتم در آینه نگاه می کردم، اتفاق مخصوصی افتاد.. می دانستم کسی که جلو آینه ی میز آرایش نشسته من هستم، اما همچنین دختر نا آشنایی بود که نگاهم را برمی گرداند و به واقعیت دست دراز کردم که او را لمس کنم. آرایش با شکوه گیشاها را بر صورت داشت. لبش روی صورتی کاملاً سفید با گونه های صورتی چون یک گل قرمز بود. گیسویش با پیرایه های گل ابریشمی و شاخه های برنج آراسته شده بود. کیمونوی رسمی سیاه با جغه ی اوکیای نیتا را بر تن داشت. وقتی سرانجام توانستم از جا بلند شوم، به سرسرا رفتم و با حیرت در آینه ی قدی به خودم نگاه کردم. از پایین لباس، اژدهایی گلدوزی شده تانزدیک کمرم چرخ می خورد. بال هایش با نخ قرمز دوخته شده بود. دندان ها و پنجه هایش نقره ای بودند، و چشمهایش طلایی _ طلای واقعی. نمی توانستم جلوی جمع شدن اشک در چشمهایم را بگیرم، و برای این که به روی گونه ام غلت نخورند، مجبور بودم نگاه به سقف بیندازم، پیش از ترک اوکیا، دستمالی را که رئیس به من داده بود برداشتم و به خاطر یمن خوش در اویم جای دادم.

خاله تا خانه ی مامه ها همراهی ام کرد، در آنجا از مامه ها سپاسگزاری کردم و به او قول دادم احترامش را نگه دارم و آبرویش را حفظ کنم و سپس سه نفری به معبد گیون رفتیم، در آنجا من و مامه ه دست هم را گرفتیم و به خدایان اعلام کردیم که داریم خواهر می شویم.. دعا کردم که نظر مساعدشان را در سالهای آینده بدرقه راهم کنند، و سپس چشمانم را روی هم گذاشتم و از این که دعای سه سال و نیم قبلم را مستجاب کرده و آرزوی گیشا شدنم را

برآورده کرده اند سپاسگزاری کردم .

قرار بود مراسم در جای خانه ی ایشیری کی انجام شود ، که بدون حرف سرشناس ترین جای خانه ی ژاپن بود . تاریخ این چای خانه مفصل است ، بخشی به خاطر سامورایی معروفی که در اوائل سالهای 1700 در آنجا پنهان شد . اگر تا به حال داستان این چهل و هفت راتین را شنیده باشید _ که انتقام مرگ اربابشان را گرفتند و بعد دسته جمعی با هاراگیری خودکشی کردند _ حُب ، رهبرشان در چای خانه ی ایشیری کی پنهان شده بود و در آنجا بود که طرح انتقام را کشید . بیشتر چای خانه های درجه ی یک گیون ، گذشته از یک ورودی ساده ، از خیابان قابل رویت نیستند ، اماچای خانه مثل سیبی بر روی درخت به چشم می خورد ، در گوشه ی مشخصی از خیابان شیژو قرار داشت ، و دور تا دور در احاطه دیوار زرد کم رنگ و شیروانی سفالین خودش بود . به چشم من یک قصر می آمد .

در آنجا به دو خواهر کوچک تر دیگر مامه ها و همین طور مادر ملحق شدیم ، وقتی همه در باغ بیرون شدیم ، خادمه ای ما را از سرسرای ورودی و راهروی زیبا و پیچاپیچ به اتاقی در پشت بنا هدایت کرد . تا کنون هرگز به مکانی این چنین آراسته و مجلل قدم نگذاشته بودم . هر چه خوب در آن به کار رفته بود از برق زدن می درخشید، دیوارها از صافی نقص نداشتند . رایحه ی شیرین عطر kuroyaki را که بوی خاک می داد استشمام کردم . این عطر از آسیا کردن ذغال چوب گرفته می شود . دیگر استفاده کردن از آن منسوخ شده بود ، و حتی مامه ها که یکی از سنتی ترین گیشاها بود ، چیزی غربی تر را ترجیح می داد . اما رایحه ی استفاده ی نسل در نسل گیشاها از این عطر همچنان فضای این چای خانه را در خود داشت . من هنوز هم اندکی از آن را دارم ، در یک شیشه ی کوچک چوبی آن را نگه داشته ام ، و هر وقت بو می کنم یک بار دیگر خودم را در آنجا می بینم .

کل مراسم که در حضور مدیره چای خانه انجام شد تنها ده دقیقه طول کشید . مستخدمه ای یک سینی با چند فنجان ساکی آورد ، من و مامه ها با هم ساکی نوشیدیم ..من سه جرعه از یک فنجان را به او دادم و او هم سه جرعه از آن نوشید . این کار را با سه فنجان مختلف انجام دادیم ، و مراسم به پایان رسید ، از آن به بعد دیگر کسی مرا با نام شیو نمی شناخت . گیشای نوآموز سایوری بودم . در یک ماه اول دوران کارآموزی ، گیشای نوآموز خوانده می شود و بدون حضور خواهر بزرگ تر خود اجازه رقص یا پذیرایی ندارد ، در حقیقت گذشته از نگاه کردن و آموختن کاری انجام نمی دهد . برای انتخاب نام سایوری برای من مامه ها ماها با غیبگوش در تبادل نظر بود . می دانید ، تنها نکته مهم این نیست که چه صدایی از یک نام به گوش می رسد ، معانی حروف نیز به همان اندازه مهم است ، و همین طور تعداد خطهای قلمی که برای نوشتن نام از آن استفاده می شود _ چون قلمهای خوش شانس و بد شانس شمرده می شوند ، نام جدید من مشتمل بر سه کلمه بود "سا" به معنای " با هم " ، " یو " از علامات دایره البروج هِن _ برای متعادل کردن سایر عناصر در شخصیتیم _ و " ری " به معنای " درک " ترکیبهایی که مشتقی از نام مامه ها را در خود داشتند ، متأسفانه توسط غیبگو نامبارک اعلام شده بود .

فکر کردم سایوری نام دلربایی است ، اما برایم عجیب بود که دیگر شیو شناخته نمی شد . بعد از اجرای مراسم برای صرف ناهار مخصوصی به نام " برنج سرخ " به اتاق دیگری رفتیم ، این برنج با لویا قرمز مخلوط می شود . با آن فقط بازی کردم ، به جای احساس شادمانی شرکت در جشن به نحو عجیبی احساس بی قراری می کردم . کدیره چای خانه از من سوالی کرد ، و وقتی "سایوری" خطابم کرد . آنگاه فهمیدم که از چه آزرده می شده ام . گویی که دختر کوچولویی به نام شیو که پابرنه از برکه به خانه شنگولی اش می دوید ، دیگر وجود نداشت . احساس می کردم که این دختر جدید ، سایوری ، با

صورت سفید در خسان و لبهای قرمز ، او را از بین برده است .

ما مه ها برنامه داشت که عصر را با گرداندن من در گیون و معرفی به مدیره های مختلف چا خانه و اوکیاهایی که با آنها در ارتباط بود بگذرانم ، اما بعد از ناهار بلافاصله را نیفتادیم . مرا به اتاقی در ایشیری کی برد و گفت بنشینیم . البته گیشاها با کیمونو هرگز نمی نشینند . چیزی که ما آن را نشستن می خوانیم دیگران احتمالاً دو زانو نشستن میگویند . به هر حال ، وقتی نشستم ، زیوری کوچک به شکل کدو به من داد و گفت چگونه آن را بر اویم آویزان کنم . می دانید ، می گویند چون کدو ، تو خالی و روشن است ، سنگینی بدن را متعادل می کند و بسیاری از گیشاهای کارآموز تازه کار برای زمین نیفتادن به همراه داشتن آن اعتقاد دارند .

مامه ها مدتی با بمن حرف زد ، و وقتی خواستیم آماده رفتن شویم گفت برایش یک فنجان چای بریزیم قوری خالی بود . اما گفت تظاهر کنم که پر است . می خواست ببیند در این حال چگونه خودم را از دست مزاحمت آستینم خلاص می کنم . فکر کردم که دقیقاً می دانم به دنبال چیست و کوشیدم تا به بهترین صورت از عهده ی آن برآیم ، اما راضی نبود .

گفت : " اول از همه ، بگو ببینم مرا به به به گفتن بیندازی ، تظاهر کن که من کسی دیگر هستم . مرد هستم یا زن ؟ "

گفتم " مرد "

" بسیار خوب ، یک فنجان چای برایم بریز . "

چای را ریختم ، و مامه ها برای نگاه کردن به آستینی که دستم را از آن بیرون آورده بودم در عمل کم مانده بود که گردنش را بشکند .

پرسید: " به نظر خودت چطور بود ؟ چون اگر قرار است دستت را آنقدر بالا بیاوری دقیقاً همین اتفاق می افتد . "

سعی کردم کمی دستم را پایین بیاورم و بعد چای بریزم . این بار تظاهر کرد که دارد خمیازه می کشد ، سربرگرداند و با گیشایی تخیلی در طرف دیگر شروع به حرف زدن کرد .

گفتم : " فکر می کنم می خواهید بگویید حوصله تان سر رفته است ، اما مگر می شود با ریختن یک فنجان چای حوصله کسی سر برود ؟ "

" شاید نخواهی که من به آستینت نگاه کنم ، اما این دلیل نمی شود که خشک باشی ، مردها فقط به یک چیز علاقمندند ، این را باور کن ، به زودی خودت می فهمی که چه گفتم . می توانی در حاتل ریختن چای ، با این فکر که به او اجازه می دهی به بخشی از بدنت نگاه کند که کسی دیگر اجازه دیدن آن را ندارد او را خوشحال نگه داری . اگر گیشای کارآموز حرکتی را انجام دهد که تو هم اکنون کردی _ مثل مستخدمه ها چای بریزی _ مرد بینوا قطع امید می کند . یکبار دیگر چای بریز ، اما اول سعادت را نشان بده . "

بنابراین آستینم را تا آرنج بالا دادم و دستم را جلو آوردم که ببیند دستم در دست گرفت و تماشا کرد .

" دشت قشنگی دارم ، پوستت هم خوب است . باید مطمئن باشی هر مردی که کنارت می نشیند دست کم یک بار آن را ببیند . "

یک بار دیگر مشغول شدم . آن قدر به دفعات چای ریختم تا مامه ها راضی شد که به اندازه ی کافی آستینم را عقب برده ام که بدون نمایش دستم را نشان بدهم . اگر آستینم را تا بالا یم کشیدم به نظر خنده دار می رسید ، کلک آن در این بود چنان کنم که گویی فقط آن را از دستم عقب می زنم ، در حالی که اندکی

بالتر از مچ گشادی اش را بیشتر می کردم تا دیدی از ساعدم را به نمایش بگذارم. مامه ها گفت زیباترین قسمت دست پشت آن است. بنابراین همیشه باید مواظب باشم قوری را طوری بگیرم که مرد به جای دیدن پایین دست بالای آن را ببند.

گفت بار هم آن را تکرار کنم، این بار به تظاهر به این که برای مدیره ی ایشیری کی چای میریزم. همان گونه که گفته بود بالای ساعدم را نشان دادم و او شکلک در آورد و مسخره ام کرد.

گفت: «تو را به خدا، من زن هستم. چرا دستت را به من این طور نشان می دهی؟ نکند می خواهی خشمگینم کنی.»

«خشمگین؟»

«آدم چه فکر دیگری می تواند بکند؟ داری نشان می دهی که چقدر زیبا و جوانی، در حالی که من پیر و از کار افتاده شده ام. مگر این که منظورت نشان دادن جلف بودن است..»

«جلف بودنش در چه بود؟»

«می خواستی پشت ساعدت را ببینم؟ می توانستی کف پا یا هر جای دیگری را نشانم بدهی. اگر بر حسب اتفاق نگاهم به جایی بیفتد، خُب ایرادی ندارد. اما اگر منظورت نشان دادن است!»

بنابراین چند بار دیگر چای ریختم ، تا توانستم به شیوه ای متین و درست این کار را بیاموزم. بعد مامه ها گفت اکنون آماده ایم که راه بیفتیم و گیون را دور بزنیم.

تا این هنگام، چند ساعت بود که مجموعه ی کامل لباس گیشاهای کارآموز را بر تن داشتم. اکنون بایستی سعی می کردم مسافرت دور گیون را با کفشی راحتی بروم که آن را akobo می نامیم. کفشهای درازی که از چوب درست می شوند، با بند چرمی که پا را محکم در آن نگه می دارد. بیشتر مردم فکر می کنند شبکی آن به خاطر باریک شدن مثلث گونه ی پشتش است، چون جای پا در پاشنه نصف جای پا در نوک آن است. اما ظریف قدم برداشتن با آن برایم مشکل بود. احساس می کردم انگار تکه ای سفال شیروانی به پایم بسته ام.

آن روز من و مامه ها نزدیک به بیست توقف در اوکیاها و چای خانه های گوناگون داشتیم، گوااین که در بیشتر آنها بیش از چند دقیقه نماندیم. معمولاً مستخدمه در را باز می کرد، مامه ها با ادب تقاضای صحبت کردن با مدیره ی آن را می کرد، وقتی مدیره می آمد، مامه ها می گفت: «می خواهم خواهر کوچک تر تازه ام، سایوری را معرفی کنم.» آن وقت تعظیم کوتاهی می کردم و می گفتم: «خواهش می کنم عنایتتان را از من دریغ نکنید، خانم مدیره.» مدیره و مامه ها چند لحظه صحبت می کردند، بعد آنجا را ترک کردیم چند جا دعوت شدیم که به داخل برویم و چای بنوشیم، که شاید پنج دقیقه ماندیم. اما من از نوشیدن چای اکراه داشتم و فقط لبم را با آن تر می کردم. با به تن داشتن کیموتو اسفاده از دستشویی یکی از دشوارترین چیزهایی است که باید آن را آموخت، و در حال حاضر اصلاً اطمینان نداشتم که بتوانم آن را بیاموزم.

به هر حال، بعد از یک ساعت چنان خسته شده بودم که تنها کاری که می توانستم بکنم این بود که هنگام راه رفتن جلو نالیدم را بگیرم. اما سرعت قدمم را حفظ کردم. گمان می کردم در آن روزها سی یا چهل چای خانه ی درجه ی یک و چیزی حدود صد چای خانه در درجات پایین در گیون وجود داشت. البته

نمی توانستیم به تک تک آنها سر بزیم. به پانزده شانزده جای خانه ای رفتیم که مامه ها برای پذیرایی به انجا می رفت. و اما اوکیها، با بستنی تعدادشان به چند صد تا می رسید، ما سراغ چند تایی رفتیم که مامه ها به نوعی با آنها در ارتباط بود.

ساعت سه کارمان تمام شد. بجز برگشت به اوکیا و یک استراحت طولانی هیچ چیز نمی خواستم. اما مامه ها برای شب هم برنامه ریخته بود. قرار بود به عنوان گیشای نو آموز در اولین مجلس پذیرایی ام شرکت کنم.

گفت: «برو حمام کن، خیلی عرق کرده ای، برای آرایش هم وقت لازم داری.»

می دانید روز پاییزی گرمی بود، و من هم تمام مدت سخت در فعالیت بودم.

به اوکیا که بازگشتم خانه در در آوردن لباس کمکم کردم. و بعد دلش سوخت و اجازه داد که نیم ساعت چرت بزیم. یک باره دیگر نظر محبتش به من جلب شده بود. اشتباهات احمقانه ام در پشت قرار داشت و آینده ام حتی از آینده ی کد حلویی به نظر درخشان تر می رسید. راس نیم ساعت بیدارم کرد و ب ا شتاب به طرف حمام خانه دویدم. ساعت پنج، لباس پوشیده و آرایش کرده آماده بودم می توانید تصور کنید که چه هیجانی داشتم، سالها بود که تماشاگر ها تسومو، و اخیرا کدو حلویی بودم که عصر ها و شبها خود را زیبا می کردند و از در بیرون می رفتند و اینک، سرانجام نوبت خودم نیز فرا رسیده بود. مهمانی آن شب، اولین مهمانی که در « شرکت می کردم. ضیافتی در هتل بین المللی کانایی بود این ضیافتها برنامه هایی خشک و رسمی اند، مهمانها را شانه به شانه به شکل نعل دور یک سالن بزرگ می نشانند و سینی غذا را روی پایه ها کوتاه مقابلشان قرار می دهند. گیشاهایی که برای مجلس آرایمی می آیند. وسط سالن را دور می زنند - منظورم وسط نعلی است که سینی ها را به دورش چیده اند - و جلو هر مهمان چند دقیقه زانو میزنند و ساکی میریزند و مختصری گفتگو می کنند. چیزی نیست که بشود آن را برنامه ای هیجان انگیز خواند، و به عنوان یک نو آموز، هیجان بازی نقش من حتی از مامه ها هم کمتر بود. مثل سایه از کنارش تکان نمی خوردم، خودش را معرفی می کرد، من هم همان کار را انجام می دادم، تعظیم کوتاهی می کردم و می گفتم: (نام من سابوری است. نو آموز هستم و درخواست عنایتتان را دارم). بعد از آن دیگر کلامی بر زبان نمی آوردم و کسی هم چیزی به من نمی گفت.

نزدیکیهای پایان ضیافت، درهای کشوی یک طرف سالن گشوده شد و مامه ها و گیشایی ها دیگر با هم رقصی به نام... (دوستان جادوانی) اجرا کردند. داستان زیبای دو زن که پس از مدتها دوری به دیدار هم می آیند. هنگام اجرای برنامه بیشتر مردها مشغول خلال کردن دندانهایشان بودند، مدیران آن رده بالای کارخانه ی بزرگی که سوپاپ لاستیکی، یا چیزهایی از این قبیل می ساختند، و در ضیافت سالانه گیو تو دور هم جمع شده بودند. فکر نمی کنم هیچ کدام آنها تفاوت بین رقص و راه رفتن در خواب را می دانست. اما از خودم بگویم، محو تماشا شده بودم گیشاهای گیون برای رقص از باد بزن به عنوان وسیله استفاده می کنند، و مامه ها بخصوص در استفاده از آن در حرکات خود مهارت بسزایی داشت. اول بادبزن را بست و بعد، در حال چرخیدن، به نمایش فوران سیلاباحرکات دستش امواجی ظریف ساخت. بعد باد بزن را باز کرد و آن راب ه شکل فنجان در دست گرفت تا دوستش در آن ساکی بریزد و بنوشد. همان طور که گفتم، رقص زیبایی بود، همین طور آهنگ آن، که توسط گیشایی وحشتناک لاغر با چشمانی ریز و گریان با شامی بین نواخته می شد.

برنامه ی ضیافتی رسمی معمولا بیش از دو ساعت به طول نمی کشید. بنابراین ساعت هشت دوباره در خیابان بودیم. رو به مامه ها کردم و می خواستم شب

خوش بگویم که گفت: (خب، خیال داشتم تو را بفرستم که بروی بخوابی، اما به نظر می رسد که هنوز سرحالی می خواهی. می خواهم به جای خانه ی کوموریا بروم. با من بیا و اولین مهمانی غیر رسمی ات را امتحان کن. می توانیم دوباره دور سریعی بزیم و تو را نشان بدهیم،»

نتوانستم به او بگویم بیش از آن خسته هستم که بروم، لذا احساس واقعی ام را پنهان کردم و به دنبالش در خیابان به راه افتادم.

مهمانی، این طور که مامه ها در طول راه توضیح داد، توسط مردی برگزار می شد که تئاتر ناسیونال توکیو را اداره می کرد. این مرد کم و بیش تمام گیشاهای مهم تمام نواحی گیشانشین ژاپن را می شناخت. وقتی مامه ها مرا معرفی کرد رفتارشان دوستانه بود، اما توقع نداشتم که به من چیزی بگویند. وظیفه ام تنها این بود که تمام مدت حواسم جمع باشد که زیبا و هوشیار باشم. مامه ها هشدار داد: «فقط مواظب باش کاری نکنی که جلوه ی خوبی نداشته باشد.»

وارد چایخانه شدیم و توسط مستخدمه ای به اتاقی در طبقه دوم راهنمایی شدیم. وقتی مامه ها دو زانو نشستند و در کشوی را باز کرد به سختی جرات کردم که به داخل اتاق نگاه بیندازم. اما توانستم هفت یا هشت مرد را ببینم، که به اتفاق پنج گیشا، دور میزی روی دسکچه نشسته بودند. تعظیم کردیم و داخل شدیم و دو زانو روی زیلوی حصیری نشستیم که در را ببندیم. این راه وارد شدن گیشاها به اتاق است. همان طور که مامه ها گفته بود، ابتدا به گیشاهای دیگر سلام کردیم، سپس به میزبان که در گوشه میز نشسته بود، و بعد به سایر مهمان ها.

یکی از گیشاها گفت: «مامه ها-سان! درست به موقع آمدید که داستان کوندا-سان، کلاه گیس ساز را برایمان تعریف کنید.»

مامه ها گفت: «خدای من، به کلی یادم رفته است.» همه خندیدند، من کوچکترین اطلاعی نداشتم که این شوخی درباره چیست. مامه ها مرا با خود به دور میز گرداند و کنار میزبان زانو زد و من نیز همین کار را کردم و در طرف دیگر او جا گرفتم.

مامه ها به او گفت: «آقای مدیر، لطفا اجازه بدهید خواهر کوچک تر تازه ام را به شما معرفی کنم.»

نوبت من بود که تعظیم کنم و نامم را بگویم، و تقاضای لطف مدیر و از این قبیل چیزها کنم. او مردی بود عصبی با چشمانی برآمده و هیگلی مثل استخوان مرغ شکنند. به من حتی نگاه نینداخت، فقط سیگارش را در زیر سیگاری پر تکان داد و گفت:

« این ماجرای کوندا-سان کلاه گیس ساز چیست؟ از اول شب تا حالا دخترها تمام مدت به آن اشاره می می کنند، اما حتی یک نفر هم حاضر نیست آن را بگوید.»

مامه ها گفت: «راستش را بخواهید، من هم نمی دانم.»

گیشای دیگری گفت: «یعنی اینکه خجالت می کشد تعریف کند. اگر او نگوید، گمانم خودم مجبورم بگویم.»

به نظر رسید که مردها این فکر را پسندیده اند، اما مامه ها چیزی نگفت و فقط آه کشید.

آقای مدیر گفت: «من یک فنجان ساکی به مامه ها می دهم که آرام شود»

و فنجان ساکی خود را پیش از تعارف به او در ظرف آب وسط میز آی کشید. این ظرف به همین خاطر آنجا بود. گیشای دیگر داستان را شروع کرد: «خب، این یارو کوندا-سان بهترین سازنده کلاه گیس در گیون است، یا اینکه مردم این را می گویند. مامه ها-سان سال هاست که مشتری اوست. میدانید، مامه ها-سان همیشه از بهترین ها استفاده می کند. نگاهش که کنید خودتان می فهمید.»

مامه ها شکلکی در آورد که یعنی عصبانی شده است.

یکی از مردها گفت: «در ادا در آوردن هم بهترین است.»

گیشا ادامه داد: «در برنامه های رقص، کلاه گیس ساز باید همیشه شخصا برای کمک در عوض کردن لباس پشت صحنه باشد. خیلی وقت ها وقتی گیشایی

لباسش را در می آورد ممکن است کمی از بدنش به نمایش بیفتد. می دانید، از این اتفاق ها می افتد، به هر حال...»

یکی از مردها گفت: «بعد از این همه سال کار در بانک، بدم نمی آید مدتی کلاه گیس ساز شوم.»

«هنوز به جایی نرسیدیم. به هر حال، مامه ها-سان سنگین و رنگین است و لباسش را پشت پاروان عوض می کند.»

مامه ها میان حرف او پرید: «بگذار خودم تعریف کنم، تو داری مرا بدنام می کنی. مسئله سنگین و رنگینی نیست. کوندا-سان چنان به من خیره می شد که

انگار تحمل پوشیدن لباس بعدی را ندارد. من هم گفتم یک پاروان آوردند. خیلی عجیب است که کوندا-سان با نگاهش آن را سوخت نکرد.»

آقای مدیر میان حرف او پرید: «چرا به اجازه نمی دادی گاهی نگاهی ببیندازد، خوبی ضرر دارد؟»

مامه ها گفت: «فکر این را نکرده بودم، حق با شماست، آقای مدیر. یک نگاه کوچولو چه ضرری دارد؟ نکنند خیال دارید خودتان الان سهمی از آن به ما

بدهید؟»

از این حرف همه قاه قاه خندیدند سر و صدا که آرام گرفت، مدیر از جا بلند شد و باز کردن شالش یک بار دیگر سر و صدا را به هوا برد.

به مامه ها گفت: «در صورتی این کار را می کنم که توهم در عوض گوشه ای را به من نشان بدهی.»

مامه ها گفت: «من چنین پیشنهادی نکردم»

«معلوم می شود که یک ذره هم دست و دل باز نیستی.»

مامه ها گفت: «دست و دل باز ها گیشا نمی شوند، جامی گیشاها می شوند.»

مدیر گفت: «حالا مهم نیست، ادامه بده» و سر جایش نشست. باید بگویم من خوشحال شدم که او کوتاه آمد، چون گرچه به نظر رسید که سبب خوشحالی

دیگران شده اما من از آن خجالت کشیدم.

مامه ها گفت: «کجا بودم؟ خب، یک روز گفتم برایم یک پاروان بیاورند و فکر کردم حالا از دست کوندا-سان راحت خواهم بود اما یک بار که با عجله از

دستشویی برمی گشتم، همه جارو گشتم و او را ندیدم. نگران شدم. چون برای برنامه بعد کلاه گیس احتیاج داشتم. اما چیزی نگذشته او را پیدا کردیم. روی

قفسه کنار دیوار نشسته بود. رنگش پریده و صورتش خیس عرق بود. فکر کردم اتفاقی برای قلبش افتاده. کلاه گیس مرا در دست داشت، مرا که دید

پوزش خواست و در گذاشتن آن به سرم کمک کرد. آخر آن شب یادداشتی به دستم داد.»

صدای مامه ها در اینجا کوتاه شد. سرانجام یکی از مردها گفت: «خب، چه نوشته بود؟»

مامه ها دست به روی چشمش گذاشت. بیش از آن خجالت می کشید که ادامه دهد، و حاضرین در اتاق خندیدند.

گیشایی که تعریف داستان را شروع کرده بود گفت: «بسیار خوب، من به شما می گویم که چه نوشته بود. چیزی شبیه این "مامه های عزیز شما دلرباترین

گیشای گیون هستید، هربار که کلاه گیسی بر سر می گذارید، آن کلاه گیس بسیار برایم عزیز می شود، آن را در کارگاهم نگه می دارم که صورتم را بر آن بگذارم و روزی چند بار شمارا بو کنم اما امروز وقتی به دستشویی رفتید، بهترین لحظه زندگی ام را به من دادید. وقتی که شما در دستشویی بودید، من پشت در پنهان شده بودم و زیباترین صدارا شنیدم، صدایی قشنگ تر از صدای آبشارها"

مردها چنان از خنده ریسه رفتند که گیشا مجبور شد مکت کند.

مامه ها گفت: «این نبود. نوشته بود: زیباترین صدای عالم، زیباتر از صدای هر آبشاری، قوه تخیلیم به کار افتاد و سبب شد...»

گیشای دیگر گفت: «بعد گفته است که از شدت هیجان نمی توانسته است بایستد. امیدوار بوده که روزی بتواند یک بار دیگر به این سعادت دست یابد.»

البته که همه خندیدند، من نیز تظاهر به خندیدن کردم اما واقعیت این است، مشکل می توانستم باور کم این مردها-که برای بودن در اینجا، میان زن هایی با لباسهای زیبا و گران قیمت-مبلغی چنین سرسام آور پرداخته بودند- واقعا بخواهند همان داستان هایی را بشنوند که ممکن است بچه های یوروی دو در برکه تعریف کنند. من تصور می کردم که حرف های این مجالس چیزی خارج از فهم و شعورم است، چیزی در حد ادبیات یا کابوکی یا از این قبیل، و البته از این مهمانی ها نیز در گیون برگزار می شد، این اتفاقی بود که اولین مهمانی ام این گونه بچه گانه از آب درآمد.

هنگام تعریف داستان مامه ها، مردی که کنارم نشسته بود به مالیدن صورت پر لک و پیسش مشغول بود و حواسی چندان به جایی نشان نمی داد. اینک مدت طولانی به من خیره نگاه کرد و بعد پرسید: «چرا چشمت این جوری است؟ مگر این که من زیادی هستم!»

حتما زیادی مست بود- گرچه فکر نمی کردم گفتن آن به او صحیح باشد. اما بیش از آنکه در صدد پاسخ برآیم، ابرویش به تیک زدن افتاد، بعد دست برد و چنان محکم به خاراندن سرش پرداخت که ابری از برف بر شانه اش بارید. این مرد از قرار به خاطر ریزش شدید شوره ی سر در گیون به «آقای برف پاش» معروف بود. ظاهرا فراموش کرده بود که سوالی از من کرده است- یا شاید در انتظار پاسخ من نبود- چون پرسید چند سال دارم. گفتم چهارده سال.

گفت: «تا به حال چهارده ساله ای به این بزرگی ندیده بودم. این را بگیر.»

فنجان خالی ساکی اش را به دستم داد.

گفتم: «آه، نه، متشکرم آقا. من نوآموزم»، این را مامه ها به من یاد داده بود، اما آقای برف پاش به آن گوش نکرد. آنقدر فنجان را نگه داشت تا از او گرفتم. و بعد بطری ساکی را برداشت تا فنجان را برایم پر کند.

قرار نبود من ساکی بنوشم، چون گیشای کارآموز_بخصوص اینکه در دوران نوآموزی به سر می بردم_ باید کودک به حساب آید. امکا دیگر نمی توانستم بیشتر از این نافرمانی کنم. فنجان ساکی را جلو بردم، اما او پیش از ریختن ساکی یکبار دیگر سرش را محکم خاراند، وقتی چند شوره در فنجان دیدم ترسیدم. آقای برف پاش فنجان را با ساکی پرکرد و گفت: «حالا بنوش. اولین فنجان از فنجان های بی شماری را بنوش که باید بنوشی.»

به او لبخند زدم و خواستم فنجان را آهسته به لب ببرم_ نمیدانستم چه می توانم بکنم_ که خداراشکر مامه ها به نجاتم آمد.

گفت: «سایوری امروز اولین روز تو در گیسوان است، نباید مشروب بنوشی.» و به خاطر آقای برف پاش گفت: «فقط لب ت را تر کن و فنجان را زمین بگذار.»

از او اطاعت کردم و فقط لبم را با ساکی تر کردم. وقتی می گویم لبم را تر کردم، منظورم اینست که چنان لب هایم را به هم فشردم که کم مانده بود عضلات

دهانم از جا در برود. آن وقت فنجان را بالا بردم تا احساس کردم مایع به لبم خورده است. بعد بلافاصله آن را روی میز گذاشتم و گفتم: «به! چه خوشمزه بود!» و دست به جستجوی دستمال به زیر اوبیم بردم لبم را که پاک کردم خیالم آسوده شد، و خوشحالم که بگویم آقای برف پاش حتی متوجه نیز نشد، داشت فنجان پر مقابلش در روی میز را نگاه می کرد. بعد از لحظه ای با دو انگشت آن را برداشت و در گلو ریخت و بعد ایستاد و گفت می خواهد به دستشویی برود.

از گیشای کارآموز این انتظار می رود که مردها را تا دستشویی و در بازگشت از آنجا همراهی کند، اما از نوآموز هیچ کس چنین توقعی ندارد. اگر گیشای کارآموز حضور نداشته باشد، مرد خودش به دستشویی می رود. گاهی یکی از گیشاها او را همراهی می کند اما آقای برف پاش ایستاد و آنقدر خیره به من نگاه کرد که متوجه شدم انتظار دارد که بلند شوم.

نمی دانستم درچایخانه کوموریا راه دستشویی از کدام طرف است. اما حتما آقای برف پاش خودش می دانست. به دنبال او در راهرو و بعد در کنجی دیگر به راه افتادم. در دستشویی را که برایش باز می کردم کنار ایستاد. در را که بستم و به انتظارش در سر سرا ایستادم، صدای پای کسی را شنیدم که از پله بالا می آمد. به آن اعتنایی نکردم. آقای برف پاش کارش را زود انجام داد و برگشتیم. به اتاق که داخل شدم، دیدم گیشای دیگری، همراه یک کارآموز، به جمع مهمان ها پیوسته است. هردو پشت به در داشتند، لذا تا هنگامی که با آقای برف پاش میز را دور زدیم و سر جایم نشستم، صورتشان را ندیدم. می توانید تصور کنید که از دیدنشان چه تکانی خوردم. در آن سوی میز زنی نشسته بود که حاضر بودم داروندارم را بدهم و او را ببینم. هاتسومومو بود. به من لبخند زد، در کنارش کدو حلوائی نشسته بود.

فصل پانزدهم

هاتسومو، مثل همه، وقتی خوشحال بود لبخند می زد. و هیچ وقتی خوشحال تر از آن نبود که می خواست کسی را آزار دهد. به همین خاطر بود که وقتی دهان باز کرد یکی از قشنگ ترین لبخندهایش را بر لب داشت.

«وای، خدای من! چه اتفاق عجیبی. عجب، یک نوآموز! واقعا نمی توانم بقیه داستان رو تعریف کنم، چون باعث خجالت این کوچولو می شود،»

امیدوار بودم مامه ها اجازه مرخصی بخواهد و مرا از آنجا ببرد اما او تنها نگاهی نگران به من انداخت. حتما فکر کرده بود تنها گذاشتن هاتسومومو با این همه مرد مثل فرار از خانه ای در حال سوختن است، بهتر بود می ماندیم و از خسارت بیشتر جلوگیری می کردیم.

هاتسومومو گفت: «راستش را بخواهید چیزی مشکل تر از نوآموز بودن نیست، کدو حلوائی، به نظر تو اینطور نیست؟»

کدو حلوائی اینک یک کارآموز آزموده بود. از گذراندن دوران نوآموزی اش شش ماه می گذشت. برای جلب دلسوزی به او نگاه کردم. اما او نگاهش را به پایین انداخته بود و دست به روی زانو گذاشته بود. آن گونه که او را می شناختم می دانستم که چین بالای بینی اش نشان دهنده ناراحت بودنش است.

گفت: «بله، خانم،»

هاتسومومو ادامه داد: «دوران مشکلی لست، یادم می آید که چقدر سخت بود. نوآموز کوچولو اسمت چیست؟»

خوشبختانه مجبور نبودم جواب بدهم، چون مامه ها به حرف درآمد.

«هاتسومومو_سان، این که می گوید برای شما سخت ترین دوران زندگیتان بوده، حتما حق دارید. گرچه که البته، بیش از همه هنوز زیادی ناشی بوده اید.»

یکی از مردها گفت: «می خواهم بقیه داستان را بشنوم»

هاتسومومو گفت: «که این نوآموز بینوای تازه وارد را خجالت بدهم؟ آن را به یک شرط برایتان می گویم که قول بدهید وقتی داستان را گوش می کنید به

این دختر بینوا فکر نکنید، یادتان باشد در ذهنتان دختر دیگری را تصور کنید.»

هاتسومومو در شیطان صفتی نبوغ داشت، شاید این مردها قبلا مرا وارد این داستان نمی کردند، اما اکنون حتما می کردند.

هاتسومومو شروع کرد: «بگذارید ببینم، کجا بودم؟ آه، بله. خب. این نوآموزی که گفتم ... نامش یادم نیست، ولی حتما باید نامی به او بدهم که با این دختر

بینوا اشتباه نگیرید. بگو ببینم نوآموز کوچولو... اسمت چیست؟»

گفتم: «سایوری، خانم» و از ترس چنان داغ شدم که اگر آرایشم آب می شد و روی زانویم می ریخت اصلا تعجب نمی کردم.»

سایوری، چه نام دلربایی! اصلا به تو نمی آید. خب، بگذارید نوآموز داستان را «مایوری» بخوانیم. خلاصه، روزی با مایوری پیاده از خیابان شیژو به اوکیای

خواهر بزرگترش می رفتیم. باد تندی می آمد، از آن بادهایی که پنجره را می لرزاند، و مایوری بینوا آنقدرها تجربه از کیمونو نداشت. مثل برگ درخت

سبک بود. می دانید، آستین های کیمونو برایش مثل بادبان بودند. وقتی می خواستیم به آن طرف خیابان برویم دیدم غیثش زده است. صدای ضعیفی از

پشت شنیدم، چیزی مثل وای ... وای. اما ضعیف ...»

اینجا هاتسومومو برگشت و به من نگاه کرد.

گفت: «صدای من بلند نیست، تو بگو وای... وای...»

خب، چه می توانستم بکنم؟ سعی کردم آن را بگویم.

«نه، نه، بلندتر... ول کن، مهم نیست!» و رو به مردی که کنارش نشسته بود کرد و گفت: «باهوش نیست، درست است؟»

سری تکان داد و بعد داستان را ادامه داد. «به هر حال، وقتی برگشتم، مایوری بینوا یک کوچه آن طرف تر به پشت روی زمین افتاده بود. مثل کرمی که روی

پشتش افتاده باشد دست و پایش به هوا رفته بود. آن قدر خندیدم که چیزی نمانده بود اویم پاره شود، اما یک باره از جا بلند شد و از روی جدول سکندری

خوران رفت و قدم به چهار راهی گذاشت که اتومبیلی با سرعت در حال عبور از آن بود. خدا را شکر فقط باد کاپوتش به او گرفت، و یک بار دیگر پا به روی

هوا به زمین افتاد. واگر بتوانید صحنه را مجسم کنید، باد زیر کیمونویش زده بود و .. بسیار خب، لازم نیست بگویم چه اتفاقی افتاد.»

یکی از مردها گفت: «باید بگوی!»

هاتسومومو گفت: «مگر قدرت تخیل ندارید؟ باد دامن کیمونویش را بالا زده بود. نخواست مردم تنش را ببینند، برای اینکه خجالت نکشد چرخید و قسمت

لخت بدنش جلو راننده اتومبیل قرار گرفت...»

البته، مردها از خنده ریسه رفتند، همچنین مدیر، که با فنجان ساکی مثل مسلسل روی میز ضرب گرفته بود و می گفت: «چرا از این اتفاق ها برای من نمی

افتد؟»

هاتسومومو گفت: «آقای مدیر اگر راستش را بخواهید این دختر نوآموز بود! قرار نبود راننده به او نگاه کند. منظورم اینست که اصلا خودتان می توانید تصور

کنید که به تن و بدن این دختر در آن طرف میز نگاه کنید؟» البته منظور من بودم. «احتمالا تن و بدنش مثل شیرخوارهاست.»

یکی از مردها گفت: «بعضی دخترها در یازده سالگی بزرگ می شوند.»

هاتسومومو از من پرسید: «تو چندسالت است، سایوری - سان کوچولو؟»

تا آنجا که می توانستم مودب پاسخ دادم: «چهارده سال، خانم، اما یه چهارده ساله ی بزرگ.»

مردها از این حرف خوششان آمد و لبخند هاتسومومو کمی سخت تر شد.

گفت: چهارده؟ عالی ست!

مردها این باری بیشتر خندیدند. خودش هم خندید. گمان کنم به این خاطر که می خواست نشان دهد خجالت کشیده است.

خنده ها که آرام شد من و مامه ها مهمانی را ترک کردیم. هنوز در پشت سرمان بسته نشده بود که شنیدم هاتسومومو گفت که او نیز باید برود. با کدو حلوایی

پشت ما از پله سرازیر شدند.

هاتسومومو گفت: «مامه ها - سان، خیلی خوش گذشت! نمی دانم چرا نباید بیشتر از این در پذیرایی با هم باشیم!»

مامه ها گفت: «بله، خوش گذشت. از این فکر خوشم آمد که در آینده چه برنامه هایی خواهیم داشت، بعد نگاهی از رضایت خاطر به من انداخت. از فکر تماشای

کنف شدن هاتسومومو لذت می برد.

آن شب بعد از حمام کردن و پاک کردن آرایش صورتم، درس سررای پذیرایی ایستاده بودم و به سوال های خاله درباره ی برنامه های روز پاسخ می دادم، که

هاتسومومو وارد شد و جلو من ایستاد. معمولا" به این زودی باز نمی گشت، اما وقتی نگاهم به صورتش افتاد متوجه شدم فقط به این خاطر زود آمده که مرا ادب

کند. حتی لخنه ظالمانه اش را نیز بر لب نداشت، برعکس، لبهایش را چنان روی هم فشار می داد که زشت شده بود. لحظه ای جلو من ایستاد و بعد دستش را

عقب برد و کشیده ای محکم به صورتم نواخت. آخرین چیزی که پیش از اصابت دستش به صورتم دیدن داندان های چون دو رشته مروارید به هم فشرده

اش بود. چنان گیج شدم که یادم نمی آید بعد چه اتفاقی افتاد. اما بایستی خاله و هاتسومومو با هم به دعوا افتاده باشند. چون شنیدم که هاتسومومو داشت می

گفت: «اگر این دختر یک بار دیگر جلو مردم خجالتم بدهد، خوشحال می شوم یک کشیده ی دیگر به آن طرف صورتش بزنم!»

پرسیدم: «چه کردم که خجالتتان دادم؟»

«خوب می دانستی که منظورم از تعریف آن داستان چه بود، اما کاری کردی انگار که یک احمقم. به تو یک بدهی دارم، شیو کوچولو، به زودی حسابم را تسویه

می کنم. قول می دهم»

به نظر می رسی خشمش آرام گرفته است. یک بار دیگر از درواکیا بیرون رفت، کدو حلوایی در خیابان به انتظار ایستاده بود که به او تعظیم کند.

گزارش ماجرا را فردا عصر به مامه ها دادم، اما او توجهی چندان به آن نشان نداد.

گفت: «مشکل چیست؟ شکر خدا، هاتسومومو نشانی بر صورتت نگذاشته است، تو که انتظارنداشتی از خوشی ان خوشش بیاید؟»

گفتم: «من فقط از آنچه ممکن است در بر خورد بعد بینمان پیش بیاید می ترسم.»

«حالا به تو می گویم که چه پیش می آید. ما وارد مهمانی می شویم و بالا فاصله خارج می شویم. شاید میزبان تعجب کند چطور هنوز نیامده می رویم، اما

بهتر از این است که یک بار دیگر به هاتسومومو فرصت بدهیم تو را کوچک کند. به هر حال، اگر به او بر بخوریم، خوشبختیم.»

«واقعا، مامه ها-سان، نمی فهمم که چطور ممکن است خوشبخت باشیم.»

«اگر هاتسومومو مجبورمان کند چی خانه ها را زودتر ترک کنیم، به مهمانی های بیشتری سر میزنیم، همین. و در گیون زودتر شناخته می شوی.»

از این اطمینان مامه ها چندان خیالم آسوده نشد. در حقیقت، وقتی بعد به گیون رفتیم، انتظار داشتیم آخر شب، وقتی آخر شب آرایش را پاک می کنم صورتم از

رضایت خاطر گذاردن یک شب طولانی بدرخشد. اولین توقمان در یک مهمانی بود که به افتخار یک بازیگر جوان سینما برگزار کرده بودند. بازیگری که

ظاهرا "نشان نمی داد که بیش از هجده سال داشته باشد. ولی نه سرش مو داشت و نه ابرو و مژگانش. این جوان چند سال بعد به شهرت زیادی رسید، اما این

شهرت به خاطر طریقه ی مردنش بود. بعد از کشتن یک مستخدمه ی جوان در توکیو، با شمشیر به زندگی اش پایان داده بود. به هر حال تا هنگامی که متوجه نگاه

خیره اش بر خودم نشدم، به نظرم آدم عجیبی آمد. سالهای زندگی در اوکیا را چنان درانزوا گذرانده بودم که باید اقرار کنم از دیدن توجه لذت می بردم. در آن

مهمانی یک ساعت توقف داشتیم و سروکله ی هاتسومومو پیدا نشد. به نظرم رسید خیالبافی ام در مورد موفقیت سرانجام واقعا دارد به سرانجام می رسد.

توقف بعدی مان در مهمانی بود که رئیس دانشگاه کیوتو برگزار می کرد. مامه ها بالا فاصله مشغول صحبت با مردی شد که مدتی او را ندیده بود، و مرا به حال

خودم گذاشت. تنها جایی که توانستم پیدا کنم کنار مرد مسنی با پیراهن سفید لکه دار شده بود. از قرار این مرد خیلی تشنه بود چون لیوان پشت لیوان ابجو

میخورد، مگر وقتی که می خواست آروغ بزند و آن گاه لیوان را عقب می برد. کنار او نشستم و خواستم خودم را معرفی کنم که صدای کشیده شدن در را

شنیدم. فکر کردم خادمه ای ساکی آورده، اما هاتسومومو و کدو حلوایی بودند که در سراسر زانو زده بودند.

صدای مامه ها را شنیدم که از مردی که مشغول پذیرایی او بود پرسید:

«وای خدای من! ساعتان درست است؟»

او گفت: «درست درست. هر روز بعد از ظهر آن را با ساعت ایستگاه راه آهن میزان می کنم.»

«متاسفم که من و سایوری چاره ای جز بی ادبی نداریم و باید اجازه ی مرخصی بگیریم. قرار بود نسیم ساعت قبل جایی باشیم»

از جا بلند شدیم و با وارد شدن هاتسومومو و کو حلوایی به مهمانی ما از در خارج شدیم.

وقتی می خواستیم از چای خانه بیرون برویم، مامه ها مرا به یک اتاق خالی برد. در تاریکی نا مشخص اتاق گذشته از طرح صورت زیبایی بیضی اش با تاجی

از گیسو نمی توانستم چیزی از صورتش بخوانم. اگر من نمی توانستم او را ببینم، پس او هم نمی توانست مرا ببیند. اجازه دادم که از شدت یاس و درماندگی چانه

ام پایین بیفتد. ظاهرا "نمی توانستم خودم را از دست هاتسومومو خلاص کنم.

مامه ها گفت: «امروز به این زن شیرچه گفتی؟»

«چیزی نگفتم، خانم!»

«پس چطور توانست ما را اینجا پیدا کند؟»

گفتم: «مستخدمه ی من از قرارهایم خبردارد، اما نمی توانم تصور کنم... خوب، حالا به مهمانی دیگری می رویم که هیچ کس از آن خبر ندارد. ناگرترومی هفته ی گذشته برای ارکستر فیلارمونیک یک رهبر جدید را به کار منصوب کرده. او امروز بعد از ظهر به گیون آمده تا فرصتی به دست بدهد که همه تجلیل و ستایشش کنند. چندان میل رفتن ندارم، اما... لاقل هاتسومومو آنجا نمی آید.»

به آن طرف خیابان شیرو رفتیم و به کوچه ای پیچیدیم که بوی سکسی و سیب زمینی تنوری در آن پیچیده بود. از پنجره های طبقه دوم بنا که غرق در نور بود صدای غش غش خنده می شنیدیم. داخل چای خانه، دختر مستخدمه ای مارابه اتاقی در طبقه ی دوم هدایت کرد. در آنجا رهبر ارکستر را دیدم که با موهای کم پشت روغن مالیده و به عقب شانه کرده، با انشتهای خشمگین روی فنجان ساکی ضرب گرفته بود. بقیه ی مردها وسط مسابقه ی مشروب نوشی با دو گیشا بودند، اما رهبر ارکستر داخل آنها نشده بود. مدتی با مامه ها صحبت کرد و بعد از خواست برای یک رقص بکند. در واقع گمان نمی کنم رقص برایش مهم بود، دنبال راهی برای خاتمه دادن به مسابقه ی مشروب نوشی و به سرزوق آوردن مهمان ها برای توجه دوباره به خودش می گشت. وقتی خادمه ای شامی سئی آورد که به یکی از گیشاها بدهد - حتی پیش از آنکه مامه ها رقص را شروع کند - در کشیده شد و... مطمئنم که می دانید می خواهم چه بگویم. این دو مثل سگهایی بودند که نمی توانستند دست از تعقیب ما بردارند. یک بار دیگر هاتسومومو و کدو حلوی داخل شدند.

باید می بودید و لبخندی را که هاتسومومو و مامه ها به یکدیگر زدند می دیدید. به این فکرمی کردید که بین خودشان شوخی دارند - در حالی که در حقیقت، یقین دارم هاتسومومو داشت پیروزی پیدا کردن ما را مزه می کرد، و مامه ها، خوب، فکرمی کنم لبخندش راهی برای پنهان کردن خشمش بود. وقتی می رقصید چانه ی جلوداده و لرزش پره های بینی اش را می دیدم. بعد از پایان رقص، حتی پشت میز هم نیامد. فقط به رهبر ارکستر گفت:

«از شما متشکرم که به ما اجازه ی شرکت در مهمانی تان را دادید! متأسفانه خیلی دیر شده... من و یایوری باید همین الان برویم...»

نمی توانم بگویم وقتی در را پشت سرمان می بستیم خوشحالی هاتسومومو به چه میزان بود.

به دنبال مامه ها از پله پایین رفتیم. او روی پله ی آخر ایستاد. دختر مستخدمه ای به سرسرای پذیرایی دوید تا ما را بدرقه کند. دختری بود که قبلاً ما را به طبقه ی بالا راهنمایی کرده بود.

مامه ها به او گفت: «زندگی را چون یک مستخدمه گذراندن باید برایت مشکل باشد! حتماً خیلی چیزها دلت می خواهد بخری و پول نداری. بگو ببینم، با وجهی که الا گرفتی می خواهی چه بکنی؟»

او گفت: «پولی نگرفتم خانم، اما با دیدن عصبی بودنش در آب دهان قورت دادن می توانستم بگویم که دارد دروغ می گوید.»

«هاتسومومو چه مبلغی وعده داد؟»

نگاه مستخدمه به روی زمین افتاد. اینجا بود که فهمیدم مامه ها به چه فکر کرده است. آن گونه که بعدها فهمیدیم، هاتسومومو در تمام چای خانه های درجه

یک واقعا همیشه دست کم یک مستخدمه را می خرید. از آنها می خواست هر وقت من و مامه ها وارد یک مهمانی می شویم به یوکو-دختری که در اوکیای ما تلفن پاسخ میداد-زنگ بزنند. البته آن موقع نمی دانستیم که یوکو هم در این توطئه دست دارد، اما مامه ها در این ظن که مستخدمه ی این چای خانه به نوعی پیام را به هاتسومومو رسانده است کاملا حق داشت.

مستخدمه نمی توانست نگاه به نگاه مامه ها بیندازد. حتی وقتی مامه ها با دست چانه ی او را بالا آورد، دختر نگاه خود را چون دو گوی سربی همچنان سنگین روی زمین نگه داشت. چای خانه را ترک که می کردیم، هنوز می توانستیم صدای هاتسومومو را از پنجره ی بالا بشنویم-کوچه چنان باریک بود که صدا در آن طنین می انداخت.

داشت می گفت: «بله، نامش چه بود؟»

یکی از مردها گفت: «سایوکو»

دیگری گفت: «سایوکو خیر، سایوری»

هاتسومومو گفت: «فکر می کنم خودش است، ولی واقعا خجالت دارد... نباید به شما به شما بگویم! به نظر دختر بدی نمی رسد...»

مردی گفت: «من متوجه چیزی نشدم، اما خیلی خوشگل است.»

یکی از گیشاها گفت: «چشمهای عجیبی داشت!»

هاتسومومو گفت: «می دانید چند روز قبل شنیدم که مردی از چشمهایش چه گفت؟ گفت رنگ کردم له شده است.»

«کرم له شده... تا به حال نشنیده بودم کسی رنگی را این طور توصیف کند.»

هاتسومومو ادامه داد: «خوب، به شما می گویم می خواستم از او چه بگویم، اما باید قول بدهید، جایی آن را تکرار نکنید، این دختر بیماری خاصی دارد. باسنش مثل پیرزن هاست-چروک افتاده و آویزان-واقعا، وحشتناک است! یک بار او را در حمام دیدم...»

من و مامه ها گوش ایستاده بودیم، اما با شنیدن این حرف، او مرا هل کوچکی داد و از کوچه بیرون رفتیم. بعد ایستاد و به بالا پایین خیابان نگاه کرد و گفت:

«دارم فکرمی کنم که حالا کجا برویم اما... هیچ کجا به ذهنم نمی رسد. اگر آن زن توانست ما را اینجا پیدا کند، به نظرم می تواند در هر کجای دیگر گیون هم پیدایمان کند. تو به اوکیایت برو، سایوری، تا نقشه ی دیگری بکشیم.»

بعد از ظهری زمان جنگ بین المللی دوم، چند سال بعد از این وقایعی که اکنون دارم تعریف می کنم، در یک مهمانی که زیر سایه ی درختهای افرا بر گزار شده بود، افسری برای اینکه مرا تحت تاثیر قرار دهد، هفت تیرش را از جلد بیرون آورد و روی حصیر گذاشت، یادم می آید که زیبایی آن تکانم داد. بدنه ی فلزی اش برق خاکستری تیره ای داشت، انحنای آن بدون ذره ای نقص صاف و دسته ی چوبی اش روغنی رگه دار بود اما وقتی در حال گوش دادن به داستانهای مرد به استفاده ای که این هفت تیر داشت فکر کردم، زیبایی اش از چشمم افتاد و به شکل شیطانی مخوف درآمد.

و دقیقا همین امر در مورد هاتسومومو وقتی که مراسم معرفی مرا به تعطیلی کشاند اتفاق افتاد. نه این که تا به حال ترسناک بودن او را ندیده باشم، اما حسرت

زیبایی اش را همیشه می خوردم، وحالا دیگر چنین حسرتی نداشتم. وقتی که باید شبها در صیافت ها حضور پیدا می کردم و افزون بر آن به ده - پانزده مهمانی نیز سر میزد، مجبور بودم در اوکیا بنشینم و انگار نه انگار که از پارسال نا کنون تغییری در زندگی ام پیش آمده، به تمرین رقص و شامی سن بپردازم. وقتی هاتسومومو با لباس تمام رسمی از کنارم در راهرو رد می شد با صورت سفید ارایش شده اش که در برابر لباس سیاهش چون ماه در آسمان تاریک شب می درخشید، یقین دارم که حتی یک نابینا هم او را زیبا می دید. اما من گذشته از نفرت هیچ احساسی نداشتم، و صدای ضربان قلبم را در گوشم می شنیدم. در هفته های بعد چندین بازه خانه ی مامه ها احضار شدم. هر بار امیدوار بودم که بگویم راهی برای دوری کردن از هاتسومومو یافته است، اما او فقط مرا به خریدهایی می فرستاد که به آن توسط مستخدمه اش اعتماد نداشت. روزی از او پرسیدم هیچ خبر ندارد که تکلیف من چه خواهد شد.

پاسخ داد: «سایوری - سان، متاسفم که فعلاً در تبعید به سر می بری. امیدوارم پیش از همیشه مصمم به نابودی آن زن شرور باشی! اما تا زمانی که نقشه ای نکشیده ام، صلاح نیست که با من در گیون بگردی.»

البته از شنیدن این حرف نا امید شدم، اما مامه ها کاملاً حق داشت. مسخره کردن هاتسومومو می توانست چنان لطمه ی بدی در چشم مردها، و حتی زنها در گیون به من بزند که برای پرهیز از آن بهتر بود در خانه بمانم.

خوشبختانه مامه ها چاره جو بود و گه گاهی می توانست قراردادهایی را دست و پا کند که می توانستم امن و امان در آن شرکت کنم. شاید که هاتسومومو مرا از گیون محروم کرده بود، اما نمی توانست از دنیای آن سوی گیون نیز محروم کند. هر وقت مامه ها برای شرکت در برنامه ای خارج از گیون می رفت، اغلب مرا به همراهی خود دعوت میکرد. در یک سفر یک روزه با قطار به کوپه رفتم، در آنجا مامه ها روبان افتتاح یک کارخانه را برید. در موقعیت دیگری با او و به همراهی رئیس سابق شرکت تلفن و تلگراف نییون برای گردش با لیموزین به کیوتو رفتم. این گردش خیلی بر من اثر گذاشت چون برای اولین بار وسعت شهر کیوتو را در خارج از محدوده ی گیون کوچک خودمان می دیدم. حالا اگر نگوییم که برای اولین بار سوار شدن در اتومبیل بود. تا آن زمان هرگز متوجه نشده بودم که در این سالها برخی از مردم چه زندگی سختی را می گذرانند، تا هنگامی که از کنار رودخانه ای در جنوب شهر گذشتیم و زنهایی را دیدیم که با سرو وضع کثیف زیر درختان کنار خط راه آهن نشسته بودند و به بچه هایشان شیر می دادند، و مردها با صندلی های حصیری پاره روی علف چندک زده بودند. به این تظاهر نمی کنم که هیچ وقت فقیری قدم به گیون نمی گذاشت، اما، به ندرت به فقیری چون این دهاتی های گرسنه برمی خوردیم که حتی قادر نبودند به حمام بروند. هرگز به تصور نمی رسید که من - برده ای مرعوب شرارت های هاتسومومو - به نسبت دیگران، در آن بحران وحشتناک اقتصادی، زندگی خوش اقبال تری را می گذرانم اما آن روز متوجه آن حقیقت شدم. یک روز صبح وقتی از مدرسه بازگشتم یادداشتی دیدم که می گفت لوازم آرایشم را بردارم و فوراً به خانه ی مامه ها بروم. وقتی رفتم، آقای ایسودا را دیدم، او نیز مثل آقای بکو خیاط بود، داشت در اتاق پشتی جلوی یک آینه ی قدی اوبی مامه ها را می بست.

مامه ها گفت: «زود باش آرایش کن. برای در آن اتاق کیمونو گذاشته ام.»

آپارتمان مامه ها در معیار وسعت در گیون آپارتمانی بزرگ بود. علاوه بر اتاق اصلی، که مساحتش به شش زیلوی حصیری می رسید، دو اتاق کوچک تر نیز داشت - اتاق آرایش که دوبرابر وسعت اتاق مستخدمه ها بود. و اتاقی که در آن می خوابید. در اتاق خوابش تشک نویی پهن بود که روی آن یک دست

کیمونو قرارداد داشت که مستخدمه اش برای من گذاشته بود. از تماشای تشک به حیرت افتادم. ملافه ی آن مسلمان ملافه ای نبود که مامه ها شب ها رویش خوابیده بود. چون چروک نداشت و مثل برف سفید بود. وقتی روبهوشامبرنخی ام را که با خودم آورده بودم می پوشیدم از فکر آن بیرون نمی رفتم. مشغول آرایش بودم که مامه ها گفت برای چه مرا احضار کرده است.

گفت: «بارون به شهر آمده، برای نهار به خانه می آید. می خواهم تو را ببیند.»

تاکنون موقعیتی به دست نیامده بود که از بارون حرف بزنم. اشاره ی مامه ها به بارون ماتسونا گاتسویشی-دانایش بود. اکنون دیگر در ژاپن کنت و بارون نداریم، اما تا قبل از جنگ جهانی دوم داشتیم، و بارون ماتسوناگا به طور قطع یکی از ثروتمند ترین آنان بود. خانواده اش یکی از بزرگ ترین بانک های ژاپن را اداره می کردند و در امور مالی کشور بسیار صاحب نفوذ بودند. طبق قاعده لقب بارون بایستی از طریق ارث به برادر بزرگترش می رسید اما این برادر هنگامی که سِت وزیر دارایی در کابینه ی نخست وزیر اینوکابی را داشت، به قتل رسید.

دانای مامه ها، که در آن زمان دهه ی سی سالگی را می گذراند، نه تنها لقب بارون بلکه تمام مایملک برادرش را به ارث برد، که شامل ملکی بزرگ با فاصله ای نه چندان دور از گیون در کیوتو نیز می شد. اداره ی این امور بیشتر وقتها او را ناگزیر به اقامت در توکیو می کرد، و البته چیز دیگری نیز در میان بود که او را در آنجا نگه می داشت - چون سالها بعد مطلع شدم که او معشوقه ی دیگری نیز در مرحله ی گیشا نشین آکازا در توکیو داشت. مردان ثروتمندی که استطاعت داشتن یک معشوقه ی گیشا را داشته باشند تعدادی بسیار اندک است، اما بارون ماتسوناگا دو معشوقه ی گیشا داشت.

اکنون که می دانستم مامه ها بعد از ظهرها با دانایش می گذراند، بهتر می فهمیدم که چرا روی تشک رختخوابش ملافه های تازه کشیده است.

شتابزده لباسی را که برایم گذاشته بود پوشیدم - لباس زیر سبز کم رنگ، کیمونوی حنایی و زرد با طرحی از درخت کاج در پایین آن. در این هنگام یکی از مستخدمه های مامه ها با جعبه ی بزرگ غذای بارون از رستوران همسایه به خانه بازگشت. غذاها را مثل پذیرایی در خود رستوران در دیس و کاسه کشیده بودند. در بزرگترین دیس دوماهی قزل آلای کباب شده چنان روی شکم خوابیده بودند گویی دارند ته رودخانه با هم شنا می کنند. در یک طرف دیس دیگری خرچنگ قرارداد داشت. در طرق دیگر دیس یک خط نمک به نشانه ی شنی که خرچنگ ها از آن عبور کرده اند ریخته شده بود.

چند دقیقه بعد بارون آمد. از لای درسک کشیدم و او را دیدم که در پاگرد پلکان ایستاده بود و مامه ها داشت بند کفشش را بازمی کرد. اولین برداشتم از او، مرایاد فندق انداخت. هیكلی ریزوگرد و سنگینی بخصوصی دور چشمهایش داشت. آن زمان ریش گذاشتن متداول بود، و بارون چند تار موی بلند و نرم بر صورت داشت که مطمئناً قرار بوده است ریش محسوب شود، اما به نظر من بیشتر حالت نوعی تزئین، شکل جلبک های نازکی که گاهی در کاسه ی برنج می ریزند.

شنیدم که داشت می گفت: «وای مامه ها... واقعا خسته شده ام. از نشستن در قطار برای ساعتهای طولانی بدم می آید.»

سرانجام پارا از کفش بیرون آورد و با قدم های ریزو تند داخل اتاق شد. آن روز صبح، خیاط مامه ها یک مبل راحتی و یک قالیچه ی ایرانی از انبار راهرو بیرون آورده و کنار پنجره گذاشته بود. بارون آنجا نشست، اما نمی دانم بعد چه شد که مستخدمه ی مامه ها آمد و تعظیمی برای پوزش از من کرد و با فشار ملایمی در اندکی باز را تا آخر کشید. تقریباً یک ساعت یا بیشتر در اتاق آرایش مامه ها ماندم و مستخدمه ها به اتاق پذیرایی داخل و خارج شدند و نهار بارون را

دادند، گاهی زمزمه ی مامه ها را می شنیدم، اما بارون بیشتر حرف میزد. یک بار فکر کردم از مامه ها خشمگین شده، اما سرانجام تا آنجا شنیدم که فقط داشت از مردی شکایت می کرد که روز قبل دیده بود، با پرسیدن سوالهای خصوصی او را خشمگین کرده بود. وقتی که دست آخر صرف ناهار به پایان رسید، مستخدمه سینی چای را برد و مامه ها مرا صدا کرد. جلو بارون که رسیدم و زانو زدم، عصبی بودم، چون تا آن هنگام هرگز از نزدیک اشرافزاده ای را ندیده بودم. تعظیم کردم و تقاضای عنایتش را کردم، و فکر کردم شاید چیزی بگویم اما به نظر می رسید نگاهش به اطراف است، و حاضر نیست زحمت توجه به مرا به خود بدهد. گفت: «مامه ها، ان طوماری که در شاه نشین آویخته بودی کجاست؟ نقاشی با مرکب یا چیزی مثلاًن بود، خیلی بهتر از این چیزی است که حالا آویزان کرده ای.»

«بارون، این طوماری که می بینید شعری دست خط خود ماتسودایا گویشی است. چهار سال می شود که آنجا آویزان است.»

«چهار سال؟ ماه پیش که آدم نقاشی مرکب آنجا آویزان نبود؟»

«خیر نبود... به هر حال، تقریباً سه ماه است که بارون مرا از افتخار دیدارشان محروم کرده اند.»

«تعجب نمی کنم که چرا اینقدر خسته ام. همیشه می گویم باید کمی بیشتر در کیوتو بمانم، اما... خوب، این کار تمام نشده یکی دیگر، بگذار نگاهی به آن طوماری بیندازیم که گفتم. باورم نمی شود چهار سال است که آن را ندیده ام.»

مامه ها مستخدمه اش را صدا کرد و گفت طومار را از قفسه ی راهرو بیاورد. وظیفه ی باز کردن آن به من سپرده شد. دستهایم چنان می لرزید که وقتی آن را برای تماشای بارون بالا بردم از دستم افتاد.

گفت: «مواظب باش دخترا!»

آنچنان دستپاچه شدم که حتی بعد از تعظیم و پوزش خواستن، نتوانستم جلوچند بار نگاه انداختن به بارون را که بینم از دست من خشمگین است یا نه بگیرم. طومار را بالا نگه داشته بودم. به نظرم می رسید که به من بیشتر از آن نگاه می کند. اما نگاهش، نگاه دعوا نبود. بعد از مدتی متوجه شدم که نگاه کنجکاو است، که سبب ازودن بر خجالتم شد.

گفت: «مامه ها، این طومار از آن یک که در شاه نشین آویخته ای خیلی قشنگ تر است.» اما هنوز هم نگاهش بر من بود، و وقتی نگاه من هم برای افتاد سعی نکرد که به جانبی دیگر برود. به حرف ادامه داد: «به هر حال، خوشنویسی از مدافناده، باید آن را از دیوار شاه نشین برداری و بازم این نقاشی طبیعت را آویزان کنی.»

مامه ها چاره ی دیگری جز انجام دادن پیشنهاد بارون نداشت، حتی چنان تظاهر کرد که گویی فکرمی کند عقیده ی بسیار خوبی است. وقت من و مستخدمه کار آویختن نقاشی و لوله کردن طومار را به پایان رسانیدم، مامه ها گفت برای بارون چایی بریزم. اگر کسی از بالا نگاهمان می کرد ترکیب مثلثی کوچکی را داشتیم - مامه ها، بارون و من. البته فقط مامه ها و بارون حرف می زدند، من بیش از دو زانو نشستن و این احساس که چون کبوتری در لانه ی شاهین، در جای خود قرار ندارم، کار بهتری نمی کردم. فکر می کردم ارزشم آن اندازه نیست که از مردهایی پذیرایی کنم که مامه ها پذیرایی می کرد - نه تنها اشرافزاده های بزرگی مثل بارون، بلکه همین طور از رئیس، حتی از کارگردان تئاتری که چند شب قبل دیده بودم... که فقط زحمت یک نگاه به من را به خود داد. نمی خواهم بگویم قبلاً "فکرمی کردم ارزشم هم نشینی با بارون را دارم، اما اکنون نمی توانستم یک باردیگر این را تشخیص ندهم که چیزی بیش از دختری بی فرهنگ اهل یک دهکده ی ماهیگیری نیستم. هاتسومومو اگر می توانست چنان خوارم می کرد که به هیچ مردی که از گیون گذرمی کرد هیچ وقت دسترسی پیدا نمی

کردم. تنها چیزی که می دانستم این بود که ممکن است دیگر هیچ وقت بارون ماتسوناگا را نبینم و هیچ وقت با رئیس برخورد نکنم. آیا این احتمال وجود داشت که مامه ها مایوس کنندگی مورد مرا تشخیص داده و مثل کیمونوی چندبارپوشیده که درویتترین مغازه دل را می برد، گذاشته که در اوکیا پژمرده شوم؟ بارون- که کم کم متوجه می شدم مردی عصبی است- خم شده بود و چیزی را روی میز می خراشید، و مرا به فکر پدرم در آخرین روزی که او را دیدم انداخت، داشت با ناخن چیزی را از روی چوب پاک میکرد. به حیرت افتادم که اگر مرا اینجا، زانوزده درخانه ی مامه ها، می دید چه فکری می کرد. با لباسی گرانیقیمت ترازهر چیزی که در تمام عمرش دیده بود. بارونی روبه رویم یکی از مشهورترین گیشاهای سراسر ژاپن در کنارم. به زحمت ارزش این محیط را داشتم. و بعد به ابریشم فاخری توجه کردم که بدنم را پوشانده بود، و احساس کردم دارم دردنیای زیبایی غرق می شوم. در آن لحظه، این خود زیبایی بود که چون مالیخولیایی دردناک تکام داد.

فصل شانزدهم

یک روز بعد از ظهر با مامه ها گردش کنان از پل خیابان شیژوبه آن سو می رفتیم تا در مرحله ی پونتوچو چندشانه ی تازه ی زینتی بخریم- مامه ها از مغازه های پیرایه های سردرگیون خوشش نمی آمد- ناگهان ایستاد دود یک کشتی که از زیر پل عبور می کرد به آسمان بود، فکر کردم حواسش به دود سیاه آن است، اما لحظه ای بعد با صورتی که چیزی از آن معلوم نبود به طرف من برگشت.

پرسیدم: «چه شده، مامه-سان؟»

گفت: «چاره ای ندارم جزاین که خودم به تو بگویم، چون ممکن است از دیگران بشنوی. دوست کوچکت کدوخلوایی برنده جایزه ی کارآموزها شده سات. انتظاری رود بازم برنده شود.»

اشاره ی مامه ها به جایزه ی کارآموزها برای بالاترین درآمد در ماه گذشته بود. شاید وجود چینی جایزه ای عجیب به نظریاید، اما برای آن دلیل خوبی وجود داشت. تشویق کارآموزها به کسب درآمد هرچه بیشتر، کمک به قالب گرفتن آنها در شکل گیشاهایی می کند که بیش از هر چیزی درگیون گرامی داشته می شوند- یعنی باید گفت، درآمد بالایشان تنها برای خودشان نیست، به سود همه است.

مامه ها چندین بار پیشگویی کرده و گفته بود که آخر و عاقبت کدوخلوایی پس از چند سال تلاش در گیشا تنها به باقی ماندن چند مشتری وفادار است- که هیچ کدام پولدار نیستند- حداکثر دوسه نفر دیگر. تصویر غم انگیزی بود و اینکه با شنیدن این خبر که فعالیتش بهتر از آن بوده خوشحال شدم. اما همزمان سوزش نگرانی را نیز در دلم احساس کردم. حالا، در حالی که به نظرمی رسید کدوخلوایی یکی از پرطرفدارترین کارآموزهای گیون است، من گمنام ترینشان باقی مانده بودم. وقتی به این فکر می کردم که آینده ام چه محتوایی خواهد داشت، واقعا "به نظرم می رسید که دنیا برایم تاریک خواهد بود.

ایستاده روی پل به این اندیشیدم که حیرت انگیزترین بخش موفقیت کدوخلوایی جلوزدن از دختر استثنایی به نام رایها است. در چند ماه گذشته این دختر برنده این جایزه شده بود. مادر رایها گیشایی سرشناس بود و پدرش عضو یکی از صاحب نام ترین خانواده های ژاپن، و با ثروتی نامحدود بود. هرگاه که درجایی رایها از کنارم می گذشت، احساس می کردم در برابرش ماهی ساده ی کوچولویی هستم که ماهی سامون نقره ای خرامان از کنارش می گذرد. کدوخلوایی چگونه توانسته بود از او جلو بزند؟ قطعاً "از روز مراسم معرفی اش هاتسومومو او را زیر فشار گذاشته بود، چنان فشاری که تازگی ها مقداری

وزن کم کرده بود و دیگر شکل خودش نبود. اما بدون توجه به دشواری زحمتی که امکان داشت کدو حلوايي کشيده باشد، هرچقدر زياد، آيا واقعا" مي توانست
پر طرفدار تر از رايها باشد؟

مامه ها گفت: «اوه، دست بردار، غصه نخور. بايد خوشحال باشي.»

گفتم: «بله، مي دانم که از خود خواهی ام است.»

«منظورم اين نبود. هاتسومومو و کدو حلوايي هر دويها ي گران بردن اين جايزه را مي پردازند. تا پنج سال ديگر، هيچ کس به خاطر نمي آورد که کدو حلوايي که
بوده است.»

گفتم: «فکر مي کنم همه او را دختری به خاطر مي آورند که رايها را عقب زد.»

«هيچ کس از رايها جلونزده. ممکن است که کدو حلوايي ماه گذشته بيش از بقيه پول در آورده باشد، اما رايها هنوز محبوب ترين کار آموزگيون است. بيا، براي
توضيح مي دهم.»

مرا با خود به چای خانه ای در محله ی پونتوچو برد.

مامه ها گفت درگيون، يک گيشاي طرفدار هميشه مي تواند خاطرش جمع باشد که خواهر کوچک ترش بيش از بقيه درآمد دارد - البته اگر بخواد خطر لطمه
طدن به شهرت خود را قبول کند. دليل آن به صورت حساب ohana هزينه ي «گل» بستگی دارد. در قدیم، صدسال قبل يا پيش از آن، هر وقت گيشايي براي
پذيرايي وارد مهماني مي شد، مديره ي چای خانه بوخوشي را که يک ساعت مي سوخت روشن مي کرد - آن را يک ohana يا «گل» مي خواندند. دستمزد گيشا
بستگی به تعداد بوخوشهائي داشت که تا زمان خروجش از چای خانه مي سوخت.

نرخ بوخوش هميشه در اداره ي ثبت احوال گيون تعيين مي شد. زمان کار آموزی من، اين نرخ سه ين بود که شايد بهاي دوشيشه مشروب مي شد. درست است
که به ظاهر زياد مي آيد اما گيشايي که تعداد طرفدارانش زياد نيست، با درآمد ساعتی يک بوخوش زندگي را به سختی مي گذراند. چه اغلب شبها کنار بخاري
زغالی مي نشيند و به انتظاريک دعوت مي ماند. حتی وقتهايي نيز که سرش شلوغ است نمي تواند روی پولی بيش از شبي ده ين حساب کند، که با اين درآمد
حتی قرضش را نيز نمي تواند بدهد.

بدر نظر گرفتن پولی که مثل سيل درگيون در جريان است، اين درآمد چيزی بيش از نيش حشره ای به يک لاشه نيست - البته در مقايسه با هاتسومومو يا مامه
ها، شيرهاي سرشناس طرفداري که با شکارهايشان سورمي چراندند، نه تنها به اين خاطر که هر شب آنهم تا ديروقت وقتشان پراست، بلکه به اين خاطر که
دستمزد بالايي هم دارند. در مورد هاتسومومو او به جای هريك ساعت، هرپانزده دقيقه يک بوخوش به حساب مي گذاشت. و مامه ها... راستش، درگيون هيچ
کس به پای او نمي رسيد، دستمزد او هر پنج قيقه يک بوخوش بود.

البته، هيچ گيشايي، حتی مامه ها، تمام درآمدش را به حساب خودش نمي ريخت. چای خانه محل کسب درآمد، بخشی از دستمزد را برمي دارد، مقداری کم
تر نيز نصيب اتحاديه ي گيشاها مي شد، بخشی به خياطش مي رسيد و همين طور پايين مي رفت تا بالاخره به هزينه هايي مي رسيد که مي بايد بابت نگه داری

حساب و کتاب و ترتیب قرارومداربه یک اوکیا پردازد. بدین ترتیب احتمالاً شاید اندکی بیش از نیمی از درآمدش برای او باقی می ماند. با وجود این درمقایسه با آنچه که گیشاهای بدون طرفداربه دست می آوردند، گیشاهایی که روزبه روز بیشتر و بیشتر در چاه بدبختی فرو می رفتند، درآمد هنگفتی است.

اکنون به آنجا میرسیم که چطور گیشایی مثل هاتسومومو می تواند کاری کند که خواهر کوچکترش موفق تر از آن چه که در واقع هست به نظریاید. اول از هخه اینکه تقریباً در تمام مهمانی های گیون از یک گیشای پر طرفدار خیلی خوب استقبال می شود، و اگر هم در بسیاری از آنها بیش از فقط پنج دقیقه نماند. مشتری ها با کمال میل دستمزد او را می پردازند، حتی اگر فقط بگویند سلام. این مشتری های خوب می دانند که در دیدار آینده از گیون باز هم این گیشا پشت میزشان به آنها ملحق می شود تا لذت مجالست خود را به آنها بدهد. از طرف دیگر، یک کارآموز نمی تواند چنین رفتاری را در پیش بگیرد. نقش او برقراری ارتباط است. تارسیدن به سن هجده سالگی، سن کاردانی یک گیشا، نمی تواند روی از این مهمانی به آن مهمانی رفتن حساب کند. برعکس، یک ساعت یا بیشتر در مهمانی توقف می کند، و تازه آن وقت به او کیایش زنگ میزند که ببیند خواهر بزرگترش کجاست، تا این گونه بتواند به یک چای خانه دیگر برود و به مهمان های تازه ای معرفی شود. در حالی که خواهر بزرگ تر و پر طرفدارش ممکن است در یک شب به بیست مهمانی برود، کارآموز نمی تواند در بیش از پنج مهمانی شرکت کند. اما هاتسومومو این کار را نمی کرد. هر کجا میرفت کدو حلوائی را با خود می برد.

تا شانزده سالگی، دستمزد یک گیشای کارآموز در هر ساعت نیم بوخوش بود. اگر کدو حلوائی در یک مهمانی فقط پنج دقیقه می ماند، میزبان حساب را طبق یک ساعت کامل می پرداخت. از طرف دیگر، کسی انتظار نداشت کدو حلوائی فقط پنج دقیقه توقف کند. احتمالاً برای مردها مهم نبود که هاتسومومو برای یکی دوشب خواهر کوچکترش را برای دیداری کوتاه همراه بیاورد. اما بعد از مدتی به تعجب می افتادند چطور سراو این اندازه شلوغ است که نمی رسد در مهمانی بیشتر بماند، و خواهر کوچک ترش طبق انتظار بعد از او نمی ماند. می بینید، ممکن است که درآمد کدو حلوائی بالا بوده باشد - شاید به اندازه ی سه یا چهار بوخوش در ساعت. اما به طور حتم بهای آن را با آبرویش می پرداخت، همین طور هاتسومومو.

مامه ها نتیجه گیری کرد: «رفتار هاتسومومو کاملاً نشان می دهد که چقدر در مانده شده است. هر کاری از دستش بر بیاید انجام می دهد که کدو حلوائی در انتظار جلوه کند. و چرایش را می دانی، نمی دانی؟»

«البته که نمی دانم، مامه ها - سان»

«می خواهد کدو حلوائی جلوه کند تا خانم نیتا او را به فرزند خواندگی بپذیرد. اگر کدو حلوائی دختر او کی شود، آینده اش تامین است. و همین طور آینده ی هاتسومومو. از هر چه بگذریم، هاتسومومو خواهر کدو حلوائی است، به طور قطع خانم نیتا او را بیرون نمی کند. متوجه می شوی که چه می گویم؟ اگر کدو حلوائی به فرزند خواندگی پذیرفته شود، تو دیگر از دست هاتسومومو راحت نخواهی شد... مگر اینکه بیرونش کنی.»

احساس می کردم اقیانوسی موج در زیر ابرهائی هستم که مانع رسیدن نور خورشید به آن می شوند.

مامه ها ادامه داد: «من امیدوار بودم که پس از مدتی کوتاه تو را یک کارموز جوان پر طرفدار ببینم. اما به طور یقین هاتسومومو جلو راهمان را گرفته است.»

«بله، گرفته»

«خوب، دست کم یاد گرفته ای که چطور از مردها پذیرایی کنی، شانس آوردی که با بارون ملاقات کردی. شاید حالا نتوانم برای مقابله با هاتسومومو راهی پیدا کنم، اما راستش را خواهی...» در این جا به حرفش خاتمه داد.

گفتم: «خانم؟»

«آه، مهم نیست، سایوری. اگر فکرم را به تو بگویم حماقت کرده ام.»

از این حرف رنجیدم. مامه ها بلافاصله متوجه احساسم شد، چون بلافاصله گفت: «تو در زیر سقفی زندگی می کنی که هاتسومومو هم زندگی می کنی، درست می گویم؟ شاید اگر چیزی به تو بگویم به گوش او برسد.»

گفتم: «واقعاً؟» و از ته دل متاسفم مامه ها-سان، که شایستگی ام در نظر شما این اندازه کم است. چطور می توانید تصور کنید که فوراً "بدوم" و به هاتسومومو گزارش بدهم؟»

من نگران این نیستم که تو چه میکنی. موش چون سراغ گربه ی خوابیده می رود بیدارش کند خورده نمیشود. خودت خوب میدانی که هاتسومونو چقدر مکار است. فقط باید به من اطمینان کنی، سایوری

پاسخ دادم: چشم خانوم جون

چون چیز دیگری نمی توانستم بگویم.

مامه ها بنظر من از هیجان اندکی به جلو خم شد و گفت: یک چیز را به تو میگویم. دو هفته ی دیگر من و تو با هم به وعده ای می رویم که اتسومونو هیچ وقت پیدایمان نخواهد کرد.

-اجازه دارم پرسم کجا؟

البته که نه! حتی زمانش را هم به تو نمیگویم، فقط به تو میگویم آماده باش. وقتش که برسد هرچه لازم باشد بدانی، میدانی.

آن روز وقتی به او کیا بازگشتم، در طبقه بالا پنهان شدم تا نگاهی به تقویم نجومی ام بندازم. بعضی از روزها در هفته آینده برای سفر به بیرون سعد بودند.

یکی چهارشنبه ی همان هفته که برای سفر به غرب مطلوب بود، فکر کردم شاید مامه ها نقشه کشیده مرا به بیرون شهر ببرد. روز دیگر دوشنبه آینده که

اتفاقاً سعد ترین روز شش روز هفته ی بودایی بود. و بالاخره برای یکشنبه ی بعد مطلب کنجکاوای برانگیزی نوشته بود: خوب و بد به یک اندازه میتواند در

تقدیر را باز کند. این بیش از همه توجهم را جلب کرد. روز چهارشنبه از مامه ها خبری نشد. بعد از ظهری در دو سه روز بعد مرا به خانه اش احضار

کرد. روزی که تقویم نجومی ام آن را مطلوب نمیدانست. اما او فقط میخواست از تغییری در کلاس تشریفات تهیه چای در مدرسه صحبت کند. بعد یک

هفته گذشت بدون آن که خبری از او بشنوم. و آن گاه یکشنبه نزدیک ظهر بود که صدای باز شدن در او کیا را شنیدم. شامی سن را در راهرو گذاشتم، حدود

یک ساعت بود که داشت تمرین میکردم شتابزده به سمت در رفتم. منتظر بودم یکی از مستخدمه های مامه ها را ببینم، اما شاگرد داروخانه بود که داروی

علف چینی خاله را آورده بود. بعد از اینکه یکی از مستخدمه ها آن را از او گرفت و من داشتم سراغ شامی سنم باز میگشتم. متوجه شدم که تنها من می

دیدم. مستخدمه خواست در را ببندد که مرد گفت: ببخشید که مزاحمتان میشو دختر خانم میشو این را دور بیندازید؟ به نظر مستخدمه عجیب آمد اما من

کاغذ را گرفتم و تظاهر کردم میخواهم آن را در سطل آشغال اتاق مستخدمه ها بیندازم. کاغذ یادداشتی بدون امضا و به خط مامه ها بود.

-از خاله اجازه ی بیرون رفتن بگیر. بگو با تو در خانه ام کار دارم و تا ساعت یک اینجا باش. نگذار کسی بفهمد کجا رفته ای.

یقین دارم که احتیاط مامه ها از روی حساب و عاقلانه بود، اما به هر حال مادر در حال صرف ناهار با دوستی بود و هاتسومو و کدو حلوایی نیز برای شرکت در یک مهمانی بعد از ظهر رفته بودند. گذشته از خاله و مستخدمه ها کسی در اوکیا نبود. بلافاصله به اتاق خاله رفتم و او را دیدم که داشت پتویی روی دشکش پهن میکرد، آماه ی چرت بعد از ظهر می شد. صدای من را که شنید، لرزان در لباس خواب مکث کرد، وقتی شنید مامه ها احضارم کرده است، حتی نخواست دلیلش را بداند. تنها با دست اشاره ای کرد و زیر پتو رفت که بخوابد.

وقتی وارد خانه ی مامه ها شدم هنوز از مهمانی صبح برنگشته بود، اما خادمه اش مرا به اتاق لباس برد که در آرایش صورت کمک کند و بعد یک دست کامل کیمونویی را برایم آورد که مامه ها انتخاب کرده بود. دیگر به پوشیدن کیمونوهای مامه ها عادت کرده بودم، اما در واقع بین گیشا ها رس نیست که از کیمونوهایشان به کسی قرض دهند. در گیون گاهی وقت ها پیش می آید که دو دوست برای دو شب کیمونوهایشان را با هم عوض کنند. اما به ندرت اتفاق میفتد که گیشایی بزرگتر در حق یک دختر چنین محبتی نشان دهد. و در حقیقت مامه ها بخاطر من خود را به زحمت انداخته بود. خود دیگر از این لباس های آستین بلند استفاده نمیکرد و باید آن ها را از انبار بیرون می آورد. اغلب به فکر میفتم که شاید انتظار دارد در ازای آن چیزی دریافت کند.

کیمونویی که آن روز برایم گذاشته بود یکی از زیبا ترینشان بود_ ابریشم نارنجی، با آبشاری نقره ای که زیر زانو به اقیانوسی آبی_ خاکستری می ریخت. این آبشار روی صخره ای قهوه ای به دو قسمت میشد، همراه با نقطه هایی از جلبک دریایی از پایین که با نخ براق گره دوزی شده بود. آن را نمیدانستم ولی این لباس در گیون شناخته شده بود، کسانی که آن را می دیدند احتمالا بلافاصله به یاد مامه ها می افتادند. فکر میکنم او با دادن اجازه ی پوشیدن آن به من قدری از حال و هوای خودش را به من هم منتقل میکرد.

بعد از اینکه آقای ایشودا اویم را بست-اویی حنایی و قهوه ای با سایه ی طلایی- آخرین دستکاری آرایشم را انجام دادم و شانه های زینتی گیسوانم را گذاشتم. دستمال رییس را در اویم جا دادم- اغلب وقت ها که از اوکیا خارج میشدم آن را همراه می بردم- بعد جلو آینه قدی ایستادم و به خودم خیره شدم. همیشه این نکته کنجکاویم را بر می انگیزد که ماهه ها چطور ترتیب میدهد که این اندازه زیبا بشوم. اما عجیب تر از آن وقتی خودش به خانه بازگشت، لباس عوض کرد و کیمونوی بسیار ساده ای پوشید. لباسی بود رنگ سبب زمینی هندی، با رگه ها خاکستری کمرنگ، و یک اویی با لوزی های سیاه براق بر زمینه آبی سیر، مثل همیشه در برابر او مروارید از جلوه می افتاد، اما وقتی با هم به خیابان رفتیم زنهایی که به مامه ها تعظیم می کردند نگاهشان به من بود.

در کنار معبد گیون سوار ریکشا شدیم به سوی شمال رفتیم نیم ساعت بعد به محله ای در کیوتو رسیدیم که تا بحال نرفته بودم. میان راه مامه ها گفتند: مهمان موسسه ی ایومورا- کن، بنیانگذار موسسه لوازم برقی ایومورا در اوزاکا هستیم و به تماشای مسابقه کشتی پهلوانی سومو می رویم - که، بر حسب اتفاق کارخانه ی سازنده بخاری برقی بود که سبب مرگ مادر بزرگ شد. دست راست کارخانه ی ایومورا نوبوتوشی کازو که رییس کل موسسه نیز بود در

این مسابقه حضور میافت. نوبو یکی از طرفداران پروپاقرص کشتی سومو بود و در برگزاری مسابقه در آن روز کمک کرده بود.

ماهه ها گفت: باید چیزی را به تو بگویم، چهره ی نوبو... کمی غیرعادی است. اگر در ملاقات با او درست رفتار کنی میتوانی تاثیر خوبی رویش بگذاری. بعد

از این حرف نگاهی به من انداخت که میگفت اگر رفتارم درست نباشد دلسرد خواهد شد.

و اما هاتسومونو، اصلا جای نگرانی وجود نداشت بلیت هایی مسابقه هفته ها پیش به فروش رفته بود.

سرانجام مقابل در دانشگاه کیوتو از ریکشا پیاده شدیم. مامه ها مرا از راهی خاکی که دو سویش نهالهای کاج کاشته شده بود به داخل برد. در دو طرفمان

ساختمان هایی به سبک غربی قرار داشتند که پنجره هایشان با چوب قاب بندی شده بود. تا حالا متوجه نشده بودم که چه اندازه در گیون احساس در خانه

بودن میکنم تا وقتی که دیدم در این دانشگاه احساس در غربت بودن دارم. دور تا دورمان پر از مرد های جوانی بود که با پوست های لطیف فرق سرشان را

از وسط باز کرده بودند. برخی از آنان برای نگه داشتن شلوار بندی از روی شانه به آن بسته بودند وقتی که من و ماهه ها از جلوشان عبور میکردیم به نظر

چنان عجیب می رسیدیم که می ایستادند تا تماشایمان کنند و حتی با هم شوخی هم می کردند. بعد از گذشتن از دروازه ای آهنی به جمعیتی از مرد های

مسن تر و تعدادی زن برخوردیم که چند گیشا هم میانشان بودند. در کیوتو تنها دو سه مکان وجود داشت که از شرایط برگزاری مسابقات سومو در زیر

سقف برخوردار بود. و یکی از آن ها سالن قدیمی نمایشگاه دانشگاه کیوتو بود. این ساختمان اکنون دیگر وجود ندارد، اما در آن زمان متناسب بودن آن با

ساختار غربی محیط اطرافش مثل مناسب بودن پیرمزد خشکیده ای در کیمونو با دسته ای افراد صاحب مشاغل بود. ساختمان آن بنایی بود عظیم با شیروانیی

که بنظر به اندازه کافی محکم به نظر نمی رسید، مرا ب یاد دری انداخت که اشتباه روی قابلمه گذاشته شده است. درهای عظیم یک طرف آن چنان بد کار

گذاشته شده بود که میله های آهنی نصب شده برای محکم کردنشان از آن بیرون زده بودند. بی قوارگی اش مرا چنان به یاد خانه ی شنگولی ام انداخت که

برای لحظه ای احساس اندوه کردم.

از پله های سنگی که به داخل بنا بالا میرفتیم چشمم به دو گیشا افتاد که در حیاط شنی مشغول قدم زدن بودند، تعظیم کردم. آنها نیز در پاسخ سری تکان

دادند و یکی چیزی به دیگری گفت. بنظرم عجیب آمد_ تا آن که وقتی با دقت نگاه کردم، قلم ریخت، یکی از آنها دوست هاتسومونو کورین بود. اکنون که

او را شناخته بودم، تعظیم دیگری کردم و به سختی لبخندی بر لب آوردم وقتی رو به جانبی دیگر برگرداندند به مامه ها گفتم:

-مامه ها - سان! همین الان یکی از دوستان هاتسومونو را دیدم!

نمیدانستم که هاتسومونو هم دوست دارد!

-اسمش کورین است. آنجاست... یا لاقل یک لحظه پیش بود، با یک گیشای دیگر.

کورین را میشناسم چرا اینقدر از او میترسی؟ مگر کاری میتواند بکند؟

پاسخی برای این سوال نداشتم اما وقتی مامه ها نگران نبود دلیلی نداشت که من باشم

بعد از وارد شدن به سالن نمایشگاه اولین برداشتم از آن فضای عظیمی بود که تا بام میرسید از پنجره های پشت پرده در زیر سقف روشنایی آفتاب به داخل

می آمد. وسط سالن سکوی مربع شکلی قرار داشت که کشتی گیران بر روی آن به مصاف میرفتند. و بالای این سکو سقف کوچکی به شکل سقف معابد

ساخته بودند. کشیشی دور آن قدم میزد دعا میخواند و عصای مقدس تزیین شده با ریسه های کاغذی را تکان میداد.

مامه ها مرا به طرف ردیف جلو سکوی پلکانی سالن برد در آنجا کفش ها را در آوردیم و با جوراب دو انگشتی راهرویی چوبی را پیمودیم. میزبانانمان در این ردیف بودند اما هیچ نماندیم که هستند تا نگاهم به مردی افتاد که به مامه ها دست تکان داد. بلافاصله متوجه شدم که او نویو است. جای حرف نبود که چرا مامه ها در مورد ظاهر او به من هشدار داده بود. پوشش صورت مثل شمع آب شده ش حتی از دور مشخص بود. در گذشته یک بار به سوختگی شدیدی دچار شده بوده است. ظاهرش سراپا چنان فجیع منظر بود که نمیتوانستم میزان دردی که تحمل کرده است تصور کنم. هنوز از برخورد با کورین به خودم نیامده بودم و اکنون نگران این بودم که وقتی به نویو معرفی میشوم احمقی از خودم نسازم که که خودم نیز چرایش را ندانم! بلکه توجهم به مرد شیک پوشی باشد که کنار او روی حصیر نشسته بود، مردی با کیمونوی مردانه ی راه راه لحظه ای که چشمم به او افتاد احساس آرامش عجیبی کردم، مرد مشغول صحبت با کسی در جایگاه دیگری بود و من او را از پشت می دیدم اما چنان برایم آشنا می نمود که برای لحظه ای آنچه که به چشمم خورد بنظرم قابل درک نبود. فقط این را میدانستم که این مرد مربوط به سالن نایشگاه نیست. پیش از آنکه به چرای آن فکر کنم تصویرش را در ذهنم دیدم، در خیابان های دهکده کوچکمان به سوی من برگشته بود...

و ناگهان متوجه شدم: آقای تاناکا بود!

به نوعی تغییر کرده بود که نمیتوانستم به زبان آورم. او را نگاه کردم که دست بالا می برد تا موهای خاکستری اش را صاف کند و ظرافتی که انگشتانش را با آن حرکت میداد نگاهم را گرفت. چرا نگاه به او آرامم میکرد؟ شاید از دیدنش گیج شده بودم و مشکل میدانستم که احساس واقعی ام چیست. خب اگر قرار بود در این دنیا از کسی متنفر باشم این تنفر از آقای تاناکا بود. باید این را به خودم یادآوری میکردم خیال نداشتم به کنارش بروم و زانو بزنم و بگویم: -وای آقای تاناکا چه سعادتتی که یکبار دیگر شما را می بینم چرا با کیمونو آمده اید؟

برعکس باید راهی برای نشان دادن احساسات واقعی ام پیدا میکردم حتی اگر این راه عمل شایسته ی یک گیشای کار آموز نبود. راستش در چند سال اخیر خیلی کم به آقای تاناکا فکر کرده بودم. اما هنوز بی محبتی نسبت به او را به خودم مدیون بودم، که اگر بتوانم به جای ریختن ساکی در فنجانش آن را بر روی پایش بریزم. به او لبخند خواهم زد چون لبخند زدن برایم اجبار است، اما لبخندی خواهد بود که نمونه اش را بر صورت هاتسومونو دیده ام و آن گاه خواهم گفت:

- آه، آقای تاناکا چه بوی ماهی تندتی... اگر کنار شما بنشینم دلم برای زادگاهم تنگ میشود!

چه تکانی خواهد خورد! یا شاید این جمله:

- آقای تاناکا، عجب... چه آقای متشخصی بنظر می آید!

گرچه که در واقع اینک که به او نگاه میکردم - چون اکنون به جایگاهی رسیده بودیم مرد در آن نشسته بود - واقعا متشخص به نظر میرسید، متشخص تر از آن که می توانستم در ذهن مجسم کنم. مامه ها تازه به جایگاه رسیده بود، دو زانو نشست که تعظیم کند. مرد سر برگرداند و برای اولین بار صورت پهن و گونه های برجسته اش را دیدم... پیش از همه پلک چشمانش را که در گوشه آنچنان تنگ کشیده شده و نرم و صاف بود... و ناگهان همه چیز در اطرافم

آرام گرفت، چنان که او باد بود و من ابری که با خود می برد.

مطمئناً آشنا بود - به عبارتی آشنا تر از تصویر خودم در آینه. اما آقای تاناکا نبود. رئیس بود.

فصل هفدهم

رییس را تنها چند دقیقه ی کوتاه در زندگی ام دیده بودم، اما بعد از آن دقایق بی شماری را در مجسم کردن او گذرانده بودم. برایم مثل آهنگی بود که گوشه های از آن را وقتی شنیده بودم اما بعد از آن دائماً در ذهنم نواخته میشد.

البته که گرچه به مرور زمان نوت ها اندکی تغییر کرده بود- مثل اینکه منتظر بودم پیشانی اش بلند تر و موهای خاکستری اش کم پشت تر باشد. در ابتدا که چشمم به او افتاد عدم اطمینان به این که شاید او رییس نباشد در وجودم جرقه زد. اما اینکه چنان احساس آرامش میکردم، که بدون ذره ای تردید میدانستم او را یافته ام.

وقتی مامه ها داشت به این دو مرد سلام و ابراز احترام می کرد. من عقب ایستادم که به نوبت تعظیم کنم. اگر وقتی که سعی میکردم حرف بزنم صدایم مثل کشیدن کهنه بر چوب براق جیر جیر میکرد چه؟ نویو با جای زخم های فجیع منظرش داشت مرا تماشا میکرد، اما هیچ اطمینان نداشتم که رییس حتی متوجه من شده باشد، بیش از آن جا خورده بودم که نگاه به سویش بندازم. وقتی مامه ها به جای خود نشست و مشغول صاف کردن کیمونویش شد، دیدم رییس با نگاهی مرا تماشا میکند که حمل بر کنجکاوی کردم. هر چه خون در بدنم بود به صورتم فروان کرد و احساس سرما را در پایم کردم.

مامه ها گفت:

- رییس ایوامورا.. ریاست کل نویو خواهر کوچک ترم سایوری

مطمئنم که نام ایوا موراکن مشهور بنیانگذار موسسه لوازم برقی ایوامورا را شنیده و احتمالاً نام توبوشی کازو میز به گوشتان خورده است. بطور قطع تاکنون هیچ شراکتی در ژاپن به معروفیت شراکت این دو مرد نرسیده است. این دو مثل درخت و ریشه اش بودندریال یا معبد و دروازه ای که جلوی آن ایستاده است. حتی من چهارده ساله نیز درباره شان شنیده بودم. اما یک لحظه هم تصور نکرده بودم که ایواموراکن ممکن است همان مردی باشد که کنار رودخانه ی شیراکاوا با او ملاقات کرده بودم. بهر حال دو زانو نشستم و تعظیم کردم و تعارفات معمول تقاضای لطف و عنایت را بر زبان آوردم. وظیفه ام را که انجام دادم رفتم تا در فاصله بینشان بنشینم. نویو مشغول صحبت با مردی در کنارش بود و رییس در طرف دیگرم دست به دور فنجان خالی در سینی مقابلش داشت. مامه ها شروع به صحبت با او کرد، قوری کوچک را برداشتم و آستینم را کنار زدم که بتوانم چای بریزم و حیرت زده دیدم که نگاه رییس به ساعدم افتاد. البته بخاطر خودم بطور یقین از آنچه او می دید خوشحال بودم. شاید بخاطر نور کم سالن نایشگاه پشت ساعدم به لطافت مروارید می درخشید، و مسلماً اصلاً خیال نداشتم دستم را عقب بکشم. تا کنون هیچ عضوی در بدنم اینطور دلربا بنظر نرسیده بود. حواسم را به رییس داشتم که نگاهش تکان نمیکشید، تا وقتی که او به دستم نگاه میکرد بدون تردید آن را کنار نمی کشیدم و بعد ناگهان مامه ها ساکت شد. فکر کردم به این خاطر حرف نمیزند چون رییس در عوض گوش دادن به او مشغول تماشای دست من است بعد متوجه شدم که در حقیقت چه اتفاقی افتاده است.

قوری خالی بود. بدتر از آن از اول که آن را برداشته بودم خالی بود.

رنگ سرآغازی جدید است. مامه ها گفته بود که رفتارم جدی باشد؛ چنان که اصلاً شوخ طبعی ندارم. با در نظر گرفتن عصبی بودن، هنگام عبور از راهرو جای خانه ی ایشبریکی، با جمع شدن دنباله ی کیمونو به دور پایم هیچ مشکلی در جدی به نظر رسیدن نداشتم.

بعد از انجام مراسم همگی برای صرف شام به رستورانی دنج به نام کینچو رفتیم. این نیز برنامه ی رسمی دیگری بود کم حرف زدم و کمتر از آن غذا خوردم در رستوران که بودیم، احتمالاً دکتر خرچنگ به فکر لحظات بعد بود، و تا آن هنگام هرگز مردی کسل کننده تر از او ندیده بودم هنگام صرف غذا به خاطر رفتار نجیبانه نگاه از بشقاب بر نمی داشتم، اما هر بار که از گوشه ی چشم به او نگاه می کردم می دیدم مثل مردهایی که در جلسه کار شرکت دارند از پشت عینک زمین را نگاه می کند.

صرف شام که به پایان رسید، آقای بکو مرا با ریشکا به مهمانخانه ی زیبایی در محوطه ی معبد نانژن - ژئی همراهی کرد آن روز خود زودتر به آنجا رفته بود تا لباسهایم را در اتاق مجاور مرتب کند. اینک کمکم کرد تا کیمونویم را در بیاورم و کیمونویی ساده به تن کنم، با یک اویی ساده که گره در پشت نداشت - که برای دکتر موجب دردسر باشد. گره اویی را چنان بست که آقای بکو مجبور شد برای بازگشت به اتاق و نشستن در کنار در به انتظار دکتر، کمکم کند. تنها که ماندم وحشت غریبی وجودم را گرفت، گویی قرار است برای برداشتن کلیه یا کبد یا چیزی مثل آن تحت عمل جراحی قرار بگیرم.

اندکی نگذشته دکتر خرچنگ آمد، گفت تا حمام می کند برایش سفارش ساکی بدهم گمان میکنم منتظر بود تا در درآوردن لباس کمکش کنم، چون نگاه عجیبی به من انداخت. اما دستهایم چنان سر و کرخت شده بود، که فکر نمی کنم از عهده ی آن بر می آمدم. دقایقی نگذشته با لباس خواب از حمام بیرون آمد و در رو به باغ را باز کرد، در بالکن کوچک چوبی نشستیم و ساکی نوشیدیم و به صدای جیرجیرکها و جویباری کوچک در پایین گوش دادیم. چند قطره ساکی روی کیمونوم ریخت اما دکتر متوجه نشد و راستش به نظر نمی رسد که اصلاً متوجه چیزی بشود. به جز پریدن ماهی در حوضی نزدیک، که چنان نشانم داد گویی تا به حال چنین چیزی ندیده ام. وقتی در بالکن نشسته بودیم، مستخدمه ای آمد و دسکهایمان را انداخت، دو دسک در کنار هم سرانجام مرا در بالکن تنها گذاشت و به داخل رفت. از گوشه چشم به او نگاه کردم دو حوله ی سفید از چمدان در آورد و روی میز گذاشت، این طرف و آن طرفشان کرد تا عاقبت راضی شد. همین کار را با بالش یکی از دسکها نیز انجام داد، سپس آمد و کنار در ایستاد تا از آنجا بلند شدم و به دنبالش رفتم. وقتی که هنوز ایستاده بودم، اویم را باز کرد و گفت روی یکی از دسکها راحت کنم. همه چیز به نظرم عجیب می آمد و چنان ترسیده بودم، که به هر صورت نمی توانستم راحت باشم، اما به پشت خوابیدم و بالشی زیر گردنم گذاشتم.

دکتر خرچنگ شروع به توضیح درباره ی زفاف کرد، می دانستم که صحبت در این باره در برخی مردان سبب برانگیختگی میل می شود. اما او از این قبیل مرها نبود توضیحش را که تمام کرد گفت: این دومین باری است که فرصتی به دست می آورم که نمونه ی خون تو را بگیرم می خواهی نمونه اول را نشانت بدهم؟

متوجه شده بودم که او فقط چمدان سفرش را با خود نیاورده، بلکه جعبه ای چوبی نیز همراه داد. از جیب شلوارش در قفسه دسته کلیدی بیرون آورد و قفل جعبه ی چوبی را باز کرد. بعد جعبه را نزدیک آورد و درش را از وسط باز کرد.

می شوند. فرمانده واحد می دود که به داخل چوبی بپرد. اما به دلیل سالخورده گی و با سرعت قدمی چون گل ابریشم دریا که خود را ذره به ذره به سوی صخره ها باز می کند، لحظاتی پیش از دریا خمپاره هنوز دنبال جای پا برای خود می گشته است. نوبو برای نجات جان فرمانده خود را روی او می اندازد. اما پیرمرد متوجه نمی شود و خود را از زیر او بیرون بکشد. با اندکی تلاش سر می آورد. نوبو به شدت مجروح می شود. مدتی بعد در همان سال در یک عمل جراحی، دست چپ را تا بالای آرنج از دست می دهد. اولین باری که چشمش به آستین سنجاق کرده اش افتاد، از ترس نمی توانستم چشم از آن بردارم. تا به حال کسی را ندیده بودم که دچار نقص عضو باشد - گرچه وقتی بچه بودم یکی از دستیاران آقای تاتاکا یک روز صبح هنگام تمیز کردن ماهی انگشتش قطع شد. در این مور بسیاری از مردم فکر می کردند کوچک ترین مشکل توبو دست از دست داده اش است. چون پوستش خود مثل جراحی عظیم بود. تشریح صورتش دشوار است، و شاید حتی اگر بخواهم کلامی در این باره بر زبان آورم ظلم کرده باشم. فقط چیزی را تکرار می کنم که یک بار از گیشای دیگر درباره او شنیدم. گفت: ((هر وقت که به صورت او نگاه می کنم. یاد تاوهای سیب زمینی بر روی آتش می افتم.))

وقتی درهای عظیم سالن بسته شد، به طرف رئیس برگشتم که به سوالش پاسخ بدهم. در مقام یک نوآموز، اگر می خواستم، آزاد بودم که مثل یک دسته گل و بی سروصدا بنشینم. اما مصمم بودم که نگذارم این فرصت از دستم برود. حتی اگر شده فقط اثری کوچک بر او می گذاشتم. مثل جای پای یک بچه بر روی خاک، درست کم یک آغاز بود.

گفتم: ((رئیس پرسیدند آیا اولین با است که کشتی سومو می بینم. بله، اولین بار است. و سپاسگزار خواهم بود اگر رئیس محبت کنند و اگر توضیحی دارند به من بدهند.))

نوبو گفت: ((اگر می خواهی بدانی چه خبر است. بهتر است با من حرف بزنی از اینها روی اسمت نداری؟ مگر این یکی از رسوم احمقانه تان نیست؟))

((بله، آقا، اما اینطور که غیبگو گفت هیچیک از اسامی با ((مامه)) برای من شگون نداشت.))

نوبو پاسخ داد: ((مامه ها، بالاخره روزی تو بزرگ می شوی و دیگر به این مهملات گوش نمی دهی.))

رئیس گفت: ((دست بردار، دست بردار نوبو - سان، اگر کسی به حرفهایت گوش کند فکر می کند که تو متجددترین آدم این کشوری در حالی که تا به حال ندیده ام که کسی پیش از تو به تقدیر اعتقاد داشته باشد.))

نوبو گفت: ((هر بشری تقدیر خودش را دارد اما در کجا گفته اند که باید آدم سراغ غیبگو برود که آن را پیدا کند؟ من برای این که بدانم گرسنه ام سراغ

آشپز می روم؟ به هر حال، سایوری نام قشنگی است - گرچه که شامهای قشنگ و دخترهای قشنگ همیشه با هم همخوانی ندارد.))

به فکر افتادم که ممکن است اظهار نظر بعدی اش چیزی مثل این باشد: ((چه خواهر کوچک تر زشتی انتخاب کرده ای، مامه ها)) یا از این قبیل اما خیالم را آسوده کرد و گفت:

((این یکی از آن مواردی است که نام و دخت باهم می خوانند مامه ها، معتقدم که شاید حتی از تو هم زیباتر است.))

((نوبو - سان! هیچ زنی دوست ندارد پشنود که زیباترین فرد حاضر در جمع نیست.))

((به خصوص تو، آره! خوب، بهتر است از حالا به آن عادت کنی. این دختر چشمهای فوق العاده ای دارد. مرا نگاه کن، سایوری، بگذار یک بار دیگر نگاهت

کنم.))

چون توپو می خواست به چشمهایم نگاه کند، نمی توانستم نگاه بر زمین داشته باشم. همین طور نمی توانستم بدون این که پرو باشم، به او خیره شوم. لذا ابتدا اندکی چشم به اطراف گرداندم، مثل این که دارم جای پای او را روی یخ پیدا می کنم، وبعد گذاشتم نگاهم بر چانه او و بماند اگر توانایی جلوگیری از قوه بینایی چشمانم را داشتم، بدون تردید این کار را می کردم، چون چهره او نوبو شکل یک مجسمه ی گلی بد ساخته شده بود. باید به خاطر داشته باشید که در آن هنگام کوچکترین اطلاعی نداشتم که چه اتفاقی برای او افتاده است، نمی توانستم جلو احساسات آزاردهنده او سنگینم را بگیرم.

گفت: ((در این که چشمهایت بی نظیرند حرفی نیست.))

در همین هنگام در کوچکی از بیرون به سرسرا باز شد، و مردی با لباس رسمی کیمونویی غیر معمول با کلاه سیاه بلند بر سر وارد شد، چنان بود که انگار مستقیم از یکی از نقاشی های دربار امپراطوری بیرون آمده است. به انتهای راهرو میان دوردیف جایگاه آمد، جلودار چند کشتی گیری بود که اینک با جثه های عظیمشان برای گذشتن از در مجبور به خم کردن سر شده بودند.

نوبو از من پرسید: ((دختر خانم، از کشتی سومو چه می دانی؟))

گفتم: ((فقط این را می دانم که کشتی گیرها اندازه او نهنگ هستند، آقا. مردی در گیون کار می کند که زمانی کشتی گیر سومو بوده است.))

((باید منظورت آواژیومی باشد. می بینی، آنجا نشسته.)) نوبو با یک دستش، اشاره به یه جایگاه دیگری کرد که آواژیومی در آنجا نشسته بود، و کورین در کنارش، از چیزی می خندید. بایستی کورین مرا دیده باشد، چون لبخند کوچکی زد و خم شد که چیزی به آواژیومی بگوید، و او به ما نگرست.

نوبو گفت: ((او هیچ وقت کشتی گیر سرشناسی نبود و دوست داشت به حریفش با شانه بکوبد. مردک احمق، برایش سود نداشت، فقط باعث شد چندین بار ترقوه اش بشکند.))

اکنون تمام کشتی گیرها وارد سالن شده و در سکو ایستاده بودند. وقتی نام یک یکشان خوانده می شد به بالای سکو می رفتند و دست آخر روبه جمعیت نیم دایره ای ساختند. بعد، وقتی دوباره وارد سالن خارج شدند تا کشتی گیران رقیب وارد شوند، نوبو به من گفت:

((میدان وسط طناب رینگ مسابقه است. کشتی گیری که از آن بیرون انداخته شود، یا به جز پا عضوی از بدنش به زمین بخورد، ازنده است. گفتنش به زبان

آسان است، اما چطور می توانی یکی از کشتی گیر های قول را از طناب بیرون بیندازی؟))

گفتم: ((فکر کنم با یک گوشت کوب وسط معرکه می رفتم، با این امید که چنان بترسد که خودش بیرون بیرون.))

نوبو گفت: ((جدی باش.))

نمی گویم حرف چندان هوشمندانه ای زده بودم. اما این از اولین تلاش هایم در شوخی با مردها بود. چنان خجالت کشیدم که نمی دانستم چه بگویم. آن وقت رئیس به طرفم خم شد و آرام گفت:

"توبو - سان با کشتی سومو شوخی ندارد."

توبو گفت: "در زندگی سه چیز بیش از همه چیز برایم مهم است و در این باره با هیچ کس شوخی ندارم، سومو کار و جنگ."

مامه ها گفت: "خدای من، فکر میکنم این خودش یک شوخی است. ضد و نقیض گویی نمی کنید؟"

توبو به من گفت: "اگر در میان یک نبرد یا مثلا وسط یک جلسه کار بودی، آیا می فهمیدی که در آنجا چه می گذرد؟"

مطوئن نبودم منظورش چیست، اما از لحنم می توانستم بفهمم که منتظر پاسخ منفی است.

"آه اصلا."

"درست است، در مورد سومو هم نمی توانی توقع داشته باشی که بفهمی چه می گذرد. پس می توانی یا به شوخی های کوچک مامه ها بخندی یا به من گوش

بدهی و یاد بگیری که سومو یعنی چی."

رئیس آهسته به من گفت: "سالها سعی کرد به من هم یاد بدهد اما من شاگرد خوبی نبودم."

توبو گفت: "رئیس مرد باهوشی است. در سومو یاد گرفتن تنبل است چون برایش مهم نیست. امروز بعد از ظهر هم خیال نداشت که بیاید اما انقدر آقایی به

خرج داد که پیشنهاد مرا بپذیرد که موسسه لوازم برقی ایوامورا باید از پشتیبانان برگزار کننده مسابقه باشد."

اکنون هر دو تیم مسابقه دهنده مراسم ورود به صحنه را به پایان رسانده بودند. دو مراسم مخصوص دیگر هنوز باقی بود هر کدام برای یکی از دو

yokozuna که بالاترین مقام در کشتی گیری سومو است - این گونه که توبو شرح داد مثل موقعیت مامه ها در گیون است. - دلیلی نداشتیم که به حرف او

شک کنم. اما اگر قرار مامه ها برای رفتن به مهمانی نصف این آدم ها وقت صرف کند دیگر به هیچ کجا دعوتش نمی کردند. نفر دوم مردی بود کوتاه قامت

که صورتی استثنایی داشت. - صورتش شل نبود بلکه مثل سنگ محکم بود و فکی داشت که مرا به یاد پاشنه مربع قایق ماهیگیری انداخت. - تماشاگران با

چنان صدای بلندی برایش هورا کشیدند که مجبور شدم دستم را روی گوشم بگذارم. نام او میاجیاما بود و اگر کشتی سومو را می شناختید آن وقت درک می

کردید که چرا اینقدر برایش هورا می کشند.

نوبو به من گفت: "بزرگترین کشتی گیری است که تاکنون دیده ام."

پیش از شروع مسابقه گوینده فهرست جوایز برندگان را خواند. یکی مبلغ معتابهی جایزه نقدی اهدایی نوبو توشی کازو ریاست کل لوازم برقس ایوامورا

بود. نوبو وقتی نام خودش را شنید صورتش را در هم کشید و گفت: "احمقها! پول که مال من نیست. مال موسسه ایوامورا است. ببخشید رئیس، الان کسی را

می فرستم که بگوید گوینده اشتباهش را اصلاح کند."

"اشتباه نشده است نوبو، من آن قدر به تو مدیونم که این کمترینش است."

نوبو گفت: "رئیس واقعا سخاوتمند است سپاسگزارم." و سپس یک فنجان به رئیس داد و در آن ساکی ریخت و باهم نوشیدند.

وقتی کشتی گیر اول قدم به رینگ گذاشت منتظر بودم که کشتی بلافاصله شروع شود. اما برعکس، پنج دقیقه یا بیشتر وقت صرف نمک روی سکو و سرپا

نشستن و کش و قوس دادن بدن به این سو و آن سو و بالا آوردن پا در هوا و کوبیدن آن در زمین کردند. دو پهلوان چند بار خم شدند و به هم غرش رفتند،

اما تا فکر می کردم که الان حمله را شروع می کنند یکی از آنها می ایستاد و می رفت و یک مشت دیگر نمک می پاشید. سرانجام هنگامی که اصلا فکر نمی

کردم مسابقه شروع شد. دو حریف خود را به هم کوبیدند. به لنگ دور کمر هم چنگ انداختند. اما در یک لحظه یکی از آنها دیگری را هول داد و از حالت

تبادل خارج کرد و مسابقه به پایان رسید. تماشاگران دست زدند و فریاد کشیدند. اما نوبو فقط سر تکان داد و گفت: "تکنیکشان ضعیف است." در طول مسابقه احساس می کردم که یک گوشم به ذهن و گوش دیگرم به قلبم است، چون از یک طرف به نوبو گوش میدادم - که بیشتر حرفهایش جالب بود. اما طرف دیگر گوشم به رئیس بود که داشت با مامه ها صحبت می کرد، و سبب میشد که تمام مدت حواسم پرت باشد. یک ساعت یا بیشتر گذشت که تکان خوردن چیزی با رنگ های درخشان آنجایی که آوازیومی نشسته بود نگاهم را گرفت. تکان گل ابریشمی نارنجی رنگی بود روی سر زنی که داشت دوزانو می نشست. ابتدا فکر کردم کورین است که کیموتویش را عوض کرده. ولی بعد متوجه شدم که کورین نیست، هاتومومو بود.

با دیدن او در آنجا وقتی که اصلا در انتظارش نبودم...چنان که پایم به سیم برق گرفته باشد تکان خوردم. حرف نداشت که برای پیدا کردن راهی برای تحقیر من در اینجا و در میان صدها آدم نیاز به وقت داشت. اگر قرار بود چنین اتفاقی بیفتد به مسخره شدن جلو مردم اهمیت نمیدادم. اما تحمل این فکر که جلو رئیس مسخره شوم را نداشتم. گلویم چنان می سوخت که وقتی نوبو شروع به صحبت کردن درباره دو کشتی گیر کرد که از سکو بالا می رفتند به زحمت می توانستم تظاهر به گوش دادن کنم. به مامه ها که نگاه کردم او نیز با چشم به طرف هاتومومو اشاره کرد و گفت: "رئیس مرا ببخشید، باید برای چند دقیقه اجازه مرخصی بگیرم. ظاهرا سابوری هم همین قصد را دارد."

صبر کردم تا نوبو داستانش را تعریف کند و بعد به همراه مامه ها از سالن خارج شدم.

گفتم: "وای مامه ها - سان، او زن نیست شیطان است."

"کورین یک ساعت قبل رفت. بایستی هر طور شده هاتومومو را پیدا کرده و به اینجا فرستاده باشد. با در نظر گرفتن اینکه هاتومومو برای آزار دادن تو خودش را به چه مشقتی می اندازد واقعا باید به خودت تبریک بگویی."

"تحمل مسخره کردن او را جلو...خب جلو این همه آدم ندارم."

"اما فکر نمی کنی که اگر کاری کنی که خنده اش بگیرد تو را به حال خودت می گذارد؟"

"مامه ها - سان خواهش میکنم، کاری نکنید که از خودم خجالت بکشم."

از حیات گذشتیم از پله های ساختمانی بالا رفتیم که دستشویی در آن بود. اما مامه ها مرا به راهروی مسقف دورتر از آنجا کشاند. وقتی از گوش رس مردم دور شدیم به آرامی شروع به صحبت کرد.

"نوبو - سان و رئیس سال هاست که حامیان اصلی من هستند. خدا میداند که نوبو وقتی از کسی خوشش نیاید تا چه اندازه می تواند رفتارش خشن باشد، اما درباره دوستانش مثل رعیت خانه زاد نسبت به اربابش وفادار است. هیچ وقت آدمی تا به این اندازه قابل اعتماد نخواهی دید. فکر می کنی هاتومومو قدرت درک این اخلاق ها را دارد؟ وقتی به نوبو نگاه می کنی تنها چیزی که می بیند آقای مارمولک است. این نام را روی او گذاشته است: (مامه ها - سان دیشب شما را با آقای مارمولک دیدم! وای خدای من چرا لک برداشته اید؟ فکر میکنم خودش را به شما مالیده است.) و از این حرف ها. گوش کن فعلا برایم مهم نیست که تو درباره نوبو - سان چه فکر می کنی. به موقع خواهید دید که چه

مرد خوبی است اما اگر هاتومومو فکر کند از او خوشتر آمده دیگر کاری به کارت ندارد."

به فکر نمی رسید که چه پاسخی به او بدهم. حتی مطوئن نبودم که مامه ها از من می خواهد که چه بکنم.

به حرفش ادامه داد: "نوبو - سان بیشتر بعد از ظهر مشغول صحبت از سومو یا تو بود، به نظر همه این طور می آید که تو او را تحسین می کنی. حالا به خاطر هاتومومو نمایشی راه بیندازد. بگذار او فکر کند که تابحال اینچنین مجذوب کسی نشده ای. فکر می کند این خنده دارترین اتفاقی است که تابحال دیده است. حتما دلش می خواهد تو در گیون بمانی که بیشتر در جریان باشد."

"اما مامه ها - سان چه باید بکنم که هاتومومو فکر کند که مجذوب نوبو شده ام؟"

پاسخ داد: "اگر نتوانی ترتیبش را بدهی معلوم می شود که تو را خوب تعلیم نداده ام."

وقتی به جایگاه خودمان برگشتیم نوبو یک بار دیگر مشغول صحبت با مردی کنار خودش شده بود. نمی توانستم وارد صحبتشان بشوم لذا تظاهر کردم که واقعا محو تماشای آماده شدن کشتی گیرها برای شروع مسابقه در روی سکو هستم. تماشاگران بی قراری می کردند و تنها نوبو نبود که حرف میزد. دلم می خواست رو به رئیس کنم و از او بپرسم که آیا روزی را در چند سال قبل به خاطر دارد که به دختر بچه ای محبت کرد... ولی البته، هیچ وقت نمی توانستم این را بگویم. وانگهی، اگر به او توجه می کردم زیر نگاه هاتومومو برای خودم فاجعه خلق می کردم.

اندکی نگذشته نوبو رو به من کرد و گفت: "کشتی ها تا حالا یکنواخت بوده اند، میاجیاما که بیاید آن وقت یک پهلوان واقعی را می بینی."

به نظرم آمد فرصتی به دستم آمده است که کمی از مجذوبیت خودم را به او نشان بدهم. گفتم: "تمام کشتی هایی که تا حالا دیده ام فوق العاده بود. و همین طور چیزهایی که ریاست کل بامحبتشان به من گفت. واقعا برابرم جالب بود، باورم نمی شود که هنوز بهترین نبرد را ندیده ایم."

نوبو گفت: "مهمل نگو، هیچ کدام از این کشتی گیرها لیاقت ندارند به روی سکویی بروند که میاجیاما هم قدم در آن می گذارد."

از بالای شانه ی نوبو هاتومومو را در جایگاه دور می دیدم. مشغول صحبت با آواژیومی بود و به نظر نمی رسید که به من نگاه کند.

گفتم: "میدانم ممکن است سوال احمقانه ای به نظر برسد، ولی چطور کشتی گیر کوتاه قدی مثل میاجیاما می تواند بهترین کشتی گیر باشد؟" و اگر صورت مرا می دیدید فکر می کردید که تابحال هیچ مسئله ای مرا این چنین مجذوب خود نکرده است. با تظاهر به مجذوب بودن در چیزی به این مبتذلی، احساس مسخره بودن می کردم. اما اگر کسی تماشایمان می کرد متوجه نمیشد که به جز سرسپرده ترین اسرار دل از چیز دیگری حرف می زنیم. خوشحالم که بگویم در آن لحظه گوشه نگاهم به هاتومومو افتاد که سر به جانب ما برگردانده بود.

نوبو داشت می گفت: "میاجیاما تنها به این خاطر کوتاه اندام به نظر میرسد چون دیگران از او خیلی درشت تر هستند. اما او به هیکلش خیلی می نازد. چند سال قبل اندازه صحیح قد و وزنش را در روزنامه نوشتند، اما چنان به او برخورد که از دوستش چماق را بردارد و به سرش بکوبد، آن وقت خودش را به رژیم آب و سیب زمینی بست و سراغ روزنامه رفت که بگوید اشتباه کرده اند."

به نظرم به هرچه نوبو می گفت می خندیدم - منظورم به خاطر هاتومومو است. اما واقعا تصور میاجیاما با چشم های روی هم گذاشته و در انتظار ضربه چماق، خودش مسئله خنده داری بود. صحنه را در ذهن نگه داشتم و جلو خنده را تا آنجا که جسارتم اجازه میداد رها کردم، بعد از من نوبو هم شروع به خندیدن

کرد. بایستی به چشم هاتومومو دوستی گرمی جلوه کرده باشد چون دیدم از فرط خوشحالی به دست زدن افتاده است.

چیزی نگذشته با خودم فکر کردم که به خودم تظاهر کنم که این نوبو نیست و رئیس است. دهان که به حرف زدن باز می کرد خشونت صدایش را نادیده می گرفتم و در عوض محبت را مجسم می کردم. به تدریج دیدم که می توانم به لب هایش نگاه کنم و تغییر رنگ و محل جراحت را نبینم. مجسم کنم این لب رئیس است. هر تفاوت جزئی در صدایش بیانی از احساسش نسبت به من است. فکر می کنم که حتی یک بار خودم را متقاعد ساختم که در سالن نمایشگاه نیستم، بلکه در اتاقی خلوت در کنار رئیس زانو زده ام. تا آنجا که به یاد می آورم تا آنگاه هیچگاه احساسی چنین لذت بخش نداشته بودم. مثل توپی که به هوا پرتاب شده و پیش از افتادن به زمین در جای خود معلق مانده است احساس می کردم که در آرامش ابدیت معلق مانده ام. نگاه که به دور و بر سالن می انداختم تنها شکوه تیرهای عظیم سقف را می دیدم و عطر نان برنجی را استشمام می کردم. فکر می کردم این حالت پایانی ندارد. اما در موردی اظهار نظر کردم که حتی آن را به خاطر نمی آورم، و نوبو پاسخ داد:

"از چه داری می گویی؟ تنها از یک احمق برمی آید که فکری چنین احمقانه کند!"

پیش از آن که بتوانم جلوش را بگیرم لبخندم محو شد انار که نخ آن برید. نوبو داشت به چشم نگاه می کرد. البته با هاتومومو خیلی فاصله داشتیم اما مطوئن بودم که نگاهش به ماست. و بعدا به این فکر کردم که اگر جلو مردم اشک در چشم گیشا یا کارآموزی جمع شود آیا آنها فکر نمی کنند که نشان بیشتری از دلباختگی است! می توانستم پاسخ گفته خشنش را با پوزش بدهم، اما در عوض کوشیدم مجسم کنم که این رئیس است که با درشتی با من حرف زده است. و لحظه ای نگذشته لب هایم به ارزش افتاد، سرم را پایین انداختم و به اجرای نمایشی بیگانه از خودم پرداختم.

شگفت زده دیدم که نوبو گفت: "ناراحت شدی؟ درست است؟"

چون بازیگر ها به فین فین افتادن برایم کار دشواری نبود. نوبو به نگاه کردن به من ادامه داد و بعد گفت: "تو دختر جذابی هستی." مطمئنم که قصد داشت پیش از آن بگوید اما با ورود میاجیاما به داخل سالن جمعیت به غرش افتاد.

میاجیاما و کشتی گیر دیگر که سای هو نام داشت، مدتی دراز دور رینگ چرخیدند و نمک به صحنه پاشیدند، یا بنا بر رسم کشتی گیر های سومو پا بر زمین کوبیدند. هربار که خم می شدند و چشم به هم می دوختند به یاد تخته سنگهایی می افتادم که در حال گردشند. دائما به نظر می رسید که میاجیاما اندکی بیشتر از سای هو، که بلندتر و درشت تر بود، به جلو خم شده است. میاجیامای بینوا حتما از عقب به زمین خواهد افتاد، به نظرم نمی رسید حتی از عهده کسی بر بیاید که سای هوی غول آسا را در آن رینگ روی زمین بکشاند. هشت یا نه بار این حالت را گرفتند بدون اینکه در صدد حملهرآیند. نوبو با نجوا به من گفت:

"هاتاکی کومی! می خواهد از فن هاتاکی کومی استفاده کند. چشم هایش را ببین."

به پیشنهاد نوبو گوش دادم، اما تنها متوجه این نکته شدم که میاجیاما به سای هو نگاه نمی کرد. فکر کنم سای هو خوشش میامد که این گونه نادیده اش بگیرند، چون مثل حیوانی خشمگین به حریش غرش می رفت.

غبغبش چنان بزرگ بود که سرش مثل یک کوه شده بود، و صورتش از فرط خشم از سرخی می درخشید. اما میاجیاما جوری رفتار می کرد که انگار اصلا او

را نمی بیند.

نوبو با زمزمه گفت: "دیگر طول نمی کشد."

در واقع دور بعد که هر دو با مشت گره خورده درگیر هم شدند سای هو حمله را شروع کرد.

با تماشای آن گونه که میاجیاما خم شده بود فکر می کردید همین الان و با تمام هیکل خود را روی سای هو می اندازد. اما در عوض از فشار حمله سای هو استفاده کرد که سر جایش بایستد. بعد در یک لحظه مثل درهای گردان به دور خود چرخید و با لبه دست به پشت گردن سای هو زد. هیکل سنگین سای هو چنان به جلو پرت شد انگار که کسی از پله افتاده است. میاجیاما با فشار حرکتی دیگر او را هول داد و سای هو روی طناب افتاد. سپس در برابر نگاه حیرت زده ام چون کوه از لبه سکو غلت خورد و جلوی پای ردیف اول تماشاگران روی زمین افتاد. مردم خواستند از جا برخیزند و فرار کنند اما همه چیز به پایان رسیده بود، بعد مردی نفس نفس زنان از جا بلند شد و ایستاد، چون فقط شانه سای هو به او خورده بود.

مسابقه یک ثانیه هم به طول نکشید. سای هو می باید از شکست در برابر او احساس شرمندگی کرده باشد چون مختصر ترین تعظیم بازنده های آن روز را تحویل داد و در حالی که جمعیت هنوز هم هیاهو می کردند سالن را ترک کرد.

نوبو به من گفت: "اسم این فن هاتاکی کومی است."

مامه ها مبهوت گفت: "محشر نبود؟"

رئیس پرسید: "چه چیزش محشر نبود؟"

"کاری که میاجیاما کرد! تا حالا ندیده بودم کسی این کار را بکند."

"بله ندیده بودی. کشتی گیرها همیشه این کار را می کنند."

مامه ها گفت: "خب، ومن از او الهام گرفتم..."

بعد سر راه بازگشت به گیون در ریکشا، مامه ها هیجان زده رو سوی من کرد و گفت: "از آن کشتی گیر سومو ایده فوق العاده ای گرفتم، هاتومومو خبر ندارد، اما امروز او هم از تعادل خارج شد. و آن را کشف نمی کند مگر وقتی که دیگر دیر شده است."

"شما نقشه ای دارید؟ آه مامه ها - سان، لطفا به من بگویید."

گفت: "فکر می کنی بگویم؟ من حتی به مستخدمه ام هم نمی گویم. فقط مواظب باش که نوبو - سان را نسبت به خودت علاقه مند نگه داری. همه چیز به او بستگی دارد و همین طور به یک مرد دیگر."

"کدام مرد؟"

"مردی که تا حالا ندیده ای. دیگر حرفش را نمی زنیم. به نظرم بیش از آنچه که باید بگویم گفته ام. خوب شد که امروز نوبو - سان را دیدی. حالا به تو نشان می دهد که نجات دهنده ات است."

باید اقرار کنم که از شنیدن این حرف خوشحال نشدم. اگر قرار بود نجات دهنده ای داشته باشم، دلم می خواست رئیس باشد و نه کس دیگر.

فصل هجدهم

اینک که هویت رئیس را می دانستم از همان شب شروع به خواندن تمام روزنامه های کهنه ای کردم که توانستم پیدا کنم. به این امید که اطلاعات بیشتری از او بدست آورم. یک هفته نگذشته چنان دسته ای از این روزنامه ها در اتاقم جمع شد که خاله نگاهی به من انداخت که گویی عقلم را از دست داده ام. لابلای آنها چند مقاله ای پیدا کردم که از او نام برده بودند. اما هیچ کدام چیزهای مهمی نبودند، و هیچ یک چیزهایی را که می خواستم بدانم به من نمی دادند. با وجود این به سر کشیدن به هر روزنامه ای که سر از آشغالدانها بیرون داشت ادامه دادم. تا سرانجام روزی به یک دسته روزنامه کهنه بسته بندی شده برخوردیم که پشت جای خانه ای افتاده بود. ته آن یک روزنامه اخبار تاریخ دو سال قبل قرار داشت که بر حسب اتفاق مقاله ای درباره موسسه لوازم برقی ایومورا در آن چاپ شده بود.

ظاهراً این موسسه بیستمین سالگرد تولدش را در آوریل 1931 جشن گرفته بود. حتی اینک هم که به آن فکر می کنم حیرت میکنم. چون این اتفاق در همان ماهی افتاده بود که رئیس را کنار رودخانه شیراکاوا دیده بودم، آن موقع نگاهم به هر روزنامه ژاپنی که می افتاد می توانستم چهره او را در آن ببینم. اکنون که برای تحقیق تاریخی در دست داشتم توانستم به مرور مقالات بیشتری درباره سالگرد تاسیس این موسسه دست یابم. بیشتر این مقالات را از میان آت و آشغال هایی پیدا کردم که بعد از مرگ مادربزرگی که در اوکیایی در کوچه مقابل ما زندگی می کرد دور ریخته بودند.

اینگونه فهمیدم که رئیس متولد سال 1890 بود، که نشان میداد به رغم موهای خاکستری اش زمانی که او را برای اولین بار دیدم کمی بیش از چهل سال داشت. آن روز برداشتم این بود که او احتمالاً رئیس یک موسسه بی نام و نشان است. اما کاملاً در اشتباه بودم. موسسه لوازم برقی ایومورا گرچه طبق نوشته تمام مقالات به بزرگی موسسه لوازم برقی اوزاکا - بزرگترین رقیبش در غرب ژاپن - نبود، اما رئیس و نوبو به خاطر شراکت مشهورشان بسیار شناخته شده تر از روسای موسسات بزرگتر بودند. به هر دلیل، موسسه ایومورا نوآور تر و خوش نام تر بود.

رئیس در هفده سالگی در یک موسسه لوازم برقی در اوزاکا استخدام می شود. به زودی ریاست کارکنانی را بر عهده می گیرد که سیم کشی برق دستگاه های کارخانه های منطقه را انجام می داده اند. در این زمان است که تقاضای کشیدن سیم برق روشنایی به خانه ها و ادارات توسعه می یابد و شب ها رئیس طراحی پریزی را می کند که به جای یک کلید دو کلید دارد. به هر حال مدیر کارخانه حاضر به ساخت آن نمی شود، بنابراین رئیس در 22 سالگی در 1912، اندکی بعد از ازدواج قصد به راه انداختن کارخانه خود را می کند.

اداره امور تا چند سال به آسانی نمی گذرد، اما در سال 1914 موسسه نویناد روبس برنده قرارداد سیم کشی برق یک ساختمان نویناد ارتشی، در اوزاکا می شود. در این زمان نوبو هنوز در خدمت ارتش است و چون جراحات وارده در جنگا امکان پیدا کردن کار در جای دیگری را برای او با دشواری روبرو می سازد وظیفه سرکشی به کارهای انجام شده توسط موسسه نویناد ایومورا به او سپرده می شود. او و رئیس به زودی باهم دوست می شوند. سال بعد، وقتی رئیس به او پیشنهاد همکاری میدهد نوبو می پذیرد.

هرچه بیشتر درباره شراکت این دو باهم می خواندم بیشتر به این پی می بردم که واقعا چقدر برای هم ساخته شده اند. در تمام این مقالات تقریباً فقط یک

عکس از آنها چاپ شده بود. رئیس با کت و شلوار شیک پشمی سه تکه، که نمونه گچی پریزی را در داشت که با دو کلید دو چراغ را روشن می کرد و اولین محصول کارخانه شان بود. حالتش در عکس به گونه ای بود که انگار همین الان کسی این قالب را به او داده است و هنوز نمیداند با آن چه بکند. دهانش اندکی باز مانده بود و دندانش را نشان میداد. و نگاهی خیره و تهدیدآمیز به دوربین داشت گویی می خواهد پریز را پرت کند. نوبو کاملا متفاوت با او در کنارش ایستاده بود. یک سر و گردن کوتاه تر از او با توجه کامل به دوربین، و یک دست مشت کرده اش را به پهلو آویخته بود. کت و شلوار روز راه راه به تن داشت و صورت ترساننده اش هیچ حالتی را نشان نمیداد. چشم هایش به نظر خواب آلود می رسید. رئیس - شاید به خاطر خاکستری شدن زودهنگام مو و تفاوت در قامت - می توانست جای پدر نوبو باشد. گرچه نوبو تنها دو سال از او کوچکتر بود. مقاله می گفت مسئولیت توسعه و اداره موسسه با رئیس است و نوبو تنها مدیریت آن را بر عهده دارد. او نه خود دلربا بود و نه مسئولیت دلربایی داشت. اما ظاهرا چنان خوب وظیفه اش را انجام داده بود که رئیس به دفعات در انتظار گفته بود که موسسه بدون مهارت نوبو هرگز نمی توانست چندین بحران را پشت سر بگذارد. این نوبو بود که در اوایل سال 1920 گروهی سرمایه گذار را به موسسه جلب کرده و آن را از نابودی نجات داده بود. از رئیس به کرات نقل قول می شد: "آن قدر به نوبو مدیونم که قادر به جبران نیستم."

چندین روز گذشت و روزی یادداشتی دریافت کردم که فردا بعد از ظهر به منزل مامه ها بروم. تا این هنگام به پوشیدن کیموئوهای فاخری که مستخدمه مامه ها دست دست برایم می گذاشت عادت کرده بودم. اما اینبار وقتی وارد خانه او شدم و خواستم کیموئوی ابریشم ضخیم رنگ قرمز و زرد پائیز که نقش برگ های ریخته شده ای در مزرعه ای با علفهای طلایی را بر خود داشت به تن کنم، از دیدن سوراخی به اندازه دوانگشت در پشت آن از جا پریدم. مامه ها هنوز به خانه برگشته بود. اما لباس را برداشتم و رفتم که با مستخدمه اش صحبت کنم.

گفتم: "ساتومو - سان چه اتفاق بدی... کیمونو پاره شده."

"پاره نشده دختر خانم، فقط باید رفو شود. خانم امروز آن را از اوکیای نه خیابان قرض گرفت."

گفتم: "حتما نمیدانسته که سوراخ است، و با شهرتی که من در از بین بردن کیمونو به هم زده ام ممکن است فکر کند..."

تاتومی میان حرفم پرید: "آه خودش میدانند که این کیمونو سوراخ است، در حقیقت لباس زیرش هم درست در همانجا سوراخ است."

لباس زیر کرم رنگ را بر تن داشتم. وقتی دستم را به عقب بردم و به همان نقطه در پشت رانم دست زدم دیدم تاتسومی درست می گوید.

تاتسومی گفت: "پارسال اتفاقی ناخن یک گیشای کارآموز به آن گرفت. اما خانم واضح گفت که می خواهد شما این را بپوشید."

با عقل نمی خواند اما به حرف تاتسومی گوش کردم. وقتی سرانجام مامه ها شتابزده به خانه آمد و خواست دستی به سر و رویش بکشد، سراغش رفتم تا در این باره از او پرس و جو کنم.

گفت: "به تو گفتم طبق نقشه یی که برایت کشیده ام قرار است دو مرد در آینده ات نقش مهمی داشته باشند. نوبو را چند هفته قبل دیدی. آن مرد دیگر تا حالا از شهر خارج بود. اما باید با کمک این کیمونوی سوراخ شده به ملاقات او بری. کشتی گیرهای سومو ایده خوبی به من دادند. به زحمت می توانم صبرکنم تا ببینم که وقتی از مرگ زنده بر می گردی هاتومومو چه عکس العملی نشان میدهد. میدانی چند روز قبل به من چه گفت؟ نمی توانست کلمات

لازم را برای تشکر از اینکه تو را به نمایشگاه برده ام پیدا کند. گفت به زحمتش می‌ارزید که بتواند خودش را به آنجا برساند فقط برای آن که ببیند نسبت به آقای مارمولک چه نظری داری. مطوئنم هاتومومو به جز اینکه وقت هایی از نوبو پذیرایی میکنی سری بزند و نگاهی بیندازد کاری به کارت ندارد. در واقع وقتی با او هستی هر چه از نوبو بیشتر تعریف کنی بهتر است - گرچه که نباید یک کلمه از مردی حرف بزنی که امروز می‌بینی."

از شنیدن آن یک بار دیگر حالم بد شد. گرچه کوشیدم خودم را خوشحال نشان دهم. چون میدانید هیچ مردی حاضر به برقراری رابطه صمیمی با گیشایی نیست که زمانی محبوب دوستش بوده. چند ماه قبل روزی در حمام به حرف های زن جوانی گوش می‌دادم که داشت گیشایی را دلداری میداد که به تازگی مطلع شده بود دانای جدیدش شریک کار مردی خواهد شد که زن همیشه رویای او را در سر می‌پرورانده است. او را که تماشا می‌کردم هرگز به فکرم خطور نمی‌کرد که روزی خودم در چنین موقعیتی قرار بگیرم.

گفتم: "خانم اجازه دارم سوال کنم؟ آیا این هم جزء نقشه شماست که نوبو - سان روزی دانای من شود؟"

مامه ها پاسخم را با پایین آوردن برس آرایش و با خیره شدن با نگاهی در آینه نشانم داد که به راستی فکر میکنم با قدرت آن می‌توانست قطاری را در جا متوقف کند. پرسید: "نوبو - سان مرد خوبی است. می‌خواهی بگویی خجالت می‌کشی او دانایت باشد؟"

"نه خانم منظورم این نبود. فقط فکر کردم..."

"بسیارخوب در این صورت دو چیز را باید به تو بگویم. اول، تو چهارده سال داری و هیچ شهرتی هم نداری. باید خیلی شانس بیاوری که در گیشایی به موقعیتی برسی که مردی مثل نوبو بخواهد به تو پیشنهاد دانا شدن بدهد. دوم، نوبو - سان تا بحال با هیچ گیشایی آشنا نشده که بتواند چنان دلش را ببرد که او را به عنوان معشوقه بپذیرد. اگر تو اولین هستی باید خیلی به خودت ببالی."

صورتم از سرخی خجالت چنان می‌سوخت که نگار آتش گرفته ام. مامه ها کاملاً حق داشت. تازه اگر در سال های بعد به جایی می‌رسیدم باید خیلی شانس می‌آوردم که بتوانم نظر مردی مثل نوبو را جلب کنم. اگر دسترسی به نوبو تا به این اندازه در ورای من قرار داشت رسیدن به رئیس چقدر غیر ممکن بود. از هنگام یافتن دوباره او در نمایش سومو به احتمالاتی فکر می‌کردم که زنگی داشت به من هدیه میداد. اما اکنون، بعد از حرف های مامه ها احساس می‌کردم دارم در اقیانوسی از غم دست و پا می‌زنم.

با شتاب لباسم را پوشیدم. مامه ها مرا به اوکیایی در انتهای خیابان برد که خود تا شش سال قبل در آنجا زندگی می‌کرد. تا زمانی که استقلالش را بدست آورده بود. مستخدمه ای سالخورده در را به رویمان باز کرد. لیبسی به لبش کشید و سرش را تکان داد.

گفت: "به بیمارستان زنگ زده ایم. دکتر امروز ساعت چهار به خانه می‌رود. میدانید که الان تقریباً سه و نیم است."

مامه ها پاسخ داد: "قبل از اینکه به بیمارستان برویم اول زنگ می‌زنیم، کاروکو - سان مطوئنم که به خاطر من صبر می‌کند."

"امیدوارم اگر دختر بینوا به خونریزی بفتد بد می‌شود."

از این حرف ترسیدم و گفتم: "مگر قرار است کسی به خونریزی بیفتد؟"

مستخرمه تنها نگاهی کرد و آهی کشید و به سرسرای کوچک شلوغی در طبقه دوم هدایتان کرد. در فضایی کوچک به وسعت دو تکه حصیر نه تنها من و مامه ها، بلکه مستخرمه ای که همراهیمان کرده بود و همینطور سه زن دیگر و یک آشپز قد بلند و باریک که پیش بند آهار زده بسته بود، جا گرفته بودیم. همه از زیر چشم نگاه به من داشتند. به جز آشپز که حوله ای روی شانه انداخته بود و به تیز کردن چاقویی مشغول بود که معمولا ماهی را با آن تکه می کنند. احساس کردم قالبی تن ماهی هستم که خواربارفروش قصد تقسیم و فروشش را دارد. چون دیدم از قرار کسی که باید به خونریزی بیفتد من هستم. گفتم: "مامه ها - سان..."

"گوش کن سابوری، میدانم چه میخواهی بگویی."

جالب بود چون هنوز خودم نمی دانستم چه می خواهم بگویم.

"پیش از اینکه خواهر بزرگتر تو بشوم قول ندادی که هرچه بگویم مو به مو گوش کنی؟"

"اگر میدانستم که برای بیرون آوردن جگرم هم قول.."

آشپز با لحنی که برای بهتر کردن حال من به کار می برد اما موفق نشد گفت: "کسی خیال ندارد جگرت را بیرون بیاورد."

مامه ها گفت: "سابوری می خواهیم به پوستت یک خراش کوچک بدهیم، فقط یک خراش کوچک، آن وقت می توانیم تو را به بیمارستانی ببریم که دکتر بخصوصی آنجا کار میکند. یادت می آید مردی که حرفش را با تو زدم؟ او دکتر است."

"نمی توانم تظاهر کنم که دلم درد میکند؟"

این را که گفتم در حرفم کاملا جدی بودم. اما ظاهرا همه آن را به شوخی گرفتند. چون خندیدند. حتی مامه ها.

مامه ها گفت: "سابوری ما فقط به فکر خوبی خودت هستیم. فقط می خواهیم خراشی کوچک داشته باشی. بهانه ای که دکتر حاضر شود به تو نگاه کند." لحظه ای بعد آشپز تیز کردن چاقو را به پایان رساند و چنان خونسرد نزدیک شد گویی که می خواهد در آرایش صورتم کمک کند. بجز اینکه به خاطر رضای خدا چاقویی نیز در دست داشت، کازوکو مستخرمه پیری که در را به رویمان باز کرده بود، یقه ام را عقب زد. چیزی نمانده بود که از ترس غش کنم، اما خوشبختانه مامه ها جلوش را گرفت.

گفت: "خراش را به پایش می دهیم."

کازوکو گفت: "به پا فایده ندارد. گردن تحریک کننده تر است."

مامه ها به من گفت: "سایوری لطفا برگرد و سوراخ پشت کیمونو را به کازوکو نشان بده."

وقتی چرخیدم به حرفش ادامه داد: "بگوئید ببینم کازوکو - سان، اگر سوراخ روی گردنش باشد برای سوراخ پشت کیمونویش چه توضیحی داریم؟"

کازوکو گفت: "چه ربطی به هم دارند؟ کیمونویش پاره شده و گردنش خراش برداشته."

آشپز گفت: "من نمیدانم کازوکو چرا پرحرفی می کند. به من بگوئید کجا را باید ببرم. مامه ها - سان بگوئید تا ببرم."

البته از شنیدن این حرف باید خوشحال می شدم اما نشدم.

مامه ها یکی از دختر مستخدمه ها را به دنبال چوب رنگی سایه لب فرستاد. بعد آن را گرفت و در سوراخ کیمونو فرو برد و پشت رانم علامت گذاشت.

آن وقت به آشپز گفتم: "خراش را باید درست در این نقطه بدهی."

دهان باز کردم، اما پیش از آن که بتوانم چیزی بگویم، مامه ها گفتم: "سایوری بخواب و حرف نزن. اگر بیش از این کارمان را عقب بیندازی عصبانی می شوم."

اگر می گفتم بله چشم دروغ گفته بودم. البته چاره دیگری نداشتیم. لذا روی ملافه ای روی کف چوبی دراز کشیدیم و چشم هایم را روی هم گذاشتم و مامه ها دامنم را بالا زد.

به آشپز گفتم: "یادت باشد اگر لازم شد بریدگی عمیق تر باشد می توانی آن را در دو مرحله انجام دهی. فعلا با یک خراش سطحی شروع کن."

نوک چاقو که به دستم خورد لبم را گاز گرفتم. گرچه مطمئن نیستم، اما فکر میکنم جیغ کوچکی هم از دهانم بیرون آمد. به هر حال، فشاری را احساس کردم و بعد مامه ها گفتم: "نه آن قدر سطحی حتی به پوستش هم خراش نیفتاده."

کازوکو به آشپز گفتم: "شکل لب شد. درست وسط علامت خط کشیدی. مثل دو تا لب... دکتر خنده اش می گیرد."

مامه ها تایید کرد و بعد از اینکه آشپز به او اطمینان داد که میدانم علامت کجا قرار دارد رنگ را پاک کرد. لحظه ای بعد، دوباره فشار نوک چاقو را احساس کردم.

در دیدن خون هیچ وقت آدم شجاعی نبوده ام. شاید به یاد بیاورید آن روزی که آقا تاناکارا را دیدم و بعد از زخم شده لبم غش کردم. بنابراین می توانید حدس بزنید وقتی برگشتم و چشمم به جوی خونی افتاد که از پایم روی حوله ای می ریخت که مامه ها در دست نگه داشته بود، چه احساسی می کردم. وقتی آن را دیدم به گونه ای از حال رفتم که دیگر به یاد نمی آورم بعد چه شد - چه کسی در سوار شدن به ریشکا کمکم کرد، یا وقتی بر آن سوار بودم چه گذشت. تا هنگامی که به نزدیکی بیمارستان رسیدیم و مامه ها سرم را به این سو و آن سو برد تا حالم را جابجاورد.

"حالا خوب به من گوش کن. مطمئنم که خیلی شنیده ای که در دوران کارآموزی باید روی گیشاها اثر خوب بگذاری چون این گیشاها هستند که می توانند در ساختار آینده کاریت به تو کمک کنند. و نقش مردها در این میان چندان مهم نیست. خب همه اینها را فراموش کن! این روش در مورد تو کاربرد ندارد، همان طور که قبلا گفتم آینده ات به دو مرد بستگی دارد و حالا داری میروی که یکی از آنها را ببینی. باید اثر خوبی رویش بگذاری. می شنوی چه میگویم؟" زیر لب گفتم: "بله خانم کلمه به کلمه"

"وقتی از تو می پرسند که چطور شد که پایت برید پاسخ بده: خواستی با کیمونو دستشویی بروی روی چیز تیز افتادی. چون از حال رفتی حتی نفهمیدی چه بود. جزئیات را هر طور دلت می خواهد بساز. فقط مواظب باش رفتارت مثل بچه ها باشد. وقتی داخل می شویم کاری کن که به نظر بیاید که ضعف کرده ای. حالا نشان بده بینم چه می کنی."

خب سرم را عقب بردم و نگاهم را رو به بالا انداختم. گمان میکنم که احساس واقعی ام هم همین بود اما مامه ها خوشش نیامد.

"من که نگفتم رفتارت چنان باشد که مرده ای. نگاه کن... اینطور..."

ظاهری منگ و گیج به خود گرفت. مثل این که حتی نمیداند به کجا نگاه

کند و دستش را چنان به گونه اش برد انگار دارد بیهوش می شود مرا بارها و بارها به تقلید از آن وا داشت تا عاقبت راضی شد نمایش را از لحظه ای که با کمک ریکشاگش داخل بیمارستان شدم آغاز کردم مامه ها در کنارم بود این طرف و آن طرف لباسم رادرست می کرد که زیبا به نظر برسم از در گردان چوبی داخل شدم و سراغ مدیر بیمارستان را گرفتیم. مامه ها گفت که او درانتظارمان است و سرانجام پرستاری ما را از راهروی دراز به اتاقی نیمه شب روشن برد که اسبابش تنها یک میز چوبی و کرکره ای کاغذی ساده بود کهخ روی پنجره افتاده بود. در حال انتظار مامه ها حوله ای را که به دور پایم بسته بود باز کرد و در سطل آشغال انداخت.

با زمزمه گفت: یادت باشد سایوری میخوایم هر چه ممکن است دکتر تو را معصوم تر و ضعیف تر ببیند دراز بکش و سعی بکن ضعیف تر به نظر برسی. در اجرای این قسمت از نمایش هیچ مشکلی نداشتم لحظه ای بعد با باز شدن در دکتر خرچنگ وارد شد. البته نام واقعی او دکتر خرچنگ نبود اما اگر او را می دیدید مطمئنم که این نام بر ذهن شما خطور می کرد چون با شانه های قوز کرد و بازوانی بیرون داده اگر روی خرچنگ مطالعه داشت نمی توانست تقلیدی بهتر از این از او ارائه دهد. حتی وقت راه رفتن نیز مثل حرکت خرچنگ شانه هایش را جلو می داد سبیل داشت و از دیدن مامه ها خیلی خوشحال به نظر می رسید گرچه بیشتر از آن که لبخند نشان دهد با حالتی از تعجب در چشم نشان می داد.

دکتر خرچنگ مردی منضبط و مقرراتی بود در را که می بست اول دستگیره را می چرخاند که زیبانه اش صداندهد و بعد فشاری دوباره به در می داد تا مطمئن شود که بسته شده است آن گاه جعبه ای از جیب کتتش بیرون می آورد و بااحتیاط درش را باز کرد گویی اگر دقت نکند ممکن است از جیبش بیفتد اما داخل جعبه فقط یک عینک دیگرش بود.

وقتی این عینک را با آن یک که بر چشم داشت عوض کرد جعبه را به جیبش برگرداند و روی کتتش دست کشید سرانجام به من نگاه کرد و تکان کوچکی به سرش داد و آن وقت مامه ها گفت:

ببخشید که مزاحمتان شده ایم دکتر سایوری چه آینده ی درخشانی در پیش داشت و اکنون بد آورده و پایش بریده! بادر نظر گرفتن احتمال زخم و چرک کردن و بقیه چیزها راستش فکر کردم شما تنها کسی هستید که می توانید آن را پانسمان کنید.

دکتر خرچنگ گفت: همین طور است شاید بد نباشد نگاهی به آن بیاندازم.

مامه ها گفت: دکتر متأسفانه سایوری تا چشمش به خون می افتد از حال می رود چطور است که برگردد و شما خودتان زخم را ببینید پشت رانش است.

متوجهم محبت کنید و بگوئید روی شکم بخوابد روی تخت تا معاینه شود

نمی فهمیدم که چرا دکتر خرچنگ شخصاً این را به من نمی گوید اما چون می خواستم دختر مطیعی به نظر برسم صبر کردم تا از مامه ها بشنوم دکتر لباسم را بالا زد و تکه ای گاز و مایعی بدبو آورد و روی زخم مالید و گفت: سایوری - سان، لطفاً حالا بگوئید چطور پایتان زخم شد.

نفسی عمیق و اغراق آمیز کشیدم، هنوز تلاش می کردم هر چه ممکن است ضعیف تر به نظر بیایم شروع کردم: راستش خجالت می کشم بگویم، اما واقعیت

تین است که امروز..... زیاد چای نوشیده ام.

مامه ها گفت: سایوری دوره کار آموزی را تازه شروع کرده است و او رادر گون می گرداندم ، طبیعی است که همه به نوشیدن چای دعوتش می کردند.

دکتر گفت: بله می توانم تصور کنم.

ادامه دادم : به هر حال ناگهان احساس کردم که باید.... خب خودتان می دانید..

دکتر گفت: نوشیدن چای زیاد سبب ضرورت شدید خالی کردن ادرار می شود.

آه متشکرم در واقع... راستش ضرورت شدید چندان گویا نیست ، چون هر لحظه می ترسیدم که همه چیز به رنگ زرد بشود اگر متوجه منظورم می شوید..

مامه ها گفتک به دکتر قط بگو چه اتفاقی افتاد سایوری

گفتم: ببخشید منظورم این بود که بگویم چه نیازی شدیدی به دستشویی داشتم .. آن قدر زیاد که ووقتی ریدم خب مکل کیمونویم را داشتم

حتماً تعادل را از دست داده ام چون به مین خوردم و پایم به چیزی تیز گیر کرد که حتی نمی دانم چه بود فکر کنم ضعف کردم.

دکتر فت: عجیب است که وقتی از هوش رفته اید مثانه تان خالی نشد.

تا حالا روی شکم دراز کشیده از ترس آنکه آرایشم به هم بخورد وقت صحبت با دکتر سرم را بالانگه داشتم اما این را که شنیدم تا آنجا که می توانستم

سرم را برگرداندمو به مامه ه ها نگاه کردم و خوشبختانه به فکر او زودتر از من چیزی رسید و گفت: منظور سایوری این است که وقتی خواست بایستد

تعادلش را از دست داد.

دکتر گفت: عجب زخم از چیز تیزی است شاید روی شیشه یا لبه ی قوطی فلزی افتاده اید.

گفتم: بله خیلی تیز بود مثل کارد تیز بود.

دکتر خرچنگ دیگر چیزی نگفت اما آن را به گونه ای شست که انگار می خواهد ببیند به چه اندازه می تواند آن را به درد بیندازد.

و بعد از مایع بد بو بیشتر روی گاز ریخت تا خون خشک شده ی روی پایم را پاک کند .

سر انجام گفت که این زخم گذشته از مالیدن پماد و بستن باند نیاز به چیز دیگری ندارد و دستور مراقبت از آن درد سه روز آینده داد .

بعد لباسم را پایین کشید و عینکش را به گونه ای برداشت که انگار اگر با خشونت با آن رفتار کند می شکند .

گفت: متأسفم که کیمونوی به این زیبایی را از بین برده اید . اما خیلی خوشحالم که با شما آشنا شدم مامه ها - سان می داند که من همیشه به چهره های تازه

علاقه مندم.

گفتم : آه خیر من افتخار می کنم که با شما آشنا شدم دکتر .

شاید به زودی شما را در چای خانه ایشیریکی ببینم.

مامه ها گفت: راستش را بخواهید دکتر سایوری تکه ای استثنایی است.

مطمئنم که خودتان می توانید حدس بزنید . آن قدر دلباخته دارد که نمی تواند چه بکند. به همین خاطر سعی می کنم تا می توانم او را در چای خانه

ایشیرکی دور نگاه دارم شاید بتوانیم در عوض آنجا شما را در جای خانه شیرابی ببینیم؟

دکتر خرچنگ گفت: بله من هم شخصاً آنجا را ترجیح می دهم و سپس دوباره تشریفات کامل عوض کردن عینک را آغاز کرد که بتواند نگاهی به دفتر کوچکی که از جیب در آورد ، بیاندازد.

اجازه بدهید..... بینم دو شب دیگر از امشب... آنجا خواهیم بود امیدوارم که شما را ببینم.

مامه ها خیال او را راحت کرد که سری به آنجا خواهیم زد و سپس از آنجا خارج شدیم.

سوار بر ریشکا در برگشت به گیون . مامه ها گفت که نقشم را خیلی خوب بازی کردم.

« اما مامه ها - سان من که کاری نکردم!»

« چی ؟ پس چیزی را که روی پیشانی دکتر دیدیم چه بود؟»

« من بجز میز چوبی روبه رو چیزی ندیدم»

« فقط بگویم که وقتی دکتر داشت خون پایت را تمیز می کرد روی پیشانیش چنان غرق نشسته بود که انگار در گرمای تابستان هستیم در صورتی که هوای

اتاق اصلاً گرم نبود ، درست نمی گویم؟»

زانو زدم و مراسم تعظیم و تقاضای لطف و عنایت را به جا آوردم گرچه مطمئن نبودم که او حتی یک کلمه از چیزهایی که مامه ها گفت شنیده باشد

گفت: تاهنگام ناهار روز خوبی را گذرانده بودم . بین آن وقت چه شد! به آن سوی اتاق رفت و بومی را برداشت نقاشی را با سوزن به بوم چسبانیده بود زنی

را از پشت نشان می داد نگاهش به سویی بود و چتری در دست داشت

به جز اینکه ظاهراً گربه ای با پای مرکبی روی آن راه رفته بود لکه های سیاه پنجه اش آشکارا دیده می شد گربه اکنون روی توده ای رخت چرک خواب بود

اووشیدا ادامه داد : آن را به خاطر موش ها آوردم و بنیید چه کرد فکر کرده ام بیرونش کنم.

مامه ها گفت: آه اما چه جای پنجه های قشنگی به نظر من نقاشی اضافه کرده اند تو چه فکر می کنی سایوری؟

میل نداشتم چیزی بگویم چون او اووشیدا از نظر مامه ها خشمگین به نظر رسید اما لحظه ای نگذشته فهمیدم منظور مامه ها اینست که به کورک نیشتر بزمن

بنابراین جذاب ترین آهنگ را به صدایم دادم و گفتم: زیبایی نقش این پنجه ها واقعاً حیرت آور است فکر کنم این گربه بویی از هنر برده است.

مامه ها گفت: می دانم شما چرا آن را دوست ندارید به استعداد او حسودیتان شده است!

اووشیدا گفت: من حسودی ام می شود؟ این گربه که هنرمند نیست . اگر قرار است چیزی باشد خبیث است.

مامه ها پاسخ داد : مرا ببخشید اووشیدا- سان ، هر چه شما بگویید درست است اما بگویید بینم آیا خیال دارید این نقاشی را دوربیاندازید؟ در این صورت

خوشحال خواهیم شد که آن را به من بدهید.

ستیوری در خانه ی من خوشگل نمی شود؟

اووشیدا با شنیدن این حرف نقاشی را از روی بوم کندو گفت: از آن خوست آمده؟ بسیار خب دو هدیه برایت دارم! و بعد آن را از وسط دوپاره کرد و به او

داد و گفت: این یکی! این هم یکی! حالا گورتان را گم کنید!

مامه ها گفت: ای کاش این کار را نمی کردید فکر می کنم قشنگ ترین کاری بود که تا به حال خلق کرده بودید.

گم شوید!

وای اووشیدا - سان نمی توانم این کار را بکنم اگر قبل از رفتن دستی به اتاقتان نکشم به من نمی گویند دوست.

اکنون این خود اووشیدا بود که با حالی آشفته خانه را ترک کرد و در را پشت سر باز گذاشت او را دیدیم که به جارویی لگد می زند که مامه ها به درخت تکیه

داده بود و وقتی که داشت از پله ای خیس پایین می رفت پایش سر خورد و چیزی نمانده بود که با سر به زمین بخورد .

نیم ساعت بعد با سر و صورت دادن به آتلیه آو گذرانیدیم .

تا او با اخلاقی خوش تر از قبل برگشت همان طور که مامه ها پیش بینی کرده بود البته هنوز در چهره اش چیزی وجود نداشت که بشاش بخوانم و در واقع

عادت به جویدن خال گوشه ی لبش داشت چون او ظاهری نگران می بخشید .

فکر کنم که از رفتارش خجالت کشیده بود چون به مانگه نمی انداخت . زود آ آشکار شد که راهی برای جلب او به چشم من وجود ندارد بنابراین مامهها گفت:

فکر نمی کنید که سایوری یک زیبایی به تمام معناست؟ اصلاح به خود زحمت داده اید نگاهی به بیاندازید؟

اووشیدا با حرکتی به سرعت برداشتن تکه ای نان از روی میز نگاهی کوتاه به من انداخت که فکر کنم از روی اجبار است. مامه ها کاملاً ناامید شد.

روشنایی بعد از ظهر در حال رنگ باختن بود. بنابراین از جا بلند شدیم و ایستادیم که برویم. مامه ها برای خداحافظی کوتاهترین تعظیمش را کرد. بیرون که

رفتیم، نتوانستم جلوی خودم برای لحظه ای ایستادن و نگاه کردن به غروب خورشید و به آسمان نقاشی شده چون زیباترین کیمونوها با رنگ صورتی و

نارنجی در بالای تپه های دور را بگیرم - باید بگویم حتی زیباتر از آن، چون هر اندازه هم که کیمونویان زیبا باشد، روشنایی نارنجی آن هرگز روی دستتان

نخواهد درخشید. اما در آن غروب آفتاب به نظرم می رسید که دستم هزار رنگ شده است. آن را بالا بردم و مدتی طولانی خیره نگاهش کردم.

گفتم: «مامه ها - سان، نگاه کنید.» او فکر کرد می خواهم چیزی از غروب آفتاب بگویم و خونسرد به آنسو برگشت. اووشیدا با نگاه مات بر صورت و دست

فرو برده در موهای خاکستری اش مثل چوب در درگاه ایستاده بود. نگاهش به غروب آفتاب نبود، به من بود.

اگر زمانی چشمتان به معروف ترین نقاشی آب مرکب اووشیدا کوساپورو، زنی جوان در کیمونو، با شور بر چهره و درخشش در چشمانش افتاد... خب، او از

ابتدا اصرار داشت که بگوید فکر را از آن بعد از ظهر گرفته است. هیچ وقت حرفش را کاملاً باور نکردم. نمی توانستم تصور کنم که چنین نقاشی زیبایی واقعاً

بتواند روی دختری بنا شده باشد که در غروب آفتاب ایستاده و احمقانه به دستهایش خیره شده.

فصل نوزدهم

در آن ماه حیرت آوری که برای اولین بار باز هم به رئیس برخوردم - و با نوبو و دکتر خرچنگ و اووشیدا کوساپورو آشنا شدم - احساس بچه جیرجیرکی

را داشتم که سرانجام از قفس حصیری اش فرار کرده است. برای اوین بار بعد از سالها می توانستم شبها با این باور به بستر بروم که در گیون به کوچکی قطره ای چای بر زمین دارم توجه ها را جلب می کنم. هنوز چیزی از نقشه ی مامه ها، و یا این که چگونه می خواهد مرا در گیشا شدن به موفقیت برساند، سر در نمی آوردم، همین طور این که موفق شدن در گیشایی بتواند مرا به رئیس برساند. اما شبها در بسترم دراز می کشیدم و دستمال او را به گونه ام می گذاشتم و برخورد دوباره با او را در ذهنم مرور می کردم. مثل ناقوس معبدی بودم که تا مدتها بعد از نولختن هنوز در طنین است.

چند هفته گذشت بدون این که کوچک ترین خبری از هیچیک از این مردها دریافت کنیم، و اندک اندک من و مامه ها داشتیم نگران می شدیم. اما سرانجام صبح روزی یکی از منشی های مؤسسه ی لوازم برقی ایومورا به چای خانه ی ایشیرکی تلفن کرد و خواست که آن شب من هم در پذیرایی حضور داشته باشم. مامه ها از شنیدن این خبر خوشحال شد، چون امیدوار بود دعوت از طرف نوبو

باشد من هم خوشحال شده بودم، اما من امیدوار بودم که دعوت از طرف رئیس است. دیرتر آن روز، در حضور هاتسومومو به خاله گفتم: امشب در مهمانی نوبو شرکت دارم و از او خواستم تا در انتخاب یک دست کیمونو کمک کند. در برابر حیرت بیش از اندازه ام هاتسومومو به کمک آمد. مطمئنم که اگر بیگانه ای ما را با هم می دید فکر می کرد که اعضای نزدیک یک خانواده ایم. هاتسومومو نه به تحقیر استهزایم کرد و نه به طعنه چیزی گفت و در واقع فقط کمک کرد. فکر می کنم که خاله هم به اندازه ی من حیرت کرده بود. سرانجام در انتخاب کیمونویی سبز رنگ با نقش برگ های نقره ای شجررفی و اوبی خاکستری با تارهای طلایی به توافق رسیدیم، هاتسومومو قول داد سری به آنجا بزند که من و نوبو را با هم ببیند.

آن شب وقتی که در راهرو چای خانه زانو بر زمین می گذاشتم احساس می کردم که گویی تمام زندگی ام وقف رسیدن به این لحظه بوده است، به صدای خفه ی خنده ها گوش می دادم و در شگفت بودم که کدام یک صدای رئیس است، و وقتی در را باز کردم او را در بالای میز دیدم، و نوبو را که پشتش به من بود خب، چنان مسحور لبخند رئیس شدم. گرچه در واقع تنها دنباله ی خنده ی لحظه ای قبلش بود. که باید جلوی خودم را می گرفتم که با لبخند به او پاسخ ندهم. ابتدا به مامه ها ابراز ادب کردم، بعد به چند گیشای دیگر در اتاق، و سرانجام به شش یا هفت مرد وقتی زانو زدم و تعظیم کردن را به پایان رساندم. بلند شدم، و همان گونه که مامه ها انتظار داشت، مستقیم به طرف نوبو رفتم. به هر حال، باید بیش از آن که متوجه شده باشم، نزدیک به او نشسته باشم، چون بلافاصله ناراحت فنجان ساکی اش را روی میز گذاشت و خود را اندکی کنار کشید و فاصله گرفت. پوزش خواستم، اما جواب نداد، مامه ها تنها اخم بر پیشانی آورد، بقیه ی ساعات را پکر گذراندم. دیرتر، هنگامی که با مامه ها آنجا را ترک می کردیم گفت:

«نوبو سان زود ناراحت می شود در آینده مواظب باش که ناراحتش نکنی.»

«بخشید، خانم ظاهراً آنقدر که شما فکر می کردید به من علاقه ندارد.....»

«چرا به تو علاقه مند است. اگر از مجالست با تو خوشش نمی آمد با چشم گریان مهمانی را ترک می کردی. گاهی اوقات خلق و خویش مثل گونی پر از شن خشن می شود، اما همان طور که دیدی در نوع خودش مهربان است.»

یک بار دیگر در آن هفته و بسیاری از دفعات در هفته های بعد برای شرکت در مهمانی های موسسه ی لوازم برقی ایومورا به چای خانه ی ایشیرکی دعوت شدم. و نه اینکه همیشه با مامه ها همراه باشم، او به من تذکر داد برای اینکه به نظر طرفدارتر برسم توقف هایم نزد آنان طولانی نباشد، بنابراین همیشه

بعد از یک ساعت یا نزدیک به آن همیشه تنظیم می کردم و چنان اجازه ی مرخصی می خواستم که گویی به مهمانی دیگری دعوت دارم . بیشتر وقت هایی که در حال لباس پوشیدن برای شرکت در این مهمانی ها بودم ، هاتسومومو اشاره ای می کرد و می گفت که او هم سری به آنجا خواهد زد، اما هیچ وقت سرو کله اش پیدا نشد . سپس روزی که هیچ انتظار نداشتم اطلاع داد که آن شب اندکی وقت آزاد دارد و کاملاً مطمئن است که می آید.

می توانید تصور کنید که اندکی عصبی شدم ، اما وقتی به چای خانه ی ایشیریکی رسیدم و دیدم که نوبر هنوز نیامده است ، حالم بدتر شد . این کوچک ترین مهمانی بود که تا آن وقت در گیون در آن شرکت می کردم ، فقط دو گیشا و چهار مرد حضور داشتند . اگر هاتسومومو می آمد و می دید بدون نوبو دارم از رئیس پذیرایی می کنم چه می کرد ؟ در این که چه باید بکنم به هیچ پیشرفتی دست نیافته بودم که ناگهان در به یک سو کشیده شد و در موجی از نگرانی هاتسومومو را دیدم که در راهرو زانو زده است .

تنها راه حلی که به فکرم رسید این بود که که تنها راه نجات ، تظاهر به حوصله سر رفتن است . چنان که مصاحبت هیچ کس ، جز نوبو ، برایم جالب نیست . شاید همین کافی بود که آن شب نجاتم دهد اما خوشبختانه به هر دلیل نوبو چند دقیقه بعد رسید . لحظه ای که قدم به اتاق گذاشت لبخند جذاب هاتسومومو قد کشید، تا جایی که لبهایش مانند قطره های خون لبه ی زخم ، جاندار و تو پر شد . نوبو پشت میز نشست و راحت کرد . و بعد بلافاصله ، هاتسومومو با لحنی مادرانه ، پیشنهاد کرد و من برای نوبو ساکی بریزم . کنار او رفتم و نشستم و کوشیدم که تمام اشاراتی که نشان دهنده ی مجذوبیت یک دختر است به نمایش بگذارم . مثلاً وقتی او می خندید ، چنان نگاهش می کردم که انگار تاب مقاومت در برابرش را ندارم . هاتسومومو به شعف آمده بود و چنان نگاه به ما دوخته بود که بنظر می رسید از نگاه این همه مرد به طرف خودش اصلاً آگاه باشد_ یا شاید خیلی ساده به این توجه ها عادت کرده بود . آن شب نیز مثل همیشه به نحو مسحور کننده ای زیبا بود . مرد جوانی در انتهای میز به جز کشیدن سیگار و تماشای او هیچ کار نمی کرد . حتی رئیس که نشسته بود و با انگشتش به دور فنجان ساکی ضرب گرفته بود ، گاهی از زیر چشم به او نگاه میکرد . بایستی از این فکر به شگفت در می آمدم که آیا مردها در برابر زیبایی تا این اندازه ناپیایند که گذراندن زندگی با یک شیطان مجسم را افتخار بدانند . تا زمانی که آن شیطان یک شیطان زیبا باشد . ناگهان تصویری از رئیس در ذهنم شکل گرفت ، او را دیدم که دیر هنگام شب برای ملاقات با هاتسومومو قدم به سرسرای پذیرایی او کیای ما می گذارد شاپویی در دست دارد و در حال باز کردن دکمه ی پالتویش به من لبخند می زند فکر نمی کردم که واقعا بیش از نگاهی به رد قساوت که به خوبی از چهره ی هاتسومومو آشکار بود آنچنان مجذوب زیبایی او شد ، اما از یک چیز مطمئن بودم اگر هاتسومومو به احساس من به او پی می برد ، بدون شک از کوشش در وسوسه ی او دست بر نمی داشت ، و برای آن دلیلی بهتر از آزار دادن من در دست نداشت .

ناگهان به نظرم رسید که جز انتظار برای ترک هاتسومومو از مهمانی چاره ای ندارم . می دانستم به آنجا آمده تا اینگونه که می گفت : «پیشرفت عشق» را تماشا کند . لذا مصمم شدم چیزی را که به قصد تماشایش آمده نمایش دهم ، با دست کشیدن به گردن و موی سرم کار را شروع کردم گویی نگران سر و صورتم هستم . وقتی که اتفاقی انگشتم به یکی از پیرایه های سرم خورد فکری به ذهنم رسید . صبر کردم تا کسی لطیفه ای تعریف کند ، بعد در حال خندیدن و دست کشیدن به مویم به طرف نوبو خم شدم ، اقرار می کنم که مرتب کردن گیسویم به نظر عجیب می رسید چون همه چیز شق و رق و آراسته به جای خود بود و نیازی به توجه نداشت . اما منظورم بیرون کشیدن یکی از پیرایه ها بود _ دسته گلی زرد و نارنجی ابریشمی _ که روی زانوی نوبو بیفتد . از

قرار دسته ی چوبی این شانه بیش از آن در مویم فرو رفته بود اما سرانجام توانستم آن را بیرون بکشم . وقت افتادن از لای مویم ابتدا به سینه ی نوبو خورد و بعد روی پای چهار زانو نشسته اش افتاد . همه دیدن و هیچ کس نمی دانست چه بکند خواستم دست دراز کنم و با متانتی دخترانه آن را بردارم اما نتوانستم خودم را راضی به دست زدن به پایش بکنم .

نوبو خود آن را برداشت و دسته اش را در دست چرخاند و گفت : «دختری را که مرا به اتاق رساند صدا کن و به او بگو بسته ای را که آورده ام می خواهم .» این درخواست را انجام دادم و دوباره به اتاق برگشتم و دیدم همه در انتظار نشسته اند . او هنوز دسته ی شانه را در دست داشت و در حال چرخاندن آن گلپایش به میز می خورد وقتی بسته ای را که خواسته بود به طرفش دراز کردم

دست جلو نیاورد . گفت : « خیال دارم کمی دیر تر آن را به تسو بدهم ، وقتی خواستی بروی ، اما ظاهراً تصمیم عوض شده و می خواهم حالا بدهم ،» و اشاره به بسته کرد خواست آن را باز کنم . نزد دیگران خجالت می کشیدم ، اما کاغذ دورش را باز کردم و بعد از گشودن در قوطی کوچک چوبی داخلش شانه بی نهایت زیبایی را بر بستری از ساتن دیدم ، شانه ای هلالی شکل قرمز براق که با گلپایی رنگارنگ تزیین شده بود.

نوبو گفت : « عتیقه است ، چند روز قبل پیدایش کردم .»

رییس که با حسرت به این زیور در داخل جعبه اش روی میز خیره شده بود، لبش تکان خورد اما ابتدا چیزی نگفت ، بعد گلپایش را صاف کرد و بعد با لحنی عجیب متاثر گفت : «عجب، نوبو- سان ، نمی دانستم که اینقدر احساساتی هستید.»

هاتسو مومو از پشت میز بلند شد ، فکر کردم بالاخره موفق شده ام از دست او خلاص بشوم، اما در کمال حیرت دیدم میز را دور زد و کنار من نشست . مطمئن نبودم که منظورش چیست ، تا آنکه شانه را از جعبه برداشت و با دقت در کنار شینیون بزرگن جای داد. بعد دست دراز کرد و گل سرم را از نوبو گرفت ، و آن را نیز با دلسوزی مادری که به نوزادش می رسد سر جا بر گیسوانم برگرداند. با تعظیم کوتاهی از او تشکر کردم.

با لحنی معنا دارد به نوبو گفت : « دلربا ترین مخلوقی که تا بحال دیده اید نیست ؟» و آهی بلند و نمایشی کشید ، گویی شاعرانه ترین لحظاتی بودند که تا به حال دیده است و سپس ، همانگونه که امید وار بودم مجلس را ترک کرد.

لزومی به گفتن نیست که مردها مانند بوته هایی که در اوقات متفاوت سال به گل شگفتن می نشینند می توانند با هم فرق داشته باشند. چون گرچه که از دو یا سه هفته بعد از مسابقات کشتی سومو به نظر می رسید که توپو و رییس به من توجه پیدا کرده اند ، اما چند ماه گذشته بود و هنوز نه از دکتر خرچنگ خبر داشتم و نه از اوو شیدا. مامه ها قاطعانه مطمئن بود که به جای یافتن بهانه ای مجدد برای تماس گرفتن با آنها ، باید منتظر با شیم تا خبری از جانبشان برسد ، اما بالاخره یک روز اونیز نتوانست بیش از این بلا تکلیفی را تحمل کند و بعد از ظهر رفت که به اوو شیدا سر بزند.

معلوم شد که چند روز بعد از دیدار ما از او ، گورکنی گربه اش را گاز گرفته و چند روز بعد از آن حیوان بر اثر عفونت مرده است . در نتیجه اوو شیدا دوباره در دام طلسم باده نوشی افتاده بود. مامه ها چند روز متوالی به او سر زد تا روحیه اش را خوب کند . سرانجام زمانی که ظاهراً حال او خوب شده بود ، کیمونویی به رنگ آبی آسمانی با روبان دوزبهای رنگارنگ در پایین دامن به تنم کرد - و با مختصر آرایشی به سبک غربی ، به قول خودش «مثل فرشته ها»

- مرا یراغ او فرستاد ، یک بچه گربه سفید رنگ مرواریدی نیز به عنوان هدیه ، که خدا می داند به چه قیمتی برایش تمام شده بود به دستم داد. فکر می کردم بچه گربه دل او را می برد، اما اووشیدا به آن اعتنایی نکرد و در عوض آن نشست و با چشمانی باریک شده ، و رد حالی که سر را به این سو و آن سو می برد ، به من خیره شد . دو سه روز بعد خبر داد می خواهد من مدل آتلیه اش شوم. مامه ها تذکر داد که با او یک کلمه هم حرف نزنم، و مستخدمه اش تاتسومی را به همراه فرستاد ، و او وقتی که اووشیدا مرا از اینجا به آنجا می برد و از خود بی خود رنگها را قاطی می کرد و پیش از آن که مرا باز حرکت دهد روی کاغذ طرح کوچکی می کشید، بعد از ظهر را به چرت زدن در کوران هوا، گوشه گذراند.

اگر سری به دور ژاپن بزیند و کار های مختلف اووشیدا را اوقاتی که در آن زمستان و سالهای بعد مدلش بودم ببینید- کارهایی مثل تنها اثر باقی مانده اش از رنگ روغن که در اتاق هیئت مدیره بانک سوومیتومو در اوزاکا آویخته است - چه بسا تصور کنید برای من مدل شدن تجربه ی با جذابیتی بوده است . اما در واقع هیچ چیز به خسته کنندگی آن نبود . اغلب اوقات بیش از آنکه یک ساعت یا بیشتر ناراحت رد جایی بنشینم کاری انجام نمی دادم . بش از همه یادم می آید که همیشه تشنه بودم ، چون اووشیدا هیچ وقت چیزی برای نوشیدن تعارف نمی کرد. حتی یک روز که برای خودم چای در شیشه ریختم و بردم ، آن را گرفت و در گوشه ای گذاشت که هواسش پرت نشود. طبق دستور مامه ها ، سعی می کردم که حتی یک کلمه هم با او حرف نزنم ، حتی در سرمای گزنده روز در اواسط فوریه که باید چیزی بهاو می گفتم نگفتم. آن روز اووشیدا آمد و روبرویم نشست ، در حال جویدن خال گوشه لبش ، به چشمانم خیره شد . یک دسته قلم مو در یک دست و ظرفی آب در دست دیگر داشت ، اما مهم نیست که چند بار تلاش کرد ترکیبی از آبی -خاکستری بسازد، در نهایت هیچ وقت از رنگی که می ساخت راضی نمی شد و آنرا روی برف بیرون می ریخت . بعد از ظهر همانطور که چشمش را به چشم من دوخته بود ، بیشتر و بیشتر خشمگین شدو عاقبت مرا سراغ کارم فرستاد. بیش از دو هفته از او خبری نداشتم ، ومدتی بعد شنیدم در ظلم باده نوشی دیگری افتاده ، مامه ها به خاطر این اتفاق ملامتم کرد.

و اما دکتر خرچنگ ، در اولین دیدارمان تا آنجا قول داد که به زودی من و مامه ها را در چای خانه ای شیرایی می بیند، و بعد از گذشت شش هفته هنوز هیچ خبری از خود نداده بود. با گذشت هفته ها مامه ها روز به روز بیشتر نگران می شد. هنوز هم از نقشه ای که برای بیرون کردن هاتسومومو از میدان کشیده بود چیزی نمی دانستم ، جز اینکه نقشه دروازه ای بود که روی دو لولا می چرخید ، یکی تویو و دیگری دکتر خرچنگ . برای اووشیدا چه نقشه ای داشت نمی دانم ، اما به نظرم می رسید که برای او طرحی جداگانه دارد- مسلم است که بالاترین مقام را در نقشه او نداشت.

سرانجام در اواخر فوریه ، مامه ها در چای خانه ی ایشیرکی به دکتر خرچنگ برخورد و فهمید که در اوزاکا گرفتار افتتاح بیمارستانی بوده است . اکنون که امور مهم آن انجام گرفته بود، امید وار بود که آشنایی بامرا هفته ی آینده در چای خانه ی شیرایی تجدید کند. به خاطر می آوردید مامه ها به او گفته بود که اگر من به چای خانه ایشیرکی دعوت شوم از نشان دادن چهره ام در آنجا دستپاچه می شوم ، به همین خاطر دکتر خرچنگ خواسته بود که در چایخانه ایشیرکی نزد او برویم . البته انگیزه اصلی مامه ها اجتناب از دیدن هاتسومومو بود ، و با وجود این وقتی برای دیدار دوباره با دکتر خرچنگ آماده می شدم ، نمی توانستم جلوی این ناراحتی را بگیرم که در هر حال هاتسومومو مارا پیدا می کند. ولی وقتی چشمم به چایخانه شیرایی افتاد ، از خنده غش کردم چون

به طور حتم یکی از آن اماکنی بود که هاتسومومو برای ندیدنش را هس را کج می کرد. این چایخانه مرا یاد شکوفه کوچک پژمرده ای روی درختی غرق در شکوفه می انداخت. گیون حتی در اواخر بحران اقتصادی نیز هنوز جامعه ای در حال جنب و جوش بود، اما چایخانه شیرایی، که تاکنون آن اندازه مهم نبود که از آن حرف بزنیم پشاپیش پژمرده شده بود. تنها دلیلی که مردی ثروتمند چون دکتر خرچنگ می خواست که حامی چنین مکانی باشد این بود که او همیشه این چنین ثروتمند نبود. در اوایل جوانی احتمالاً شیرایی بهترین چای خانهای بود که او استطاعت رفتن به آن را داشته و اینک به این خاطر که چایخانه ایشیریکی سرانجام از او استقبال می کرد دلیل نمی شد که بستگی با شیرایی را قطع کند. مردی که معشوقه می گیرد نمی رود که زنش را طلاق دهد.

آن شب در شیرایی مامه ها به تعرف داستان نشست و من ساکی می ریختم، و تمام مدت دکتر خرچنگ با آرنج های بیرون داده اش چنان نشسته بود که گاهی به یکی از ما می خورد، آنگاه سری به پوزش تکان می داد. اینطور که کشف کردم مرد آرامی بود، بیشتر وقتها از پشت عینک کوچک گردش به میز خیره میشد و تکه ماهی ها را چنان از زیر سیبل به دهان سر می داد که مرا یاد پسر بچه ای می انداخت که چیزی را زیر فرش اتاق قایم می کرد. آن شب وقتی آنجا را ترک می کردیم فکر کردم که در مورد او شکست خورده ایم و دیگر او را نمی بینیم - چون معمولاً وقتی بهمردی در گیون چندان خوش نگذشته باشد زحمت بازگشت را به خود نمی دهد. اما کار اینگونه از آب در آمد که نه تنها هفته بعد، بلکه تقریباً تا چند ماه، هر هفته از دکتر خرچنگ خبر داشتیم.

اوضاع با دکتر به خوبی پیش می رفت که بعد از ظهری در اواسط ماه مار دست به عملی احمقانه زد و نقشه های دقیق مامه ها را تقریباً به کلی بر باد داد. مطمئن خیلی از دختر ها با انجام ندادن چیزی که از آنها انتظار می رفته است چشم انداز زندگی شان را خراب کرده اند، بابا رفتاری ناشایست در حق مردی مهم، یا از این چیزها، اما اشتباهی که من کردم چنان پیش پا افتاده بود که حتی متوجه آن نشدم.

این اتفاق دراوکیا و تنها در یک دقیقه افتاد، یک روز چیزی از صرف نهار نگذشته بود که شامی سن در دست در راهرو چوبی روی زمین زانو زد.

هاتسومومو داشت به دستشویی می رفت. اگر کفش در پاداشتم به راهرو خاکی می رفتم که سر راهش نباشم، اما در این حال، جز تقلا برای بلند شدن با دست و پا یخزده کار دیگری نمی توانستم بکنم. اگر زود می جنیدم او حتی زحمت حرف زدن بامراه خود نمی داد. اما وقتی که داشتم بلند می شدم گفت: «سفر آلمان دارد به شهر می آید، اما کدو حلوایی وقت پذیرایی از او ندارد. چرا به مامه ها نمی گویی که ترتیبی بدهد که تو جای کدو حلوایی را بگیری؟» وبعد خندید گویی می خواست بگوید فکری اینچنین مثل تعارف یک بشقاب بلوط به امپراطور مسخره است.

در آن هنگام سفر سفیر آلمان موجب به هم ریختن گیون شده بود. دران زمان، در 1935، به تازگی دولتی جدید قدرت را به دست گرفته بود، گرچه که هیچگاه از سیاست سررشته چندان ندانستم، اما می انم که ژاپن در این سالها از ایالات متحده فاصله می گرف و مایل بود که اثر خوبی روی سفیر آلمان بگذارد. این فکر سراسر گیون را گرفته بود که افتخار پذیرایی از او در دیدار قریب الوقوعش به چه کسی سپرده خواهد شد.

وقتی هاتسو مومو داشت با من حرف می زد، باید سرم را از خجالت پایین می انداختم و نمایشی بزرگ از غصه خوردن بر بیچارگی زندگی خودم در مقایسه

با کدو حلوایی به راه می انداختم. اما این گونه نشد، اخیراً در بحر این فرورفته بودم که ظاهراً پیشرفت چشم انداز آینده ام بسیار خوب بوده است و من و مامه ها در پنهان نگه داشتن نقشه های او از هاتسو مومو چقدر موفق بوده ایم - حال این نقشه ها هرچی که بود. وقتی هاتسومومو حرفش را تمام کرد، اولین گزینه ام این بود که لبخند بزنم، اما در عوض نقاب را بر چهره ام نگه داشتم، مشعوف از خودم که چیزی را لو نداده ام. هاتسومومو با نگاه عجیبی مرا نگاه می کرد، بلافاصله باید متوجه می شدم که چیزی به ذهنش رسیده است. شتابزده قدمی به کنار برداشتم، و او رفت. تا آنجا که به من مربوط می شد، ماجرا بدین گونه پایان یافت.

سیس چند روز بعد من و مامه ها برآید دیدن دکتر خرچنگ به چای خانه شیرایی رفتیم. اما وقتی در را باز کردیم، کدو حلوایی را دیدیم که داشت کفش به پا می کرد که آنجا را ترک کند. از دیدن او حیرت کردم، به این فکر کردم که او آنجا چه می کند. بعد هاتسومومو قدم به راهرو گذاشت، و البته می دانستم به ما رو دست زده بود.

گفت: «شب خوش مامه ها - سان ببین چه کسی با اوست! کار آموزی که دکتر چقدر دوستش دارد.»

مطمئنم که مامه ها هم به اندازه من تکان خورده بود. اما چیزی از آن نشان نداد. گفت: «چه عجب هاتسو مومو- سان، شما را نشناختم... او خدای من چقدر شکسته شده اید!»

هاتسو مومو در واقع سنی نداشت، بیست و هشت یا بیست و نه سالش بود. گمان می کنم منظور مامه ها بار کردن چیزی ناخوشایند به او بود.

هاتسومومو گفت: «گمان می کنم دارید به دیدار دکتر می روید. چه مرد جالبی! فقط امید وارم که هنوز هم از دیدارتان خوشحال بشود. بسیار خوب خدا نگه دار.» در حال خروج از چایخانه خوشنود به نظر می رسید. اما نمی توانستم در روشنایی نور خیابان نگاه تأسف بار بر چهره کدو حلوایی را ببینم.

من و مامه ها بدون به زبان آوردن یک کلمه کفشهایمان را درآوردیم، هیچکدام نمی دانستیم چه بگوییم. آن شب فضای اندوهبار چای خانه شیرایی مثل آب حوض تیره بود. هوا بوی آرایش مانده می داد، گچ مرطوب گوشه اتاق پوسته زده بود. حاضر بودم هر چه دارم بدهم و برگردم.

در راهرو را کشیدیم، مدیره چایخانه را دیدم که مشغول صحبت با دکتر خرچنگ بود. معمولاً وقتی ما به آنجا می رفتیم به توقفش تا چند دقیقه دیگر ادامه می داد، احتمالاً برای اینکه گذر وقت را به حساب دکتر بگذارد. اما امشب که قدم به داخل گذاشتیم اجازه مرخصی خواست و رفت. بدون آنکه حتی سر را بلند کند. دکتر خرچنگ پشت بهما نشست بود، بنابراین ما هم با حذف مراسم تعظیم به سوی میز رفتیم.

مامه ها گفت: «به نظر خسته می رسید، دکتر! امشب حالتان چطور است.»

دکتر چیزی نگفت. تنها برای گذراندن وقت تنها لیوان آب جو را روی میز چرخاند - با وجود اینکه مرد کار آمدی بودو اگر می توانست حتی یک لحظه را نیز هدر نمی داد.

بالاخره گفت: «بله واقعاً خسته ام. حوصله حرف زدن ندارم.»

بعد لیوان آب جو را تا ته سر کشید و بلند شد که برود. من و مامه ها به هم نگاه کردیم. وقتی به در رسید رو به ما کرد و گفت: «قدر مسلم از افرادی که به آنها اطمینان دارم و بعد معلوم می شود که پشت سر دستم انداخته اند قدر دانی نمی کنم.»

بعد بدون اینکه در را ببندد رفت.

من و مامه ها حیرت زده تر از آن بودیم که چیزی بگوییم. بالا خره او از جا بلند شد و در را بست. وقتی به پشت میز برگشت، کیمونویش را صاف کرد و با

چشمانی از خشم تنگ شده گفت: «بسیار خوب سایوری. دقیقاً بگو به هاتسومومو چه گفتی؟»

«مامه ها - سان، بعد از اینهمه زحمت؟ به شما قول می دهم هرگز کاری نخواهم کرد که فرصت های به دست آمده زندگیم را خدایب کنم.»

«ظاهراً اینطور معلوم می شود که دکتر تورا مثل یک کیسه خالی دور انداخته است. مطمئنم که ثلثی برای آن دارد... ولی تا نفهمم که هاتسومومو امشب به او

چه گفته نمی دانم.»

«از کجا می توانیم بفهمیم؟»

«کدو حلوایی هم اینجا بود باید سراغ او بروی و پرسی.»

اصلاً مطمئن نبودم که کدو حلوایی با من حرف بزند. اما گفتم که سعی خودم را می کنم و مامه ها به نظر راضی رسید و برخاست و آماده رفتن شد. اما من از

جا تکان نخوردم تا زمانی که برگشت ببیند چه شده.

گفتم: «مامه ها - سان می توانم چیزی پپرسم؟ حالا هاتسومومو می داند که من ساعتی را با دکتر گذراندم. و احتمالاً دلیلش را هم می داند. دکتر

خرجنگ هم می داند. شما هم می دانید. حتی ممکن است کدو حلوایی هم بداند! تنها من هستم که نمی دانم. ممکن است لطف کنید و نقشه تان را به من

هم بگویید؟»

به نظر می رسید که مامه ها از طرح این سؤال متأسف شده. مدتی طولانی به هر جا به جز من نگاه می کرد، اما سرانجام آهی کشید و دوباره پشت میز زانو

زد تا چیزی را بگوید که می خواست بدانم.

گفت: «خودت خوب می دانی که اووشیدا - سان از چشم یک هنر مند به تو نگاه می کند. اما دکتر به چیز دیگری علاقه مند است. همینطور نوبو. می دانی

که دختر وقتی بزرگ می شود عادت ماهانه می شود؟ ما به آن می گوئیم «ابر از روی ماه عبود کرد.»

آن اندازه بزرگ بودم که بدانم منظور مامه ها از عبور ابر از روی ماه چیست. چون دو سه سال بود که آن مرحله را پشت سر گذاشته بودم. اولین بار اگر

تکه ای از مغزم را در دستمال می دیدم این اندازه وحشت نمی کردم. آنقدر ترسیده بودم که واقعاً چیزی نمانده بود بمیرم. تا وقتی که خاله آمد و من

رادرحال شستن کهنه کثیف در دو گفت که این بخشی از دوران زن شدن است.

مامه ها منظورش را با تعریف یک حکایت بیان کرد. اگر به سادگی می گفت که می خواهد چه بگوید، حتماً وحشت می کردم. اما اینک راه آسانتری برای

حل آن داشتم. سالها بعد کشف کردم این موضوع برای خود مامه ها نیز دقیقاً از طریق همین حکایت و توسط خواهر بزرگ ترش روشن شده بود.

مامه ها ادامه داد: «تو تجربه نداری و حتماً به نظرت عجیب می آید، اخلاق بیشتر مردم و بخصوص مردها این است که به جایی بروند و چیزی دریافت کنند

که تا به آن موقع کس دیگری نرفته یا دریافت نکرده است. بعضی مردها حتی در این راه زیاده روی نیز می کنند و همیشه در جستجو هستند. می

دانی، matzuage نام دارد.»

«یعنی چی؟»

مامه ها توضیح داد که mizu در زبان ژاپنی یعنی آب و age یعنی بلند کردن یا گذاشتن، وسیعی کرد در مورد روابط زن و مرد و شب اول ازدواج به گونه ای غیر مستقیم و نمادین چیزهایی را به من بفهماند. وقتی توضیحاتش را به پایان رساند، احساس می کردم بیشتر گیج شده ام، گرچه سعی می کردم تظاهر کنم کاملاً آن را فهمیده ام.

مامه ها ادامه داد: «تصور می کنم بتوانی حدس بزنی چرا دکتر دوست دارد در گیون بچرخد. از درآمد بیمارستان پول خوبی بدست می آورد. به جز چیزی مه باید برای خانواده اش خرج کند، بقیه پولش را صرف تصاحب دوشیزگی می کند. سایوری - سان، شاید برایت جالب باشد بدانی که تو دقیقاً از آن دختر هایی هستی که او بیش از همه می پسندد. این را خوب می دانم، چون خودم هم یکی از آنها بودم.»

آن گونه که بعد ها فهمیدم، یکی دو سال قبل از ورود من به گیون، دکتر خرچنگ بابت دوشیزگی مامه ها بالاترین رقم را پرداخته بود - 7000 یا 8000 ین شاید به نظر مبلغی چندان بالا نرسد اما در آن زمان رقمی بود که حتی ادمی مثل مادر - که فکر و ذکرش همیشه فقط پول و چگونه میشود بیشتر از آن بدست آورد - در طول عمر شاید فقط یکی دوبار چشمش به این مبلغ افتاده بود بالا بودن رقم دوشیزگی مامه ها به خاطر شهرتش بود اما انگونه که آن روز برایم توضیح داد دلیل دیگری هم داشت. دو مرد بسیار ثروتمندی مشتری دوشیزگی او بودند که به بالا رفتن رقم ان کمک می کردند. یکی از آنها دکتر خرچنگ بود و دیگری بازرگانی که فوجی کادو نام داشت. در گیون معمول که مرد ها دست به این رقابتها بزنند همه همدیگر را می شناختند و ترجیح میدادند در حل و فصل کارهایشان دوستانه به توافق برسند اما فوجی کادو در یک طرف دیگر کشور زندگی می کرد و کم می شد که دکتر خرچنگ از او برنجد. و دکتر خرچنگ نیز که ادعا می کرد خون اشرافزادگی در رگهایش جریان دارد از مردهای خود ساخته ای مثل فوجی کادو متنفر بود - گرچه در واقعیت در اغلب موارد خود نیز مرد خود ساخته ای بود.

هنگامی که مامه ها در مسابقه ی کشتی سومو متوجه جلب توجه نوبو به من شد. بلافاصله به این فکر افتاد که نوبو و فوجی کادو یک وجه مشترک با هم داشتند - خود ساختگی و از چشم مردی مثل دکتر خرچنگ تنفر امیز. این گونه که هاتسومومو مثل زنی که در خانه به دنبال سوسک به حمام می دود. دست از تعقیب من بر نمی داشت. مسلم بود من مثل مامه ها به شهرتی نمی رسیدم که فرجام ان بالا رفتن رقم دوشیزگی ام باشد. اما اگر این دو مرد به اندازه ی کافی خواهان من بودند این مزایده نبردی به راه می انداخت که برای پرداخت قرضم مرا در کوقعیتی قرار میداد که گویی در طول کارآموزی بسیار پرطرفدار بوده ام. منظور مامه ها از رو دست زدن به هاتسو مومو این بود. هاتسومومو خوشحال بود که به چشم نوبو جذاب آمده ام. چیزی که او به ان توجه نداشت این بود که خوش آمدن نوبو احتمالاً سبب بالا رفتن بهای دوشیزگی ام می شود.

اشکار بود که باید یک بار دیگر نظر مساعد دکتر خرچنگ را جلب می کردیم. بدون وجود او نوبو هر مبلغی که می خواست برای دوشیزگی من پیشنهاد می کرد - البته اگر به طور کلی خواهان ان بود من شخصاً از ان مطمئن نبودم. اما مامه ها اطمینان داد که هیچ مردی با یک گیشای کارآموز پانزده ساله بدون هدف رابطه دوستی برقرار نمی کند.

گفت: می توانی شرط ببندی که او مجذوب گفتگو با تو نشده است.

سعی کردم تظاهر کنم که از شنیدن این حرف ناراحت نشده ام.

فصل بیستم

اکنون که به گذشته نگاه می کنم، می بینم که این گفتگو با مامه ها نقطه ی عطفی در جا به جایی نقطه ی نظراتم نسبت به دنیا بود. پیش از آن چیزی درباره ی دوشیزگی نمی دانستم. هنوز دختر چشم و گوش بسته ای بودم و قوه ی درکی ان چنان قوی نداشتم اما بعد از آن اندک اندک توانستم بفهمم که مردی مثل دکتر خرچنگ در ازای وقت و پول زیادی که در گیون صرف می کنند طالب چه است. وقتی این چیز ها را دانستید دیگر نمی توانید ندانید. دیگر نمی توانستم به او به چشم سابق نگاه کنم.

دیرتر آن شب در اوکیا در اتاقم به انتظار از پله بالا آمدن هاتسومومو و کدولوایی ماندم. یک ساعت یا چیزی در این حدود از نیمه شب بود که صدایشان را شنیدم. آن گونه که کدولوایی دست به پله می گذاشت می توانستم بفهمم که خسته است - چون گاهی اوقات مثل سگها چهار دست و پا از پله بالا می آمد. قبل از آنکه در اتاقشان را ببندند هاتسومومو یکی از مستخدمه ها را صدا کرد و گفت برایش اوجو ببرد.

گفت: نه یک دقیقه صبر کن دو تا اوجو می خواهم کدولوایی هم با من بخورد.

صدای کدولوایی را شنیدم که گفت: خواهش میکنم هاتسومومو من ترجیح می دهم تغم را بخورم.

وقتی من اوجو میخورم باید برایم چیز بخوانی. پس بهتر است تو هم بنوشی تازه از آدم هایی که زیادی هشیارند اصلا خوشم نمی آید. حال آدم را به هم می زنند.

مستخدمه از پله ها پایین رفت. اندکی بعد وقتی دوباره بالا آمد صدای به هم خوردن لیوانها را در سینی شنیدم.

مدتی در اتاقم به گوش ماندم. به صدای کدولوایی گوش میدادم که مقاله ای از یک بازیگریک بازیگر جدید کابوکی می خواند. سرانجام هاتسومومو تلوتلو خوران به راهرو آمد و در دستشویی طبقه ی بالا را باز کرد.

صدایش را شنیدم که گفت: کدولوایی دلت هوس یک کاسه پر از رشته نکرده؟

خیر خانم.

برو بین میتوانی رشته فروشی پیدا کنی. برای خودت بخر و میتوانی مرا هم به همراهی دعوت کنی.

کدولوایی اهی کشید و از پله ها پایین رفت. اما من باید صبر می کردم که هاتسومومو به اتاقش برگردد و بعد مخفیانه به تعقیب کدولوایی میرفتم.

معمولا نباید به کدولوایی به کدولوایی میرسیدم. به جز اینکه او ان قدر خسته بود با سرعتی بیش از سرازیر شدن گل و لای آتشفشان از تپه در خیابان سرگردان شود. و کمابیش نیز به همان منظور وقتی او را یافتم از دیدنم یکه خورد. پرسید چه شده.

گفتم: چیزی نشده بجز این که... واقعا به کمکت نیاز دارم.

گفت: وای شیو - سان. فکر می کنم او تنها کسی بود که هنوز مرا به ان نام

صدا می کرد- «وقت ندارم! باید برای هاتسومومو رشته فروشی پیدا کنم. می خواهد من هم با او بخورم می ترسم که مجبور شوم روی صورت او بالا بیاورم».

گفتم: «کدو حلوایی، طفلی، مثل یخی شده ای که دارد آب می شود.» صورتش از خستگی آویزان بود، و به نظر می رسید سنگینی لباسهای روی هم بر تنش دارد او را به زمین می اندازد. به او گفتم برود جایی بنشیند، گفتم منم می روم رشته فروشی را پیدا می کنم و برایش می خرم. از خستگی حتی لب به اعتراض نگشود. پول را به دستم داد و روی نیمکتی کنار رودخانه ی شیراکاوا نشست.

مدتی طول کشید تا توانستم یک رشته فروشی پیدا کنم، اما سر انجام با دو ظرف از آن و بخاری که از رویش بر می خاست بازگشتم. کدو حلوایی یا سر به عقب افتاده و دهان باز چنان خوابیده بود که گویی امیدوار است قطرات باران در دهانش بریزد. ساعت تقریباً دو بامداد بود، و رهگذران تک و توک بودند. به نظر چند مرد این طور رسید که کدو حلوایی بامزه ترین چیزی است که در هفته های اخیر دیده اند- و باید اعتراف کنم که دیدن گیشایی کارآموز با لباس تمام رسمی در حال خر خر روی نیمکت عجیب بود.

کاسه های رشته را کنارش گذاشتم و با مهربان ترین شکلی که می دانستم بیدارش کردم، گفتم: «کدو حلوایی، دلم می خواهد لطفی در حقم کنی، اما... از این می ترسم که وقتی بدانی چیست چندان خوشحال نشوی.»

گفت: «اشکالی ندارد، دیگر چیزی خوشحالم نمی کند.»

«امشب وقتی هاتسومومو با دکتر صحبت می کرد تو در اتاق بودی. ترسم از اینست که این حرفها روی آینده ی من به طور کلی تأثیر بگذارد. باید هاتسومومو چیزی از من به او گفته باشد که حقیقت ندارد، چون دکتر دیگر نمی خواهد مرا ببیند.»

همان اندازه که از هاتسومومو متنفر بودم- و همان اندازه که دلم می خواست بدانم آن شب چه گفته است- اما بلافاصله از پیش کشیدن این موضوع نزد کدو حلوایی متأسف شدم. به نظرم رسید که ناگهان چنان دردی وجودش را گرفت که سقلمه ی کوچکی که به او زدم برایش بیش از حد تحمل بود. ناگهان قطرات اشک بر گونه های بزرگش چنان سرازیر شد که گویی سال ها از آن لبریز بوده است.

به جستجوی دستمال زیر اویش را گشت و گفت: «من نمی دانستم، شیو- شان! اصلاً خبر نداشتم!»

«منظورت، چیزی است که هاتسومومو می خواست بگوید؟ آدم از کجا بداند که او می خواهد چه کند؟»

«منظورم این نیست. نمی دانستم چطور کسی می تواند تا این اندازه در خیانت بد طینت باشد! نمی فهمم... جز این که بدون دلیل مردم را آزار دهد هیچ کار نمی کند. بدتر از آن فکر می کند که من برای این کارها تحسینش می کنم، می خواهد من هم مثل او باشم. ولی از او متنفرم! تا حالا در زندگی ام از هیچ کس به اندازه ی او متنفر نبوده ام.»

اینک دستمال زرد دختر بینوا از خمیر آرایش صورتش سفید شده بود. اگر قبلاً یخی در حال آب شدن بود، اکنون ملاط شده بود.

گفتم: «کدو حلوایی، خواهش می کنم گوش کن، اگر چاره ی دیگری داشتم این سؤال را از تو نمی کردم. اما نمی خواهم به عقب برگردم و تمام عمر کلفت باشم، و اگر هاتسومومو راه خودش را برود آخر و عاقبتم جز آن نخواهد بود. تا مرا مثل سوسک زیر پا له نکند آرام نمی گیرد. منظورم اینست که، اگر

کمکم نکنی از دستش نجات پیدا کنم، مرا له می کند.»

به نظر کدو حلوایی حرف خنده داری رسید و هر دو خندیدیم. میان خنده و گریه، دستمالش را گرفتم و سعی کردم آرایشش را صاف کنم. از دیدار دوباره ی کدو حلوایی قدیمی چنان تحت تأثیر قرار گرفته بودم - کسی که زمانی دوستم بود - که چشم من هم از اشک خیس شد، و سر انجام در آغوش هم افتادیم.

بعد گفتم: «وای، کدو حلوایی، آرایشش پاک خراب شد.»

گفت: «اشکالی ندارد، به هاتسومومو می گویم مرد مستی در خیابان به طرفم آمد و دستمال به صورتم کشید، من هم با دو کاسه رشته در دستم، کاری نمی توانستم بکنم.»

فکر کردم دیگر چیزی نمی گوید، اما سرانجام آه سنگینی کشید.

گفت: «شیو، می خواهم کمکت کنم. اما الان خیلی وقت است که از خانه بیرون آمده ام. اگر عجله نکنم هاتسومومو دنبالم می آید. و اگر ما را با هم ببیند...»

«کدو حلوایی، فقط به دو سه سؤال جواب بده. بگو هاتسومومو از کجا فهمید من از دکتر در چای خانه ی شیرایی پذیرایی می کنم؟»

گفت: «آه، چند روز پیش خواست درباره ی سفیر آلمان با تو شوخی کند، اما ظاهراً تو به آن اهمیت ندادی. چندان خونسرد باقی ماندی که فکر کرد تو و مامه ها برنامه ی دیگری دارید. سراغ آواژیومی به اداره ی ثبت احوال رفت و از او پرسید صورت حساب هایتان به عهده ی کدام چای خانه است. وقتی شنید شیرایی یکی از آنهاست، صورتش را کج کرد، همان شب برای دیدن دکتر به آنجا رفتیم. دوبار رفتیم تا عاقبت او را دیدیم.»

مردهایی که از چای خانه شیرایی حمایت می کنند تعدادشان اندک است. به همین دلیل هاتسومومو بلافاصله به فکر دکتر خرچنگ افتاده بود. اکنون می دانستم که او در گیون به عنوان «خواستار دوشیزدگان» مشهور شده است. لحظه ای که هاتسومومو به فکر او افتاد، دقیقاً می دانست که مامه ها به دنبال چه است.

«امشب به او چه گفت؟ بعد از رفتن شما وقتی پیش دکتر رفتیم، حتی حاضر نشد با ما حرف بزند.»

کدو حلوایی گفت: «خب، اول کمی با هم گپ زدند. بعد هاتسومومو تظاهر کرد که چیزی او را به یاد داستانی انداخته است. این طور شروع کرد: "مکاراموز جوانی به نام سایوری داریم که در اوکیای من زندگی می کند..." وقتی دکتر نام تو را شنید... بگویم، چنان صاف نشست مثل این که زنبور نیشش زده است. گفت: "او را می شناسید؟" هاتسومومو گفت: "خب، البته که می شناسم، دکتر. مگر در اوکیای من زندگی نمی کند؟" بعد چیز دیگری گفت که یادم نمی آید

و افزود: "نباید از سایوری حرف بزنم چون... راستش، در واقع باید راز بزرگش را پنهان نگه دارم."

این را که شنیدم بدنم سرد شد. مطمئن بودم که حتماً، هاتسومومو به چیز بسیار زشتی اندیشیده است.

«کدو حلوایی، آن راز چه بود؟»

کدو حلوایی گفت: «راستش، مطمئن نیستم که فهمیده باشم، ظاهراً معنای زیادی نداشت هاتسومومو به او گفت که مرد جوانی در همسایگی اوکیای من زندگی می کند و قوانین مادر علیه گرفتن دوست پسر بسیار محکم است. گفت تو و این پسر به یکدیگر علاقه مند شده اید، و او اهمیت نمی دهد که این

راز را پنهان نگه دادر چون فکر می کند قوانین مادر زیادی سختگیرانه است . گفت حتی به تو اجازه داده که در غیاب مادر در اتاق او با هم باشید. بعد چیزی مثل این گفت: "وای دکتر... واقعاً نایستی این را به شما می گفتم! اگر مادر بفهمد، بعد از این همه زحمتی که برای حفظ راز سایوری کشیدم!" اما دکتر گفت از هاتسومومو سپاسگزار است که آن را گفت، و مطمئن باشد که این راز را نزد خود نگه می دارد.

می توانم مجسم کنم هاتسومومو از انجام دادن این دسیسه ی کوچک چه لذتی می برد. از کدو حلوایی پرسیدم چیز دیگری هم بود؟ و او گفت خیر. به خاطر همین کمکش چندین بار از او تشکر کردم، و گفتم چقدر متأسفم که مجبور شده است این چند سال اخیر را در اسارت هاتسومومو بگذراند. کدو حلوایی گفت: «حدس می زنم که عاقبتم بد نخواهد شد. چند روز قبل، مادر تصمیم گرفت مرا به فرزند خواندگی بپذیرد. بنابر این رؤیاهایم برای داشتن جایی برای زندگی به حقیقت می پیوندد.»

با وجود این که به او گفتم که چقدر برایش خوشحالم، اما از شنیدن این خبر کم مانده بود از ترس بمیرم. درست است که به خاطر او خوشحال بودم، اما همچنین می دانستم که بخش مهمی از نقشه ی مامه ها این بود که مادر مرا به فرزند خواندگی بپذیرد.

فردای آن روز در خانه ی مامه ها، اطلاعاتم را به او دادم. اسم دوست پسر را که شنید سرش را با انزجار تکان داد. خودم قبلاً آن را درک کرده بودم، اما مامه ها توضیح داد که هاتسومومو با زیرکی راهی پیدا کرده است که در ذهن دکتر خرچنگ جا دهد که فرد دیگری قبلاً مرا تصرف کرده است.

ناراحتی مامه ها از شنیدم به فرزند خواندگی پذیرفتن قریب الوقوع کدو حلوایی حتی بیش از آن بود.

گفت: «حدس من این است که تا اجرای مراسم فرزند خواندگی هنوز دو سه ماه فرصت داریم . که معنای آن این است که زمان «بلوغ عملی» تو رسیده است. حال چه آماده باشی چه نباشی.»

همان هفته مامه ها به قنادی رفت و شیرینی برنجی مخصوصی برای من سفارش داد که به آن ecubo می گوئیم ، به زبان ژاپنی یعنی چال زنخدان. آن را چال زنخدان می خوانیم چون چالی در بالا و دایره ی کوچک قرمزی در وسط دارد برخی فکر می کنند این شیرینی ها وسوسه انگیزند. من همیشه فکر می کردم این شیرینی ها شکل بالشهای کوچک هستند، انگار که زنی سر بر آن گذاشته، اندکی فرو رفته، و جای ماتیک لبش روی آن مانده، مثل این که هنگام خوابیدن چنان خسته بوده که لبش را پاک نکرده. به هر دلیل، وقتی دختر کارآموزی آماده ی پذیرش مرد می شود یک جعبه از این شیرینی برای مردهایی می فرستد که از او حمایت کرده اند. برخی از کارآموزها از این جعبه های شیرینی دست کم برای ده دوازده مرد می فرستند، شاید هم بیشتر، اما من فقط برای نوبو و دکتر می فرستادم- اگر بخت یاریم می کرد . از این که چرا نباید برای رئیس بفرستم، به نوعی غصه می خوردم، اما از طرف دیگر، کل ماجرا به نظرم نفرت انگیز بود. و چندان تأسف نمی خوردم که او در این برنامه قرار ندارد.

به تعارف فرستادن شیرینی برای نوبو راحت بود. مدیره ی چای خانه ی ایشیریکی تریبی داد که او شبی زودتر از وقت بیاید. من و مامه ها به دیدن او در اتاق کوچکی رفتیم که مُشرف بر حیاط ورودی بود. به خاطر ملاحظاته از او سپاسگذاری کردم- چون در طول شش ماه گذشته بیش از حد به من محبت

کرده بود، نه تنها مرا به دفعات برای پذیرایی به مهمانی هایی دعوت کرده بود که حتی رئیس هم در آنها شرکت نداشت، بلکه علاوه بر شانه ی مزینی که شبی که هاتسومومو هم حضور داشت به من داد، هدایای گوناگون دیگری نیز داده بود. بعد از سپاسگذاری، جعبه ی شیرینی لفاف پیچ و دو نخ به دورش پیچید را برداشتم، تعظیم کردم و روی میز گذاشتم. او ان را برداشت و من و مامه ها به خاطر این محبت چند بار دیگر از او تشکر کردیم، آنچنان به دفعات به او تعظیم کردیم که احساس کردم سرم گیج می رود. مراسم کوچک به سادگی برگزار شد، و نوبو جعبه ی شیرینی را با یک دستش برداشت و رفت. دیرتر آن شب، در مهمانی، هیچ اشاره ای به آن نکرد. در واقع، فکر می کنم این برنامه کمی معذبش کرده بود.

دکتر خرچنگ، البته، ماجرای دیگری بود. مامه ها ابتدا باید سراغ مدیریتهای چای خانه های گیون می رفت و از خانم مدیره ها می خواست اگر دکتر را دیدند به او خبر دهند. چند شب انتظار کشیدیم تا عاقبت شنیدیم که، او به عنوان مهمان، به چای خانه ای به نام یاشینو دعوت شده است. با شتاب به خانه ی مامه ها رفتم که لباس عوض کنم و با جعبه ی شیرینی در لفاف ابریشمی عازم چای خانه شدیم.

یاشینو چای خانه ی مدرنی بود، بنای آن ساختمانی سراسر به شیوه ی غربی بود. اتاقها تیرهای سقفی چوبی سیاه و از این قبیل چیزها داشتند، به نوبه ی خودشان شیک بودند. اما اتاقی که آن شب به من نشان داده شد، به جای زیلوهای حصیری و تشکچه های دور میز، کف چوبی اش با فرش ایرانی مفروش شده بود و مبل و صندلی های توپر و میز جلو مبل داشت. باید اعتراف کنم اصلاً به ذهنم نرسید باید روی یکی از صندلی ها بنشینم. روی فرش زانو زدم و در انتظار مامه ها ماندم، گرچه سختی زمین زیر زانویم بیش از حد بود. نیم ساعت بعد هنوز در همان حال نشسته بودم که مامه ها وارد شد.

گفت: «چیکار می کنی؟ این اتاق که ژاپنی نیست. روی یکی از صندلی ها بنشین و سعی کن راحت باشی.»

به حرف او گوش دادم و روی صندلی نشستم، اما وقتی که او نیز خودش روبه روی من نشست، به اندازه ی من معذب به نظر می رسید.

ظاهراً دکتر در یک مهمانی در اتاق مجاور شرکت داشت. مامه ها مدی از او پذیرایی کرده بود. گفت: «تا توانستم برایش آبجو ریختم که مجبور شود به دستشویی برود. سر راه دستشویی در سرسرا جلویش را می گیرم و می گویم به این اتاق بیاید. باید بلافاصله جعبه ی شیرینی را به او بدهی. نمی دانم چه واکنشی نشان خواهد داد، اما این تنها فرصتی است که می توانیم صدمه ای را که هاتسومومو زده از بین ببریم.»

مامه ها رفت و مدت طولانی روی صندلی نشستم و در انتظار ماندم. هوا گرم بود و من هم عصبی بودم، می ترسیدم که عرق کردن سبب خراب شدن آرایش سفیدم شود و در نتیجه مثل رختخواب بعد از بلند شدن زشت باشم. نگاه به جستجو انداختم بلکه با پیدا کردن چیزی فکرم را منحرف کنم، اما دیدم بهترین کار بلند شدن گاه گاه و نگاه کردن به خودم در آینه ی دیواری است.

سرانجام صدایش را شنیدم، بعد، تقه ای به در خورد و مامه ها آن را باز کرد.

گفت: «دکتر، فقط یک لحظه، خواهش می کنم.»

می توانستم دکتر خرچنگ را در راهروی تاریک ببینم. مثل چهره های نقاشی های قدیمی آویخته بر سرسرای بانک ها به نظر جدی می رسید. از پشت عینک به من چشم دوخت. نمی دانستم چه باید بکنم، معمولاً اگر روی حصیر نشسته بودم تعظیم می کردم. لذا جلو رفتم و روی فرش زانو زدم تا مراسم تعظیم را انجام دهم، گرچه مطمئن بودم که مامه ها خشنود نخواهد شد. و فکر نمی کردم که دکتر حتی نگاهی به من انداخته باشد.

به مامه ها گفت: «ترجیح می دهم به مهمانی برگردم لطفاً مرا ببخشید.»

مامه ها گفت: «سایوری چیزی برایتان آورده دکتر، خواهش می کنم، فقط یک لحظه.»

با دست به او اشاره کرد که وارد شود و به انتظار ایستاد تا او روی یکی از صندلی های توپر بنشیند.

بعد، گمان می کنم مامه ها می باید چیزی را که قبلاً به من گفته بود به فراموشی سپرده باشد، چون هر دو روی فرش زاو زدیم. هر کدام یک طرف دکتر

خرچنگ. مطمئنم او از این که دو زن با لباس های فاخر این گونه زیر پایش زانو زده اند احساس بزرگی می کرد.

به او گفتم: «متأسفم که خیلی وقت است شما را ندیده ام، هوا گرم شده، و به نظر می رسد که یک فصل کامل گذشته است!»

دکتر پاسخ نداد اما یک بار دیگر به من خیره شد.

گفتم: «دکتر، خواهش می کنم این شیرینی را بپذیرید، و بعد از تعظیم جعبه ی شیرینی را روی میز کوچک کنار دستش گذاشتم. دستش را چنان روی زانو

گذاشت که انگار می گوید حتی خواب دست زدن به آن را نمی بیند.

«برای چه آن را به من می دهی؟»

مامه ها میان حرف او پرید: «ببخشید دکتر، من به سایوری اطمینان دادم که شما از دریافت شیرینی خوشحال می شوید. امیدوارم که اشتباه نکرده باشم؟»

«اشتباه کرده ای. شاید آن قدر که فکر می کنی این دختر را خوب نمی شناسی. من برای تو احترام زیادی قائلم، مامه ها- سان، اما توقع نداشتم که این

دختر را به من نشان دهی.»

مامه ها گفت: «ببخشید دکتر، هیچ نمی دانستم که شما این فکر را می کنید. برداشت من این بود که شما به سایوری علاقه مندید.»

«بسیار خوب، حالا که همه چیز روشن شد، من به مهمانی بر می گردم.»

«اجازه دارم سؤال کنم؟ آیا سایوری کاری کرده که از آن رنجیده اید؟ ظاهراً اوضاع به نحوی کاملاً غیر منتظره عوض شده.»

«البته که مرا رنجانده. همان طور که آن روز گفتم، من از کسانی می رنجم که دستم می اندازند!»

مامه ها به من گفت: «سایوری- سان، خجالت دارد که دکتر را از خودت رنجانده ای! حتماً چیزی به او گفته ای که نباید می گفتی. چه گفته ای؟»

آن گونه که می توانستم با قیافه ای بی گناه پاسخ دادم: «نمی دانم! مگر این که چند هفته قبل گفتم که هوا گرم است، واقعاً خیلی ...»

با گفتن این حرف، مامه ها نگاهی به من انداخت، فکر نمی کنم آن را پسندیده بود.

دکتر گفت: «میان خودتان آن را حل کنید. به من مربوط نیست. خواهش می کنم مرا ببخشید.»

مامه ها گفت: «ولی دکتر، پیش از آن که بروید، نمی شود گفت که سوء تفاهمی پیش آمده؟ سایوری دختر رک و راستی است، به عمد کسی را دست نمی

اندازد. بخصوص کسی که نسبت به او آن قدر مهربان بوده.»

دکتر گفت: «چطور است از پسر همسایه سؤال کنی.»

خوشحال شدم که بالاخره آن را عنوان کرد. به طور کلی مرد بسیار بسته ای بود، تعجب نمی کردم اگر چیزی از آن به زبان نمی آورد.

مامه ها به او گفت: «پس که اینطور! حتماً با هاتسومومو حرف زده اید.»

دکتر گفت: «مهم نیست با چه کسی حرف زده ام.»

«او این داستان را در سرتاسر گیون پخش کرده. همه اش دروغ است! از زمانی که برای رقصهای پایتخت قدیمی نقش مهمی به سایوری داده اند، هاتسومومو تمام هم و غمش این بوده که نام او را بد کند.»

رقصهای پایتخت قدیمی بزرگترین فستیوال سالانه ی رقص در گیون بود. اینک شش هفته به افتتاح آن، در اوائل ماه اوریل، باقی مانده بود. اجرای نقش در این فستیوال از چند ماه قبل در نظر گرفته می شد. و به من هم افتخار اجرای یکی از آنها داده شده بود. پیشنهاد یکی از مربی هایم بود. اما تا آنجا که من اطلاع داشتم، نقش من در دسته ی ارکستر بود و نه در روی صحنه. مامه ها روی آن تاکید کرده بود تا موجب خشم هاتسومومو نشود.

دکتر که به من نگاه کرد کوشیدم چهره ی کسی را داشته باشم که قرار است اجرای مهمی در این رقص برعهده بگیرد و ازمدتها قبل نیز آن را می دانسته است.

مامه ها ادامه داد: «دکتر، متاسفم که این را می گویم اما هاتسومومو در دروغگویی شهرت دارد. باور کردن آنچه او می گوید دست به خطرزدن است.»
«اگر هاتسومومو دروغگوست، اولین بار است که می شنوم.»

مامه ها با صدایی بیسار آهسته، گویی واقعا می ترسد کسی بشنود، گفت: «هیچ کس حتی خوابش را نمی بیند که این را به شما بگوید، خیلی از گیشاها فریبکارند! کسی نمی خواهد اولین کسی باشد که این تهمت را می زند. اما این که آیا من به شما دروغ می گویم یا هاتسومومو گفته است وقتی داستان را تعریف می کرد، بستگی به این دارد که شما کدام یک از ما را بهتر می شناسید، دکتر، و به کدام یک از ما بیشتر اطمینان دارید.»

«من نمی فهمم چرا هاتسومومو فقط به این خاطر که سایوری نقشی روی صحنه به عهده گرفته باید دروغ بگوید.»

«حتماً شما خواهر کوچک تر هاتسومومو، کدو حلوايي، را دیده اید. هاتسومومو امیدوار بود که کدو حلوايي در آن نقش باشد، اما از قرار بالاخره آن را به سایوری داده اند. به من هم نقشی را سپرده اند که هاتسومومو برای خودش می خواست! اما اینها هیچ یک مهم نیست، دکتر. اگر درپاکی سایوری شک دارید، کاملاً درک می کنم که ترجیح می دهید شیرینی او را قبول نکنید.»

دکتر مدتی چیزی نگفت و به من نگاه کرد. سرانجام گفت: «از یکی از پزشکان بیمارستان می خواهم او را معاینه کند.»

مامه ها پاسخ داد: «من هم امیدوارم اگر در این میان کمکی از دستم بریاید انجام دهم. اما چون شما هنوز تصمیم نگرفته اید که خواهان دوشیزگی سایوری هستید، در ترتیب امور به مشکل برمیخورم. اگر در مورد پاکی او شک دارید... خوب، سایوری می تواند این شیرینی را به خیلی از مردها تعارف کند. مطمئنم بیشتر آنها به داستانهایی که از هاتسومومو می شنوند شک دارند.»

به نظرمی رسید که این حرف اثری که مامه ها می خواست بر او گذاشته است. دکتر خرچنگ لحظاتی نشست. بالاخره گفت: «واقعا نمی دانم چه کار درست است. اولین بار است که در موقعیتی به این بخصوصی قرار گرفته ام.»

«دکتر، خواهش می‌کنم شیرینی را قبول کنید. بگذارید حماقت هاتسومومو رانادیده بگیریم.»

«درمورد اغلب دخترهای دست نخورده می‌شنوم که تسلیم دوشیزگی شان را برای موعدهی درماه می‌گذارند که می‌توانند به راحتی مردی را فریب دهند. می‌دانید که من پزشکن، مرا به این اسانی نمی‌شود فریب داد.»

«کسی نمی‌خواهد شما را فریب بدهد!»

او دقایقی بیشتر ننشست و سپس بلند شد و با شانه‌های جلوداده و ابتدا آرنجها، از اتاق بیرون رفت. چنان مشغول تعظیم خداحافظی بودم که ندیدم جعبه‌ی شیرینی را برداشته است یا نه، اما خوشبختانه بعد از این که او و به دنبالش مامه‌ها، رفتند. به روی میز نگاه کردم و دیدم جای آن خالی است.

وقتی مامه‌ها از نقش من در روی صحنه‌ی رقص می‌گفت، فکر کردم داستانی از خود می‌سازد که بگوید برای چه ممکن است هاتسومومو درباره‌ی من دروغ بگوید. بنابراین می‌توانید تصور کنید که فردای آن روز وقتی فهمیدم او حقیقت را گفته است تا چه اندازه شگفت زده شدم. یا اگرچندان هم حقیقت نبود، مامه‌ها مطمئن بود که تا رسیدن به حقیقت ادامه خواهد یافت.

در آن زمان، در اواسط دهه‌ی سالهای 1930، تعداد گیشاهایی که در گیون مشغول به کار بودند احتمالاً به هشتصد یا هشتصد می‌رسید. اما چون در فصلهای بهار برای اجرای فستیوال رقصهای پایتخت قدیمی به بیش از ششصد نفر نیاز نبود، رقابت برای اجرای نقش‌ها به نابودی برخی از دوستی‌هایی می‌انجامید که با گذشت زمان شکل گرفته بودند. مامه‌ها وقتی گفت که نقش هاتسومومو را از او گرفته است راست نمی‌گفت، مامه‌ها یکی از انگشت‌شمارترین گیشاهای گیون بود که هر سال اجرای یک نقش تنها برای او تضمین شده بود. اما این واقعیت داشت که هاتسومومو بدبخت دیدن کدو حلوائی بر روی صحنه بود. نمی‌دانم از کجا فکر احتمال چنین چیزی به ذهنش آمده بود. درست است که این امکان وجود داشت که کدو حلوائی جایزه‌ی بالاترین درآمد گیشاهای کارآموزیا افتخارات دیگری از این قبیل را به دست بیاورد، اما در رقص هیچ‌گاه امتیاز نداشت. به هر حال چند روز قبل از تقدیم شیرینی به دکتر، کارآموزی هفده ساله که اجرای یک رقص تنها بر روی صحنه را برعهده داشت، از چند پله افتاد و پایش صدمه دید. دخترک بینوا خانه خراب شد، اما بقیه‌ی گیشاهای کارآموز گیون خوشحال شدند که می‌توانند از این مصیبت وارده بر او بهره ببرند و جای او را در صحنه بگیرند. اجرای این نقش بود که سرانجام به من سپرده شد. آن زمان پانزده سال داشتم، و تاکنون هیچ‌گاه روی صحنه نرقصیده بودم - البته نه به این معنا که آمادگی آن را نداشته باشم. خیلی از شبهایی که در اوکیا می‌ماندم، برخلاف بسیاری از کارآموزها که از این مهمانی به آن مهمانی می‌رفتند - خاله شامی سین می‌نواخت و من رقص تمرین می‌کردم. به همین خاطر بود که در پانزده سالگی به کلاس یازدهم رسیده بودم، با در نظر گرفتن این احتمال که استعدادی بیش از دیگران نداشتم. اگر مامه‌ها تصمیم نگرفته بود که به خاطر هاتسومومو مرا از اجتماع دورنگه دارد، چه بسا در فستیوال رقص بهار امسال گذشته نیز نقشی برعهده می‌گرفتم.

این نقش در اواسط ماه مارس به من سپرده شد. لذا تنها یک ماه یا در این حدود فرصت برای تمرین داشتم. خوشبختانه مربی رقص کمک بزرگی بود و اغلب بعد از ظهرها خصوصی با من کار می‌کرد. مادر اصلاً نفهمید که چه شده است - هاتسومومو به طور قطع خیال نداشت او را در جریان بگذارد - تا چندین روز بعد، که هنگام بازی ماه - چونگ شایعه به گوشش رسید. وقتی به اوکیا بازگشت از من پرسید آیا حقیقت دارد که اجرای این رقص به من سپرده شده، به او گفتم

درست است، و چنان حیرتی بر چهره اش نشست انگار که سگش تا کو ستون دفتر حسابش را برای او جمع زده است. البته، هاتسومومو از خشم دیوانه شد، اما مامه ها از آن نگران نبود. می گفت، زمان آن رسیده که هاتسومومو را از میدان بیرون کنیم.

فصل بیست و یکم

دیرگاه عصری در یک هفته بعدیا در این حدود، مامه ها هیجان زده زنگ تنفس تمرین رقص به سراغ آمد. از قرار بارون روز پیش گذرا به او گفته بود می خواهد در تعطیلات آخر هفته ی آینده به افتخاریک تهیه کننده ی سرشناس کیمونو به نام آراشینو مهمانی بدهد. بارون مالک یکی از معروف ترین مجموعه های کیمونو در سراسر ژاپن بود. بیشتر لباسهایی که داشت عتیقه بودند، اما زیاد هم پیش می آمد که از کارهای قشنگ هنرمندان معاصر نیز بخرد. تصمیمش برای خرید کاری از آراشینو او را به صرافت مهمانی دادن انداخته بود.

مامه ها گفت: فکر کردم نام آراشینو به گوشم آشناست. ولی اولین بار که بارون نام او را برد متوجه نشدم. او یکی از نزدیک ترین دوستان نوبو است! تصادف را می بینی؟ تازه امروز به فکر رسید، می خواهم بارون را ترغیب کنم که نوبو و دکتر را هم به مهمانی اش دعوت کند. قطعاً هیچ کدام از هم خوششان نخواهد آمد. هنگامی که مزایده ی دوشیزگی تو شروع شود، مطمئن باش که هیچ یک آرام نخواهند نشست، چون می دانند که برنده ی جایزه دیگری است.

از خستگی داشتم می افتادم اما به خاطر مامه ها از هیجان دست زدم و گفتم چقدر از او سپاسگزارم که با چنین نقشی ی زیرکانه ای آماده است. مطمئنم که نقشه اش زیرکانه بود، اما دلیل واقعی زیرکی اش این بود که اطمینان داشت در ترغیب بارون به دعوت این دو مرد به مهمانی هب هیچ مشکلی بر نخواهد خورد. واضح است که هر دو میل داشتند در آن شرکت کنند- نوبو چون بارون یکی از سرمایه گزاران موسسه ی لوازم برقی ایومورا بود، گرچه آن موقع این را نمی دانستم، و دکتر خرچنگ... خوب، چون دکتر خودش را از اشراف زادگان می دانست، با وجودی که احتمالاً تنها یکی از اجداد بی نام و نشان خون اشراف زادگی داشت، اما چرا بارون با دعوت هریک از این دو موافقت میکرد، نمی دانم. از نوبو چندان خوشش نمی آمد. مردانی که از او خوششان می آمد تعدادشان به انگشتان دست نمی رسید. و در مورد دکتر خرچنگ بارون تا کون او را ندیده بود و برایش فرقی نمی کرد اگر کسی را در خیابان دعوت می کرد.

اما تا آنجا که من می دانستم، مامه ها در ترغیب افراد مهارت خارق العاده ای داشت. ترتیب مهمانی داده شد، و او مربی رقص را قانع ساخت که در تمرین رقص شبیه ی هفته ی آینده به من اجازه ی غیبت بدهد که بتوانم در این مهمانی شرکت کنم. قرار بود مهمانی از بعد از ظهر شروع شود و تا صرف شام ادامه یابد- گرچه من و مامه ها در میانه ی آن وارد می شیدم. بنابراین ساعت نزدیک سه بعد از ظهر بود که بالاخره سوار ریکشا شدیم و به طرف ملک بارون، پایین تپه های شمالی ترین قسمت شهر رفتیم. این اولین دیدار من از مکانی به این شکوه و جلال بود، و از آنچه که دیدم تقریباً وحشت کردم، چون اگر به جزییاتی که برای تهیه ی یک کیمونو لازم است توجه کنیم، بسیار خوب، همان توجه نیز جزء به جزء بذل طراحی و ساخت ملکی شده بود که بارون در آن زندگی می کرد.

تاریخ بنای عمارت اصلی به دوران پدر بزرگش بازمی گشت، اما باغها که به نظرم بافت عظیم پارچه ای زربفت بود توسط پدرش طراحی و ساخته شده بود. از قرار معلوم این عمارت و باغ هیچ وقت با یکدیگر هم خوانی نداشته اند. تا هنگامی که برادر بزرگ تر بارون- یک سال پیش از ترور- بر که را به محلی دیگر منتقل می کند و باغی از خز و راهی سنگچین شده از طاقی مشرف به مهتاب بک یک سوی ساختمان می سازد. قوهای سیاه چنان مغرور در بر که می

خرامیدند که به عنوان یک مخلوق از این که موجودی هب این زشتی هشتم از خودم خجالت کشیدم.

قرار بود برنامه را با مراسم تهیه ی چای آغاز کنیم تا مردها بعد از آماده شدن ه ما ملحق شوند. لذا وقتی بعد از عبور از دروازه اصلی به جای رفتن به کوشک معمولی چای خانه، مستقیم به کنار برکه رفتیم و سوار قایقی کوچک شدیم، گیج شدم، این قایق فضایی به وسعت یک اتاق باریک داشت. اما در ته آن کوشکی کوچک با شیروانی معمول برکفی مفروش با زیلو سایه انداخته بود. دیوارهای آن واقعی و پنجره های کاغذی اش برای تهویه هوا باز بودند. در وسط آن یک گودال چوبی پر از ماسه قرار داشت، که کارآتشدان را می کرد و مامه ها زغالهای چیدا شده در آن را روشن کرد تا آب کتری زیبای آهنی را به جوش بیاورد. او که مشغول به کار شد، من هم سعی کردم با چیدن اسباب مراسم کاری کرده باشم. احساس می کردم اندکی عصبی شده ام و مامه ها نیز بعد از گذاشتن کتری بر روی آتش برگشت و گفت:

«سایوری، تو دختر باهوشی هستی، لازم نیست تذکردهم که اگر نوبویا دکتر خرچنگ توجه به تورا از دست بدهند چه به سر آینده ات می آید. نباید اجازه دهی هیچ کدام فکر کنند تو به آن یکی بیش از حد توجه نشان می دهی. اما البته برانگیختن جزئی حسادت ضرری ندارد. مطمئنم خودت راه آن را می دانی.»
مطمئنم نبودم که بدانم. اما قطعاً دست از کوشش بر نمی داشتم.

نیم ساعت گذشت، بعد بارون به اتفاق ده مهمان از عمارت خارج شدند. جای جای می ایستادند تا منظره ی دامنه ی تپه را از زوایای مختلف تحسین کنند. وقتی سوار قایق شدند، بارون دکل را کشید و آن را به وسط برکه برد. مامه ها چای ریخت و من کاسه ها را به مهمانان دادم.
بعد، همگی از قایق پیاده شدیم و دوری دریاغ زدیم و به یک سکوی چوبی رسیدیم که بالای آب آویخته بود. روی این سکو چندین مستخدمه با کیمونوهای یک شکل برای نشستن مردها دشکچه می چیدند، و در تنگهای ساکی گرم را برمی داشتند. کنار دکتر خرچنگ زانو زدم. داشتم به این فکرمی کردم که چه بگویم که با تعجب دیدم او زود تر روبرو من کرد.

پرسید: «بریدگی پایت آن طور که می خواستی خوب شد؟»

اینک در میانه ی ماه مارس بودیم، درک می کنید، من پام را در نوامبر گذشته بریده بودم. در طول این ماهها، دفعاتی که دکتر را دیده بودم تعدادشان بیش از آن بود که بتوانم بشمرم. لذا به ذهنم چیزی نمی رسید که چرا برای این پرسش تا کنون صبر کرده است. و آن هم جلوی این همه آدم، خوشبختانه فکرمی کردم که کسی حرف او را شنیده است، بنابراین هنگام پاسخ صدایم را پایین آوردم.

«خیلی از شما سپاسگزارم، دکتر، با کمک شما کاملاً خوب شد.»

گفت: «امیدوارم که جای زخم بدجور نشده باشد.»

«اوه، خیر، فقط یک خط کوچک.»

این امکان وجود داشت که می توانستم با ریختن یک بار دیگر ساکی در فنجانش به گفت و گویمان در همان جا خاتمه ببخشم، یا حرف را عوض کنم، اما چشمم به دستش افتاد که با شصت انگشتهای دست دیگرش را نوازش می داد. دکتر مردی نبود که بی منظور حرکتی انجام دهد. اگر این گونه انگشتنش را نوازش می کرد و از پای من حرف میزد... خوب، اگر موضوع را عوض می کردم احمق بودم.

ادامه دادم: «زخم چندان مهمی نبود. وقتی در حمام دست به رویش می کشم... می بینم که فقط یک خط کوچک است. این اندازه.»

به بند انگشت اشاره ام دست کشیدم و آن راجلو بردم تا دکتر اندازه بگیرد. او نیز دستش را جلو آورد اما بعد مکث کرد و نگاهش را دیدن که به نگاه من پرید. دستش را عقب کشید و به بند انگشت خود دست کشید.

گفت: «زخم این اندازه معمولاً زود خوب می شود.»

«شاید خیلی عمیق نبوده است. می دانید، پوست من... خوب، پوست حساسی است. قطره ی باران به آن نخورده سردم می شود!»

نمی خواهم وانمود کنم که این حرفها بیان کننده ی چیزی بود. جای زخم به خاطر حساس بودن پوست من عمیق تر نشان داده نمی شد. تازه، آخرین بازی که قطره ی باران به پوست برهنه ام خورده بود چه موقع بود؟ اما اکنون که می دانستم دکتر خرچنگ چرا به من علاقمند است، تصویری کنم از کوشش برای مجسم کردن آنچه در ذهنش میگذشت هم چندشم می شد و هم لذت می بردم. به هر دلیل، او گلویش را صاف کرد و به سویم خم شد.

«و... تمرین کرده ای؟»

«تمرین؟»

«پایت به خاطر این زخم شد که تعادلت را در... از دست دادی، خوب، متوجه هستی که چه می گویم. خیال نداری که آن اتفاق یک بار دیگر بیفتد. برای همین فکر کردم که تمرین کرده ای، اما چطور می شود این کار را تمرین کرد؟»

بعد چشم روی هم گذاشت و تکیه داد. آشاکار بود که منتظر پاسخی بیش از یکی دو کلمه است.

«خب شاید فکر کنید احمقانه است اما شبها... حرفم را شروع کردم، اما باید لحظه ای فکر میکردم. سکوت ادامه پیدا کرد. دکتر چشم باز نکرد. به چشم من شکل جوجه پرنده ای بود که در انتظار منقار مادرش است. ادامه دادم: «شبها، قبل از اینکه به دستشویی بروم هزار جور تمرین حفظ تعادل می کنم. گاهی اوقات وقتی هوای سرد به پوستم می خورد می لرزم، اما پنج تا ده دقیقه وقت صرف تمرین می کنم.»

دکتر گلویش را صاف کرد، که به نظر نشانه ی خوبی رسید.

«اول سعی می کنم روی یک پا بایستم، بعد روی یک پای دیگر. اما مشکل اینجاست...»

تا این هنگام بارون روبه روی من در آن سوی سکو، مشغول گفت و گو با مهمانان بود. اما اکنون داستانش به پایان رسیده بود. کلمه ی بعد که از دهانم بیرون آمد چنان رسا بود که گویی پشت تریبون ایستاده ام و دارم گزارش می دهم.

«... وقتی لباس به تن ندارم...»

دست به دهان بردم، اما پیش از آنکه بدانم چه باید بکنم، بارون به حرف آمد و گفت: «خدای من! به نظر من حرف های شما دو نفر از حرفهای ما جالب تر است!» مرها خندیدند. بعد دکتر محبت کرد و در صدد توضیح برآمد.

گفت: «پای سایوری - سان او اواخر سال گذشته برید و سراغ من آمد. زمین خورده بود. به این خاطر به او توصیه کردم روی حفظ تعادل تمرین کن.»

مامه ها افزود: «مرتب مشغول تمرین است. این لباس ها دست و پاگیر تر از آن هستند که به نظر می آیند.»

یکی از مردها گفت: «پس اجازه بدهید در شان بیاوردا، البته منظورش شوخی بود و همه خندیدند.

بارون گفت: «بله، من هم موافقم! من که هیچ وقت نفهمیده ام کی گفته اس زنها مجبورند کیمونو به تن کنند. چیزی زیباتر از زن بدون لباس وجود ندارد.»

نوبو گفت: «وقتی پای کیمونوهای دوخت دوست بسیار عزیزم آراشیتو به میان می آید این حرف حقیقت ندارد.»

بارون گفت: «نه، تنها کیمونوهای آراشینو به دلربایی همان چیزی هستند که می پوشانند.» کوشید فنجان ساکی اش را روی سکو بگذارد. گرچه که منجر به

ریختن آن شد. مستمست نبود- ولی بیش از آنچه که تصوری کردم در نوشیدن پیش رفته بود. ادامه داد: «سوئ تفاهم نشود. فکر می کنم لباسهای دوخت

آراشینو زیبا هستند، در غیر این صورت الان اینجا و در کنار من ننشسته بود، نشسته بود؟ اما اگر از من بپرسید که ترجیح می دهم به یک کیمونو نگاه کنم یا یک

زن لخت... خب!»

نوبو گفت: «کسی از شما نپرسید، ولی من علاقه مندم بدانم آراشینو اخیراً چه کارهایی تهیه کرده است.»

اما آراشینو فرصت پاسخ به دست نیاورد، چون بارون در حال نوشیدن آخرین جرعه ی ساکی، چنان میان حرف او پرید که چیزی نمانده بود مایع به گلویش

پپرد.

گفت: «آها... یک دقیقه صبر کنید. آیا این درست نیست که هر مردی در روی کره ی زمین دوست دارد که زن برهنه را تماشا کند؟ منظورم این است که، توبو-

سان، شما می خواهید بگویید که زن برهنه مورد توجه شما نیست؟»

نوبو گفت: «من این را نگفتم، گفتم وقتش شده که از آراشینو بشنوم که این او اواخر دقیقاً چه کارهایی تهیه کرده است.»

بارون گفت: «آه، بله، البته من هم به دانستن آن علاقه مندم. می دانید به نظرم نکته یمجذب کننده آن است که با وجود تفاوت هایی که ما مردها

احتمالاً در ظاهر با هم داریم اما در واقع همه یکی هستیم. نوبو-سان، نمی توانید تظاهر کنید که شما با ما فرق دارید. خودمان حقیقت را می دانیم. درست

است؟ الان و در اینجا کدام یک از این مردها حاضر نیستند پول خرج کنند تا سایوری را در حمام تماشا کنند. بله؟ اقرار می کنم که بالاترین رویای من است. دست

برداری؛ تظاهر نکنید که احساس شما چیز دیگری است.»

مامه ها گفت: «طفلک سایوری، او فقط یک کارآموز است. شاید بهتر است نام او را از این گفتگو حذف کنیم.»

بارون پاسخ داد: «ابدا!» هرچه زودتر بادنیای واقعیات آشنا شود بهتر است. خیلی از مردها چنان رفتار می کنند که انگار به این هوا دنبال زنها راه نمی افتند که به

زیر لباسشان دست پیدا کنند. اما گوش بده، سایوری، مردها همه یکی هستند! چون داریم از این موضوع حرف می زنیم، باید همیشه این را به یاد داشته

باشی: تمام این مردهایی که اینجا نشسته اند امروز هر کدام یک زمان فکر کرده اند که دیدن بدن برهنه ی تو چه لذتی دارد. خودت چه عقیده ای داری؟»

دست برزانو نشسته بودم، به کف چوبی سکو خیره شده بود و سعی می کردم به نظر محجوب برسم. مجبور بودم به هر صورت پاسخی به بارون بدهم، بخصوص

که همه ساکت و در انتظار بودند، اما پیش از آنکه چیزی به ذهنم برسد، نوبو از روی محبت حرکتی کرد. فنجان ساکی اش را روی سکو گذاشت و بلند شد و

گفت:

«بخشید بارون، راه دستشویی را بلد نیستم.» البته، اشاره اش به من بود که همراهی اش کنم.

من نیز بهتر از نوبو راه دستشویی را بلد نبودم، اما خیال نداشتم فرصت به دست آمده برای دور شدن از جمع را از دست بدهم. از آنجا بلند شدم، مستخدمه ای گفت که راه را به من نشان میدهد، و نوبو در تعقیبمان مرا به آن سوی برکه برد.

در داخل بنای مسکونی، قدم به سرسرای طویل و مفروش با پوب زرد و پنجره هایی در یک طرف گذاشتم. در طرف دیگر، که زیر نو افتاب می درخشید، ویتترین هایی با سرپوش های شیشه ای قرارداداشتم. می خواستم نوبو را به انتهای سرسرا هدایت کنم، اما او جلو ویتترینی ایستاد که داخلش یک مجموعه شمشیرهای عتیقه چیده شده بود. او ظاهراً داشت به داخل آن نگاه می کرد، اما علاوه بر آن با انگشتانش یک دستش روی شیشه ضرب گرفته بود و نفس از پره های بینی بیرون می داد. خشمش هنوز فرونشسته بود. من هم از آنچه پیش آمده بود ناراحت بودم. اما همچنین از او سپاسگزار بودم که به نجاتم آمد. و نمی دانستم چگونه آن را بر زبان آورم. در کنار قفسه ی بعدی - ویتترین قلابهایی که با دسته های عاجی حکاکی شده بود - از او پرسیدم آیا عتیقه دوست دارد.

«اگر منظور عتیقه هایی مثل بارون است، مسلماً خیر.»

بارون عملاً پیر نبود - در واقع از نوبو خیلی جوان تر بود. اما می دانستم منظورش چیست. به بارون به چشم بقایای عصر فتودالی نگاه می کرد. گفتم: «بخشید، داشتم از عتیقه های داخل ویتترین می گفتم.»

«به آن شمشیرها که نگاه می کنم، به یاد بارون می فتم. به این قلابها که نگاه می کنم، به یاد بارون می اقوم. او از موسسه ی ما حمایت کرد و به او خیلی مدیونیم اما دوست ندارم وقتی مجبور نیستم با فکر کردن به او وقتم را تلف کنم. آیا این پاسخ سوال را می دهد؟»

در پاسخ به او تعظیم کردم، و او با قدمهای تند به سمت دستشویی به راه افتاد، آن قدر تند که حتی نتوانستم در دستشویی را برایش بار کنم.

بعداً، وقتی به کنار آب برگشتیم، از دیدن این که مهمانی روبه پایان است خوشحال شدم. برای شام فقط دوسه نفر می ماندند. من و مامه ها دیگران را از راهی که به دروازه ی اصلی می رسید هدایت کردیم. دریاده روییرون راننده ها به انتظارشان بودند.

به آخرین مرد خدانگه دار گفتیم، و برگشتیم و دیدیم که یکی از مستخدمین بارون ایستاده تا ما را به داخل خانه هدایت کند.

من و مامه ها یک ساعت بعد را در اتاق مستخدمین گذراندیم، شام خوشمزه ای به ما دادند، سیم ماهی در فلفل خوابانده با سس پونژوکه در بشقاب های سرامیک به شکل برگ برایمان آوردند. اگر مامه ها بیش از اندازه کج خلق نشده بود به من خوش می گذشت. او تنها دو سه لقمه غذا خورد و بعد پشت پنجره نشست و غرو بافتاب را تماشا کرد. در چهره اش چیزی بود که می گفت دوست دارد به کنار برکه برگردد و آنجا بنشیند، شاید لبش را گاز بگیرد و با خشم به آسمان تاریک خیره شود. بارون و مهمانهایش در حال صرف شام بودند که به آنها ملحق شدیم، در اتاقی که بارون آن را «سالن کوچک ضیافت» می خواند. در واقع سالن کوچک ضیافت می توانست بیست یا بیست و پنج مهمان را در خود جا دهد، اما اکنون تعدادشان آب رفته بود. فقط آقای آراشینو، توبو و دکتر خرچنگ باقی مانده بودند. ما که وارد شدیم، همه ساکت نشسته و مشغول صرف غذا بودند. بارون چنان مست بود که به نظرمی رسید چشمش در حلقه پیلی پیلی می رود.

مامه ها شروع به گفتن چیزی کرد، دکتر خرچنگ دستمال سفره اش را دوبار زیر سیلیش کشید و اجازه ی رفتن به دستشویی خواست. او را به همان سرسرای بی هدیات کردم که قبلاً با نوبورفته بودم. اینک، در تاریکی شب، و به خاطر انعکاس نور چراغ های سقف در شیشه ی ویتترین ها، به سختی می توانستم اشیاء درونشان را ببینم. اما دکتر خرچنگ کنار ویتترین شمشیرها ایستاد و آنقدر سر به این سو و آن سو برد تا توانست آنها را تشخیص دهد.

گفت: «حتماً در خانه ی بارون راه را راحت پیدا می کنی،»

«وای، نه، آقا، در خانه ای به این بزرگی گم می شوم. الان تنها به این خاطر توانستم راه را پیدا کنم چون قبلاً با نوبو-سان آمده بودم.»

دکتر گفت: «مطمئنم که صاف به دستشویی دویی. مردی مثل نوبو شعور درک اشیاء این ویتترین ها را ندارد.»

نمی دانستم چه پاسخی بدهم، دکتر نگاهی معنی دار به سویم انداخت.

ادامه داد: «تو هنوز چیزی از دنیا نمی دای. اما به موقع یاد خواهی گرفت که مواظب آدمهایی باشی که به خاطر از خود راضی بودنشان دعوت مردی مثل بارون را قبول می کنند و بعد از خانه اش به او بی احترامی می کنند مثل کاری که امروز نوبو کرد.»

به او تعظیم کردم، وقتی معلوم شد که دکتر خرچنگ دیگر چیزی برای گفتن ندارد او را به دستشویی انتهای سرسرا راهنمایی کردم.

هنگامی که دوباره به سالن کوچک ضیافت برگشتیم، از تصدق مهارت مامه ها، که اکنون عقب نشسته بود و داشت ساکی می ریخت، مردها سخت سرگرم گفت و شنود بودند. او همیشه می گفت گاهی وقتها نقش گیشا مثل جوش آوردن سوپ است. منظورش خمیر میسو بود که اگر توجه کرده باشید ته کاسه ته نشین می شود اما به بهم زدن سوپ با سایر مخلفات مخلوط می شود.

به زودی موضوع صحبت به کیمونو رسید، و دسته جمعی به موزه ی بارون در زیر زمین رفتیم. در امتداد دیوار قابهای چوبی ساخته بودند که درشان روبه کیمونوهایی ایزمی شد که از میله آویخته بودند. بارون روی چهارپایه ای وسط اتاق نشست و آرنج روی زانو گذاشت- با چشمهایی قرمز-بدون یک کلمه حرف. و مامه ها مجموعه را به ما نشان داد. تماشایی ترین آن، طبق تصدیق همه کیمونویی بود که با الهام از طبیعت شهر کوبه طراحی شده بود. شهری که در دامنه ی تپه ای که به اقیانوس منتهی می شود بنا شده. طراحی آن آسمان آبی و ابرها از شان شروع می شد. زانو ها دامنه ی تپه را نشان می دادند، و پایین لباس دم بلندی داشت به رنگ آبی-سبز دریا با موجهای طلایی و کشتی های کوچک که روی آن گره دوزی شده بود.

بارون گفت: «مامه ها، فکر می کنم باید آن را در مهمانی جشن شکوفه که هفته ی آینده درهاکون می دهم به تن کنی. بد نیست، مگه نه؟»

مامه ها پاسخ داد: «خیلی دوست دارم این کار را بکنم اما همانطور که قبلاً گفتم گمان نمی کنم امسال بتوانم در این مهمانی شرکت کنم.»

می توانستم ناخونی بارون را ببینم، چون ابروهایش مانند دو پنجره به روی هم بسته شد. «منظورت چیست؟ با کی قرار گذاشته ای که نمی توانی به هم بزنی؟»

«بارون واقعاً خیلی دوست دارم که ببایم اما امسال نمی توانم. متأسفم که اصلاً امکان آمدن برایم وجود ندارد. قرار پزشکی دارم که درست با این مهمانی مصادف شده است.»

«قرار پزشکی؟ یعنی چه؟ دکترها همیشه می توانند وقت را عوض کنند/ فردا آن را عوض کن و مثل همیشه به مهمانی هفته ی آینده ام بیا.»

مامه ها گفت: «باید بخشیر، اما این قرار را چند هفته ی قبل و با اجازه ی خود بارون گذاشته ام و نمی توانم تغییردهم.»

«من که یادم نمی آید چنین اجازه ای داده باشم! به هر حال سقط جنینی یا چیزی از این قبیل که در میان نیست...»

سکوتی طولانی و معذب کننده برقرار گردید. مامه ها به مرتب کردن آستینش پرداخت و بقیه بدون تکان خوردن چنان آرام ایستادیم که تنها صدایی که

بر می خواست صدای خس خس نفس آقای آراشینو بود. متوجه شدم نوبو که توجهی از خود نشان نمی داد، برگشت تا عکس العمل بارون را ببیند.

بارون عاقبت گفت: «بسیار خوب، تصوری کنم فراموش کرده بودم. حالا که می گویی... مسلماً خیال نداریم چند بارون کوچولو دورمان راه بیندازیم، درست

است؟ اما مامه ها، واقعا نمی فهمم که چرا این را در خلوت به من یادآوری نمی کنی...»

«متاسفم بارون»

«به هر حال، اگر نمی توانی به هاگون بیایی، خوب، حتماً نمی توانی! اما بقیه ی شما چطور؟ مهمانی خوبی است. در تعطیلی آخر هفته ی آینده در ملک من در هاگون

برگزار می شود. همگی باید بیایید! هر سال در اوج شکوفه ی درختهای گیلاس این مهمانی را برگزار می کنم.»

دکترو آراشینو نمی توانستند در آن شرکت کنن. نوبو پاسخی نداد اما وقتی بارون اصرار کرد، گفت: «بارون، شما که واقعا فکر نمی کنید من این همه راه به

هاگون بیایم که بایستم و به شکوفه ها نگاه کنم.»

بارون گفت: «آه، شکوفه فقط بهانه ی مهمانی است. به هر حال، اشکالی ندارد. رئیس‌تان را داریم. او هر سال به مهمانیم می آید.»

از اینکه با شنیدن نام رئیس هول شدم، تعجب کردم، بعد از ظهر جسته و گریخته به او فکر کرده بودم، برای لحظه ای احساس کردم که رازم برملا شده است.

بارون ادامه داد: «از اینکه هیچ کدام از شما نمیتوانید بیاید ناراحت شدم. امشب تا حالا خوش گذشته بود. تا وقتی که مامه ها حرفی زد که باید محرمانه نگه می

داشت. بسیار خوب، مامه ها تنبیه خوبی برایت دارم. امسال دیگر به مهمانی های من دعوت نمی شوی. تازه، از تو می خواهم که به جای خودت سایوری را

بفرستی.»

فکر کردم بارون شوخی می کند. اما باید اعتراف کنم بلافاصله به این فکر کردم که قدم زدن با رئیس درملکی مجلل چقدر خوب است، بدون اینکه نوبو یا

دکتر خرچنگ یا حتی مامه ها دوروبرمان باشند.

مامه ها گفت: «فکر خوبی است، بارون. اما متاسفانه سایوری گرفتار تمرین هایش است.»

بارون گفت: «بی خود، منتظرم که او را آنجا ببینم. چرا هر وقت که به تو چیزی می گویم نافرمانی می کنی؟»

به نظرواقعا خشمگین می رسید و بدبختانه چون مست بود، آب دهانش هم سرازیر شده بود. خواست با پشت دست پاک کند اما ریش بلند سیاهش آلوده

شد.

ادامه داد: «می شود چیزی از تو بخواهم و احترامم را رعایت کنی؟ می خواهم سایوری را در هاگون ببینم. فقط پاسخ بده، "بله بارون" و تماش کن.»

«بله، بارون»

بارون گفت: «بسیار خوب.» مجدداً به صندلی اش تکیه داد، دستمالی از جیب بیرون آورد و صورتش را تمیز کرد.

دلم برای مامه ها سوخت. اما اگر بگویم احساس می کردم که از چشم انداز این مهمانی به هیجان آمده بودم خودم را کوچک کرده ام. سوار بر ریکشا هنگام بازگشت به گیون، همین که به آن فکرمی کردم تا گوشم قرمز میشد. واقعا می ترسیدم مامه ها متوجه بشود، اما او نگاه به بیرون انداخته بود، و تا پایان راه حتی یک کلمه به زبان نیاورد. آنجا بود که روبه من کرد و گفت: «سایوری درهاکون باید خیلی مواظب باشی.»

پاسخ دادم: «بله، خانم، مواظبم.»

«یادت باشد که در موقعیت تو کارآموز مثل غذایی است که روی میز می گذرانند. هیچ مردی، اگر بفهمد که مردی دیگر قبلا "از آن چشیده، نمی خواهد حتی به آن دست بزند.»

بعد از این حرف نمی توانستم به چشمه‌هایش نگاه کنم. خوب می دانستم که منظورش بارون است.

فصل بیست و دوم

در این دوره از زندگی ام حتی نمی دانستم هاکون در کجا قرار دارد - گرچه به زودی می فهمیدم که با قدری فاصله از کیوتو، در شرق ژاپن است. اما در بقیه ی آن هفته احساس دلپذیرمهم بودن می کردم. به خودم گفتم مرد متشخصی مثل بارون از من دعوت کرده که برای شرکت در مهمانی اش از توکیو به مسافرت بروم. در واقع، وقتی روی صندلی ام در کوبه ی زیبای درجه دو قطار نشستم به زحمت می توانستم هیجانم را بپوشانم - آقای آیشوودا، جامه ارای مامه ها در این سفر همراهی ام میکرد و کنار من در راهرو نشسته بود که اجازه ندهد کسی با من حرف بزند. برای گذراندن وقت تظاهر به خواندن مجله میکردم، اما در حقیقت فقط آن را ورق میزدم. چون تمام مدت گوشه ی چشم به کسانی داشتم که هنگام عبور از راهرو برای نگاه کردن به من از سرعت قدمشان می کاستند. از توجه مردم به خودم لذت می بردم. اما اندکی از ظهر گذشته وقتی به شیزوکا رسیدیم و در انتظار رسیدن قطارهاکون بودم، ناگهان متوجه احساس ناخوشایند دیگری شدم که در درونم به غلیان درآمده بود. آن روز تمام مدت آن احساس را از آگاهی ام دور نگه می داشتم. اما اینکه تصویر خودم را در زمانی دیگر و بسیار روشن در ذهنم می دیدم. روی سکوی دیگری ایستاده

بودم. سوار قطار دیگری میشدم - آن یک به همراه آقای بکو بود - روزی که من و خواهرم از خانه وزندگیمان ربوده شدیم. خجالت میکشم بگویم که در این سال ها چه قدر سخت کوشیده بودم که به ساتسو و پدرم و مادرم و به خانه ی شنگولی مان در خلیج دریا فکر نکنم. مثل بچه ای بودم که سربه توی کیسه میکند. در گذر این روزها تنها گیون رامی دیدم. تا آن جا پیش رفته بودم که فکر میکردم گیون یعنی همه چیز و تنها چیزی که در دنیا به حساب می آید فقط گیون است اما اکنون که خارج از کیوتو بودم. می دیدم که برای بیشتر مردم زندگی اصلا ربطی به گیون ندارد. البته، نمیتوانستم به زندگی دیگری که در زمانی دیگر گذرانده بودم فکر نکنم غم چیز غربی است. در برابر آن چه اندازه ناتوانیم به پنجره ای می ماند که به خودی خود باز میشود. اتاق سرد میشود و کاری از دستمان بر نمی آید. جز این که از این سرما بلرزیم. اما پنجره ای است که هر بار کمتر باز میشود، و کمتر باز میشود و روزی متعجب میشویم که کجا رفته است.

دیروقت صبح روز بعد، در مهمانخانه ی کوچکی روبه منظره ی کوه های قوچی به دنبال آمدن دوبایکی از اتومبیل های بارون به عمارت تابستانی اش در جنگل های زیبای در کناریک دریاچه رفتم. وقتی به میدانچه ای رسیدیم و من بالباس تمام رسمی گیشاهای کارآموز کیوتو قدم پایین گذاشتیم. بسیاری از مهمانان بارون برگشتند و به من خیره شدند. در میانشان تعدادی زن دیدم. برخی با کیمونو و برخی با لباس های غربی، دیرتر متوجه شدم که بیشتر گیشاهای توکیویی

بودند-چون باقطار تنها چندساعت راه تاتوکیوبود. سپس سرکله ی خود بارون پیدا شد ،همراه باچندمرد دیگر قدم زنان ازجنگل خارج شدند.

گفت: «خُب، این هم همان کسی که منتظرش بودیم! این خوشگل خانم سابوری گیون است، که احتمالاً روزی سابوری بزرگ گیون خواهند شد. یک چیزابه شما اطمینان می دهم. هرگز چشمهایی مثل چشمان اونخواهد دید صبرکنید تا راه رفتنش را ببینید. سابوری ، تورا دعوت کردم که مردها سرفرصت تماشايت کنند. برنامه ی امروزت سنگین است باید در همه جا بگردی داخل خانه ، کنار دریاچه، در جنگل همه جا! حالا برو کارت را شروع کن.»

همان طور که بارون خواسته بود شروع به گردش درملکش کردم. از کنار درخت های غرق شکوفه ی گیلاس گذشتم. از این طرف و آن طرف به مهمانها تعظیم میکردم و سعی میکردم کسی متوجه نشود که دارم دنبال رئیس میگردم. چندان سریع پیش نمیرفتم . چون هنوز قدم برداشته مردی باکسی جلوم را میگریفت و چیزی از این قبیل میگفت: «خدای من! گیشای کارآموز تو کیو!»

و بعد دوربینش را جلومی آورد و به کسی میداد تا یک عکس دونفری از ما بگیرد. ما را از کنار دریاچه به طاقی کوچک روبه مهتاب می برد، یا جایی دیگر، جایی که دوستانش بتوانند نگاهی به من بیندازند- همان کاری که ممکن بود با یک مخلوق ماقبل تاریخ که باتور گرفته شده انجام دهند.

مامه ها هشدار داده بود که هر کسی ممکن است مجذوب ظاهرش شود، چون شبیه گیشانشین توکیو، مثل ناحیه ی شیم باشی و آکا زاکا، دختری که زمان معرفی اش به بیرون برسد بایستی حتما صاحب هنر باشد. اما بسیاری از گیشاهای توکیو در آن زمان سلیقه های مدرن داشتند، به همین خاطر بود که برخی بالباس های غربی در ملک بارون گردش میکردند. به نظر میرسد که مهمانی فعلاً ادامه دارد. او اواسط بعد از ظهر بود که عملاً امید پیدا کردن رئیس را از دست دادم. به داخل بنا رفتم که جایی پیدا کنم و اندکی

بودم. سوار قطار دیگری میشدم - آن یک به همراه آقای بکو بود- روزی که من و خواهرم از خانه و زندگیمان ربوده شدیم. خجالت میکشم بگویم که در این سال ها چه قدر سخت کوشیده بودم که به ساتسو و پدرم و مادرم و به خانه ی شنگولی مان در خلیج دریا فکر نکنم. مثل بچه ای بودم که سربه توی کیسه میکند. در گذر این روزها تنها گیون رامی دیدم. تا آن جا پیش رفته بودم که فکر میکردم گیون یعنی همه چیز و تنها چیزی که در دنیا به حساب می آید فقط گیون است اما اکنون که خارج از کیوتو بودم. می دیدم که برای بیشتر مردم زندگی اصلاً ربطی به گیون ندارد و البته ، نمیتوانستم به زندگی دیگری که در زمانی دیگر گذرانده بودم فکر نکنم غم چیز غریبی است. در برابر آن چه اندازه ناتوانیم به پنجره ای می ماند که به خودی خود باز میشود. اتاق سرد میشود و کاری از دستمان بر نمی آید جز این که از این سر ما بلرزیم. اما پنجره ای است که هر بار کمتر باز میشود، و کمتر باز میشود و روزی متعجب میشویم که کجا رفته است.

دیروقت صبح روز بعد، در مهمانخانه ی کوچکی روبه منظره ی کوه های قوچی به ثنالم آمدند و با یکی از اتومبیل های بارون به عمارت تابستانی اش در جنگل های زیبایی در کنار یک دریاچه رفتیم . وقتی به میدانچه ای رسیدیم و من بالباس تمام رسمی گیشاهای کارآموز کیوتو قدم پایین گذاشتیم. بسیاری از مهمانان بارون برگشتند و به من خیره شدند. در میانشان تعدادی زن دیدم. برخی با کیمونو و برخی با لباس های غربی، دیرتر متوجه شدم که بیشتر گیشاهای توکیویی بودند- چون باقطار تنها چند ساعت راه تاتوکیو بود. سپس سرکله ی خود بارون پیدا شد ، همراه با چند مرد دیگر قدم زنان از جنگل خارج شدند.

گفت: «خُب، این هم همان کسی که منتظرش بودیم! این خوشگل خانم سابوری گیون است، که احتمالاً روزی سابوری بزرگ گیون خواهند شد. یک چیزابه شما اطمینان می دهم. هرگز چشمهایی مثل چشمان اونخواهد دید صبرکنید تا راه رفتنش را ببینید. سابوری ، تورا دعوت کردم که مردها سرفرصت تماشايت

کنند. برنامه ی امروزت سنگین است باید در همه جا بگردی داخل خانه ، کنار دریاچه ، در جنگل همه جا! حالا برو و کارت را شروع کن.»

همان طور که بارون خواسته بود شروع به گردش در ملکش کردم. از کنار درخت های غرق شکوفه ی گیلاس گذشتم. از این طرف و آن طرف به مهمانها تعظیم میکردم و سعی میکردم کسی متوجه نشود که دارم دنبال رئیس میگردم. چندان سریع پیش نمیرفتم. چون هنوز قدم برداشته مردی باکسی جلوم رامیگرفت و چیزی از این قبیل میگفت: «خدای من! گیشای کارآموز تو کیو!»

و بعد دوربینش را جلومی آورد و به کسی میداد تا یک عکس دوفنری از ما بگیرد. ما را از کنار دریاچه به طاقی کوچک روبه مهتاب می برد. با جایی دیگر، جایی که دوستانش بتوانند نگاهی به من بیندازند - همان کاری که ممکن بود با یک مخلوق ماقبل تاریخ که باتور گرفته شده انجام دهند.

مامه ها هشدار داده بود که هر کسی ممکن است مجذوب ظاهرش شود، چون شبیه گیشانشین توکیو، مثل ناحیه ی شیم باشی و آکاژا، دختری که زمان معرفی اش به بیرون برسد بایستی حتما صاحب هنر باشد. اما بسیاری از گیشاهای توکیو در آن زمان سلیقه های مدرن داشتند، به همین خاطر بود که برخی بالباس های غربی در ملک بارون گردش میکردند. به نظر میرسد که مهمانی فعلا دامه دارد. او اواسط بعد از ظهر بود که عملا امید پیدا کردن رئیس را از دست دادم. به داخل بنا رفتم که جایی پیدا کنم و اندکی

بیاسایم، اما قدم که به سرسرا گذشتم در جا خشک شدم. او آنجا بود. صحبت کنان با مردی دیگر از اتاقی بیرون میآمد. بعد به یکدیگر خدا نگه دار گفتند، و آنگاه رئیس به سوی من برگشت.

گفت: ((سایوری! بارون چطور تو را وسواسه کرد که راهی به دوری کیوتو تا اینجا را بیائی؟ حتی نمیدانستم که با او آشنا هستی.))

می دانستم که باید نگاه از رئیس بر دارم، اما برایم مثل ناخن کشیدن به دیوار بود. وقتی سرانجام موفق شدم، به او تعظیم کردم و گفتم:

((مامه ها _ سان مرا به جای خودش فرستد. چقدر خوشحالم که افتخار دیدن رئیس را دارم.))

((بله، من هم خوشحالم که تو را می بینم، میتوانم عقیده ات را درباره چیزی بپرسم؟ بیا نگاهی به هدیه ای بینداز که برای بارون آورده ام. کم مانده بود و سوسه بشوم و آن را ندهم و بروم.))

به دنبال او به اتاقی مفروش با حصیر رفتم، احساس بچه گربه ای را داشتم که با بند کشیده میشود، در اینجا، و در هاگون، دور از هر چیزی که تا به حال میشناختم، لحظاتی را با مردی میگذراندم که بیش از هر کس دیگر همیشه به او فکر میکردم، و از این فکر به حیرت افتادم... وقتی جلوی رویم راه میرفت راحت راه رفتنش را در کت و شلوار تحسین میکردم. میتوانستم برجستگی عضله ی پشت ساق، یا حتی گودی پشتش را که چون انحنای درخت در نقطه ی تقسیم ریشه بود تشخیص دهم. چیزی از روی میز برداشت و جلو آورد که ببینم. ابتدا فکر کردم تگه ای طلای کار شده است، اما بعد دیدم که یک جعبه ی عتیقه آرایش برای بارون است. این طور که رئیس گفت، این جعبه کار هنرمندی در دوره ی EDO به نام آرتاگونروکوو بود. جعبه ای به شکل بالش از طلا، با نقوش سیاه قلم درناهای در حال پرواز و خرگوشهای خوابیده. آن را که در دستم گذشت از زیبایی اش چنان مبهوت ماندم که در حال تماشا باید نفس را در سینه حبس میکردم

گفت: ((فکر میکنی بارون از آن خوشش بیاید؟ هفته ی قبل آن را پیدا کردم و بلافاصله یاد بارون افتادم، اما...))

((رئیس، فکر میکنید که ممکن است بارون خوش نیاید؟))

((آه، این مرد از هر چیزی که بگو یی یک مجموعه دارد. از کجا معلوم که این چیزی درجه سه به چشمش نیاید؟))

به رئیس اطمینان خاطر دادم که هیچ کس چنین فکری نخواهد کرد. وقتی جعبه را به او برگرداندم، آن را باز در لفاف ابریشمی بست و اشاره کرد دنبالش بروم. در سرسرا کمکش کردم که کفش پا کند. وقتی داشتم با نوک انگشت پایش را به کفش داخل میکردم، مجسم میکردم که بعد از ظهر و شب طولانی پیش رویمان را نیز با هم خواهیم گذارند. از این فکر به عالمی فرو رفتم که نمیدانم چقدر گذشت که باز به خودم آمدم. رئیس نشانی از ناشکیبایی بروز نداد، اما وقتی داشتم کفش میپوشیدم و بیش از اندازه طول دادم بیش از پیش خجالت کشیدم.

مرا از راهی به دریاچه برد. در آنجا بارون را دیدیم که با سه گیشای توکیویی زیر درخت گیلان روی دسک نشسته بودند. همه بلند شدند، اگر چه بلند شدن از جا برای بارون راحت نبود. سرعتش از فرط نوشیدن مشروب قرمز شده بود، و چنان به نظر میرسید که گویی کسی با چوب کتکش زده است.

بارون گفت: ((رئیس! خوشحالم که به مهمانی ام آمدید. همیشه از دیدن شما در اینجا خوشحال میشوم، این را میدانستید؟ شرکت شما دست از بزرگ شدن بر نمیدارد، درست است؟ سایوری گفت که نوبو هفته ی قبل به مهمانی من در کیوتو آمده بود؟))

((خودم آن را از نوبو شنیدم، مطمئنم که مثل همیشه خودش بود.))

بارون گفت: ((بله، خودش بود. یک مرد کوچولوی عجیب و غریب، درست نمیگویم؟))

نمی دانم در فکر بارون چه میگذشت، چون قد خود او کوتاه تر از نوبو بود. به نظر رسید که رئیس از این تعبیر خوش نیامده است، چشمهایش را باریک کرد.

بارون گفت: ((منظورم اینست...)) اما رئیس حرفش را قطع کرد.

((آدمم که تشکر و خداحافظی کنم، اما پیش از آن که بروم چیزی را برایتان آورده ام.)) و جعبه ی آرایش را به او داد. بارون مست تر از آن بود که بتواند گره پارچه ی ابریشمی را باز کند، آن را به یکی از گیشاها داد، و او آن را باز کرد.

بارون گفت: ((چه چیز زیبایی! شما چه فکر میکنید؟ ببینید، رئیس، این حتی زیباتر از مخلوق فوق العاده ای است که کنار شما ایستاده. سایوری را میشناسید؟ اگر نمیشناسید، بگذارید معرفی کنم.))

رئیس گفت: ((آه، من و سایوری خوب یکدیگر را میشناسیم.))

((چقدر میشناسید، رئیس؟ آیین قدر که به شما حسادت کنم؟))

بارون از شوخی خودش خندید، اما دیگران نخندیدند. ((به هر حل، این هدیه سخاوتمندانه یادم انداخت که چیزی برایت دارم، سایوری. اما تا این گیشاها نرفته اند نمیتوانم آن را به تو بدهم، چون آن وقت آنها هم میخواهند. باید بمانی تا همه بروند.))

گفتم: ((بارون محبت دارند، اما نمیخواهم مزاحم شوم.))

((میبینم که ما مهها خوب یادت داده که چطور به همه چیز نه بگویی. مهمانها که رفتند تو را در سرسرای جلو میبینم. رئیس وقتی سایوری به بدرقه تان

میآید به نفع من تشویقش کنید.))

اگر بارون این اندازه مست نبود، مطمئنم که فکر میکرد خودش به بدرقه ی رئیس برود. اما دو مرد خداحافظی کردند و من با رئیس به طرف ساختمان بازگشتم. راننده که در اتومبیل را برای او باز کرد، با تعظیم از محبتش سپاسگزاری کردم. داشت مینشست که لحظه ای صبر کرد.

گفت: ((سایوری))، و چنان به نظر رسید که نمیداند چگونه شروع کند، ((مامهها از بارون به تو چه گفته؟))

((چیز زیادی نگفته، آقا، یا دست کم... خوب، مطمئن نیستم که رئیس چه منظوری دارند؟))

((بگو ببینم مامهها برای تو خواهر بزرگ تر خوبی بوده؟ چیزهایی را که باید بدانی به تو گفته است؟))

((آه، بله، رئیس. مامهها بیش از آنچه که بتوانم بگویم به من کمک کرده.))

گفت: ((بسیار خوب، اگر جای تو بودم، وقتی مردی مثل بارون فکر میکند باید هدیه ای به تو بدهد.))

نمی دانستم چه پاسخی بدهم، لذا گفتم که بارون محبت دارد که به من فکر کرده است.

گفت: ((بله، واقعا محبت دارد، مطمئنم. ولی مواظب خودت باش.)) نگاهی اخطارگر بر من انداخت و سوار اتومبیلش شد.

یک ساعت بعد را با چند مهمان باقی مانده گذراندم، بارها و بارها چیزهایی را به یاد آوردم که رئیس امروز به من گفته بود. به جای این که نگران هشدارهای باشم که به من داده بود، خوشحال بودم که مدتی طولانی با من صحبت کرده است. در حقیقت، اصلا به ذهنم نرسید که به دیدارم با بارون فکر کنم، تا سرانجام هنگامی که در روشنایی رنگ باخته ی اول شب، خود را تک و تنها در سرسرای ورودی خانه دیدم، به خودم تا این اندازه آزادی عمل دادم که بروم در نزدیکترین اتاق روی حصیر زانو بزنم، و از پشت پنجره ی شیشه ای به بیرون نگاه کنم.

ده یا پانزده دقیقه گذشت، سرانجام بارون با قدمهای محکم به سرسرا آمد. نگاهم که به او افتاد کم مانده بود که از ترس بمیرم، چون گذشته از ربدوشامبر هیچ چیز تن نداشت. با یک دست حوله ای را به موهای بلند سیاه صورتش که مثلا ریشش بود میکشید. ظاهراً همین الان حمام کرده بود. بلند شدم و به او تعظیم کردم.

گفت: ((سایوری، میبینی چقدر احمقم. مشروب زیاد خوردم.)) این قسمت مسلماً درست بود. ((یادم رفت که تو منتظر هستی! امیدوارم وقتی دیدی برایت چه کنار گذشتهام مرا ببخشی.))

بارون به سوی اتاقهای مرکز بنا به راه افتاد، انتظار داشت من هم به دنبالش بروم. اما همان جا که بودم ایستادم، به چیزی فکر کردم که ماهها گفته بود: ((یادت باشد که در موقعیت تو کارآموز مثل غذایی است که روی میز گذشته اند.))

بارون ایستاد، گفت: ((بیا!))

((آه، بارون، نمیتوانم بیایم، لطفا اجازه بدهید همین جا منتظر بمانم.))

((دوست دارم چیزی را نشانت بدهم. بیا به اتاقهای من و بنشین، احمق نباش.))

گفتم: ((بارون، چون احمقم، نمیتوانم جلو حماقتم را بگیرم!))

((فردا که برگردی زیر چشمان مواظب ماهها هستی، آها؟ اما اینجا کسی مواظب نیست.))

اگر ذره ای قدرت درک داشتی، از بارون به خاطر محبتش برای دعوت به مهمانی خوبش تشکر میکردم و میگفتم چقدر متأسفم که مجبورم زحمت بدهم و بخواهم با یکی از اتومبیلهايش مرا به مهمانخانه برگردانند. اما انگار که دارم خواب میبینم... گمان میکنم به شک دچار شده بودم، تنها چیزی که به طور یقین میدانستم این بود که چقدر ترسیده ام.

بارون گفت: ((بیا با من برویم لباس بپوشیم امروز ساکی زیاد خورده ای؟))

لحظاتی طولانی گذشت مواظب بودم چهره ام، فقط چیزی چسبیده به سرم باشد و هیچ بازتابی را نشان ندهد.

سرانجام توانستم به نوعی بگویم: ((نه، آقا.))

((فکر نمیکردم خورده باشی، هر چقدر بخواهی برایت میریزم، راه بیفت.))

گفتم: ((بارون، خواهش میکنم، میدانم که در مهمانخانه منتظرم هستند.))

((منتظر هستند؟ چه کسی منتظر است؟))

پاسخ ندادم.

((گفتم، چه کسی منتظر است؟ سر در نمیآورم چرا این طور میکنی، میخواهم چیزی به تو بدهم، ترجیح میدهی خودم بروم بیاورم؟))

گفتم: ((خیلی متأسفم.))

بارون به من خیره شد. بالاخره گفت: ((همین جا باش.)) و داخل اتاقها رفت. اندکی نگذشته چیزی در دست بازگشت، بسته ای صاف در لفافی کاغذی بود. مجبور نبودم نزدیک تر بروم که بفهمم کیمنو است.

گفت: ((بیا، چون اصرار داشتی که احمق بمانی، خودم رفتم هدیه ات را آوردم. حالت را بهتر میکند؟))

به بارون گفتم باز هم متأسفم.

گفت: ((آن روز دیدم که چقدر از این لباس خوشش آمد. بگیر، مال تو.))

بسته را روی میز گذاشت و گره اش را باز کرد. فکر کردم کیمنویی است که منظره یه کوبه را نمایش میداد، و راستش را بگویم، به همان اندازه امیدوار، نگران هم شدم. نمیدانستم با چنین هدیه ی باشکوهی باید چه کنم، یا برای گرفتن آن از بارون چه توضیحی به مامها بدهم. اما وقتی بارون بسته را باز کرد، به جای آن کیمنو چشمم به پارچه ی مجلل سیاهی با طراحی براق و گلدوزی نقره ای افتاد. لباس را بیرون آورد و جلو شانه اش گرفت. کیمنو یی بود که باید در موزه نگه داری میشد... این گونه که بارون گفت در سال ۱۸۶۰ برای خواهر زاده ی آخرین شوگان، توکو وگاوا یوشینوبو دوخته شده بود. طرح روی لباس پرنده ای نقره ای در حال پرواز در آسمان تاریک بود، با منظره ای پر رمز و راز از درختها و صخره هایی تاریک که از پائین تا بالا کشیده شده بود.

بارون گفت: ((باید با من بیایی و این را امتحان کنی. حالا احمق نباش؟ خودم میدانم که چطور گره اوبی را ببندم. بعد هم کیمنوی خودت را میپوشی و هیچ

کس از چیزی باخبر نمیشود.))

اگر در موقعیتی غیر از آن بودم با کمال خوشحالی لباسی را که از بارون به من هدیه داد با لباس عوض میکردم. اما او چنان قدرتی داشت که حتی مامها نیز نمیتوانست در برابرش فرمانبردار نباشد. اگر او نمیتوانست خواسته ی این مرد را رد کند، من چگونه میتوانستم؟ احساس میکردم که دارد بی حوصله میشود، خدا میداند که این مرد در چند ماهی که از معرفی من به بیرون می گذشت جز محبت به من کاری نکرده بود، اجازه داده بود در صرف ناهار با مامها من نیز حضور داشته باشم، و این اجازه را داده بود مامها مرا با خود به مهمانی او در ملکشدر کیوتو بیاورد. و اکنون نیز داشت با تعارف این کیمونوی خیره کننده باز هم محبت میکرد.

گمان میکنم سرانجام به این فکر رسیدم که جز اطاعت از او و پرداخت پیامد آن چاره ی دیگری ندارم، حل این پیامد هر چه که بود از خجالت نگاه به زمین انداختم، و در حالت خواب و بیداری که از اول در آن به سر می بردم، دیدم که بارون دستم را گرفت و از راهرو مرا به اتاقهای مرکزی بنا برد. یک بار مستخدمی در راهرو جلو آمد، اما چشمش که به ما افتاد تعظیم کرد و رفت. بارون تا وقتی که به اتاقی بزرگ که یک دیوارش آینه کوب بود رسیدیم. یک کلمه هم حرف نزد، فقط دستم را گرفته بود. اینجا اتاق لباس کنی اش بود، دیوار مقابل سراسر پوشیده از قفسههای لباس بود.

از ترس دستم میلرزید، اما اگر هم بارون متوجه آن شد، چیزی به روی خود نیاورد. مرا مقابل آینه ایستاند و دستم را به لبش برد. فکر کردم میخواهد آن را بیوسد، اما تنها پشت دستم را به صورتش کشید و حرکتی نکرد که به نظرم عجیب آمد، آستینم را تا بالای ماچ بالا کشید و پوستم را بو کرد. ریشش دستم را قلقلک میداد، اما آن را احساس نمیکردم. هیچ چیز را احساس نمیکردم، چنان بود که زیر لایههای ترس و گیجی، و وحشت، مدفون شده ام... و سپس وقتی به پشت سرم آمد و دست جلو آورد که گره بند اویم را باز کند، از شوک بیدار شدم. این بند بود که اوبی را محکم نگه میداشت.

اینک که میدانستم بارون واقعا میخواهد لباسم را در بیاورد، وحشت را احساس کردم. خواستم چیزی بگویم، اما دهانم چنان بی حس شده بود که با آن اختیاری نداشتم، و به هر حال، بارون با هیس هیس گفتن ساکت کرد. خواستم با جلو آوردن دستم جلو او را بگیرم، اما آن را کنار زد و سرانجام گره بند را گشود. بعد عقب رفت و مدتی طولانی را صرف کلنجار رفتن با گره اصلی اوبی در پشتم کرد. به او التماس کردم آن را باز نکند - گوی این که گلوم چنان خشک شده بود که در چندین بار تلاش برای حرف زدن، چیزی از دهانم خارج نشد - اما او به من گوش نداد و اندکی نگذشته شروع به باز کردن اوبی درازم کرد، آن را دور دست میپیچید و از دور کمرم باز میکرد. دستمال رئیس را دیدم که از زیرش روی زمین افتاد. لحظه ای نگذشته کپه ی اوبی روی زمین افتاد، بعد شروع به باز کردن بند زیرین کیمونویم کرد. وحشت رها شدن کیمونو از کمرم را احساس کردم. با چنگ آن را روی هم نگه داشتم، اما بارون بازش کرد. دیگر نمیتوانستم به آینه نگاه کنم. آخرین چیزی که پیش از بستن چشمهایم به یاد دارم صدای سایش پارچه هنگام افتادن لباس سنگین از روی شانه ام بود.

به نظر میرسید که بارون به آنچه میخواست دست یافته است، یا دست کم در آن لحظه دیگر بیش از آن پیش نرفت.

بارون با زمزمه گفت: ((سایوری، نگران نباش! به خاطر خدا، کاری نمیکنم که نباید بکنم. فقط میخواهم تماشايت کنم، نمیفهمی؟ اشکالی ندارد، هر مرد دیگری هم همین کار را میکرد.))

چیزی نگذشته دیدم در اتاق تنها هستم، بارون رفته بود بدون اینکه متوجه شوم. اینک که رفته بود، چنان هراسان و شتاب زده به پوشیدن لباسم پرداختم که وقتی روی زمین زانو زدم که آن را بردارم، تصویر بچه ی گرسنه ای را دیدم که به تگه ای کاغذ چنگ انداخته است.

یک بار دیگر به بهترین نحوی که میتوانستم، با دستهای لرزان، لباسم را تن کردم. اما تا کسی به کمک نمیآمد نمیتوانستم تا بیش از بستن و محکم کردن کمر روی لباس زیرینم به جلو بروم. جلو آینه ایستادم و نگران به آرایش به هم خورده ی صورتم نگاه کردم. آماده بودم که اگر لازم است یک ساعت منتظر بمانم. اما تنها چند دقیقه بعد بارون که روی ربدوشامبر کمری به دور شکم گنده اش بسته بود بازگشت. بدون این که کلمه ای بر زبان آورد به همان شیوه ی آقای ایشودا، کمک کرد کیمونویم را بپوشم و بند زیرینش را ببندم. اوبی سنگین و دراز را که در دست گرفته بود و برای بستن به دور کمرم با حلقه زدن اندازه میکرد، احساس وحشتناکی کردم. در ابتدا از این احساس سر در نمیآوردم، اما این احساس مثل لگه ای که روی پارچه میدود در درونم دوید، بلافاصله فهمیدم که چیست. فهمیدم که کار بسیار بدی کرده ام. نمیخواستم جلو بارون گریه کنم، اما جلو آن را هم نمیتوانستم بگیرم - و به هر حال، او از وقتی که دوباره به اتاق بازگشته بود نگاه به چشم من نینداخته بود. کوشیدم مجسم کم خانه ای هستم زیر باران که آب نمایم را میشوید. اما بارون بایستی اشکم را دیده باشد، چون از اتاق بیرون رفت و لحظه ای بعد با دستمالی بازگشت که حروف اول نام او را روی خود داشت. گفت آن را نگه دارم، اما من بعد از استفاده، آن را روی میز گذاشتم.

مرا با خود به سرسرای ورودی برد و بدون ادای کلمه ای رفت. بلافاصله مستخدمی آمد، کیمونوی عتیقه ی دوباره بسته بندی شده در کاغذ را در دست گرفته بود. تعظیم کرد و آن را به من داد و سپس تا اتومبیل بارون به بدرقه ام آمد. در راه رفتن به مهمانخانه در صندلی عقب آرام گریه میکردم، اما راننده چیزی به روی خود نیاورد. اینک به خاطر اتفاقی که افتاده بود گریه نمیکردم. چیز ترسناک تری در ذهن داشتم - از این میترسیدم که وقتی آقای ایشودا آرایش به هم ریخته ی صورت و گره ناشیانه ی اوبی و بعد هم داخل بسته و هدیه ی گرانبهاتم را ببیند چه خواهد شد. پیش از پیاده شدن از اتومبیل با دستمال رئیس صورتم را پاک کردم، اما فایده ای نداشت. آقای ایشودا نگاهی به من انداخت و چنان چانه اش را خاراند که گویی این اتفاق را درک میکند.

وقتی داخل اتاق داشت اوبیم را باز میکرد، گفت:

« بارون لباست رو در آورد؟ »

گفتم: « متأسفم. »

« او لباست را در آورد و در آینه نگاهت کرد، اما با تو عشرت نکرد، دست به تو نزد، درست است؟ »

« بله آقا. »

آقای ایشودا به روبه رو خیره شد و گفت: « اشکالی ندارد. » و دیگر چیزی به هم نگفتم.

فصل بیست و سوم

نمی خواهم بگویم فردای آن روز صبح زود وقتی قطار وارد ایستگاه کیوتو شد احساساتم آرام گرفته بود. هرچه باشد، سنگ که در حوض می افتد، تا مدت ها بعد از رفتن خود سنگ به اعماق آب، آب تکان می خورد، اما وقتی از پله های چوبی ایستگاه پایین می رفتم، آقای ایشودا با یک متر فاصله در پشت

سرم بود ، دچار چنان شوکی شدم که مدتی همه چیز را به فراموشی سپردم .

پوستر جدید رقص های پایتخت قدیمی را در ویتروینی شیشه ای نصب به دیوار گذاشته بودند ، ایستادم که به آن نگاه کنم . دو هفته به اجرای برنامه مانده بود . پوستر دیروز توزیع شده بود- احتمالاً موقعی که من به امید دیدن رئیس در ملک بارون می گشتم . این رقص ها هر سال با یک مضمون برپا می شد ، مثل « رنگ چهار فصل در کیوتو» یا « مکان های مشهور قصه ی هیکه» نام برنامه ی امسال « روشنایی درخشان آفتاب صبحگاه » بود. پوستر ، البته کار اووشیدا کوسابوورو- از سال 1919 تقریباً تمام پوسترها کار او بودند- گیشای کارآموزی را در یک کیمونوی زیبای سبز و نارنجی نشان می داد که روی قوس پلی چوبی ایستاده بود . از سفر طولانی خسته شده بودم و در قطار هم نتوانسته بودم بخوابم ، بنابراین مدتی طول کشید تا در میان گيجی و منگی و محو رنگ زیبای سبز و طلایی زمینه ی آن ، به تصویر دختر کیمونو پوش توجه کنم . نگاهش به روشنایی درخشان طلوع آفتاب خیره بود ، و چشمانی مبهوت کننده ی آبی_ خاکستری داشت . مجبور شدم دست به نرده بگیرم تا نیفتم، دختری که اووشیدا روی پل نقاشی کرده بود من بودم !

در بازگشت از ایستگاه آقای ایشودا پوسترهایی را نشان می داد که در مسیرمان بودند ، و حتی یک بار به ریکشاکش گفت کنار برود که بتوانیم دیوار ساختمان قدیمی فروشگاه بزرگ دیمارو را که سرتاسر با این نقاشی پوشانده شده بود ببینیم . دیدن خودم در تمام سطح شهر به هر حال آن گونه که تصور می کردم برایم ولوله برانگیز نبود ، هنوز به فکر دختر بینوای پوستر می بودم که در برابر آینه ایستاده بود و اویش به دست مردی مسن باز می شد . به هر رو ، انتظار داشتم در چند روز آینده از چپ و راست تبریک بشنوم ، اما به زودی دیدم که کسب افتخار همیشه بهایی برای پرداخت نیز دارد . از هنگامی که مامه ها ترتیب گرفتن نقشی را در رقص های فصل برایم داده بود ، اظهار نظرهای نامساعد درباره ی خودم را می شنیدم . بعد از ماجرای پوستر ، اوضاع رو به بدتر شدن گذاشت . مثلاً ، صبح روز بعد ، دخترک کارآموزی که هفته ی پیش رفتاری بسیار دوستانه با من داشت ، حالا وقتی به او تعظیم کردم نگاه به سوی دیگر انداخت . اما مامه ها ، به دیدن او که دوران نقاهت را می گذراند ، به خانه اش رفتم و دیدم آن قدر به آن افتخار می کند که گویی خودش نقاشی پوستر است . جای شک نیست که از سفر من به هاگون خوشحال نبود ، اما مثل همیشه شیفته ی موفقیت من بود. عجیب است ، شاید بیش از همیشه . مدتی می ترسیدم که دیدار ترسناک من و بارون را خیانت تلقی کند. تصور می کردم آقای ایشودا چیزی به او می گوید ... اما اگر هم گفته بود، مامه ها هرگز حرفی از آن نزد . من هم چیزی نگفتم .

دو هفته بعد فستیوال رقص های فصل افتتاح شد . روز اول در اتاق رختکن تئاتر کابوورنجو ، از هیجان روی پا بند نبودم ، مامه ها گفته بود که رئیس و نوبو بین تماشاگران هستند . آرایش که می کردم ، دستمال رئیس را زیر ربدوشامبر و روی پوستر گذاشتم ، چون قرار بود کلاه گیس به سر بگذارم مویم را محکم با دستمالی ابریشمی بسته بودم . وقتی که خودم را بدون قاب آشنای گیسو به دور صورتم در آینه دیدم ، متوجه زاویه هایی در گونه ها و دور چشمم شدم که قبلاً ندیده بودم . شاید به نظر عجیب بیاید ، اما وقتی متوجه شدم که صورت خودم مایه ی شگفتی ام شده است ، بلافاصله به این آگاهی دست یافتم که در زندگی هیچ چیز به آن سادگی که تصور می کنیم نیست .

یک ساعت بعد با سایر کارآموزها در گوشه ی یکی از ورودی های صحنه ، آماده ی رقص افتتاح ایستاده بودم . کیمونوهای یک شکل زرد و قرمز ، با اویی نارنجی و طلایی به تن داشتیم . این گونه هر یک مجسم کننده ی شعاعی از روشنایی آفتاب بودیم . با شروع آهنگ و با بلند شدن صدای اولین ضربه ی طبل

و زه شامی سنه ، مثل رشته ای منجوق شروع به رقص کردیم . دست ها با بادبزن های باز جلو آورده شد . تا کنون هرگز این گونه احساس نکرده بودم که جزئی از چیزی هستم .

بعد از پایان رقص افتتاح ، شتاب زده به طبقه ی بالا رفتم که کیمونویم را عوض کنم . رقصی که قرار بود تنها اجرا کنم « آفتاب صبح روی امواج » نام داشت . و از دختری می گفت که سحرگاه برای شنا به اقیانوس می رود و دل به عشق دلفینی جادو شده می بندد . لباسم یک کیمونوی مجلل صورتی بود که طرحی از آب با رنگ خاکستری داشت ، و نوارهایی آبی ابریشمی در دست گرفته بودم که نمودار موج آب در پشت سرم بود . نقش دلفین جادو شده ی شاهزاده را گیشایی به نام اوومبو بر عهده داشت ، علاوه بر آن ، نقش هایی برای گیشاهایی که تصویر گردباد و روشنایی خورشید و پاشیدن آب بودند در نظر گرفته شده بود . همچنین چند کارآموز با کیمونوهایی به رنگ زغال و آبی ته صحنه ، نقش دلفین هایی را بازی می کردند که شاهزاده را به بازگشت می خواندند . لباسم را چنان سریع عوض کردم که چند دقیقه وقت داشتم که از پشت پرده تماشاگران را نگاه کنم . به دنبال صدای گاه به گاه ضربه های طبل به راهرو باریک و تاریکی رفتم که پشت یکی از دو اتاق کنار صحنه قرار داشت . چند کارآموز و گیشای دیگر قبلاً از شکاف درهای کشو مشغول تماشا بودند . کنار آن ها ایستادم و توانستم رئیس و نوبو را ببینم که کنار یکدیگر نشسته بودند ، گرچه به نظرم رسید که رئیس جای بهتر را به نوبو داده است . نوبو با دقت به صحنه چشم دوخته بود ، اما وقتی دیدم رئیس ظاهراً به خواب رفته است تعجب کردم . از آهنگی که می نواختند فهمیدم که شروع رقص مامه ها است ، به انتهای راهرو رفتم که درها به صحنه باز می شدند .

بیش از چند دقیقه رقص مامه ها را تماشا نکردم ، اما اثری که این رقص به روی من گذاشت هیچ وقت از خاطرم نرفت . رقص های مدرسه ی اینو بیشتر بازگو کننده ی قصه هایی از این و آن است ، و قصه ی این رقص به نام « مقام درباری که به سوی زنش باز می گردد » بر اساس یک شعر چینی و درباره ی مقامی در دربار بود که رابطه ی عاشقانه با بانویی در کاخ امپراتوری برقرار کرده بود . شبی همسر این مقام در اطراف کاخ پنهان می شود که بفهمد شوهرش وقتش را کجا می گذراند . سرانجام ، در سحرگاه ، وقتی شوهر خانه ی معشوقه را ترک می کند ، زن از پشت شمشاد ها او را می بیند ، اما از سرما بیمار می شود و چیزی نگذشته می میرد .

برای این اجرا ، محل اتفاق داستان را از چین به ژاپن تغییر داده بودند ، اما قصه همان بود . مامه ها نقش زن را بر عهده داشت که از سرما و دل شکستگی جان می سپرد ، و گیشا کاناکو نقش مقام درباری ، همسر او را بازی می کرد . رقص را از لحظه ای تماشا کردم که مرد با معشوقه اش وداع می کرد . آرایش صحنه ، در روشنایی کم رنگ طلوع آفتاب و ضرباهنگ کند و چون تپش قلب شامی سنه از عقب صحنه با روح و زیبا بود . مقام درباری برای سپاسگزاری از شب خوبی که با هم گذرانده بودند ، رقص زیبایی برای معشوقه اش اجرا کرد . و سپس برای آوردن گرما به طرفی رفت که روشنایی سحر از آن جا می تابید . این جا بود که مامه ها ، پنهان شده در گوشه ای دور از چشم شوهر و معشوقه ، رقص سوگواری اندوه بزرگش را آغاز کرد . نمی توانم بگویم که به خاطر زیبایی رقص مامه ها بود یا خود داستان ، اما در حال تماشای او چنان احساس اندوه می کردم که گویی خودم قربانی آن خیانت وحشتناک هستم . در پایان داستان ، روشنایی آفتاب صحنه را پر کرد . مامه ها به پیشه ای لای درخت ها رفت تا رقص مرگ را اجرا کند . نمی توانم بگویم بعد چه اتفاقی افتاد . دیگر تحمل تماشای بیش از آن را نداشتم ، و به هر رو ، باید به پشت صحنه باز می گشتم که آماده ی ورود به آن شوم .

وقتی در ورودی صحنه به انتظار ایستاده بودم ، این احساس عجیب را داشتم که سنگینی وزن ساختمان روی من است . چون البته ، همیشه اندوه به نظرم چیز عجیب سنگینی می رسید . یک رقاصه ی خوب همیشه جوراب سفید دکمه دارش را یک اندازه کوچک تر انتخاب می کند ، این گونه می تواند درزهای کف چوبی صحنه را با لمس پا احساس کند . اما در حالی که در آن جا ایستاده بودم و می کوشیدم قدرت اجرای برنامه را پیدا کنم ، چنان فشاری بر خودم احساس می کردم که نه تنها درزهای کف صحنه ، بلکه الیاف جورابم را نیز احساس می کردم . سرانجام ، صدای بلند شدن آهنگ طبل ها و شامی سنهرا را شنیدم ، و همین طور صدای به هم خوردن لباس های بازیگرانی که تند تند از کنارم وارد صحنه می شدند ، اما مشکل می توانم چیزی بعد از آن را به خاطر آورم . مطمئنم که دستم را با بادبزین بسته و زانوهای خم کرده بالا بردم ، چون با این حالت باید وارد صحنه می شدم . بعد از برنامه نشنیدم که بگویند در اجرایم مرتکب اشتباه شده باشم ، اما تنها چیزی را که واضح به خاطر می آورم این است که با حیرت به اطمینان و همواری حرکتی نگاه می کردم که دست هایم انجام می دادند . این رقص را هر وقت که فرصت به دست آورده بودم تمرین کرده بودم ، فکر می کنم تمرینم کافی بود ، چون گرچه ذهنم کاملاً مسدود بود ، اما بدون ذره ای اشکال یا حتی عصبی بودن نقشم را اجرا کردم .

در باقی اجراهای آن ماه ، هر بار به همان گونه آماده ی ورود به صحنه می شدم ، با تمرکز روی «مقام درباری که به سوی زنش باز می گردد» تا هنگامی که احساس می کردم اندوه بر من مستولی شده است . ما آدم ها در عادت دادن خود به همه چیز درخشانیم . وقتی که مامه ها را ، پنهان از چشم شوهر و معشوقه ، در حال رقص آهسته ی سوگواری تصور می کردم ، نمی توانستم جلوی احساس اندوه را در خود بگیرم ، همان گونه که نمی توانید جلو بوی سیب قاچ شده در بشقاب روی میز را بگیرید .

در هفته ی آخر برنامه ، روزی من و مامه ها بعد از برنامه با گیشای دیگری مشغول صحبت شدیم و تا دیر وقت در رختکن ماندیم . وقتی از تئاتر بیرون می رفتیم ، انتظار نداشتیم کسی را بیرون ببینیم . و در واقع همه رفته بودند . اما قدمان که به خیابان رسید ، راننده ای با یونیفرم از اتومبیلی پیاده شد و در عقب آن را باز کرد . ما داشتیم به راهمان ادامه می دادیم که نوبو از اتومبیل پیاده شد .

مامه ها گفت : «عجب ، نوبو_سان، کم کم داشتیم نگران می شدم که دیگر دوستی با سایوری برای شما جالب نیست ! ماه گذشته هر روز منتظر شنیدن خبری از شما بودیم ...»

« شما از انتظار گله دارید ؟ یک ساعت است که بیرون تئاتر منتظرتان ایستاده ام .»

مامه ها گفت : « پس الان از تماشای رقص می آید ؟ سایوری واقعاً یک ستاره نیست ؟»

نوبو گفت : « الان از جایی نمی آیم . یک ساعت قبل از تماشای رقص بیرون آمدم . آن قدر وقت داشتم که به جایی تلفن کنم و راننده ام را برای گرفتن چیزی به مرکز شهر بفرستم .»

با یک دستش ضربه ای به شیشه ی پنجره اتومبیل زد ، راننده ی بینوا چنان از جا پرید که کلاهش افتاد . مرد پنجره را پایین کشید و پاکتی کوچک بسته بندی شده در لفافی به سبک غرب ، مثل کاغذ آلومینیوم ، به او داد . نوبو به طرف من برگشت و من تعظیم بلندی به او کردم و گفتم که چقدر از دیدارش خوشحالم .

گفت: «سایوری، تو رقاصه ی بسیار با استعدادی هستی، من بی دلیل به کسی هدیه نمی دهم.» فکر نمی کنم این حرفش از حقیقت بویی داشت. ادامه داد:

«شاید به همین دلیل است که مامه ها و دیگران مرا به اندازه ی سایر مردها دوست ندارند.»

مامه ها گفت: «نوبو_سان، کی این حرف را زده است؟»

«من خوب می دانم که شما گیشاها چه دوست دارید. تا زمانی که مردی به شما هدیه بدهد، با هر آشغالی کنار می آید.»

نوبو بسته ی کوچک را به طرف من دراز کرد.

گفتم: «عجب، نوبو_سان. این چه آشغالی هست که می خواهید با آن کنار بیایم؟» البته منظورم شوخی بود، اما نوبو به این چشم آن را ندید.

غریب: «همین الان نگفتم که من با همه ی مردها فرق دارم. چرا شما گیشاها

هیچ وقت حرفی را که به شما زده می شود باور نمی کنید؟ اگر این بسته را می خواهی، بهتر است تا عقیده ام عوض نشده، بگیری.»

از نوبو تشکر کردم و بسته را گرفتم، و او یک بار دیگر ضربه ای به پنجره اتوموبیل زد. راننده بیرون پرید که در را باز کند.

به حال تعظیم باقی ماندیم تا اتوموبیلش پیچید و رفت. مامه ها مرا به باغ ساختمان تئاتر کابورنجو برد، آنجا روی نیمکتی سنگی رو به روی یک حوض پر از ماهی نشستیم و به بسته ای دقیق شدیم که نوبو به من داده بود. جعبه ی کوچکی بسته بندی شده در کاغذی طلایی بود که نام مغازه ی جواهر فروشی معروفی را بر رویش داشت و روبان قرمزی نیز به دورش بسته شده بود. جعبه را باز کردم و سنگ ساده ای در آن دیدم، یاقوتی به اندازه ی یک هسته ی هلو شکل یک قطره ی درشت خون بود که در روشنایی حوض می درخشید. آن را که در دست می چرخاندم، درخشش از این سطح به آن سطح می تابید، هر تابشی را در سینه ام احساس می کردم.

مامه ها گفت: «می بینم که چقدر خوشحال شده ای. من هم خوشحالم. اما زیاد دلت را به آن خوش نکن، سایوری. باز هم در زندگی جواهر خواهی گرفت - فکر می کنم، خیلی زیاد. اما دیگر فرصتی مثل حالا بدست نخواهی آورد. این یاقوت را به او کیا ببر و به مادر بده.»

با تماشای این قطعه جواهر زیبا، و تابش درخشش آن که دستم را صورتی می کرد، و از فکر مادر با چشمان زرد بیمار گونه و پلکی چون رنگ گوشت... راستش، به نظرم رسید که دادن این سنگ به او مثل پوشاندن لباس ابریشمی بر تن گورکن است. اما البته، باید حرف مامه ها را اطاعت می کردم.

به حرف ادامه داد: «وقتی آن را به او می دهی بخصوص بایستی شیرین و مهربان باشی و بگویی، "مادر، من واقعاً نیازی به جواهری مثل این ندارم و اگر آن را قبول کنی به من افتخار داده اید. در این سالها زحمت مرا کم نکشیده اید" و چیز دیگری نگو، چون ممکن است فکر کند دادی به او طعنه می زنی.»

دیرتر، وقتی در اتاقم نشسته بودم و مرکب درست می کردم که برای نوبو نامه ی تشکر بنویسم، حالم بد و بدتر می شد. اگر مامه ها این یاقوت را برای خودش می خواست، با کمال میل و خوشحالی آن را به او می دادم... اما دادن آن به مادر! به نوبوعلاقه داشتم، و افسوس می خوردم که هدیه ی گرانقیمت من باید نصیب چنین زنی شود. خوب می دانستم که اگر این یاقوت را به رئیس داده بود، به هیچ قیمتی حاضر نبودم آن را از دست بدهم. به هر رو، نوشتن نامه را تمام کردم و به اتاق مادر رفتم که با او صحبت کنم. در اتاق نیمه تاریکش نشسته بود و در حال کشیدن چپق سگش را ناز می کرد.

گفت: «چه می خواهی؟ می خواهم بگویم ق.ری چایم را بیاورند.»

«ببخشید که مزاحم شدم، مادر. امروز غروب که من و مامه ها از تئاتر بیرون آمدیم، رئیس کل نوبو توشی کاروو منتظرم بود...»

«منتظر مامه ها - سان بود، منظورت اینست.»

«نمی دانم، مادر. اما هدیه ای به من داد. چیز قشنگی است، اما به درد من ...»

می خواستم بگویم اگر آن را بپذیرد به منافختار داده است، اما مادر گوشش به من نبود. چپش را روی میز گذاشته بود و پیش از آنکه حتی دست به تعارف جلو ببرم جعبه را از دستم گرفت. یک بار دیگر سعی کردم توضیح بدهم، اما مادر جعبه را برگردانده بود که یاقوت را در دست چربش بیندازد.

پرسید: «این چیست؟»

«هدیه ای است که رئیس کل نوبو به من داده است. نوبو توشی کاروو، منظورم، رئیس کل لوازم برقی ایومورا است.»

«فکر می کنی نمی دانم نوبو توشی کاروو کیست؟»

از پشت میز بلند شد که به پشت پنجره برود صفحه کاغذی پنجره را عقب کشید و یاقوت را جلو آخرین پرتو آفتاب عصر گرفت کاری که من در خیابان کرده بودم سنگ را چرخاند و تابش درخشش را از این سطح به آن سطح تماشا کرد و بالاخره پنجره را کشید و سرجایش باز گشت باید فهمیده باشی حتما از تو خواست این را به مامه ها بدهی؟

خب مامه ها خودش با من بود

می توانستم ببینم که ذهن مادر مثل چهارراهی که ترافیکش شلوغ است شده یاقوت را روی میز گذاشت و به پک زدن به چپش مشغول شد هر تکه دود را به شکل فکری گیج رها شده در هوا میدیدم سرانجام گفت پس نوبو توشی کاروو به و علاقه مند است بله؟

مدتی است که افتخار جلب توجهش را دارم

چپش را روی میز گذاشت انگار که میگفت گفتگویمان وارد مرحله جدیدتری شده است گفت آن طور که باید و شاید مراقبت نبوده ام اگر دوست پسر داری حالا وقتش است که به من بگویی

مادر تا حالا حتی یک دوست پسر هم نداشته ام

نمیدانم آیا حرفم را باور کرد یا نه اما بهر حال مرا مرخص کرد هنوز با جملاتی که مامه ها یادم داده بود به او تعارف نکرده بودم که یاقوت را بردارد داشتم فکر میکردم چگونه آن را مطرح کنم اما وقتی نگاهم را به آن نقطه از میز که سنگ آنجا قرار داشت بردم فکر کرد میخواهم آن را پس بگیرم وقت نکردم پیش از آن که آن را بردارد و کف دستش پنهان کند چیزی بگویم

سرانجام اتفاقی که قرار بود افتاد بعد از ظهری در چند روز بعد مامه ها به او کیا آمد و مرا به اتاق پذیرایی برد که بگوید مزایده دوشیزگی من شروع شده است صبح آن روز پیغامی از مدیره ی چایی خانه ی ایشیریکی دریافت کرده بود

گفت از تاریخ آن خوشم نیامد چون امروز بعد از ظهر به توکیو میروم اما نیازی به وجود من نیست اگر مزایده بالا برود خودت میفهمی چون اتفاق خودش می افتد

گفتم نمیفهمم چه چیزی خودش اتفاق می افتد

گفت خیلی چیزها و رفت بدون این که حتی یک فنجان چای بنوشد

سه روز از رفتن مامه ها گذشت در ابتدا هر بار که صدای نزدیک شدن مستخدمه ای را می شنیدم به تپش قلبم اضافه می شد اما دو روز گذشت بدون اینکه خبری بشود روز سوم خاله در راهرو به سراغم آمد که بگویند مادر مرا به بالا احضار کرده است

پایم روی اولین پله بود که صدای باز شدن دری را شنیدم و کدو حلوابی را دیدم که سرآسیمه پایین می آید مثل آبی که از سطل بریزد چنانسریع می آمد که پایش به زحمت با پله برخورد داشت میان راه انگشتمش به نرده خورد می باید زیاد درد گرفته باشد چون فریادی کشید و روی آخرین پله ایستاد که آن را در دست بگیرد

با ناله ای از درد گفت هاتسومومو کجاست؟ باید پیدایش کنم

خاله گفت به نظر من به اندازه به خودت صدمه رسانده ای حالا میخواهی هاتسومومو را پیدا کنی که بیشتر صدمهات بزند؟

کدو حلوابی عجیب به نظر ناراحت میرسید و این تنها به خاطر درد انگشتمش نبود ولی وقتی از او پرسیدم چه شده به راهرو دوید و ناپدید شد

وارد اتاق مادر که شدم پشت میز نشسته بود مشغول ریختن تنباکو در چپش شد اما اندکی نگذشته فکر بهتری به ذهنش رسید و آن را کنار گذاشت

در ردیف بالا طبقه‌های که دفتر حسابش را آنجا میگذاشت ساعتی زیبا ساخت اروپا در جعبه ای شیشه ای قرار داشت مادر چشم به آن دوخته بود اما دقایق طولانی گذشت بدون آنکه چیزی بگوید سرانجام من دهان باز کردم مادر ببخشید که مزاحمتان شدم اما به من گفتند که می خواهید مرا ببینید

گفت دکتر دیر کرده‌سبر می کنیم که برسد تصور کردم اشاره اش به دکتر خرچنگ است فکر کردم قرار است به اوکیا بیاید که درباره ی من گفتگو کند منتظر آن نبودم اندکی نگران شدم مادر سر خود را با نوازش تاگو گرم کرد اما چیزی نگذشته سگ از توجه او خسته شد و به خرناس کشیدن افتاد سرانجام صدای مستخدمه ای را شنیدم که در سرسرای پایین به کسی خوشامد می گفت مادر به بالای پلکان رفت چند دقیقه بعد که بازگشت همراه دکتر خرچنگ نبود همراه مردی بسیار جوانتر از او با موئی نرم نقره ای که کیفی چرمی در دست داشت

مادر گفت این دختر است به دکتر جوان تعظیم کردم و او هم با تعظیم پاسخ مرا داد

به مادر گفت خانم کجا میتوانیم؟ مادر به او گفت همین اطاق خوب است آن گونه که در را بست فهمیدم که اتفاق ناخوشایندی در حال وقوع است اویم را باز کرد و روی میز گذاشت بعد کیمونو را از تنم دز آورد و به جا لباسی در گوشه اطاق آویخت یا لباس زیر تا آنجا که می توانستم بی حرکت ایستادم اما لحظه ای نگذشت که مادر کمری را باز کرد که لباس را به تنم نگه می داشت نتوانستم دست جلو نبرم گو این که او نیز مثل بارون دستم را عقب زد احساس بدی کردم بعد از کنار گذاشتن کمر دست به لباس زیرم برد یک بار دیگر دقیقا همان اتفاقی که در هاگون افتاده بود از این یک اصلا خوشم نیامد اما خلاف بارون لباسم را رویهم کشید و گفت روی زمین دراز بکش

دکتر پایین پایم زانو زد بعد از پوزش پایین لباسم را بالا برد مامه ها مختصری درباره ی دوشیزگی برایم توضیح داده بود اما ظاهرا داشتم بیشتر یاد می گرفتم آیا مزایده به پایان رسیده بود و این دکتر جوان برنده ان شده بود؟ پس تکلیف دکتر خرچنگ و نوبو چی میشد؟ حتی این فکر به ذهنم رسید که

مادر باید به عمد در نقشه های مامه ها کارشکنی کرده باشد دکتر نُست به معاینه ام دراز کرد چنان احساس خفت و بی دفاعی میکردم که صورتم را دست پوشاندم می خواستم از جا بلند شوم اما میترسیدم هر حرکتی انجام وظیفه مرد را مشکل تر کند تنها بر طولانی شدن معارضه بیفزاید لذا با چشم روی هم گذاشته و نفس تو داده دراز کشیده برجایم باقی ماندم احساسم مثل احساس توکو در تولگی اش بود وقتی که سوزنی را قورت داده بود و خاله پوزه اش را باز نکه داشته بود تا مادر دست به گلویش ببرد سرانجام دکتر دستش را عقب کشید و لباسم را روی هم انداخت چشم که باز کردم او را دیدم که دستش را با دستمال تمیز میکند

گفت دست نخورده است

مادر پاسخ داد خب خبر خوبی است به خونریزی که نمی افتد؟

خیر با چشم معاینه اش کردم

منظورم وقت ... ب

منظورتان را میفهم البته نمیشود گفت فکر میکنم طبق معمول

بعد از اجازه مرخصی گرفتن دکتر جوان مو نقره ای مادر در لباس پوشیدن کمکم کرد و گفت پشت میز بشینم سپس بدون مقدمه گوشم را دردست گرفت و چنان محکم کشید که فریادم در آمد در همان حال سرم را نزدیک کشید و گفت

تکه گرانیتمی هستی کوچولو تو را دست کم گرفته بودم شناس آوردم که اتفاقی نیفتاد اما خیالت راحت باشد که در آینده بیشتر مراقبت خواهم بود مردها از تو چیزی میخواهند و بابتش پول خوبی هم می پردازند گوشت به من است گفتم بله خانم البته آن گونه محکم که گوشم را میکشید به هرچه میگفت بله میگفتم

اگر چیزی را که بابتش باید پول پردازند مفت به مردی بدهی به این اوکیا خیانت کرده ای به من خیلی بدهکاری بلام بدهی ات را چطور پس بگیرم و منظورم تنها آن نیست اینجا مادر با دست آزادش چنان صدای چندش آوری در آورد انگشتها را به گونه ای به کف دست مالید که صدایش بلند شد

ادامه داد مردها برایش پول خرج میکنند اما برای زدن با تو هم پول خرج میکنند اگر بفهمم مخفیانه به ملاقات مردی رفته ای ولو برا چند کلمه حرف ... حرفش را با پیچاندن بیشتر گوشم به پایان رساند و بعد رهایم کرد باید بدست آوردن دوباره نفسم سخت میجنگیدم وقتی احساس کردم باز می توانم حرف بزدم گفتم مادر ... من کاری نکرده ام که شما خشمگین بشوید

هنوز خیر کاری نکرده ای اگر دختر عاقلی باشی هیچ وقت کاری نخواهی کرد

خواستم اجازه مرخصی بگیرم اما مادر گفت که بمانم چپقش را تکان داد گو این که خالی بود وقتی پر و روشنش کرد گفت تصمیم گرفته ام باید مرتبه تو در اوکیا عوض شود

از این حرف احساس خطر کردم خواستم چیزی بگویم اما مادر جلوم را گرفت

من و تو هفته آینده مراسمی خواهیم داشت بعد از آن تو دخترم خواهی شد انگار که خودم تو را زائیده باشم تصمیم گرفته ام تو را به فرزند خواندگی بپذیرم

روزی اوکیا مال تو خواهد شد

نمی دانستم که چه بگویم و خوب یادم نیست که بعد چه شد مادر به حرف زدن ادامه داد گفت که در مقام دختر اوکیا باید در اطاق بزرگتر که اینک در اختیار هاتسو مو مو و کدو حلوایی بود نقل مکان کنم و آنها با هم به اطاق کوچکتری خواهد رفت که تا به حال من در آن بودم تا این لحظه نیمی از حواسم به او بود که ناگهان متوجه شدم در مقام دختر دیگر مجبور نیستم با ستم هاتسو مو مو بجنگم نقشه ی مامه ها تمام مدت این بود اما هرگز به باورم نمی آمد که روزی واقعا این اتفاق بیفتد مادر به سخنرانی اش ادامه داد به لبهای افتاده و چشمان زردش نگاه کردم شاید که زن نفرت انگیزی بود اما در لوای دختر این زن نفرت انگیز در طبقه ای قرار میگرفتم که دیگر دست هاتسو مو مو به آن نمی رسید در میانه ی گفتگو بودیم که در باز شد و هاتسو مو مو در آستانه ی آن در راهرو ایستاده بود

مادر گفت چی میخواهی من کار دارم

هاتسو مو مو به من گفت برو بیرون می خواهم با مادر صحبت کنم

مادر گفت اگر میخواهی با من صحبت کنی باید از سایوری بخوای لطف کند و برود

هاتسو مو مو به طعنه گفت لطف کن و برو سایوری

و من برای اولین بار در عمرم جوابش را دادم بدون اینکه بترسم که به خاطر آن تنبیهم کند

گفتم که اگر مادر بخواید میروم هاتسو مو مو گفت مادر محبت میکنید از این احمق کوچولو بخواید ما را تنها بگذارد؟

مادر گفت دردرس درست نکن بیا و بگو چه می خواهی

هاتسو مو مو خوشش نیامد اما بهر حال آمد و پشت میز نشست میان من و مادر نشسته بود اما فاصله اش با من آنقدر کم بود که بوی عطرش را می شنیدم شروع به صحبت کرد کدو حلوایی طفلک همین الان دوید و سراغم آمد بیش از اندازه ناراحت بود به او قول دادم با شما صحبت کنم حرف عجیبی زد گفت وای هاتسو مو مو مادر عقیده اش را عوض کرده اما من به او گفتم که شک دارم که راست باشد نمی دانم اشاره اش به چه بوده من مطمئنا به تازگی عقیده ام را در هیچ مورد عوض نکرده ام من هم به او همین را گفتم گفتم که شما هیچ وقت قولتان را پس نمیگیرید اما مطمئنم اگر خودتان با زبان خودتان به او بگویید مادر حالش بهتر می شود چه را به او بگویم؟

این که عقیده اتان در مورد پذیرفتن او به دختر خواندگی عوض نکرده اید

از کجا این فکر را کرده؟ از اول هم قصد نداشتم او را به فرزند خواندگی بپذیرم

با شنیدن این حرف درد عجیبی وجودم را گرفت نمیتوانستم به کدو حلوایی که سراسیمه و ناراحت از پله ها پایین میدوید فکر نکنم جای تعجب نداشت کسی نمیدانست که بعد از آن زندگی اش به کجا میکشید هاتسو مو مو لبخندی بر لب داشت که او را شبیه مجسمه ی گرانهای چینی نشان می داد اما حرف مادر مثل فشفشه تکانش داد و با نفرت به من نگاه کرد

پس راست است می خواهید این را بپذیرید یا داتان نمی آید مادر وقتی گفتید می خواهید کدو حلوایی را به دختر خواندگی بپذیرید؟ از من خواستید این را به او بگویم

به من مربوط نیست که تو به کدو حلوایی چه گفته ای وانگهی آن طور که من توقع داشتم خوب از عهده کارآموزی او بر نیامدی برای مدتی خوب بود اما به تازگی...

هاتسومومو با لحنی که مرا میترساند گفت مادر شما قول دادید

مهمل نفاف می دانی که سالها بود که چشم به سایوری داشتم چرا باید او را کنار بگذارم و کدو حلوایی را بپذیرم؟

خوب می دانستم که مادر دروغ می گوید و می تواند زیاده روی را تا به آنجا برساند که رو به من بکند و بگوید

سایوری سان اولین باری که موضوع دختر خواندگی را با تو در میان گذاشتم کی بود؟ شاید پارسال؟

اگر دیده باشید که گربه چگونه شکار را به بچه هایش می آموزد چطور موش بی دفاعی را بگیرند و تکه تکه کنند راستش احساس کردم مادر دارد فرصتی به من می دهد که بیاموزم چطور مثل خودش باشمپتنها کاری آن را به من گفته بودید بود این اولین قدمم در راه به صورت او در آمدن و در زمان پیری با چشمهای زرد و زندگی کردن در اتاقی تاریک با دفتر های حساب بود نمی توانستم بیش از هاتسو مومو

جانب مادر را بگیرم نگاهم را بر زمین نگه داشتم که مجبور نشوم به هیچکدام بیاندازم و گفتم که به خاطر نمی آورم صورت هاتسو مو مو از خشم قرمز شد از جا بلند شد و به طرف در رفت اما صدای مادر متوقفش کرد

گفت سایوری تا یک هفته دیگر دختر من میشود از حالا تا آن موقع باید یاد بگیری که با احترام با او رفتار کنی و وقتی پایین رفتی به یکی از مستخدمه ها بگو برای من و سایوری جای بیاورند

هاتسومومو تعظیم کوتاهی کرد و رفت

گفتم مادر واقعا متاسفم که سبب این دردسر ها شده ام مطمئنم که هاتسومومو درباره ی برنامه هایی که شما برای کدو حلوایی داشته اید کاملا اشتباه کرده است اما ... اجازه دارم سوال کنم؟ این امکان وجود دارد که من و کدو حلوایی را با هم به دختر خواندگی بپذیرید؟

پاسخ داد پس بگو بگو که از چم و خم این کسب چیزی سرت می شود درست است؟ میخواهی به من یاد بدهی چطور اوکیا را اداره کنم؟

چند دقیقه بعد مستخدمه ای با سینی و قوری چای و یک فنجان وارد شد دو فنجان نبود فقط یک فنجان مادر اهمیتی به آن نداد فنجانش را پرکردم و با چشم پلک قرمزش به من خیره شد و شروع به نوشیدن کرد

فصل بیست و چهارم

فردای آن روز وقتی مامه ها به شهر بازگشت و شنید که مادر تصمیم گرفته مرا به دختر خواندگی بپذیرد آن گومه که انتظار داشتم ابراز خوشحالی نکرد البته سر تکان داد و به راضی به نظر میرسید اما لبخند بر لب نیاورد پرسیدم آیا اوضاع آن طور که خواهانش بود پیش نرفته است

گفت آه نه مزایده بین دکتر خرچنگ و نوبو همان طور که امیدوار بودم پیش می رود و آخرین رقم پیشنهادی مبلغی کلان و قابل ملاحظه است وقتی از آن

باخبر شدم دانستم که خانم نیتا حتما تو را به دختر خواندگی می پذیرد خوشحالی بیش از این امکان نداشت

او این را بر زبان آورد اما واقعیت آن گونه که مرحله به مرحله در سالهای بعد با خبر شدم چیز کاملا متفاوت دیگری بود مثلا مزایده اصلا مسابقه بین دکتر خرچنگ و نوبو نبود در نهایت به مسابقه ای میان دکتر خرچنگ و بارون منجر شده بود نمیتوانم تصور کنم که مامه ها در این باره چه احساسی داشت اما مطمئنم به همین خاطر بود که برای مدت کوتاهی رابطه اش با من سرد شده بود و چرا داستان اتفاقی که افتاده بود نزد خودش نگه داشته بود منظورم این نیست که بگویم نوبو اصلا در این ماجرا درگیر نشد برای

مزایده ی دوشیزگی من با پشتکار قدم به میدان گذاشت اما فقط در چند روز اول تا وقتی که مبلغ پیشنهادی 8000 ین را پشت سر گذاشت وقتی او خود را کنار کشید احتمالا به این دلیل نبود که مبلغ این مزایده بیش از اندازه بالا رفته بود مامه ها از اول می دانست که نوبو می تواند در برابر هرکس دست به اقدام بزند اما اگر بخواهد مشکلی که مامه ها پیش بینی نمی کرد این بود که نوبو علاقه ی چندانی به این امر نداشت. مردهایی که وقت و پولشان را صرف دوشیزگی دخترها می کنند آدمهای بخصوصی هستند واشکار شد که نوبو میان آنها جای نداشت اگر به خاطر داشته باشید چند ماه قبل مامه ها گفت که هیچ مردی دنبال دستی با یک کارآموز پانزده ساله نمی رود مگر اینکه چشم به دوشیزگی او داشته باشد. در همان گفتگو بود که به من گفت: "حاضرم شرط ببندم که تنها به خاطر گفت و شنود نیست که نوبو به تو جلبشده." نمی دانم چه بسا در این مورد حق داشت اما هر چه که سبب جلب نوبو به من شده بود به هر حال مسئله ی دوشیزگی هم نبود.

اما دکتر خرچنگ، او از آن مردهایی بود که ترجیح می داد طبق سنت خودکشی کند تا اجازه دهد یکی مثل نوبو دوشیزه ای را از دستش برباید. البته گذشته از چند روز اول او دیگر به مواقع در این مزایده در برابر نوبو شرکت نداشت؛ اما خودش این را نمی دانست و مدیره ی چای خانه ی ایشیر یکی تصمیم گرفته بود آن را به او نگوید. می خواست هرچه ممکن است رقم بالا برود لذا وقتی که با تلفن با او حرف می زد چیزهایی از این قبیل می گفت: "آه، دکتر، همین الان پیغامی از اوزاکا شنیده بود ولی این پیغام می توانست از طرف خواهرش باشد چون این مدیره از دروغ های آشکارا خوشش نمی آمد اما وقتی از اوزاکا رسیدن و پیشنهادی همزمان با هم نام می برد طبیعتا دکتر خرچنگ فرض را بر این می گذاشت که گیشنهاد از طرف نوبو است با وجودش که در واقع از طرف بارون بود.

و اما بارون، اون به خوبی از این مطلب آگاه بود که حریفش در ایم ماجرا دکتر است اما به آن اهمیت نمی داد خواستار دوشیزگی بود و از این فکر که آن را بدست نمی آورد لب برمی چید مدتی بعد گیشایی درمورد گفتگو با او تقریبا در همین ایام به من گفت بارون به او گفته بود: "شنیده ای که چه اتفاقی افتاده؟ در پی دوشیزهای هستم اما دکتر مزاحم مانع کارم است. تنها یک مرد می تواند کاشف یک منطقه ی کشف نشده باشد و من می خواهم آن مرد باشم اما چه کنم؟ ظاهرا این دکتر احمق نمی فهمد ارقامی را که اعلام می کند پول واقعی هستند!"

با بالا رفتن مبالغ پیشنهادی بارون صحبت از کنار کشیدن کرد اما ارقام فعلی چنان به شکست رکود نزدیک شده بودند که مدیره ی ایشیر یکی تصمیم گرفت با گول زدن بارون قیمت را باز هم بالاتر ببرد درسته مانگونه که دکتر را گول می زد با تلفن به او می گفت: "آن آقای محترم قیمت بسیار بالایی پیشنهاد کرده." و بعد می افزود: "گرچه، همه می دانند او از آن کسانی است که بالاتر از آن نمی رود." مطمئنم بودند بسیاری که این حرف را درباره ی دکتر باور

می کردند، اما خانم مدیره جز آنها نبود می دانست که وقتی بارون آخرین قیمت پیشنهادی اش را بگوید هر رقمی که باشد دکتر بالاتر از آن را می گوید. عاقبت، دکتر خرچنگ حاضر به پرداخت 11500 ین برای تصاحب من شد. تا آن زمان این بالاترین رقمی بود که در گیون و احتمالا در تمامی نواحی گیشانشین ژاپن برای دوشیزه ای پرداخت شده بود یادتان باشد که آن روزها صرف یک ساعت وقت با گیشا چهار ین خرج داشت و یک کیمونوی پر هزینه به 1500 ین به فروش می رفت از این رو ممکن است که این قیمت رقمی هنگفت به نظر نرسد اما خیلی بیش از حد متعارف بود بگذارید این گونه بگویم رقمی بود که یک کارگر با کار در یک سال بدست می آورد.

باید اعتراف کنم که من از مسائل مالی چندان سررشته ندارم اغلب گیشاها به خود می بالند که هیچ وقت پول نقد با خود همراه ندارند و هنگام خرید پول آن را به حساب می گذارند. حتی اکنون و در شهر نیویورکروال زندگی من به همان طریق گذشته است برایش خرید به مغازه هایی می روم که مرا به چهره می شناسد شاگرد مغازه صورت کالای خریداری ام را یادداشت می کند و دستیار بسیار نازنینی دارم که ترتیب پرداخت صورت حسابهای آخر ماه را می دهد بنابر این می بینید نمی توانم به شما بگویم خرجم در ماه چقدر بوده است یا بهای یک شیشه عطر چقدر بیشتر از یک مجله است. بنابراین شاید برای توضیح درباره ی مسائل مالی من یکی از بی صلاحیت ترین افراد در روی کره ی زمین باشم به هر حال می خواهم چیزی را به شما بگویم که زمانی دوستی نزدیک به من گفتم - و او کسی است که یقینا می دانم چه می گوید چون در دهه ی 1960 مدتی قائم مقام وزارت دارایی ژاپن بود - او گفت نقدینگی پول در امسال همان ارزش را در سال بعد ندارد و به این خاطر، در واقع دوشیزگی مامه ها در سال 1929 گرانتر از دوشیزگی من بود، گرچه دوشیزگی من 11500 ین بود. و مال مامه ها 7000 یا 8000 ین.

البته در مزایده ی دوشیزگی من این حرفها مطرح نبود تا آنجا که به همه مربوط می شد من رکورد تازه ای برجا گذاشته بودم و این رکورد تا سال 1951 باقی مانده هنگامی که کاتسو میو پا به میدان گذاشت - که به عقیده یم بزرگترین گیشای قرن بیستم بود با وجود این طبق گفته ی دوستم در وزارت دارایی تا سال 1960 رکورد دار واقعی مامه ها بود اما حال چه رکورد واقعی از آن من بود یا از آن کاتسومیو یا مامه ها - یا حتی سالها پیش از آن در دهه ی 1890 مامه ها میتسو - به خوبی می توانید مجسم کنید که وقتی مبلغ این پول به گوش مادر رسید چگونه دست کوچولوی قرمزش به خریدن افتاد. دیگر نیازی به گفتن نیست که او به همین دلیل مرا به دختر خواندگی پذیرفت برای پرداخت بهی ام به اوکیا این مبلغ بیش از حد لازم بود آگد متدر مرا به دختر خواندگی نمی پذیرفت بخشی از آن پول نصیب خودم می شد و می توانید مجسم کنید که مادر چه احساسی می کرد وقتی که دختر اوکیا می - شدم دیگر قرضی به وجود نمی آمد چون اوکیا همه ی مخارج را خود جذب می کرد اما اگر سودی هم به دست می آوردم آن هم در اوکیا ححل می شد نه تنها در زمان دوشیزگی بلکه همچنین بعد از آن و برای همیشه.

مراسم دختر خواندگی هفته ی بعد از آن انجام شد. قبلا نام کوچکم به سایوری تغییر کرده بود. اینک نام خانوادگی ام نیز تغییر کرد. زمانی در خانه ی شنگولی ام در خلیج دریا ساکاموتا شیو نام داشت. اینک نام نیتا سایوری بود.

از مهم ترین لحظات زندگی یک گیشا مراسم زفاف که نوعی ازدواج است مسلما بالاترین نیز شمرده می شود زفاف من در اوایل ژوئیه ی 1935 وقتی که پانزده سال داشتم انجام شد. مراسم در عصر و با نوشیدن یک فنجان ساکی که مارا به هم پیوند می داد آغاز شد. دلیل اجرای این مراسم اینست که گرچه

خود زفاف زود به پایان می رسد اما دکتر خرچنگ برای همیشه عنوان صاحب زفاف مرا حفظ می کرد - درک می کنید نه اینکه امتیاز به خصوصی برای او محسوب شود این مراسم در جای خانه ی ایشیرکی انجام گرفت در حضور مادر خاله و مامه ها مدیره ی ایشیرکی نیز در آن شرکت داشت و همین طور آقای بوکو جامه آرای من - چون همیشه جامه آرا نیز در این قبیل مراسم حضور دارد نماینده ی وابستگی گیشا است رسمی ترین لباس کارآموزی را به تن داشتم کیمونوی سیاه با پنج جغه و لباس زیرین قرمز ، که...

رنگ سرآغازی جدید است. مامه ها گفته بود که رفتارم جدی باشد؛ چنان که اصلاً شوخ طبعی ندارم. با در نظر گرفتن عصبی بودن، هنگام عبور از راهرو چای خانه ی ایشیرکی، با جمع شدن دنباله ی کیمونو به دور پایم هیچ مشکلی در جدی به نظر رسیدن نداشتم.

بعد از انجام مراسم همگی برای صرف شام به رستورانی دنج به نام کینچو رفتیم. این نیز برنامه ی رسمی دیگری بود کم حرف زدم و کمتر از آن غذا خوردم در رستوران که بودیم ، احتمالاً دکتر خرچنگ به فکر لحظات بعد بود، و تا آن هنگام هرگز مردی کسل کننده تر از او ندیده بودم هنگام صرف غذا به خاطر رفتار نجیبانه نگاه از بشقاب بر نمی داشتم، اما هر بار که از گوشه ی چشم به او نگاه می کردم می دیدم مثل مردهایی که در جلسه کار شرکت دارند از پشت عینک زمین را نگاه می کند.

صرف شام که به پایان رسید، آقای بکو مرا با ریشکا به مهمانخانه ی زیبایی در محوطه ی معبد نانژن - ژئی همراهی کرد آن روز خود زودتر به آنجا رفته بود تا لباسهایم را در اتاق مجاور مرتب کند . اینک کمکم کرد تا کیمونویم را در بیاورم و کیمونویی ساده به تن کنم ، با یک اویبی ساده که گره در پشت نداشت - که برای دکتر موجب دردسر باشد. گره اویبی را چنان بست که آقای بکو مجبور شد برای بازگشت به اتاق و نشستن در کنار در به انتظار دکتر، کمکم کند. تنها که ماندم وحشت غریبی وجودم را گرفت، گویی قرار است برای برداشتن کلیه یا کبد یا چیزی مثل آن تحت عمل جراحی قرار بگیرم.

اندکی نگذشته دکتر خرچنگ آمد، گفت تا حمام می کند برایش سفارش ساکی بدهم گمان میکنم منتظر بود تا در درآوردن لباس کمکش کنم، چون نگاه عجیبی به من انداخت. اما دستهایم چنان سر و کرخت شده بود، که فکر نمی کنم از عهده ی آن بر می آمدم . دقایقی نگذشته با لباس خواب از حمام بیرون آمد و در رو به باغ را باز کرد، در بالکن کوچک چوبی ننشستیم و ساکی نوشیدیم و به صدای جیرجیرکها و جویباری کوچک در پایین گوش دادیم. چند قطره ساکی روی کیمونوم ریخت اما دکتر متوجه نشد و راستش به نظر نمی رسد که اصلاً متوجه چیزی بشود . به جز پریدن ماهی در حوضی نزدیک ، که چنان نشانم داد گویی تا به حال چنین چیزی ندیده ام . وقتی در بالکن نشسته بودیم ، مستخدمه ای آمد و دسکهایمان را انداخت ، دو دسک در کنار هم

سرانجام مرا در بالکن تنها گذاشت و به داخل رفت . از گوشه چشم به او نگاه کردم دو حوله ی سفید از چمدان در آورد و روی میز گذاشت ، این طرف و آن طرفشان کرد تا عاقبت راضی شد . همین کار را با بالش یکی از دسکها نیز انجام داد، سپس آمد و کنار در ایستاد تا از آنجا بلند شدم و به دنبالش رفتم. وقتی که هنوز ایستاده بودم ، اویم را باز کرد و گفت روی یکی از دسکها راحت کنم. همه چیز به نظرم عجیب می آمد و چنان ترسیده بودم، که به هر صورت نمی توانستم راحت باشم ، اما به پشت خوابیدم و بالشی زیر گردنم گذاشتم.

دکتر خرچنگ شروع به توضیح درباره ی زفاف کرد، می دانستم که صحبت در این باره در برخی مردان سبب برانگیختگی میل می شود. اما او از این قبیل مرها نبود توضیحش را که تمام کرد گفت: این دومین باری است که فرصتی به دست می اورم که نمونه ی خون تو را بگیرم می خواهی نمونه اول را نشانت

بدهم؟

متوجه شده بودم که او فقط چمدان سفرش را با خود نیاورده ، بلکه جعبه ای چوبی نیز همراه داد. از جیب شلوارش در قفسه دسته کلیدی بیرون آورد و قفل جعبه ی چوبی را باز کرد . بعد جعبه را نزدیک آورد و درش را از وسط باز کرد.

در این جعبه طبقاتی قرار داشت که رویش شیشه هایی کوچک با درهای چوب پنبه ای چیده شده بود و جلوشان نیز بندی برای نگه داشتن داشت. در گوشه ی طبقه ی پایینش وسایلی چون قیچی و پنس قرار داشت، اما بقیه ی آن پر از شیشه بود. تعدادشان شاید به چهل یا پنجاه می رسید. گذشته از چند شیشه ی خالی در طبقه ی بالا، این شیشه ها همه چیز در داخل داشتند، اما نمی دانستم چه. ولی وقتی دکتر چراغی از روی میز آورد توانستم برچسبهای سفید چسبانده شده به رویشان را بخوانم، که نام گیساهای مختلف بود. نام مامه ها را خواندم. همین طور نام مامه کیشی بزرگ را. تعدادی نام آشنای دیگر هم دیدم، که نام کورین، دوست هاتسومو نیز در میانشان بود. بعد شیشه ای را بیرون آورد و گفت: «این شیشه تو است.»

نام مرا به اشتباه نوشته بود، به جای «ری» حرف دیگری گذاشته بود. اما داخل شیشه چیز چغرفه ای بود که مثل هسته ی آلو به نظر می رسید، گر چه بیشتر قهوه ای بود تا بنفش. چوب پنبه ی آن را برداشت و با پنس محتوایش را بیرون کشید.

گفت: «این تنزیبی است که با خون تو آغشته شده، وقتی پایت را بریده بودی، حتماً یادت هست. معمولاً نمونه ی خون بیمارانم را نگه نمی دارم، اما... از تو خوشم آمده بود. بعد از گرفتن این نمونه بود که تصمیم گرفتم صاحب زفاف تو بشوم. فکر می کنم تصدیق می کنی که در این باره تو یک نمونه ی غیر معمول هستی، نه تنها نمونه ی زفاف را دارم، بلکه نمونه ی بریدگی چند ماه قبل پایت را نیز نگه داشته ام.»

وقتی که دکتر به نشان دادن نمونه ای خون دیگران، که شامل خون مامه ها نیز می شد، ادامه داد انزجار خود را پنهان کردم. به نظر می رسید که این نمونه ها برای دکتر خرچنگ مجذوب کننده است، اما برای من... خب، برای این که ادب به خرج بدهم صورتم را به آن طرف نگه می داشتم، اما وقتی چشم دکتر به آنها بود، نگاه به طرفی دیگر می بردم.

ساعتی بعد، وقتی کارش با من تمام شد احساس کردم گویی عملی را به پایان برده ام، اما چنان احساس آسودگی خاطر می کردم که لبخند بر لب آوردم. درباره ی کل موضوع چیزی به نظرم مضحک می رسید، هر چه بیشتر به آن فکر می کردم خنده دار بودنش بیشتر نظرم را می گرفت و چیزی نگذشته به غش غش خنده افتادم. باید صدایم را آهسته می کردم که به گوش دکتر در اتاق مجاور نرسد. اما از این فکر که آینده ام به طور کلی بستگی به این ماجرا داشته است! با مجسم کردن تلفنهایی که در جریان این مزایده بین مدیره ی چای خانه و نوبو و بارون برقرار می شد، و پولهایی که خرج می شد، و باقی مخصمه ها. اکنون که نوبو را به چشم دوست می دیدم، ماجرا با او چه عجیب از آب در می آمد. اما در مورد بارون حتی نمی خواستم تصور کنم که با او چه می شد.

وقتی که دکتر هنوز در حمام بود، تقه ای به در اتاق آقای بکو زدم. مستخدمه ای با عجله داخل شد که ملافه های دشک را عوض کند و آقای بکو کمکم کرد که لباس خواب بپوشم. بعداً ، وقتی دکتر خوابید از جا بلند شدم که بی سر و صدا حمام کنم. مامه ها گفته بود شب را نخوابم، شاید دکتر بیدار شود و چیزی لازم داشته باشد. اما با وجود تلاش در نخوابیدن، نمی توانستم جلو چرت زدنم را بگیرم. صبح به موقع بیدار شدم و پیش از آن که دکتر مرا ببیند، آماده

بودم.

بعد از صرف صبحانه، کمک کردم تا دکتر خرچنگ کفشش را بپوشد و به بدرقه اش تا در مهمانخانه رفتم. پیش از آن که از در بیرون بروم، برای شب گذشته از من تشکر کرد و بسته ای کوچک به دستم داد. نمی توانستم خودم را متقاعد کنم که این بسته جوهری همانند آنست که نوبو به من داده بود یا تکه ای

بریده از حوله ی زفافمان است! اما وقتی به اتاق برگشتم و شهامتم را برای باز کردنش جمع کردم، دیدم داخل آن علف چینی است. نمی دانستم باید با آن چه کنم تا از آقای بکو پرسیدم، گفت باید روزی یک بار دم کنم و بخورم که باردار نشوم. گفت: «مواظب باش، چون علف گران قیمتی است. خیلی هم مواظب نباش، چون سقط جنین گران تر است.»

توضیح آن عجیب و مشکل است، اما بعد از مراسم زفاف دنیا به نظرم به گونه ای متفاوت می رسید. کدو حلوایی که هنوز آن را نگذرانده بود، به چشمم به نوعی بچه و بی تجربه می رسید، گرچه از من بزرگ تر بود. مادر و خاله، و همین طور هاتسومومو و مامه ها نیز، البته، همه این تجربه را پشت سر گذاشته بودند، و احتمالاً من بیش از آنها در اشتراک در این چیز بخصوص با آنها آگاه بودم. کارآموزها بعد از گذراندن زفاف، گیسوی خود را به مدل تازه ای آرایش می کنند، و به جای نوار نقش دار به دور شینیونشان نوار قرمز می بندند. مدتی چنان حواسم به این بود که کدام کارآموز نوار قرمز بستهاست و کدام یک نوار نقش دار، که هنگام عبور از راهروی مدرسه ی کوچک و یا در خیابان به سختی به چیزی دیگر توجه می کردم. برای کسانی که زفاف را گذرانده بودند احترام تازه ای احساس می کردم، و خودم را دنیا دیده تر از آنهایی می دیدم که این تجربه را پشت سر نگذاشته بودند.

مطمئنم که همه ی کارآموزها بعد از گذراندن زفاف مثل من احساس می کنند که تغییر کرده اند. اما در مورد من تنها این نبود که دنیا را با چشمی دیگر می دیدم، بلکه به خاطر دید تازه ای بود که مادر از من داشت، و همچنین زندگی روزانه ام نیز تغییر کرده بود. یقین دارم که تا به حال متوجه شده اید، او از آن دسته آدم هایی بود که هنگامی که توجهشان به چیزی جلب می شود که بر حسب قیمت رویش داشته باشد. در خیابان که راه می رفت، ذهنش مثل چرتکه ای کار می کرد: «آه، نگاه کن یوکیو کوچولو را ببین، حماقتش پارسال صد یین خرج روی دست خواهر بزرگ تر بیچاره اش گذاشت، این هم ایشی میتسو، باید از پول ماهانه ای که دانای تازه اش می پردازد خیلی به خودش ببالد، اگر مادر در یک روز خوش بهاری کنار رود خانه ی شیراکاوا قدم می زد، زمانی که می توانید زیبایی مطلق را در خیس خوردن شاخه های درخت گیلاس بر روی آب ببینید، چشم او هیچ کدام را نمی دید_ مگر اینکه ... نمی دانم... نقشه ای برای پول در آوردن از فروش درخت، یا چنین چیزی، می داشت.

پیش از زفافم، گمان نمی کنم که برای مادر تفاوت می کرد هاتسومومو در گیون برای من مشکل ساز باشد. اما اینک بر حسب گرانیگیتی روی خود داشتم، بدون این که حتی از او بخواهم، جلوی مشکل سازی او را گرفتم. نمی دانم چه کرد. احتمالاً فقط گفته بود: «هاتسومومو، اگر رفتارت سبب دردسر، برای سایوری و یا خرجی برای اوکیا شود، پولش را باید خودت پردازی!» از آغاز بیماری مادرم، زندگی را همیشه با دشواری گذرانده بودم، اما اکنون برای مدتی، همه چیز به نحوی غیر قابل شکایت باشکوه به نظر می رسید. نمی گویم که اصلاً خسته و یا ناامید نمی شدم، درواقع بیشتر وقتها خسته بودم. زندگی

در گیون، برای زنی که در آنجا کسب درآمد می کند چندان راحت نیست. اما جای شک ندارد که خلاص شدن از دست تهدیدهای هاتسومومو تسکین خاطر بزرگی بود. زندگی در اوکیا نیز لذت بخش بود. در مقام دختر خوانده ی اوکیا، هر وقت که دلم می خواست غذا می خوردم. به جای این که صبر کنم اول کدو حلواپی کیمونویش را انتخاب کند، من انتخاب می کردم- و همین که انتخاب می کردم، خاله حاضر و آماده، پیش از آن که دست به کیمونوی هاتسومومو بزند، می آمد با گرفتن درز آن اندازه ام کند و یقه را به لباس زیرینم کوک بزند. اکنون به خاطر احترامی که از همه می دیدم، دیگر به نگاههای خشم آلود و پر از نفرتی که هاتسومومو نثارم می کرد اهمیت نمی دادم. اما هر وقت کدو حلواپی با چهره ای مغموم از کنارم عبور می کرد و نگاه به طرفی دیگر می انداخت، حتی وقتی که با هم چهره به چهره می شدیم، درد می کشیدم. قبلاً این احساس را داشتم که اگر شرایط این گونه از آب در نمی آمد، می توانستیم رفاقتمان را توسعه بدهیم. اکنون دیگر این احساس را نداشتم.

بعد از پشت سر گذاشتن زفاف، دکتر خرچنگ تمامی از زندگی ام تقریباً غیب شد. از کلمه ی «تقریباً» استفاده می کنم چون گرچه دیگر من و مامه ها به جای خانه ی شیرایی نمی رفتیم که از او پذیرایی کنیم، اما گاهی پیش می آمد که در مهمانی هایی در گیون به او برمی خوردم. و آن سوی ماجرا، بارون، دیگر هرگز او را ندیدم. هنوز هم از نقش او در بالا بردنم زفافم چیزی نمی دانم، اما به عقب که نگاه می کنم می فهمم که چرا مامه ها می خواست ما را از هم دور نگه دارد. احتمالاً من هم به اندازه ی مامه ها از بودنم کنارشان، در جوار بارون، احساس ناراحتی می کردم. به هر رو، اصلاً نمی توانم تظاهر کنم که برای این مردها ذره ای دلم تنگ شده است.

اما در این میان مردی بود که با اشتیاق در انتظار باز هم دیدنش بودم، و مطمئنم که لازم نیس به شما بگویم دارم از رئیس می گویم. در نقشه ی مامه ها او نقشی نداشت، و بنابراین انتظار نداشتم چون زفافم را گذرانده ام رابطه ام با او تغییر کرده و یا به پایان رسیده باشد. با وجود این باید اعتراف کنم که چند هفته بعد وقتی شنیدم مؤسسه ی لوازم برقی ایوامورا یک بار دیگر مرا برای پذیرایی به مهمانی شان خوانده است، خاطرم تسکین یافت. آن شب وقتی وارد مجلس شدم نوبو و رئیس هر دو بودند. در گذشته می رفتم که در کنار نوبو بنشینم، اما اکنون که مادر مرا به دختر خواندگی پذیرفته بود، دیگر نیاز نداشتم که به او به چشم نجات دهنده ی زندگی نگاه کنم. آن شب بر حسب اتفاق، در کنار رئیس جایی خالی بود. لذا با احساس هیجان رفتم و کنار او نشستم. برای او که ساکی می ریختم رفتاری گرم و دوستانه داشت، و با بلند کردن فنجان به طرفم از من تشکر می کرد، اما در طول شب حتی یک بار هم نگاه به سویم نینداخت. در حالی که نوبو، هر بار که نگاهش می کردم، با چنان درخشندگی مرا می نگرست که گویی در جمع تنها من حضور دارم. معنای آرزوی کسی را داشتن را می دانستم. لذا پیش از به پایان رسیدن شب رفتم که کمی با او صحبت کنم. توجه داشتم که بعد از این هیچوقت او را ندیده نگیرم.

بعد از گذشت حدود یک ماه، شبی در یک مهمانی، بر حسب اتفاق به نوبو گفتم که مامه ها برایم ترتیب سفری را داده که در فستیوالی در هیروشیما شرکت کنم. این را که به او می گفتم مطمئن نبودم که گوشش به حرفم باشد، اما فردای آن روز وقتی از مدرسه به اوکیا باز گشتم، یک صندوق سفری چوبی نو در اتاقم دیدم که او به عنوان هدیه برایم فرستاده بود. این صندوق حتی زیباتر از صندوقی بود که برای مهمانی بارون در هاگون از خاله قرض گرفته بودم. از این که فکر کرده بودم اینک که نوبو در نقشه های مامه ها مرکزیت ندارد می توانم او را از دور خارج کنم از خودم خجالت کشیدم. نامه ی تشکری برای او

نوشتن و گفتم با کمال اشتیاق در انتظار هفته ی آینده هستم که او را ببینم و از نزدیک تشکر کنم، در مهمانی بزرگ مؤسسه ی لوازم برقی ایومورا که از چند ماه قبل به آن دعوت شده بودم.

اما بعد اتفاق عجیبی افتاد. اندکی پیش از برگزاری این مهمانی پیغامی با این متن دریافت کردم که به شرکت من در آن مهمانی نیازی نیست. یوگو، تلفنچی اوکیامان، این گمان را داشت که مهمانی به هم خورده است. بر حسب اتفاق، به مناسبت شرکت در مهمانی دیگری آن شب باید به چای خانه ی ایشیریکی می رفتم. وقتی در سراسر زانو زدم تا به مهمانی وارد شوم، در سالن بزرگ ضیافت باز شد و گیشای جوانی به نام کاتسو بیرون آمد. پیش از آن که در را بکشد و ببندد، صدایی شنیدم که مطمئن بودم صدای خنده ی رئیس است. گیج شدم. از جا برخاستم و پیش از آن که کاتسو از چای خانه خارج شود جلوش را گرفتم.

گفتم: «بیخشید که مزاحم می شوم. در مهمانی مؤسسه ی لوازم برقی ایومورا شرکت داشتی؟»

«بله، مهمانی خوبی است. لاقل بیست و پنج گیشا و پجاه مرد هستند...»

پرسیدم: «و...، رئیس ایومورا و نوبو- سان هر دو هستند؟»

«نوبو نیست. امروز صبح که به خانه اش برگشته بیمار بوده است. بعداً افسوس می خورد که چرا در آن شرکت نداشته. اما رئیس هست، برای چه می پرسی؟»

چیزی زیر لب زمزمه کردم- یادم نمی آید چه بود- و او رفت.

تا این هنگام تصور می کردم که رئیس به همان اندازه ی نوبو برای دوستی با من ارزش قائل است. اکنون باید به این فکر می کردم که آیا اینها همه پنداری بیهوده بوده است؟ و این دوستی تنها برای نوبو مهم بوده است؟

فصل بیست و پنجم

در شرط بندی با مادر تا اینجا مامه ها برنده بود، اما در این شرط بندی هنوز هم در آینده ی من پول برایش بود. لذا در سه چهار سال آینده کوشید که چهره ی آشنایی از من برای مشتری های خوب و گیشاهای گیون بسازد. هنوز در دوران ظهور بحران اقتصادی وقت به سر می بردیم، ضیافت های رسمی مورد علاقه ی مامه ها آن گونه که باید برقرار نمی شد. اما او مرا با خود به بسیاری از مهمانی های غیر تشریفاتی می برد، نه تنها به مهمانی هایی در چای خانه ها، بلکه به برنامه ی شناهای دسته جمعی، تورهای سیاحتی و نمایشهای کابوکی و از این قبیل. در ببحوحه ی گرمای تابستان که مردم بیشتر به استراحت می پردازند، این دور هم جمع شدن های خودمانی تفریح محسوب می شد، حتی برای کسانی مثل ما که همیشه مشغول پذیرایی بودیم. مثلاً، گاهی اوقات دسته ای آدم تصمیم می گرفتند در آبراهی در امتداد رودخانه ی کامو قایق را به آب بسپارند، پا را در آب بگذارند و ساکی بنوشند. از نظر سن کوچک تر از آن بودم که با آنها مشروب بنوشم، و اغلب کارم فقط شکستن یخ و درست کردن بستنی بود، اما به هر حال به چشم تنوع برایم خوشایند بود. گاهی وقت ها بازرگانان ثروتمند یا اشراف زاده ها شبها فقط برای خودشان بزم به راه می انداختند. تا نیمه های شب با گیشاها ساز می زدند و می خواندند. یادم می آید در یکی از این مهمانی ها، همسر میزبان هنگام ترک مجلس به کنار در خروجی آمد و انعامهای کلان در پاکت به دستمان داد. به مامه ها دو

پاکت داد، گفت لطف کند و پاکت دیگر را به گیشا تومی زورو بدهد، که آن گونه که گفت: «به خاطر سر درد» زودتر به خانه رفته بود. در واقع او هم به خوبی می دانست که تومی زورو معشوقه ی همسرش است و به قسمتی دیگر از خانه رفته اند که شب را با هم بگذرانند.

بسیاری از مهمانی های بزرگ گیون با شرکت هنرمندان و نویسندگان و بازیگران سرشناس کابوکی برگزار می شد، و گاهی اوقات این برنامه ها بسیار هیجان انگیز از آب در می آمد. اما متأسفانه باید بگویم به طور کلی مهمانی های با گیشاها مجالسی پیش پا افتاده بود. میزبان فرماندهی گروه کوچک محفل را به عهده می گرفت، و مهمان افتخاری یکی از کارپردازهایش بود، یا شاید کارمندی که به تازگی ارتقاء مقام گرفته بود، یا چیزی در این قالب. خیلی وقتها، برخی گیشاهای خوش نیت به من نصیحت می کردند که در مقام یک کارآموز، مسئولیت من - گذشته از به نظر زیبا رسیدن - ساکت نشستن و گوش دادن به حرفها به این امید است که روزی خودم سخنور باهوشی شوم. راستش، بیشتر مکالماتی که در این مجالس می شنیدم، هیچ ربطی به هوش نداشت. ممکن بود مرد رو به گیشای کنار دستش کند و بگوید: «هوا واقعاً به طور غیر عادی گرم شده است، شما این طور فکر نمی کنید؟» و گیشا ممکن بود پاسخ بدهد: «آه، بله، خیلی گرم است!» بعد ممکن بود با او مسابقه ی مشروبخواری بگذارد، یا تمام مردها را به آواز خواندن مجبور کند، و به زودی مردی که با او صحبت می کرد آن چنان مست و خراب می شد که به یاد نمی آورد آنچه آنچنان که امید داشته خوش نگذرانده است. به چشم من، این قبیل مهمانی ها همیشه وقت تلف کردن بود. اگر مردی به این منظور به گیون می آمد که اوقاتی را به استراحت بگذراند، و سرانجام کارش به بازیهای کودکانه ای از قبیل سنگ، قیچی، کاغذ... می کشید، خوب، به عقیده ی من بهتر بود که در خانه اش می ماند و با بچه ها یا نوه هایش بازی می کرد - مسلماً، هر چه باشد، آنها باهوش تر از گیشای بینوای کودنی بودند که از بد بیاری کنار دستش نشسته بود.

گرچه، خیلی وقتها از این امتیاز برخوردار می شدم که به حرف های گیشاهای واقعاً باهوش گوش کنم، و قطعاً مامه ها یکی از آنان بود. از او خیلی چیزها یاد گرفتم. مثلاً اگر مردی به او می گفت: «هوا گرم است، فکر نمی کنی؟» ده دوازده جواب حاضر آماده داشت. اگر مرد مسن و خوشگذران بود، می گفت: «گرم؟ شاید به خاطر وجود این همه زن خوشگل گرمتان شده!» یا اگر با جوانی صاحب حرفه و از خودراضی و خود گم کرده بود، با گفتن: «کنار پنج شش نفر از بهترین گیشاهای ژاپن نشسته اید، آن وقت فقط به گرما فکر می کنید و می نالید.» و این گونه روی او را کم می کرد. یک بار که اتفاقی او را تماشا می کردم، کنار مرد جوانی نشست که بیش از نوزده یا بیست سال نداشت، این جوان احتمالاً اگر پدرش میزبان نبود اصلاً به مهمانی گیشاها نمی آمد. البته، علتش این بود که نمی دانست باید با گیشاها از چه حرف بزند و یا چه رفتاری داشته باشد. و مطمئنم که عصبی بود. اما با شجاعت رو به مامه ها کرد و گفت: «هوا گرم است مگر نه؟» مامه ها صدا را پایین آورد و پاسخش را چنین داد:

«البته، در این که هوا گرم است حق کاملاً با شماست. باید امروز وقتی که از حمام بیرون می آمدم مرا می دیدید! معمولاً به حمام که می روم خنک می شوم، اما امروز خیس عرق بودم.»

پسرک بینوا وقتی میخواست فنجان ساکی اش را روی میز بگذارد، دستش می لرزید. مطمئنم تا روزی که نفس می کشید این مهمانی گیشاها را از خاطر نمیبرد.

اگر از من پرسید که چرا این مجالس این اندازه کسل کننده بودند فکر می کنم دو دلیل داشت. اول چون خانواده ای دختر کوچکشان را میفروشد و این

دختر در خردسالی برای گیشاشدن تربیت میشود این معنا را نمیدهد که این دختر باهوش هم باشد و یا چیز جالبی برای گفتن داشته باشد. دوم، مردها نیز به همین ترتیب تنها به این خاطر که مردی بتواند انقدر پول در باورد که به گیون بیاید و آن را به پای هوی و هوس بریزد به این معنایست که در جوار او به اد خوش بگذرد. در حقیقت بسیاری از مردها عادت دارند با احترام با آنها رفتار شود. پذیرای شدن به چشم انهایی نشستن و دست روی زانو گذاشتن و اخم بر صورت داشتن. یک بار مامه ها را تماشا میکردم که یک ساعت وقت صرف تعریف داستانی برای مردی کرد که حتی یک بار هم به او نگاه نیانداخته بود. تمام مدت چشمش به دیگران بود و عجیب اینجاست مرد همین را میخواست و هر بار که به شهر میامد برای پذیرایی از مامه ها دعوت میکرد.

بعد از دو سال دیگر وقت گذراندن در مهمانی ها و به خارج از شهر رفتن - تمام مدت تعلیم گرفتن و شرکت در فستیوالهای رقص هر زمان هر زمان که امکانش میرفت - از کارآموزی به رتبه ی گیشایی ترقی کردم. این مربوط بهسال 1935 میشود زمانی که 18 سال داشتم. مالین تغییر را عوض شدن یقه می نامیم ، چون کار آموز از یقه قرمز استفاده میکند و گیشا از یقه سفید. گر چه اگر کار آموز و گیشایی را با هم می دیدید به اخری چیزی که توجه میگردید یقه شان بود . کار آموز با کیمونوی استین بلند پر زرق و برق و اوبی اویزان شما رایاد عروسک های ژاپنی می انداخت. در حالی که درستاست که شاید

یشا به نظر ساده تر میرسید اما در عین حال زن تر بود.

روزی که یقه ام را عوض کردم خوش ترین روز زندگی مادر بود ، یا دست کم رفتاری خوشحال تر از هر زمان دیگر که دیده بودم داشت. آن موقع درک نمی کردم اما اکنون مثل روز برایم روشن است که در ذهنش چه میگذشت . میدانید، گیشاها خلاف کار آموزها به شرط فراهم بودن شرایط مناسب ، بیش از تنها ریختن چای قابل نزدیک شدنند. به خاطر ارتباطم با مامه ها ، و به خاطر محبوبیتم در گیون در موقعیتی قرار داشتم که مادر برای هیجان بیش از حد لازم دلیل در دست داشت - در مورد هیجان مادر تنها یک معنای دیگر پول بود.

از زمانی که از نیویورک آمده ام دیده ام که کلمه گیشا برای بیشتر غربی ها واقعا شناخته شده است. گاهی وقتها در مهمانی های شیک این طرف وان طرف به خانمهایی لباس و جواهر های فاخر معرفی شده ام. این خانمها همین که می فهمند من زمانی در توکیو گیشا بوده ام ، لبخند بر لب میاورند گر چه که گوشه دهانشان هیچ وقت به اندازه لازم بالا نيمرود. نمیدانند با من از چه حرف بزنند! نگاه به راه انداختن گفتگو به گردن خانم یا قیامی میافتد که ما را به هم معرفی کرده است - چون حتی بعد از گذشت این همه سال ، هیچ وقت زبان انگلیسی ام واقعا خوب نشده است. البته در چنین موقعیتی کوشش برای ان هم فایده ندارد.. چ.ن خانم فکر میکند «خدای من.....دارم با یک روسپی حرف میزنم» لحظهای بعد همراهش نجاتش میدهد. مرد ثروتمندی که هر چه نباشد سی یا چهل سال از او بزرگ تر است. خب، اغب از خودم می پرسم این زن چرا در ک نمیکند که ما چه وجه اشتراک زیادی باهم داریم . مبینم او زنی نشانه شده است و در زمان خودش من هم همین موقعیت رداشتم.

مطمینم که از خیلی چیزها درباره این خانم ههای مجلل پوش اطلاع ندارم اما اغلب این احساس را دارم که بدون شوهر یا دوستهای مرد ثروتمند ، بسیاری از انها اگر برای اداره زندگیشان نبرد میکنند این گونه به خود نمی بالیدند. و البته این مسئله در مورد گیشاهایی سطح بالا هم صدق میکند. رفتن گیشا از این

مهمانی به آن مهمانی و محبوب بسیاری از مردها بودن خوب است، اما گیشایی که ارزش دارد ستاره بشود تنها از طریق داشتن دانا میتواند به انبرسد. حتی مامه ها، که در ابتدا فعالیت‌های تبلیغاتی موجب شهرتش شد اگر بارون برای پیشرفت در حرفه اش پرداخت مخارج را به عهده نمیگرفت، چپی نگذشته مقامش را از دست میداد و گیشایی چون باقی گیشاها میشد.

تازه سه هفته از عوض شدن یقه ام گذشته بود که روزی شتابزده مشغول خوردن ناهار در سالن پذیرایی بودم مادر به سراغم آمد، رو به رویم در آن سوی میز نشست و مدتی به چپش پک زد. داشتم مجله میخواندم اما به احترام او کنار گذاشتم، گرچه در ابتدا به نظر میرسید که میخواهد چیزی بگوید اما بعد از مدتی چپش را زمین گذاشت و گفت: «از این ترشی زرد نخور. دندان را فاسد میکند. بین چه به روز دندان من آورده»

هرگز این تصور را میکردم که مادر بر این باور باشد که زرد شدن دندانش به خاطر خوردن ترشی است. حرفش که تمام شد منظره ای کامل از دندانهایش را به تماشا گذاشت. بعد چپش را برداشت و پکی به درون کشید.

گفتم: «خانم، خاله عاشق ترشی زرد است. دندانش هم سالم است»

«دندان سالم خاله برای کی مهم است؟ از دهن قشنگ کوچولویش که پول در نمی آورد. به اشپز بگو برایتترشی نیاورد. به هر حال من نیامده ام که از ترشی حرف بزنم. امدم بگویم که تا ماه آینده صاحب یک دانا خواهی شد»

«دانا؟ اما مادر من فقط 18 سال دارم...»

«هاتسومومو تا بیست سالگی دانا نداشت و تازه داشتنش هم دوام نیاورد خیلی هم باید خوشحال باشی»

«اه، خیل خوشحالم. اما رسیدگی به دانا وقتم را نمیگیرد؟ مامه ها فکر میکنند که اول باید مشهور بشوم، فقط چند سال.....»

«مامه ها! از او کسب چه سرش میشود؟ هر وقت بخواهم بدانم کجای مهمانی باید بخندم میروم سراغ مامه ها و از او میپرسم»

این روزها دخترها، حتی در ژاپن عادت دارند از پشت میز به مادرشان مله کنند و سر او فریاد بکشند، اما آن زمان ما تعظیم میکردیم و می گفتیم: «چشم مادر» و پوزش میخواستیم. که باعث ناراحتی اش شده ایم. و منم دقیقاً همین پاسخ را به او دادم.

مادر ادامه داد: «کار تصمیم گرفتن را به من بسپار، ادم باید احمق باشد که پیشنهادی مثل پیشنهاد نویو توشی کازو را رد کند»

با شنیدن این حرف قلبم ایستاد تصور میکنم معلوم بود که روزی نویو پیشنهاد دانا شدنرا میدهد. از هر چه بگذریم، چند سال قبل برای زفاف با من پیشنهاد داده بود، و بعد از آن هم بیش از مردهای دیگر از من درخواست شرکت در مهمانی هایش را میکرد. تظاهر نمیکنم که به این احتمال فکر نکرده بودم. اما نه به این معنا که باور بیاورم زندگی واقعا این مسیر را خواهد پیمود. اولین باری که نویو را در مسابقات کشتی سومو دیدم تقویم نجومی ام میگفت: «خوب و بد به یک میزان در سرنوشت راباز میکند»

از آن به بعد تقریباً هر روز به نوعی به آن فکر کرده بودم. خوب و بد..... خوب، مامه ها و هاتسومومو به دختر خواندگی پذیرفتم توسط مادر و زفافم که آن را به همراه آورد، و البته رئیس و نویو بود. منظورم این نیست که بگویم از نویو بدم میامد کاملاً برعکس. اما معشوقه او شدن هم به معنای بستن همیشگی در زندگی به روی رئیس بود.

بایستی مادر متوجه تکانی که از این حرف خورده بودم شده باشد. یا به هر دلیل از عکس العمل من خوشحال به نظر نرسد. اما پیش از آن که پاسخ بدهد صدایی مثل سرفه از راهرو شنیدیم ولحظه ای نگذشته هاتسومومو داخل اتاق شد. کاسه ای برنج در دست داشت که بی ادبی بود-نبایستی کاسه به دست از پشت میز بلند می شد. بقمه اش را که فرو داد خندید.

گفت: «مادر می خواهید لقمه به گلویم بپردازد؟» ظاهراً در حال خوردن ناهار به حرفهای ما گوش داده بود. ادامه داد: «پس سایوری مشهور می رود که توبو توشی کازرو ودانایش شود شیرین نیست!»

امدر گفت: «اگر امده ای چیزی به دردخور بگویی بگئی.»

هاتسومومو لحنش را جدی کرد وگفت: «بله به همین خاطر آمدم.» وپشت میز زانو زد. «سایوری - سان شاید ندانی اما یکی از چیزهایی که بین گیشا ودانایش پیش می آید باردار شدن گیشا است می فهمی چه می گویم واگر معشوقه ی مردی فرزند مرد دیگری رابه دنیا بیاورد به مرد خیلی برمی خورد بخصوص تو باید خیلی مراقب باشی چون اگر بچه ات مثل همه ی ما دو دست داشته باشد توبو کازرو سبب موفقیتت شود.»

هاتسومومو گفت: «واحتمالاً اگر صورتتم شبیه این باشد بیشتر کمکم خواهد کرد!» لبخند زد وکاسه ی برنجش را طوری بالا برد که داخلش را ببینم. داخل آن برنج قاطی با عدس قرمز بود به گونه ای چندش آور مثل پوست آبله گرفته به نظر می رسید.

در گذر بعدازظهر احساس سرگیجه می کردم در سرم صدای وزوز عجیبی پیچیده بود بلافاصله سراغ مامه ها به خانه رفتم تا با او صحبت کنم. پشت میز نشستیم وچای خشک جو نوشیدم - در بحبوحه ی گرمای تابستان بودیم وسعی کردم نگذارم بفهمد که چه حالی دارم رسیدن به رئیس تنها امیدی بود که در طول تعلیماتم به من انگیزه می بخشید. اگر قرار بود زندگیم چیزی بیش از توبو واجرای رقص وگذراندن شب پشت شب در گیون نباشد نمی دانستم چرا این اندازه برای آن جنگیده ام.

مامه ها مدتی طولانی وبه اندازه ی کافی صبر کرد که علت آمدنم را بشنود اما وقتی لیوان چای را روی میز گذاشتم ترسیدم اگر دهان به حرف باز کنم صدایم بشکند. لحظاتی بیشتر صبر کردم که آرام شوم وبعد بالاخره آب دهانم را قورت دادم وگفتم: «مادر می گوید به احتمال قوی تا یک ماه دیگر دانا خواهم داشت.»

«بله میدانم ودانایت توبو توشی کازرو خواهد بود.»

این بار برای فریاد نکشیدن چنان سخت حواسم را متمرکز کردم که اصلاً نتوانستم حرف بزنم.

مامه ها گفت: «توبو - سان مرد خوبی است تو را هم خیلی دوست دارم.»

«بله اما مامه ها سان... نمی دانم چطور بگویم این چیزی نبود که تصور می کردم!»

«منظورت چیست؟ رفتار توبو- سان همیشه با تو محبت آمیز بوده است.»

«اما ماه ها- سان من محبت نمی خواهم!»

«نمی خواهی؟ فکر می کردم همه ما محبت می خواهیم شاید منظور اینست که چیزی بیش از محبت می خواهی و این چیزی است که در موقعیتی قرار نداری که بخواهی.»

البته مامه ها کاملا حق داشت با شنیدن این کلمات اشکهایم دیوار نازکی که جلوشان را گرفته بود شکست و خجلت زده سر روی میز گذاشتم و عنان شان را رها کردم. آرام گرفتم مامه ها به سخن در آمد.

پرسید: «سابوری تو چه توقعی داشتی؟»

نچیزی اضافه بر این!

«درک می کنم که ممکن است نگاه کردن به توبو برایت دشوار باشد شاید اما...»

«مامه ها- سان اینطور نیست. همان طور که گفتید توبو- سان مرد خوبی است فقط این که...»

«فقط این که می خواهی سرنوشتت مثل شیزو باشد. درست است؟»

شیزو گرچه که گیشای بخصوص محبوبی نبود اما به نظر همه در گیون خوش اقبال ترین زن بود. سی سال معشوقه ی یک داروخانه چی بود مرد ثروتمند نبود وزن هم لعبتی نبود اما می توانستند سرتاسر کیوتو رو بگردید و دو کس مثل آنان پیدا نکنید که تا این اندازه از بودن با هم لذت ببرند. مطابق معمول مامه ها به حقیقت بیش از آن نزدیک شد که بخواهم بر زبان اورم.

ادامه داد: «تو هجده سال داری سایوری نه تو و نه من سرنوشتت را نمی دانیم ممکن است هیچ وقت ندنی سرنوشت همیشه مثل پایان یک مهمانی در شب نیست. گاهی اوقات تنها مبارزه برای زندگی از این روز به آن روز است.»

«اما مامه ها- سان این ظلم است!»

گفت: «بله ظلم است اما هیچ کدام نمی توانیم از سرنوشت فرار کنیم.»

«خواهش می کنم مسئله ی فرار از سرنوشت یا از این حرفها نیست همان طور که گفتید توبو- سان مردی خوبی است. می دانم که باید سپاسگذار توجه او باشم اما رویای خیلی چیزها را داشتم.»

«ومی ترسی دست توبو که به تو بخورد رویاهایت نابود شوند؟ واقعا؟ بگو بینم سایوری فکر می کردی زندگی یک گیشا یعنی چه؟ ما گیشا نمی شویم که زندگی دلخواهمان را داشته باشیم گیشا می شویم چون چاره ی دیگری نداریم.»

«آه مامه ها- سان خواهش می کنم. آن قدر حماقت کردم که امیدم را زنده نگه دارم که شاید روزی...»

«رویای دخترها همیشه احمقانه است. سایوری آرزو مثل شانته های زینتی سر است... دخترها می خواهند چند تا چند تا از آنها برسر بگذارند اما به سالخوردگی که می رسند حتی اگر یکی هم برسر بگذارند به نظر مسخره می رسد.»

مصمم بودم که اختیار احساسم را باز از دست ندهم می توانستم جلو ریزش اشکم را بگیرم به جز دو سه قطره که مثل شیریه ی درخت به زور بیرون کشیده شد.

گفتم: «مامه ها- سان احساس شما به بارون... زیاد است؟»

«بارون دانای خوبی برای من بوده است.»

نبله البته درست است اما به عنوان یک مرد نسبت به او احساس داشته اید؟ منظورم اینست بعضی گیشاها نسبت به دانایشان احساس دارند ندارند؟»

«رابطه ی بارون با من برای او راحت است برای من هم منفعت دارد. اگر مراده مان با عشق آمیخته بود... خب عشق به راحتی می تواند جابه حسادت بسپرد یا حتی به نفرت من یکی یقینا ظرفیت داشتن مردی قدرتمند را که از من راضی نباشد ندارم. سالها جنگیدم که بتوانم جایگاهی برای خودم در گیون دست و پا کنم اما اگر مرد قدرتمندی تصمیم به نابودی ام بگیرد این کار را می کند سایوری اگر می خواهی موفق باشی باید مطمئن باشی که احساس مردها را همیشه در اختیار داری گاهی اوقات تا کردن با بارون مشکل است اما در عوض پول زیادی دارد. واز خرج آن هم نمی ترسد و خوشبختانه بچه هم نمی خواهد این را بدان که توبو برای تو مبارزه خواهد کرد او خوب می داند که واقعا چه می خواهد تعجب نمی کنم اگر توقع او از تو بیش از توقع بارون از من باشد.»

«اما مامه هاسان پس تکلیف احساس شخص خودتان چه می شود؟ منظورم اینست که تابه حال مردی نبوده که...»

می خواستم پیرسم آیا تابه حال مردی بوده که احساس عشق را در او به وجود آورده باشد اما دیدم که رنجشش از من اگر تابه حال غنچه بود اکنون گلی شکفته است. دست روی زانو گذاشت و صاف نشست. فکر می کنم به نقطه ای رسیده بود که به سرزنشش من پردازد. اما بلافاصله از بی ادبی ام پوزش خواستم و او دوباره تکیه داد.

گفت: «تو و توبو به نوعی با هم از گذشته ها در ارتباط کار ما بوده اید سایوری نمی توانی از آن فرار کنی.»

حتی ان موقع هم می دانستم که درست می گوید ارتباط «کارما» تا زندگی هست باقی می ماند این روزها ظاهرا بسیاری بر این باورند که زندگی شان یک اتفاق کاملا انتخابی است اما آن زمان ما خودمان را تکه ای گل می دیدیم که برای همیشه نقش انگشت کسی را که به آن دست زده است نشان می دهد. برخورد توبو با من اثر عمیقتری از دیگران به رویم گذاشته بود. کسی نمی توانست بگوید که سرنوشت من به او ختم می شد اما همیشه پیوند «کارما» را در میانمان احساس می کردم. می دانستم که توبو در حاشیه ی زندگیم همیشه در جایی حضور خواهد داشت. اما آیا واقعا او یکی از درسهایی بود که باید می آموختم سخت ترین درسی که در پیش رو داشتم؟ آیا باید امیدهایم را برمی داشتم و کناری میگ داشتم که کسی دیگر آنها را نبیند جایی که حتی خودم هم هرگز نبینم؟

مامه ها گفت: «برگرد به اوکیا سایوری خودت را آماده ی شب کن. برای غلبه بر نومیدی هیچ چیز بهتر از کار کردن نیست.»

به فکر آخرین استرحام نگاه به او دوختم. اما حالت صورتش را که دیدم اندیشیدیم بهتر است از آن بگذرم. نمی توانم بگویم به چه فکر می کرد اما به نظر می رسید با چینهای بر گوشه ی چشم و لب و صورت بی عیب و نقص بیظی اش به چیزی دقیق نشده است. بعد نفس عمیقی کشید و با نگاهی به فنجان چایش خیره شد که به چشمم تلخ رسید.

زنی که در خانه ای مجلل زندگی میک ند ممکن است به تک تک اشیاء زیبایی که دارد بیبالد اما با بلند شدن صدای اولین جرقه های آتش سوزی عزیزتر

بودن دو سه تا از آنها بی درنگ برایش مشخص می شود. در روزهای پس از گفتگو با مامه ها شکی نیست که احساس می کردم زندگی ام آتش گرفته است. و با وجود این هر چقدر هم می جنگیدم که بدانم بعد از این توبو دانایم شد ایا حتی وجود یک چیز برایم مهم خواهد بود. متاسفانه باید بگویم که شکست می خوردم شبی که پشت میز در حی خانه ی ایشریکی زانو زده بودم. وسعی می کردم که کمتر به بدبختی ام فکر کنم ناگهان یا دپچه ای افتادم که در جنگلی پوشیده از برف گم شده است. و وقتی که به مردهای مو سفیدی نگاه کردم که مشغول پذیرایی شان بودم همه چنان یک دست شکل درختهای برف پوش در اطرافم به نظر رسیدند که لحظه ای ترسناک این احساس را داشتم که در این عالم فقط من زنده هستم.

تنها مهمانی هایی که می توانستم خودم را در آنها متقاعد سازم که هنوز هم هر چقدر کوچک اما زندگی هدفی دارد مهمانی ارتشی ها بود. در آن زمان در سال 1938 همه به شنیدن اخبار روزانه ی جنگ در منجوری عادت کرده بودیم. و با اصطلاحهایی روزمره مثل قابلمه ی ناهار آفتاب تابان - که یک دانه ترشی آلو وسط قابلمه ی برنج بود و شکل پرچم ژاپن را داشت عادت کرده بودیم. چندین نسل بود که افسرهای ارتش و نیروی دریایی مرخصی به گیون می آمدند. اما اکنون بعد از نوشیدن هفت هشت فنجان عرق ساکی با چشمان خیس از اشک به ما می گفتند که هیچ چیز به اندازه ی سفر به گیون روحیه شان را بالا نمی برد. احتمالاً حرفی بود که ارتشی ها به هر زنی می گفتند. اما برای من که چیزی بیش از دخترهای دهاتی ساحل دریا نبودم این فکر که می توانم سهمی بزرگ در کمک به کشورم داشته باشم خب تظاهر نمی کنم که شرکت در این مهمانی ها سبب می شد که اندکی از دردم بکاهد اما به این یادآوری که دردم واقعا از روی خودخواهی است کمک می کرد.

دو سه هفته گذشت و شبی در راهرو ایشیریکی مامه ها گفت زمان آن رسیده که شرطش را از مادر وصول کند. مطمئنم که به خاطر دارید که آن دو بر سر این که آیا بدهی من بیش از رسیدن به بیست سالگی بازپرداخت می شود یا خیر شرط بستند البته این گونه که آشکار شد گرچه که فقط هیجده سال داشتم اما قروضم پرداخته شده بود. مامه ها گفت: «حالا که یقه ات را عوض کرده ای دلیلی ندارد که بیش از این صبر کنیم».

این چیزی بود که او بر زبان آورد اما فکر می کنم که حقیقت پیچیده تر از آن بود مامه ها می دانست که مادر از شرط بستن خوشش نمی آید و اکنون که مبلغ آن بالاتر رفته بود بیش از پیش از آن بدش می آمد. با گرفتن دانا در آمدم به نحوی قابل ملاحظه بالا رفت. و مادر مراقب بود که بیش از گذشته از درآمد من محافظت کند. مطمئنم که مامه فکرهايش را کرده و دیده بود بهتر است چیزی را که به دست آورده بود هرچه زودتر وصول کند و نگرانی برای درآمد آینده رابه آینده بسپارد.

چندین روز بعد به سالن پذیرایی طبقه ی اول اوکیا احضار شدم و آنجا مامه ها و مادر را دیدم که روبه روی یگدیگر پشت میز نشسته بودند و از هوای تابستانی حرف می زدند. کنار مامه ها زنی با موی خاکستری به نام خانم اوکادا نشسته بود این خانم را چندبار دیده بودم او مدیره ی اوکیایی بود که زمانی مامه ها در آن زندگی می کرد و هنوز هم حسابرسی برنامه های مامه ها را در ازای گرفتن بخشی از درآمدش انجام می داد هیچ وقت او را با صورتی اینچنین جدی ندیده بودم. بدون ابراز کوچکترین علاقه ای به گفتگوی آنان نگاه به میز دوخته بود.

مادربه من گفت: «آمدی خواهر بزرگت لطف کرده و به دیدارمان آمده خانم اوکادا را هم آورده احترام حکم می کند که به ما ملحق شوی».

خانم اوکادا هنوز چشم بر میز به سخن در آمد: «خانم نیتا همان طور که مامه ها پشت تلفن تذکر داد این دیدار مربوط به کار است و نه احوالپرسی نیازی به وجود سایوری نیست. مطمئنم که گرفتاری های دیگری دارد.»

مادر پاسخ داد: «اجازه جسارت در حضور شما را ندارد. چند دقیقه ای که اینجا هستید او هم می ماند.»

بنابراین من هم کنار مادر نشستم و مستخدمه ای چای آورد بعد مامه ها گفت: «خانم نیتا باید خیلی به کار کرد خوب دخترتان مفتخر باشید بختش پیش از آنچه که انتظار داشتیم بلند بود تصدیق می کنید؟»

مادر گفت: «بسیار خب مامه ها - سان، من از کجا بدانم شما چه انتظاری داشتید؟» و بعد درحالی که نگاه از یکی به دیگری میبرد تا مطمئن شود زیرکی اش را تحسین میکنیم. دندانها را به هم سائید و خنده ی مخصوصش را سر داد. به خنده ی او کسی پاسخ نداد، و خانم اوکادا ضمن صاف کردن گلو عینکش را جا به جا کرد. سرانجام مادر افزود: «و اما در مورد انتظار من، مطمئناً نخواهم گفت که سایوری از آن پیشی گرفته است.»

مامه ها گفت: «چند سال قبل اولین باری که درباره امید موفقیت او بحث میکردیم، من این برداشت را داشتم که شما او را چندان دست بالا نگرفته اید. حتی از این اکراه داشتید که برای تعلیماتش ترتیبی بدهم.»

مادر گفت: «بخشید، چون از این مطمئن نبودم که سپردن آینده ی سایوری به دست کسی خارج از اوکیا کار درستی باشد. ما هاتسومومی خودمان را داریم، مامه ها خندید و گفت: «دست بردارید، خانم نیتا! هاتسومومی پیش از آن که به تعلیم این دختر بینوا بپردازد خفه اش میکند.»

«تصدیق میکنم که هاتسومومی میتواند مشکل باشد. اما وقتی دختری مثل سایوری را با دیگران کمی متفاوت ببینید، باید مطمئن باشید که تصمیم درست را در زمان درست بگیرید - مثل ترتیبی که من و شما دادیم، مامه ها - سان فکر میکنم امروز آمده اید که به حسابهایمان برسیم.»

مامه ها پاسخ داد: «خانم اوکادا محبت کرده و ارقام را نوشته است. سپاسگزار میشوم اگر نگاهی به آنها بیندازید.»

خانم اوکادا عینکش را صاف کرد و دفتر حسابی از کیف در کنارش بیرون آورد و روی میز گذاشت، و درحال توضیح درباره ی ستون ارقام به مادر، من و مامه ها ساکت نشستیم.

مادر میان حرف او پرید: «این ارقام در آمد سایوری در سال گذشته است؟ خدای من، ای کاش اینطور که ظاهراً فکر میکنید اقبالمان بلند بود! این ارقام حتی بیش از کل درآمد اوکیای ما است.»

خانم اوکادا گفت: «بله، اعجاب آورند. اما مطمئنم که صحیح اند. به طور مرتب مراقب صورت حسابهای اداره ی احوال گیون بوده ام.»

مادر دندانها را به هم سائید و خندید. تصور میکنم به این خاطر که دروغش فاش شده بود. گفت: «شاید آنطور که باید و شاید به حسابها دقت نکرده ام.»

پس از پانزده دقیقه دو زن روی مبلغ درآمد من پس از معرفی به بیرون به توافق رسیدند. خانم اوکادا چرتکه ی کوچکی از کیفش در آورد و چند حساب کرد و ارقام را روی صفحه ی سفیدی در دفتر حسابش نوشت. دست اخر نیز رقم نهایی را یادداشت کرد و به تاکید گفت: «بفرمائید، رقمی است که مامه ها - سان باید وصول کند.»

مادر گفت: «با توجه به کمکی که مامه ها - سان در حق سایوری ما کرده است مطمئنم که سزاوار بیش از این است. بدبختانه، طبق قرار، مامه ها موافقت کرد

تا زمانی که سایوری قروضش را بپردازد، نیمی از درخواست معمول گیشایی در موقعیت خود را بگیرد. حالا که قرضهای او پرداخت شده، البته مامه ها استحقاق نیم دیگر را هم دارد، و اینگونه کل مبلغ را به دست می آورد.»

خانم اوکادا گفت: «تا آنجا که من میدانم مامه ها قرار گذاشته بود که نیمی از مبلغ شرط را بگیرد، اما اگر برنده شد این مبلغ دوبرابر شود. اگر سایوری در پرداخت قبوضش موفق نمیشد، مامه ها فقط نیمی از شرط را می گرفت. ولی سایوری موفق شده. و او باید دو برابر بگیرد.»

مادر گفت: «خانم اوکادا، واقعاً تصور میکنید که من با چنین قراری موافقت میکنم؟ البته در اینکه مامه ها برای سایوری ما کمک بوده هیچ شکی نیست. من این دو برابر را نمیتوانم بدهم. اما میل دارم پیشنهاد ده درصد اضافه کنم و اگر هم چنین چیزی بگویم، با توجه به شرایط اوکیاما که بدون سرپرست و در حال بریز و پیاش نیست، سخاوت نشان داده ام.»

کلام زنی در موقعیت مادر می باید به اندازه ی کافی اطمینان بخش باشد - و از زبان هر زن دیگری به جز مادر هم مسلماً چنین می بود. اما اینکه تصمیم به دروغ گفتن گرفته بود ... خب، لحظاتی را همگی به سکوت گذرانیم. سرانجام خانم اوکادا گفت: «خانم نیتا، مرا در شرایط دشواری میگذارید. دقیقاً به یاد دارم که مامه ها به من چه گفت.»

مادر گفت: «البته که به یاد دارید از این گفتگو مامه ها حافظه خودش را دارد و من هم حافظهی خودم را. اینک یک طرف سوم لازم داریم، که خوشبختانه، آن هم همینجاست. شاید آن روز سایوری بچه بود، اما از نظر اعداد حافظه اش خوب است.»

خانم اوکادا خاطر نشان کرد: «مطمئنم که حافظه اش عالی است. اما آدم نمیتواند بگوید که او نفع شخصی ندارد. هرچه باشد دختر اوکیا است.»

مامهها گفت: «بله، هست.» این اولین باری بود که پس از مدتی لب به سخن گشود: «اما همینطور دختر راستگویی هم هست. هرچه او بگوید من حاضرم قبول کنم، با این شرط که خانم نیتا هم پاسخ او را بپذیرد.»

مادر گفت: «البته که میپذیرم.» چپق خود را زمین گذاشت: «بگو ببینم، سایوری، کدام یک درست است؟»

اگر این اختیار به من داده می شد که بین یک یار دیگر افتادن از شیروانی و شکستن دست و پا و نشستن در این اتاق و جستجوی پاسخ برای این پرسش یکی را انتخاب کنم، بدون تردید پله ها را پشت سر می گذاشتم و از نردبان بالا میرفتم و خودم را به شیروانی میرساندم. میان این همه زن در گیون، مامه ها و مادر دو فردی بودند که بیش از همه بر زندگیم نفوذ داشتند. مثل روز روشن بود که داشتم میرفتم تا یکی از آنها را از خودم خشمگین کنم. در این که حقیقت چیست کوچکترین شکی نداشتم، اما از طرف دیگر، باید با مادر در این اوکیا زندگی میکردم و البته مامه ها بیش از هر کس دیگری در گیون حق به گردنم داشت و نمیتوانستم در برابر او طرف مادر را بگیرم.

مادر گفت: «خب؟»

«تا آنجا که به خاطر می آورم، مامه ها نیمی از شرط را پذیرفت. اما شما موافقت کردید در پایان کار به او دو برابر بپردازید، مادر. متاسفم، اما این چیزی است که به یاد می آورم.»

سکوت برقرار شد، بعد مادرم گفت: «خب، دیگر چندان جوان نیستم. این اولین بار نیست که حافظه ام خطا می کند.»

خانم اوکادا پاسخ داد: «همه ما گاهی به این مشکل دچار میشویم. بگویید ببینم. خانم نیتا، منظورتان از پیشنهاد ده درصد اضافه به مامه ها چه بود؟ من فرض را بر این میگذارم که منظورتان از این ده درصد علاوه بر دو برابری بود که در اصل قرارداد گذاشته بودید.»

مادر گفت: «در صورتی که در موقعیتی قرار داشته باشم که از عهده ی پرداخت این چیزها برآیم.»

«اما هنوز چند لحظه بیشتر از این پیشنهاد نگذشته. مسلماً به این زودی تغییر عقیده نداده اید؟»

خانم اوکادا این بار به میز خیره نشده بود، بلکه نگاهش را مستقیم به مادر دوخته بود. بعد از لحظاتی طولانی گفت: «گمان میکنم بهتر است بگذارید این امر فعلاً مسکوت بماند. امروز به اندازهی کافی کار کردهایم. چطور است برای صحبت روی رقم آخر قرار ملاقات دیگری بگذاریم؟»

صورت مادر حالتی جدی به خود گرفت، اما با تعظیمی کوتاه به نشانه ی موافقت از آمدنشان تشکر کرد.

خانم اوکادا در حال برداشتن دفتر حساب و چرتکه اش گفت: «مطمئنم از اینکه سایوری به همین زودی صاحب دانا خواهد شد خیلی خوشحالید. آن هم در هیجده سالگی! برای برداشتن قدم به این بزرگی سن کمی است.»

مادر پاسخ داد: «هیجده سالگی برای خیلی از دخترها کمی زود است، اما مطمئنم که خانم نیتا برای سایوری تصمیم درستی گرفته.»

مادر لحظاتی به چپش پک زد و به مامه ها در روبرویش دقیق شد. گفت: «مامه ها - سان، پندی به شما میدهم. تصمیم به یاد دادن اینکه سایوری چشمش را چطور قشنگ بگرداند با شماست. در مورد کار، تصمیم را به من بسپارید.»

«خانم نیتا، من هیچوقت اجازه این جسارت را به خودم نمی دهم که در مورد کار با شما بحث کنم و اطمینان دارم هر تصمیمی که میگیرید بهترین است ... اما اجازه دارم پرسم؟ درست است که سخاوتمندانه ترین پیشنهاد از طرف نوپوتوشی کازوو بوده است؟»

«تنها پیشنهاد دهنده او بود. گمان میکنم به همین دلیل سخاوتمندانه ترین است.»

«تنها پیشنهاد دهنده؟ بد است ... وقتی چند مرد با هم رقابت میکنند، نظم امور بیشتر به دلخواه پیش میرود. شما اینطور فکر نمیکنید؟»

«همانطور که گفتم، مامهها - سان، تصمیم در مورد کارها را به من بسپارید. برای ترتیب کار به نحو دلخواه با نوپو توشی کازوو برنامه ی بسیار ساده ای در ذهن دارم.»

مامه ها گفت: «اگر اشکالی ندارد، خوشحال میشوم آن را بشنوم.»

مادر چپش را روی میز گذاشت. فکر کردم میخواهد مامه ها را سرزنش کند اما درواقع گفت: «بله، حالا که خودتان عنوان کردید، بدم نمی آید به شما بگویم. شاید کمکی از دستتان ساخته باشد. فکر کرده ام که اگر نوپو توشی کازوو بداند که یکی از بخاری های موسسه لوازم برقی ایومورا سبب مرگ مادر بزرگ شد شاید بیش از این به ما دست و دلبازی نشان دهد. به نظر شما اینطور نیست؟»

«وای، خانم نیتا، من از کار چیزی سرم نمیشود.»

«شاید شما یا سایوری این بار که او را دیدید بتوانید به نوعی آن را عنوان کنید. بگذارید بدانم چه تن لرزیدن وحشتناک بود. فکر میکنم بدش نیاید رفع کدورت کند.»

مامه ها گفت: «بله، مطمئنم که فکر خوبی است. با وجود این، جای تاسف است ... انتظار من این بود که مرد دیگری هم به سایوری توجه نشان دهد.»

«صدین صدین است، چه از طرف این مرد چه از طرف آن مرد.»

مامه ها گفت: «در بسیاری موارد، بله، اما من به ژنرال توتوری جانوسو که ... فکر میکردم.»

اینجا بود که رشته گفتگویشان از دستم در رفت، چون حواسم معطوف به این شد که مامه ها در جستجوی راهی برای خلاص کردن من از دست نویو است. مسلم است که انتظار آن را نداشتم. نمی دانستم که درباره ی کمک به من تغییر عقیده داده است، یا به خاطر جانبداری از او اینگونه از من تشکر میکند. البته، این امکان هم بود که در واقع شاید اصلاً قصد کمک به من را نداشت، و منظورش به چیز دیگری بود. ذهنم در احاطه ی این فکر میچرخید، که سقلمه ی دسته ی چپق مادر را بر بازویم احساس کردم.

گفت: «خب؟»

((خانم))

((پرسیدم ژنرال را می شناسی))

گفتم: «دو سه بار او را دیده ام مادر. خیلی وقتها به گیون می اید.»

نمیدانم چرا این پاسخ را دادم. حقیقت اینست که ژنرال را بیش از دو سه بار دیده بودم. او هر هفته به پذیرایی های گیون می آمد. گرچه همیشه مهمان کس دیگری بود. قامتی کوتاه داشت. در واقع کوتاه تر از من بود. اما آدمی بود که متوجهش می شدید. همانطور که متوجه مسلسل می شوید. گامهای سریع برمی داشت و سیگار پشت سیگار می کشید. اینگونه مثل قطاری متوقف با موتور روشن همیشه حلقه ای دود اطرافش بود. شبی ژنرال نیمه مست درباره درجات مختلف در ارتش مدتی طولانی برایم سخنرانی کرد و از قاطی کردن من خنده اش گرفت. درجه ی خود ژنرال ho-jo بود که معنای آن ((ژنرال کوچک)) است. یعنی پایین ترین درجه ی ژنرالی. و من احمقانه فکر می کردم درجه بالایی نیست چه بسا به خاطر تواضع اهمیت درجه اش را پایین نشان میداد. و من چاره ای جز باور او نداشتم.

یک مامه ها داشت به مادر میگفت که ژنرال مقامی تازه گرفته و مسئول بخشی به نام ((تدارکات کل ارتش)) شده. گو اینکه اینطور که مامه ها به توضیح ادامه داد. این شغل چیزی بیش از مثلاً رفتن خانم خانه داری به بازار برای خرید نبود. مثلاً اگر ارتش دچار کمبود کاغذ خشک کن می شد. این وظیفه ی ژنرال بود که مطمئن شود کالای مورد نیاز به مناسبترین قیمت تأمین شده است.

مامه ها گفت: ((ژنرال اینک با این مقام در موقعیتی قرار گرفته که می تواند برای اولین بار برای خود معشوقه بگیرد. من مطمئنم که به سایوری نظر دارد.))

مادر گفت: ((چرا فکر می کنید برای من مهم است که او به سایوری نظر داشته باشد؟ از نظر رسیدگی به گیشاها ارتشی هاهیچ وقت به پای تاجر ها یا اشراف زاده هانمی رسن.))

((شاید که این درست است. خانم نیتا اما فکر می کنم خواهید دید که مقام جدید ژنرال برای او کیایتان خیلی کمک است.))

((بی خود! برای نگهداری اوکیا نیاز به کمک کسی ندارم به تنها چیزی که نیاز دارم یک در آمد مطمئن و سخاوتمند است و این همان چیزی است که از عهده

ی یک ارتشی بر نمی آید.))

مامه ها گفت: ((ما تا حالا جزء خوش شانس های گیون بوده ایم اما اگر جنگ ادامه پیدا کند ما هم دچار کمبود می شویم.))

مادر گفت: ((اگر جنگ ادامه پیدا کند به مطمئناً اثرات کمبود به ما هم خواهد رسید. اما جنگ تا 6 ماه دیگر به پایان میرسد.))

((و وقتی به پایان برسد موقعیت ارتش قوی تر از قبل خواهد شد خانم ئیتا خواهش می کنم فراموش نکنید که ژنرال تو توری مردی است که تمام منافع ارتش را زیر دسش دارد. در ژاپن کسی در موقعیتی بهتر از او قرار ندارد که هر چه بخواهید برایتان فراهم کند. حالا چه زمان جنگ باشد چه زمان دیگری هر کالایی که از بندری در ژاپن عبور کند باید به تأیید او برسد.))

این گونه که بعد مطلع شدم چیزهایی که مامه ها در مورد ژنرال توتوری می گفت صد در صد حقیقت نداشت او مسئول یکی از قسمت عظیم حوزه ی امور اجرایی ارتش بود. اما بر کسانی که سایر قسمت ها را زیر نظر داشتند ارشدیت نداشت لذا میشد او را مسئول کل خواند.

به هر حال باید میدید که بعد از شنیدن این حرف از دهان مامه ها مادر چه رفتاری داشت. راحت می توانستید ذهنش را در حال اندیشیدن به در اختیار داشتن کمک مردی مثل ژنرال توتوری در چنین موقعیتی بخوانید. به قوری چای خیره شد می توانستم کاملاً افکارش را مجسم کنم: ((خب تا به حال برای تهیه چای دچار مشکل نشده ام... هنوز نشده ام گر چه که قیمتش بالا رفته (...)) و سپس احتمالاً بدون اینکه تشخیص بدهد که دارد چه می کند دست به کیسه ی تنباکویش در زیر اویی برد گویی می خواهد بداند چقدر باقی مانده است

مادر تمام هفته ی آینده را به گشتن در و تلفن پشت تلفن کردن گذراند می خواست هر چه می تواند بیشتر از وضعیت ژنرال توتوری اطلاع کسب کند. چنان در انجام دادن این وظیفه غرق شده بود که گاهی که با او صحبت می کردم به نظر نمی رسید که حرفم را می شنود. فکر می کنم که چنان گرم افکار خود بود که ذهنش به شکل قطاری در آمده بود که واگون های بسیاری را در پشت می کشد. در این مدت هر گاه توپو به گیون سر می زد او را می دیدم و می کوشیدم چنان رفتار کنم که گویی چیزی تغییر نکرده است. احتمالاً انتظار داشت که تا اواسط ماه ژوئیه معشوقه اش شوم. و شکی نیست که من هم این انتظار را داشتم اما ماه به آخر رسید و مذاکراتشان به جایی نرسید. در هفته های بعد چندین بار متوجه شدم که نگاهش به من گیج است. سپس شبی با چنان رفتار خشکی با مدیره ی چای خانه مواجه شد که تا به حال از او ندیده بودم سری به او تکان داد و از کنارش رد شد. خانم مدیره که به چشم مشتری همیشه احترام زیادی برای او قائل بود با این رفتار او نگاهی به من انداخت که هم حاکی از تعجب و هم از نگرانی ناگهانش بود. وقتی وارد سالنی شدم که توپو میزبان آن بود نتوانستم جلو توجه به علائم خشمش را بگیرم. تکان عضله ای در فک و خشونت که با آن ساکی در دهان میریخت. نمی توانم بگویم که به خاطر احساسش او را ملامت می کردم. فکر می کردم تصور می کند من که محبت های بی شمارش را این گونه با بی تفاوتی جواب می دهم قلب ندارم. از این فکر غرق اندوه شدم تا با صدای بلند خوردن فنجان ساکی به میز به خودم امدم. نگاه که کردم توپو را دیدم که داشت تماشا می کرد. مهمان ها در حال بگو بخند و خوش گذراندن بودند و او مثل من غرق در افکار خود نشسته بود و چشم به من داشت. مثل دو نقطه ی خیس بر ذغالی در حال اشتعال بودیم.

فصل بیست و ششم

در سپتامبر آن سال که هنوز هجده سال را به پایان نرسانده بودم طی مراسمی در مهمانخانه ی ایستیریکی به اتفاق ژنرال ساکی نوشیدیم. مانند مراسمی بود که در آن مامه ها خواهر بزرگترم باشد و بعد از آن پیش از زفاف با دکتر خرچنگ اجرا کردیم. در هفته های بعد هر کسی را که دیدیم به خاطر انعقاد چنین پیوند سودمندی به مادر تبریک گفت.

شب اول بعد از اجرای مراسم طبق دستور ژنرال به مهمان خانه ی کوچکی تنها با سه اتاق به نام سورویا در شمال غربی کیوتو رفتیم تا این هنگام با اماکن مجلل خو گرفته بودم که محقر بودن سورویا شگفت زده ام کرد. اتاق بوی کپک می داد و مفرش های حصیری چنان باد کرده و از رطوبت خیس بودند که وقتی قدم رویشان گذاشتم به نظرم رسید که صدای اه کشیدنشان را می شنوم. در گوشه ای بالا تر از کف اتاق گچ اتاق طبله کرده بود. صدای مردی را شنیدم که در اتاق مجاور مقاله ای را با صدای بلند می خواند. هر چه بیشتر از زانو بر زمین زدنم می گذشت بیشتر خود را وصله ی ناجور به این محیط می دیدم این گونه بود که وقتی ژنرال سرانجام آمد بدون شک احساس اسودگی کردم _ گرچه بعد از ادای احترام او کاری بیش از روشن کردن رادیو و ابجو نوشیدن انجام نداد.

بعد از مدتی به طبقه ی پایین رفت که دوش بگیرد. وقتی بازگشت روبروشامبر را در آورد و با بدن برهنه شروع به خشک کردن سرش کرد. در طی سه سال بعد از گذشت زفافم وحشت لحظه ی نزدیک شدن دکتر را کاملا به فراموشی سپرده بودم اکنون آن را به خطر می اورم اما عجیب است از نشانه ی بیش از مختصری دل اشوبگی احساس دیگری نداشتم. ژنرال رادی را روشن گذاشت و همین طور چراغ ها را گویی می خواست خیالش آسوده باشد که بی روحی اتاق و یک به یک لکه های رطوبت به دیوار از سقف گرفته تا زمین را خوب می بینم.

با گذشت ماه ها این دل اشوبگی اولیه ام را از دست دادم و رابطه ام با ژنرال تنها هفته ای دو بار برنامه بود گاهی وقت ها به حیرت می افتادم که اگر رئیس به جای او قرار داشت این برنامه چگونه اجرا می شد و راستش را بگویم از این می ترسیدم که شاید رابطه با او هم به همان اندازه منجر کننده بود همانطور که با دکتر و ژنرال بود سپس چیزی پیش آمد که سبب گردید اوضاع را به گونه ای دیگر ببینم. مردی بود به نام یاسودا آکیرا که به خاطره موفقیت در طراحی نوعی جدید چراغ دوچرخه عکسش در تمام روز نامه ها چاپ شده بود او همیشه به گیون می آمد اما هنوز در چای خانه ی ایستیریکی از او خوب استقبال نمی شد و احتمالاً به هر دلیل شاید استطاعت آن را نیز نداشت اما سه یا چهار شب هفته را در چای خانه ای کوچک به نام تاته مانوس در ناحیه ی تومینا گاشوی گیون نه با فاصله ی زیاد از اوکیا ما می گذراند اولین باری که او را دیدم در ضیافتی در فصل بهار و در نوزده سالگیم بود. از مرد هایی که دو و برش نشسته بودند خیلی جوانتر به نظر می رسید _ احتمالاً هنوز به سی سالگی نرسیده بود _ کم سن و سالیش چنان نظرم را گرفت که به محض ورود به اتاق متوجهش شدم مثل رئیس موقر بود. نشسته در پشت میز با استین های بالا زده و کت تا کرده به نظرم جذاب آمد. لحظه ای به مرد مستی در کنار او نگاه کردم که تکه ای توفو را با چوب غذاخوری بالا آورده و دهان را چنان باز نگه داشته بود که گویی منتظر ورود آن است به چشم من مثل در بازی بود که لاک پشتی قدم اهسته به آن داخل شود بر عکس او از دیدن یاسودا-سان که با دست خوش ترکیبش به دهان ظریف باز کرده اش می گذاشت احساس ضعف کردم

دور میز را چرخیدم به او که رسیدم خودم را معرفی کردم گفت: ((امیدوارم که مرا بخشیده اید.))

پرسیدم: ((شما را بخشیده باشم برای چه؟ مگر شما چه کرده اید؟))

پاسخ داد: ((برای جسارت من اصلاً نمی توانستم چشم از شما بردارم.))

با انگیزه ایناگهانی دست به زیر اویی ام بردم و مخفیانه کارتی به او دادم. گیشاها نیز مانند صاحبان مشاغل همیشه کارت خود را همراه دارند. کارت من کوچک و نصف کارت های ویزیت معمولی بود روی کاغذ محکم برنج تنها کلمه ی گیون و سایوری با خطی زیبا چاپ شده بود. فصل بهار بود و کارتهایی که همراه داشتم تزیین شده با طرح شکوفه ی گوجه در زمینه اش بود. یاسودا پیش از آنکه کارت را در جیب پیراهنش بگذارد لحظه ای تحسینش کرد. احساس کردم هیچ کلمه ای گویاتر از این گونه به سادگی اثر متقابل بر یکدیگر گذاشتن نیست. به او تعظیم کردم و سراغ مرد بعدی رفتم.

از آن روز به بعد یاسودا-سان هر هفته مرا به جای خانه تاته مانسو دعوت میکردتا در انجا از او پذیرایی کنم نمی توانستم هر بار که می گفت بروم اما سه ماه از اولین روز آشنایی مان می گذشت که شبی یک کیمونو برایم هدیه آورد خوشحال شدم گرچه کیمونوی چندان درخشانی نبود. چشمش از ابریشم نا مرغوب قهوه ای و طرح معمولی از گل و پروانه داشت. می خواست به خاطر او شبی ان را بپوشم به او قول دادم این کار را می کنم اما انشب وقتی به او کیا بازگشتم مادر دید که بسته ای با خود به بالا می برم و ان را از من گرفت که نگاه کند وقتی چشمش به ان افتاد خنده ای به مسخره کرد و گفت اجزه نمی دهد در چنین لباس زشتی دیده شوم. روز بعد ان را فروخت

وقتی فهمیدم چه کرده با حداکثر شجاعتی که از عهده اش بر می امدم به او گفتم این هدیه ای برای من بوده نه برای او کیا او حق نداشته ان را بفروشد.

گفت: ((البته که مال تو بود اما تو دختر او کیا هستی هر مال او کیا است مال توست و البته بالعکس ان هم همین است.))

بعد از این ماجرا چنان از مادر خشمگین بودم که حتی نمی توانستم به صورتش نگاه کنم در مورد یاسودا-سان که می خواست لباس را بر تنم ببیند به او گفتم که به خاطر رنگ و نقش پروانه ها فقط می توانم در اوایل بهار ان را بپوشم و چون اکنون به تابستان رسیده بودیم تقریباً یک سال وقت می خواست که او بتواند مرا در ان ببیند به نظر نسید که از شنیدن ان چندان ناراحت شده باشد.

با چشمان زیرکش به من نگاه کرد و گفت: ((یک سال چیزی نیست؟ بیشتر از ان هم صبر می کنمبستگی به این دارد که در انتظار چه باشم.))

در اتق تنها بودیم و یاسودا-سان لیوان ابجوش را چنان روی میز گذاشت که سرخ شدم. دست به سوی دستم دراز کرد دستش را گرفتم با این انتظار که می خواهد لحظاتی ان را در دستش نگه دارد. اما حیرت زده دیدم که ان را به لب برد و با عشق به بوسیدن پشت مچم پرداخت تا انجا که زانویم به لرزیدن افتاد. در ززندگیم همیشه مطیع بودم و به طور کلی تا کنون هر کاری که مادر یا مامه ها یا اگر چاره ای نداشتم هاتسومومو می گفتند انجام می دادم اما اینک ترکیبی از خشم علیه مادر و اشتیاق برای یاسودا-سان وجودم را چنان در بر گرفت که بلافاصله تصمیم گرفتم دقیقاً به همان کاری دست بزنم که مادر به وضوح دستور منعش را داده بود. به او گفتم نیمه شب در همان چای خانه به ملاقاتم بیاید و انگاه ان جا را ترک کردم.

قبل از نیمه شب به انجا بازگشتم و با یکی از مستخدمه ها صحبت کردم. به او قول وجهی نامشروع برای اتق بال دادم که کسی مزاحم من و یاسودا-سان نشود. در اتاق تاریک دو زانو نشسته بودم که مستخدمه در کشویی را کشید و قدم به داخل گذاشت. تظاهر نمی کنم که بگویم در مدتی که انجا بود هیچ یک از حرکات عاری از ظرافتی را که در رابطه با ژنرال به ان عادت کرده بودم در او ندیدم اما یقیناً به ان ها به همان چشم توجه نکردم. رابطه با ژنرال مرا به یاد

دوران کودکی و هنگامی می انداخت که تقلا می کردم از درختی بالا بروم و برگی را از بلند ترین نقطه ی ان بکنم. هر حرکتی که انجام می دادم حساب شده بود مشقت را بر خودم هموار می کردم که به هدفم برسیم با یاسودا- سان بچه ای بودم که بی خیال از تپه پایین می دود. تا به حال در زنگی هرگز این اندازه با موجودی احساس نزدیکی نکرده بودم گرچه که حتی یک کلمه هم با هم حرف نزدیم.

برنامه ی زندگی بسیاری از گیشا ها بعد از گرفتن دانا تغییر می کند اما در مورد من به زحمت تغییری در ان می دیدم. هنوز هم هر شب مثل چند سال گذشته دور گیون می چرخیدم گاهی بعد از ظهر ها به گردش می رفتم و گاهی به برنامه هایی مخصوص مثلا با مردی که به عیادت برادرش در بیمارستان می رفت. اما تغییراتی که در انتظارش بودم _ مثل پرداخت مخارج شرکت در فستیوال رقص به عهده ی دانا بود هدایای گران قیمتی که باید تهیه می کرد حتی یکی دو روز مرخصی از کار که او باید بهایش را می پرداخت _ راستش هیچ یک از این اتفاق ها نیفتاد. دقیقا همان بود که مادر می گفت ارتشی ها مثل تاجر ها و اشراف زاده ها به گیشاها نمی رسند .

شاید که ورود ژنرال به زندگی من با تغییر چندانی همراه نبود اما به طور مسلم حقیقت داشت که یوندش با اوکیا دست کم از نقطه نظر مادر با ارزش بود. ژنرال بسیاری از مخارج مرا طبق معمول یک دانا می پرداخت _ که شامل شهریه ی دروسم هزینه ی نام نویسی سالیانه در اداره ی سجل و احوال مخارج پزشکی و...اه دیگر نمی دانم چه _ و احتمالا خرید جوراب هایم نیز می شد. اما مهم تر از ان شغل تازه اش در مقام رئیس کار پردازی ارتش همان بود که مامه ها می گفت بنابراین قدرت انجام دادن خدماتی را داشت که از عهده ی داناها دیگر بر نمی آمد . مثلا خاله در مارس 1939 بیمار شد. همگی شدیداً نگران بودیم و از دست پزشک ها کاری بر نمی آمد اما بعد از یک مکالمه ی تلفنی ژنرال یکی از مهم ترین پزشکان بیمارستان ارتش در بخش کامیگو به عیادت خاله آمد و پاکتی دارو با خود آورد که با ان مداوا شد . لذا اگرچه ممکن است ژنرال مرا به فستیوال رقص در توکیو نمی فرستاد یا جواهرات قیمتی برایم هدیه نمی آورد اما کسی نمی توانست بگوید که بهره بری اوکیای ما از او خوب نبود . چای و شکر و همین طور شکلات را مرتب برایمان می فرستاد کالاهایی که اندک اندک در گیون هم کمیاب می شد و البته مادر در پیشگویی خاتمه ی جنگ تا شش ماه دیگر به طور کلی اشتباه کرده بود در ان زمان باورمان نمی شد اما هنوز هم سال های سیاه را ندیده بودیم.

در پاییزی که ژنرال دانای من شد تویو از دعوت کردن من به تمام مهمانی هایی که از او پذیرایی می کردم دست برداشت به زودی متوجه شدم که آمدن به چایخانه ایشیرکی را به طور کلی کنار گذاشته است. دلیلی برای آن به فکرم نمی رسید، مگر اینکه نمی خواست مرا ببیند. مدیره ی ایشیرکی آهی کشید و تصدیق کرد که احتمالا حق با من است. در آغاز سال نو برای او کارت فرستادم. معمولا برای تمام مشتری هایم کارت میفرستادم، اما پاسخم را نداد. اکنون که به گذشته می نگرم میتوانم خیلی راحت و معمولی به شما بگویم که چندماه گذشت، اما در آن هنگام زندگی را غمگین می گذراندم. احساس می کردم مردی را به اشتباه انداخته ام که در حق من خوبی کرده؛ مردی که کم کم او را دوست خود می پنداشتم. پیش از آن، به جز حمایت توبو، دیگر به مهمانی های موسسه ی لوازم برقی ایوامورا دعوت نمیشدم. یعنی به طور کلی دیگر به سختی فرصت دیدار رئیس را به دست می آوردم.

البته با وجود اینکه توبو دیگر قدم به چایخانه ایشیرکی نمی گذاشت، اما رئیس همیشه به انجا می آمد. شبی او را در حال مواخذه ی یکی از کارمندان در ایشیرکی دیدم. داشت به تاکید برا آن خودنویسش را تکان می داد. جرات نکردم جلو بروم و سلام بدهم و مزاحمش بشوم. شبی دیگر، با همراهی کارآموز جوانی به نا ناتوتو که قیافه ای نگران داشت، هنگام رفتن به دستشویی، نگاهش به من افتاد. ناتوتو را رها کرد و جلو آمد که با من صحبت کند. تعارفات معمولی را ردو بدل کردیم. فکر می کنم در ته لبخندی که بر لب داشت، غرورمهارشده ی مردهایی را دیدم که به فرزندانشان نگاه میکنند. پیش از آنکه راهش را ادامه دهد، گفتم: «رئیس، اگر شبی یکی دوگیشای دیگر لازم بود...»

بیرون آمدن این حرف از دهان من جسارت بود، اما خوشبختانه متوجه شدم که او بدش نیامده است.

گفت: «فکر خوبی است سایوری. خبرت میکنم،»

اما هفته ها گذشت و خبری نشد.

در اواخر ماه مارس شبی به مهمانی پر سرو صدایی رفتم که فرماندار کیوتو در چای خانه ای به نام شون ژو برگزار کرده بود. رئیس آنجا بود؛ مشغول باختن در مسابقه ی مشروبخواری بود. با پیراهن و کراوات شل کرده، به نظرم خسته می رسید. در واقع، اینگونه که مطلع شدم، فرماندار بیش از همه باخته بود. اما فوجان ساکی اش را محکم تر از رئیس در دست داشت.

گفت: «خوشحالم که تو را اینجا میبینم سایوری. باید به کمکم بیای، به دردرسر دچار شدم.»

با دیدن لکه های قرمز روی صورت صافش و دست بیرون از آستین تا کرده اش، بلافاصله یاد یاسودا-سان در چای خانه تاته ماتو در آن شب افتادم. لحظه ای کوتاه این حس را داشتم که جز من و رئیس هرچیز دیگر اتاق ناپدید شده است. و در آن مستی مختصر باید به سویس خم شوم که در آغوشم بگیرد. حتی لحظه ای خجالت کشیدم از اینکه افکارم چنان آشکار است که رئیس باید فهمیده باشد... اما اگر چنین هم بود، به نظر می رسید که او نیز مرا به همان چشم نگاه میکند. برای کمک به او، تنها کاری که از دستم بر می آمد این بود که با همدستی گیشایی دیگر دور مسابقه را کند کنم. رئیس از آن سپاسگزار به نظر می رسید. بعد از پایان مسابقه، ضمن نوشیدن آب برای خنثی کردن اثر مشروب، مدتی طولانی نشست و با من صحبت کرد. سرانجام دستمالی از جیب بیرون آورد. مثل دستمالی بود که من زیر اویم داشتم. پیشانی اش را خشک کرد و سپس با دست موهای زبرش را به عقب شانه کرد و گفت:

«آخرین باری که با دوست قدیمی ات نوبو صحبت کردی کی بود؟»

گفتم: «خیلی وقت پیش بود. رئیس واستش را بخواهید فکر می کنم نوبو-سان از دست من خشمگین است.»

رئیس دستمالش را تا کردو چشم به آن دوخت. گفت: «دوستی چیز با ارزشی است سایوری. آدم نباید آن را از دست بدهد.»

در هفته های بعد اغلب به این گفت و گو فکر می کردم. سپس روزی اواخر آوریل، مشغول آرایش صورتم برای شرکت در فستیوال رقصهای پایتخت قدیمی بودم که کارآموزی که به زحمت او را می شناختم سراغم آمد که با من صحبت کند. برس آرایش را به زمین گذاشتم. منتظر بودم بخواهد لطفی در حش انجام بدهم؛ چون اوکیای ما مملو از کالاهایی بود که دیگران در گیون نداشتنش را آموخته بودند. اما او چیز دیگری گفت:

«خیلی متاسفم که مزاحمتان می شوم. سایوری-سان، اسم من تاکازورو است. نمیدانم آیا کمکم می کنید یا نه. میدانم که زمانی با نوبو-سان خیلی دوست بوده

اید....»

بعد از ماه ها و ماه ها بی خبری از او و احساس شرمساری بسیار از آنچه با او کرده بودم، شنیدن نام نوبو، آن هم هنگامی که انتظارش را نداشتم، مانند باز کردن کرکره ی بادگیر و احساس اولین نفس هوا بود.

گفتم: «تاکازورو همه ی ما وقتی می توانیم باید بهم کمک کنیم و اگر با نوبو-سان دچار مشکل شده ای، این موضوع بخصوص و مورد علاقه ام است. امیدوارم حالش خوب باشد.»

«بله خانم. حالش خوب است. یا دست کم فکر میکنم که خوب است. به جای خانه آوازومی در شرق گیون می آید. آن را می شناسید؟»

گفتم: «بله می شناسم، اما نمی دانستم نوبوسان به آنجا می رود!»

تاکازورو گفت: «بله خانم، زیاد می اید اما... اجازه دارم سوالی پیرسم سایوری-سان؟ خیلی وقت است که شما او را می شناسید و... خب، نوبوسان مرد مهربانی است. درست نمی گویم؟»

«ناکازورو سان چرا از من می پرسید؟ اگر مدتی است که او را می شناسید، مهربان بودن یا نبودنش را حتما خودتان می دانید!»

«میدانم که به نظر تا احق می رسم. اما گیج شده ام! او هر بار که به گیون می آید دنبال من می فرستد و خواهر بزرگترم می گوید مشتری بسیار خوبی است و هر دختری آرزویش را دارد. اما حالا از من خشمگین شده است. چون چندین بار جلویش گریه کردم. می دانم که نباید بکنم اما نمیتوانم قول بدهم که دیگر این کار را نمی کنم.»

«با تو بی رحم بوده است؛ درست است؟»

تاکازورو بی‌نوا، در پاسخ لبهای لرزانش را بهم فشرد و لحظه ای نگذشت اشک در چشمانش جمع شد. به نظر می رسید که چشمان گرد کوچکش از داخل دوچاله به من خیره شده است.

گفتم: «گاهی وقتها نوبو-سان نمی داند چقدر خشمگین به نظر می آید اما حتما تو را دوست دارد، تاکازورو-سان اگر دوستت نداشت، چرا دعوتت میکرد؟»

گفت: «فکر میکنم به این خاطر مرا دعوت می کند که می خواهد معنایی برایش باشم. یک بار گفت که مویم بوی شستن می دهد، اما بعد گفت برای تنوع خوب است.»

گفتم: «عجیب است که تو او را اینقدر زیاد می بینی. من ماه هاست که امیدوارم جایی به او برخورم.»

«وای، خواهش می کنم این کار را نکنید، سایوری-سان! تا به حال به اندازه ی کافی به من گفته است که هیچ یک از محسنات شما را ندارم. اگر دوباره شما را ببیند، دیگر اصلا در نظرش جلوه ندارم. میدانم که نباید با مشکلاتم مزاحم شما می شدم، خانم، اما... اما فکر کردم شاید شما چیزی بدانید که بتوانم با آن او را خوشحال کنم. از مکالمات با هیجان خوشش می آید، اما من

هیچ وقت حرفی برای گفتن ندارم. همه می گویند که دختر باهوشی نیستم!))

این حرف بخشی از تخصص مردم گیون است، اما از این تکان خوردم که شاید این دختر حقیقت را می گفت. تعجب نمی کردم اگر نوبو او را بیش از درختی

نمی دید که پیری به رویش پنجه تیز می کند. برای کمک به او چیزی به فکرم نرسید، لذا دست آخر پیشنهاد کردم کتابی درباره وقایع تاریخی که برای نوبو جالب باشد بخواند، و در ملاقاتهایشان اندک اندک آن را برای او تعریف کند خودم گاهی وقتها این کار را می کردم - چون برای برخی از مردها چیزی لذت بخش تر از نشستن و تکیه دادن و با چشمهای نیمه باز مرطوب به صدای زنی گوش دادن نیست. مطمئن نبودم که این روش در مورد نوبو نیز کارساز باشد، اما تا کازورو از این فکر به نظر سپاسگزار می رسید.

اکنون که می دانستم نوبو را کجا میتوانم پیدا کنم، تصمیم گرفتم که بروم و او را ببینم. از اینکه او را از خود رنجانده بودم شدیداً متأسف بودم، والبته این که بدون او هیچوقت رئیس را نمی دیدم، مسلم است که نمی خواستم سبب درد نوبو شوم، اما فکر می کردم چه بسا با دیدن یکبار دیگر او راهی برای از سرگرفتن مجدد دوستیمان پیدا کنم. مشکل اینجا بود که نمی توانستم بدون دعوت به چای خانه آوازومی بروم، چون هیچ گونه رابطه ی رسمی با آن نداشتیم. بنابراین در نهایت تصمیم گرفتم شبها هروقت که بتوانم دور و بر آن بچرخم، به این امید که هنگام ورود نوبو به آنجا به او برخورد کنم. به عاداتش آن اندازه وارد بود که بتوانم لحظه رسیدنش را به طور دقیق حدس بزنم.

هشت یا نه هفته این نقشه را اجرا کردم. سپس سرانجام شبی از دور او را دیدم که از در عقب لیموزینی در کوچه تاریک رو به رویم بیرون می آید. می دانستم که اوست، آستین خالی سنجاق شده بر شانه کتتش به او تصویری غیر قابل اشتباه می بخشید نزدیک تر که شدم راننده اش را دیدم که کیفش را به او می داد زیر روشنایی چراغی در کوچه ایستادم، و با تعجب آهی کشیدم که ندای خوشحالی می داد. همان طور که امید داشتم نوبو نگاهی به مسیرم انداخت.

گفت: ((به، آدم یادش می رود که یک گیشا تا چه اندازه می تواند قشنگ باشد.))

با چنان لحنی عادی سخن گفت که بایستی تعجب می کردم آیا می داند که این من هستم.

گفتم: ((چه عجب، آقا، صدایتان صدای دوست قدیمی ام نوبو- سان است. اما نمی توانید او باشید، چون فکر می کنم او به طور کلی از گیون غیبش زده است.))

راننده در را بست و در سکوت ایستادیم تا او حرکت کرد و رفت.

گفتم: ((چقدر خوشحالم که نوبو- سان را دوباره می بینم! و چه شانس که باید به جای روشنایی در تاریکی ایستاده باشم.))

((گاهی وقتها اصلاً نمی فهمم که از چه حرف میزنی، سایوری باید این را از مامه ها یاد گرفته باشی، یا شاید آن را به همه گیشاها یاد می دهند.))

((نوبو- سان که در تاریکی ایستاده اند، نمی توانم خشم را بر صورتتان ببینم.))

گفت: ((عجب، پس فکر می کنی از دست تو خشمگین هستم؟))

((چه فکر دیگری می توان بکنم، وقتی یک دوست قدیمی ماهها غیبش می زند؟ گمان می کنم می خواهید بگویید کار زیاد داشته اید که نتوانسته اید به

ایشیریکی بیائید.))

((چرا با لحنی می گویی مثل اینکه حقیقت ندارد؟))

((برای این که برحسب اتفاق می دانم که به گیون زیاد می آید. اما زحمت پرسیدن این که از کجا می دانم را به خودتان ندهید. به شما نمی گویم مگر اینکه

موافقت کنید دوری در اطراف بزینم.)

نوبو گفت: «بسیار خوب. چون شب زیبایی است...»

«آه نوبو-سان، این حرف را ننزید. ترجیح می دهم بگویند "چون به یک دوست قدیمی برخوردی که مدتهای طولانی اس او را ندیده ام. چیزی بهتر از گردش گردشی با اوبه فکرم نمی رسد.»

گفت: «یک دور با تو میزنم. هر فکری که می خواهی برای دلیلش بکن.»

تعظیمی کوتاه به نشانه ی موافقت کردم، و از انتهای کوچه به سمت پارک مارویاما رفتم. گفتم: «اگر نوبو-سان می خواهند باور کنم که خشمگین نیستند به جای آن که مثل پلنگی رفتار کنند که ماهها غذا نخورده، باید رفتارشان دوستانه باشد. تعجب نمی کنم که ناکازوروی بینوا اینقدر از شما می ترسد...»

نوبو گفت: «پس او از من با تو حرف زده، درست است؟ خب اگر دختری نبود که این اندازه اعصاب آدم را خراب کند...»

«اگر از او خوششان نمی آید چرا هربار که به گیون می آید او را خبر می کنید؟»

«من تا حالا او را خبر نکرده ام، حتی یک بار! خواهر بزرگ ترش او را به من تحمیل می کند. همین اندازه که مرا یاد او انداختی بد است و آن وقت می خواهی از تصادف دیدار امشب بهره ببری و سعی کنی با گفتن این که او را دوست دارم خجالتم بدهی!»

«راستش را بخواهید، نوبو-سان، امشب شما را اصلاً "تصادفی ندیدم. آن کوچه را هفته ها بالا پایین کردم فقط به این خاطر که شما را ببینم.»

ظاهراً "این حرف به نوبو چیزی را برای فکر کردن داد، چون لحظاتی در سکوت کنار یکدیگر راه رفتیم و سرانجام گفت: «نباید تعجب کنم، تا آنجا که می دانم تو مخصوص برای توطئه کردن ساخته شده ای.»

گفتم: «نوبو-سان، چه کار دیگری می توانستم بکنم؟ فکر کردم ناپدید شده اید. اگر ناکازورو اشکریزان سراغم نمی آمد که بگوید رفتارتان با او چقدر خشن بوده است، شاید هرگز نمی دانستم که کجا پیدایتان کنم.»

«خب، گمان می کنم رفتارم با او بد بوده. او نه مثل تو با هوش است-ونه زیبا، اگر فکر می کنی که از تو خشمگین هستم، کاملاً "حق داری.»

«اجازه دارم پیرسم من چه کرده ام که سبب خشم یک دوست قدیمی شده ام؟»

اینجا نوبو ایستاد و با نگاهی اندوهگین ر. به من کرد. محبتی نسبت به او در وجودم جوشید که در زندگی انگشت شماره مردی احساس کرده بودم. داشتم فکر می کردم چقدر دلم برایش تنگ شده بود و چقدر زیاد او را به اشتباه انداخته بودم. اما اگر چه خجالت می کشم اعتراف کنم، محبت من به او با دلسوزی توام بود.

او گفت: «هویت دانایت را کشف کردم.»

«اگر نوبو-سان از من می پرسیدند، خوشحال می شدم که خودم بگویم.»

«حرفت را باور نمی کنم. دهان شما گیشاها بسته ترین دهانهایی است که دیده ام. دور تا دور گیون را چرخیدم و از دانای تو پرس و جو کردم. همه یکی بعد از دیگری تظاهر می کردند که چیزی نمی دانند. اگر از می شی زونو دعوت نمی کردم که شبی، دوبه دور، برای پذیرایی از من بیاید، هیچ وقت نمی دانستم.»

می شی زونو، که آن زمان تقریباً پنجاه سال داشت، در گیون به نوعی افسانه بود. زن زیبایی نبود، اما گاهی، با چروکی که هنگام تعظیم بر بینی اش می انداخت، می توانست حتی حال مردی مثل نوبو را هم جا بیاورد.

به حرف ادامه داد: «مجبورش کردم با من مسابقه ی مشروب خوری بگذارم، و من بردم و بردم تا وقتی که می شی زونوی بیچاره مست مست شد. آن وقت می توانستم هر چه بخواهم از او سوال کنم. و او هم یک یک آنها را پاسخ داد.»
گفتم: «چه زحمت زیادی!»

«چرند نگو. برای مصاحبت آدم لذت بخشی است. چیزی که نداشت زحمت بود. بگو ببینم، می توانم چیزی به تو بگویم؟ دیگریج نوع احترامی برایت قائل نیستم. حالا خوب می دانم که دانای تو مرد کوچولوی یونیفرم پوشی است که هیچ تعریفش را نمی کند.»
«نوبو-سان چنان می گویند که انگار من در انتخاب دانایم حقی داشته ام. در زندگی تنها یک حق انتخاب به من داده شده، و آن این است که چه کیمونویی بپوشم و تازه حتی آن هم...»

«می دانی چرا آن مردک پشت میز نشین است؟ برای اینکه اطمینان نمی کنند که کار مهمی به دستش سپارند. من ارتش را خیلی خوب می شناسم، ساییوری، حتی ریاست کردن هم برای او فایده ای ندارد. هیچ فرقی نداشت اگر با یک گدا پیوند می بستی! واقعا زمانی چه علاقه ای به تو داشتم اما...»

«زمانی؟ نوبو-سان دیگر به من علاقه ندارند؟»

«من به احمقا علاقه ندارم.»

«چه کلمه ی بی محبتی! می خواهید مرا به گریه بیندازید؟ آه، نوبو-سان! من احمقم چون دانایم مردی نیست که شما تحسینش کنید؟»

«شما گیشاها! هیچ کس به اندازه ی شما آدم را عصبانی نمی کند. می چرخید و با تقویم نجومی تان مشورت می کنید و می گوید، آه، امروز نمی توانم طرف شرق بروم، ستاره ام می گوید بر شانشی می آورد! اما وقتی مسئله ای پیش می آید که پای زندگی تان در میان است، رویتان را برمی گردانید.»
«رو برگرداندن آسان تر از چشم بستن روی چیزی است که نمی توانیم جلوش را بگیریم.»

«که اینور؟ خب، آن شب می شی زونو را مست کردم و دوسه چیز از زیر زبانش بیرون کشیدم. ساییوری، تو دختر اوکیا هستی، نمی توانی تظاهر کنی در آن اصلا نفوذ نداری. وظیفه ات استفاده از تمام نفوذی است که داری، مگر اینکه بخواهی مثل ماهی مرده روخانه خودت را به جریان زندگی بسپاری.»
«ای کاش زندگی واقعا چیزی بیش از روخانه ای بود که مرده ما را می برد.»

«بسیار خوب، اگر زندگی روخانه است، در هر قسمت آن که بخواهی شنا کنی، می توانی، درست نمی گویم؟ آب بارها و بارها تقسیم می شود. اگر جلوی آن بایستی، کشمکش کنی، بجنگی، و از هرامتیازی که به تو داده شده است استفاده کنی...»
«آه، عالی است، مطمئنم البته اگر امتیازی داده شده باشد.»

«اگر به خودت زحمت جستجو بدهی، آن را همه جا پیدا می کنی! خود من، حتی اگر چیزی بیش از چه می دانم-یک هسته ی هلو، یا چیزی مثل آن در اختیار نداشته باشم، بدون مصرفش نمی گذارم، به جای آنکه آن را دور بیندازم، حواسم را جمع می کنم و به طرف کسی می اندازمش که از او خوشم نمی آید!»

«نوبو-سان، دارید به من یاد می دهید که هسته هلو پرت کنم؟»

«شوخی نکن. خودت خوب می دانی دارم چه می گویشم. سایوری، ما خیلی مثل هم هستیم. می دانم مرا چه صدا می کنند "آقای مارمولک"، و از این چیزها و تو، خوشگل ترین مخلوق در گیون هستی. اما اولین بار که سالها قبل تو را در مسابقات کشتی سومو دیدم - چندساله بود، چهارده سال؟ - حتی همان زمان هم متوجه شدم که دختر عاقلی هستی.»

«همیشه بر این باور بوده ام که نوبو-سان مرا با ارزش تر از آنچه که واقعا هستم می دانند.»

«شاید حق با تو باشد. فکر کردم چیزی بارت است، سایوری. اما معلوم شد که در قوه ی درک آن اندازه قوی نیستی که بدانی تقدیرت در کجا قرار گرفته است. ببیند با مردی مثل ژنرال! می دانی، من بهتر از او از تو نگه داری می کردم. حتی فکر آن هم دیوانه ام م یکنند! وقتی که این ژنرال از زندگی ات بیرون برود چیزی برایت باقی نمی گذارد که با آن از او یاد کنی. می خواهی جوانی ات را این گونه تباه کنی؟ زنی که احمقانه رفتار کند، احمق است. قبول نداری؟»

اگر پارچه ای را مدام بساییم، چیزی نگذشته نخ نما می شود، و حرفهای نوبو به همان گونه به روح من سوهان می کشید. دیگر نمی توانستم ظاهر گول زننده ای را حفظ کنم که مامه ها همیشه پند می داد که خودم را با آن بپوشانم. شانس آورده بودم که در تاریکی ایستاده بودم، چون مطمئن بودم اگر نوبو زجری را که می کشیدم می دید حقیرانه تر به من فکرمی کرد. اما گمان می کنم سکوت سبب لو رفتنم شد، چون بای یک دستش شانه ام را گرفت و مختصری مرا چرخاند. آن اندازه که روشنایی بر چهره ام افتاد، و وقتی به چشمم نگاه کرد، آهی طولانی کشید که بوی نومییدی از آن برمی خاست.

پس از لحظه ای گفت: «به نظر خیلی مسن تر می رسی، سایوری؟ گاهی اوقات فراموش می کنم که هنوز دختری. نکند می خواهی بگویی بیش از اندازه با تو خشن بوده ام.»

گفتم: «نمی توانم منتظر باشم نوبو-سان مثل کسی به جز نوبو-سان رفتار کنند.»

«عکس العمل من در برابر نومییدی خیلی بد است، سایوری، باید این را بدانی. حال، رد کردنت چه به خاطر این باشد که از من خیلی کوچک تری یا زنی نیستی که من فکرمی کردم... در هر حال مرا رد کردی، درست نمی گویم؟»

«خواهش می کنم، نوبو-سان. این چیزها را که از دهان شما می شنوم می ترسم. نمی دانم آیا روی می توانم زندگی ام را با معیارهایی بگذرانم که شما برای قضاوت روی من به کار می برید...»

«چه معیارهای، واقعا؟» منتظرم که با چشم باز به طرف زندگی بروی. اگر تقدیرت را در ذهن داشته باشی، هر لحظه ی زندگی فرصتی برای نزدیک تر شدن به آن است. داشتن این آگاهی را از دختر احمقی مثل ناکازورو توقع ندارم، اما...»

«آیا نوبو-سان امشب تمام مدت مرا احمق خواندند؟»

«خودت می دانی که وقتی خشمگین هستم نباید به حرفهایم اهمیت بدهی.»

«پس نوبو-سان دیگر خشمگین نیستند. یعنی برای دیدن من به چای خانه ایشیریکی می آیند؟ یا مرا دعوت می کنند به دیدارشان بیایم؟ در واقع امشب هیچ عجله ای برای هیچ چیز به خصوصی ندارم. حتی الان هم می توانم بیایم، اگر نوبو-سان بخواهند.»

اینک کوچه را دورزده بودیم و جلو درچای خانه ایستاده بودیم. گفت: «نمی خواهم.» و در را باز کرد.

این حرف را که شنیدم، جز کشیدن آهی بزرگ کار دیگری نمی توانستم بکنم. می گویم اهی بزرگ چون آه های کوچک بسیاری را در خود پنهان داشت - آهی از نومیدی، آهی از درماندگی، آهی از اندوه... و دیگری نمی دانم چه.

گفتم: «آه، نوبو-سان. گاهی وقتها برای من دشوارتر از قوه ی درکم می شوید.»

گفت: «برای درک آدم بسیار راحتی هستم، سایوری. دوست ندارم چیزهایی جلو رویم جمع شده باشد که نمی توانم به دست آورم.»

پیش از آن که فرصتی برای پاسخ بیابم، قدم به داخل چای خانه گذاشت و در را پشت سرش بست.

فصل بیست و هفتم

در تابستان ان سال، 1939، چنان گرفتار قرارها، ملاقاتهای گاه و بی گاه با ژنرال، اجرای رقص و از این قبیل بودم که صبح ها وقتی می خواستم از روی دشتک بلند شوم احساس می کردم سطلی پراز میخ شده ام. معمولاً "بارسیدن بعد از ظهر به گونه ای خستگی ام را فراموش می کردم، اما حیرت زده از خودم می پرسیدم از این همه تلاش چه به دست آورده ام.

هیچ گاه واقعا "در انتظار دانستنش نبودم. با وجود این، وقتی روزی مادرم را به اتاقش احضار کرد و گفت در آمد درشش ماه گذشته بیش از درآمد هاتسومومو و کود حلوایی با هم بوده است، بیش از پیش یکه خوردم.

گفت: «یعنی اینکه زمان آن رسیده که اتاقت را با اتاق آنها عوض کنی.»

آن چنان که ممکن است تصور کنید از این پیشنهاد خوشحال نشدم. در دوسه سال گذشته با هاتسومومو به گونه ای ترتیب داده بودیم که بدون اینکه کاری به کار هم داشته باشیم، با هم زندگی کنیم. اما همیشه نیز او را به چشم یک ببر خفته نگاه می کرد. و نه یک فرد شکست خورده. هاتسومومو مسلماً "به برنامه ی مادربه چشم عوض کردن اتاق، نگاه نمی کرد. احساس می کرد که اتاقش را از او گرفته اند.

آن شب وقتی مامه ها را دیدم، به او گفتم که مادر چه گفته است و گفتم می ترسم که آتش درون هاتسومومو دوباره شعله بگیرد.

مامه ها گفت: «آه، خب، بسیار عالی است. برای این زن یک بارکتک خوردن برای همیشه کافی نیست. مگر اینکه خون را ببینیم. و هنوز ندیده ایم. بگذار بپزیم که کوچکی در اختیارش بگذاریم و ببینیم این بار چه گندابی از می سازد.»

فردا صبح زود، خاله به طبقه ی بالای او کیا آمد تا ترتیب جابه جایی اسبابمان را مقرر کند. کار خود را با بردن من به اتاق هاتسومومو و دادن این اطلاع که اینک گوشه ای از آن اتاق مال من است شروع کرد. می توانستم هر چه را که بخواهم آنجا بگذارم، و کسی اجازه ی دست زدن به آنها را نداشت. بعد هاتسومومو و کدو حلوایی را به اتاق کوچک تر من آورد و گوشه ای را نیز برای آنها معین کرد. وقتی که اسبابهایمان را جابه جا می کردیم، اسباب کشی تکمیل می شد.

بعد از ظهر شروع به بردن اسبابهایم به سرسرا کردم. ای کاش می توانستم بگویم مثل مامه ها درس من، مجموعه ای اشیاء زیبا جمع آوری کرده بودم اما وضعیت کشور اکنون خیلی تغییر کرده بود. اخیراً "ورود لوازم آرایش و فرمو به عنوان کالای تجملی توسط دولت نظامی ممنوع شده بود - گو این که البته افرادی مثل ما، در گیون، به عنوان بازیچه ی قدرتمندان، برای دلخوشی هنوز کمابیش چیزهایی داشتیم. اما به هر حال، از هدایای گران قیمت حتی نام برده نمی

شد. لذا در این چندسال، گذشته از چند طومارنقاشی، سنگ جوهر، کاسه و همین طور مجموعه ای اسلاید از مناظر معروف به همراه دوربین نمایش زیبایی از نقره، که بازیگر معروف کابوکی او نوئه پونگورو هفده به من داده بود، چیزی نداشتم. به هر حال، این چیزها را از سرسرا به اتاق بردم - با لوازم آرایش، لباس های زیرم، کتاب ها و مجله هایم - در گوشه ی اتاق روی هم تلنبار کردم. اما هاتسومومو و کدو حلوا بی تا غروب فردا هنوز شروع به آوردن وسایل خودشان نکرده بودند. ظهر روز سوم وقتی از مدرسه به خانه برگشتم، تصمیم گرفتم که اگر هنوز شیشه ها و کرم های هاتسومومو روی میز آرایش ریخته باشد، بروم از خاله کمک بگیرم.

وقتی به بالای پله ها رسیدم، از این که هم در اتاق من و هم در اتاق هاتسومومو باز بود تعجب کردم. یک شیشه خمیر سفید کف سرسرا شکسته بود. ظاهراً اتفاق افتاده بود، و وقتی قدم به داخل اتاق گذاشتم، دیدم که حدسم درست بوده است. هاتسومومو پشت میز آرایش کوچک من نشسته بود و چیزی می نوشید که به نظریک لیوان کوچک آب می رسید - و در حال خواندن دفتری بود که مال من بود!

گیشاها می بایست در مورد مردهایی که می شناسند جانب احتیاط را رعایت کنند، لذا شاید متحیر شوید بشنوید که چندین سال قبل وقتی هنوز کارآموز بودم، به یک مغازه ی لوازم التحریر فروشی رفتم و دفتری زیبا با برگهای سفید خریدم که دفتر خاطراتم باشد. آن قدرم ندانم کار نبودم که در آن چیزهایی را بنویسم که فاش کردنش هرگز از گیشاها انتظار نمی رود. در این دفتر فقط از افکار و احساساتم می نوشتم. اگر می خواستم چیزی از مرد بخصوصی بگویم، بارم از او یاد می کردم. لذا، مثلاً "به نوبو با آقای زو" اشاره می کردم، چون گاهی اوقات صدایی کوچک از روی تحقیر از دهانش بیرون می آمد که به گوش "زو" می رسید. و به رئیس با "آقای هاء" اشاره می کردم، چون یک بار نفسی عمیق کشید و آهسته آهسته چنان آن را بیرون داد که مثل "هاء" به نظر رسید، و مجسم کردم که هنگام بیرون دادن این آه در کنار من از خواب بیدار می شود - که البته روی من اثر زیادی داشت. اما حتی یک لحظه هم به فکرم نرسیده بود که ممکن است کسی نوشته هایم را بخواند.

هاتسومومو گفت: «چه عجب، سایوری چقدر از دیدن خوشحالم. منتظرت بودم که بگویم دارم چه حظی از خواندن خاطرات می برم. بعضی قسمت هایش واقعا "جالب اند... نگارشت هم واقعا" قشنگ است. خطت را خیلی دوست ندارم اما...»

«آیا بر حسب اتفاق چشمت به چیز جالبی که در صفحه ی اول نوشته ام نیفتاده اس؟»

«فکر نمی کنم. بگذار ببینم...» (خصوصی) راس تش این همان چیزی است که می خواستم از خطت بگویم،

«هاتسومومو لطفاً دفتر را روی میز بگذار و از اتاقم برو.»

«واقعا! از تو تعجب می کنم، سایوری. فقط می خواستم کمکت کنم! یک لحظه گوش کن، خودت می بینی. مثلاً: "چرا برای نوبوتوشی کاروو اسم "آقای زو" را انتخاب کرده ای؟ اصلاً" به او نمی آید. فکرمی کنم باید او را اقای "آبله نشان" یا شاید "آقای یک دست" بخوانی. موافق نیستی؟ اگر بخوای می توانی آن را عوض کنی، منت هم سرت نمی گذارم!»

«نمی دانم داری از چه حرف میزنی هاتسومومو. از نوبو هیچ چیز ننوشته ام.»

هاتسومومو آهی بلند کشید. گویی می خواست بگوید چه دروغگوی بی کفایتی هستم، و بعد شروع به ورق زدن دفترم کرد. «اگر از نوبو ننوشته ای، پس بگو

اسم مردی که در اینجا به او اشاره کرده ای چیست. بگذار ببینم... آه، اینجاست: "گاهی اوقات که گیشایی به آقای زو خیره می شود شکوفایی خشم را در چهره اش می بینم. اما من، هرچه دلم بخواهد می توانم به او نگاه کنم، و به نظرمی رسد که از آن لذت می برد. فکرمی کنم علاقه اش به من به خاطر این احساس است که فکرمی کند ظاهر پوست و دست از دست داده اش آن گونه که به نظر بسیاری از دخترها عجیب و ترسناک می رسد به چشم من نمی آید." بنابراین حدس می زنم می خواهی بگویی شخص دیگری را می شناسی که دقیقا "شکل نوبواست. فکرمی کنم باید به یکدیگر معرفی شان کنی. فکر کن چه وجه مشترک زیادی با هم دارند،

چیزی نمانده بود که قلمم بایستد - توصیف بهتری برای آن به فکرم نمی رسد. آشکار شدن ناگهانی اسرار درون یک چیز است، اما اگر حماقت خودتان سبب فاش شدن آن شده باشد... اگر می خواستم کسی را نفرین کنم، بایستی به خودم می کردم که نباید دفترم را دم دست و درجایی می گذاشتم که هاتسومومو پیدایش کند. مغازه ای که پنجره اش را باز می گذارد نمی تواند از باران تندی خشمگین باشد که کالایش را ازین برده است.

به سوی میزرفتم که دفترم را از هاتسومومو بگیرم، اما او آن را به سینه اش چسباند و ایستاد. در دست دیگر لیوانی را نگه داشته بود که فکر می کردم آب است. حالا که نزدیکش شده بودم بوی ساکی را می شنیدم. آب نبود. او مست بود.

گفت: «سایوری، البته که می خواهی دفترن را بگیری، و البته که من آن را به تو می دهم.»

اما با گفتن این حرف به طرف دررفت. «مشکل اینجاست که هنوز خواندنش را تمام نکرده ام. بنابراین آن را به اتاقم می برم... مگر این که ترجیح بدهی آن را به مادر بدهم. مطمئنم که خوشحال می شود ببیند با چه عباراتی از او حرف زده ای.»

قبلا "گفته بودم که شیشه ای خمیر شکسته کف سر سرا افتاده بود. کار معمول هاتسومومو بود. کثافتکاری می کرد و حتی زحمت صدا کردن مستخدمه ای را به خود نمی داد. اما از اتاق من که بیرون رفت، بلایی سرش آمد که سزاوارش بود. حتما "به خاطر مست بودن شیشه ی شکسته را فراموش کرده بود. به هر حال، پایش را روی آن گذاشت و جیغ کشید. دیدم که لحظه ای به پایش نگاه کرد و نفسش را تو داد اما بعد به راهش ادامه داد.

وقتی وارد اتاقش شد وحشت کردم. فکر کرده بودم بروم و با او گلاویز شوم و به زور دفتر را از دستش بگیرم. اما بعد به یاد الهام مامه ها از کشتی سومو افتادم. به دنبال او رفتن حرکتی آشکار بود. بهتر بود صبر می کردم که آرام بگیرد، فکر کند برنده است.

و آن گاه وقتی که انتظار ندارد دفتر را از او بگیرم. به نظرم فکر خوبی رسید. تا لحظه ای بعد که مجسم کردم آن را در گوشه ای پنهان می کند که هیچ وقت پیدایش نخواهم کرد.

در اتاق بسته بود. رفتم پشت در ایستادم و گفتم: «هاتسومومو - سانفبخشید که عصبانی شدم. اجازه می دهید داخل شوم؟»

گفت: «نه، اجازه نداری.»

به هر حال در را باز کردم. وضع اتاق از نظر بهم ریختگی ترسناک بود، چون برای اسباب کشی هر چیزی را جایی گذاشته بود. دفترم روی میز بود و او حوله ای به پایش بسته بود. نمی دانستم چطور می توانم حواسش را پرت کنم اما مسلما "قصد نداشتم بدون دفتر از اتاقش بروم.

شاید که هاتسومومو شخصیت موش ابی را داشت، اما احمق نبود. اگر مست نبود، حتی سعی نمی کردم در برابرش زرنگی به خرج دهم. اما با در نظر گرفتن این

وضعیت... به تنبالی لباس های زیروشیشه های عطر و بقیه ی چیزهایی که نامرتب کف اتاق پخش بود نگاه کردم. درگنجه اش باز بود، و درصندوقی هم که جواهراتش را در آن می گذاشت باز بود. بعضی از آنها از جعبه هایشان بیرون بودند، گویی آن روز زودتر نشسته بود و ضمن نوشیدن ساکی آنها را امتحان کرده بود. و سپس یکی از آنها مثل ستاره ای روشن در آسمان سیاه چشمم را گرفت.

همان سنجاق سینه ی یاقوت بود. سنجاق سینه ای که سالها قبل هاتسومومو مرا متهم به دزدیدنش کرده بود. شبی که من او و دوست پسرش را در اتاق مستخدمین گرفتم. هیچ انتظار نداشتم که یک باردیگر آن را ببینم. صاف به طرف قفسه رفتم و دست دراز کردم و آن را از لای بقیه ی جواهرات بیرون کشیدم. هاتسومومو گفت: «چه فکر بکری! برو و یکی از جواهرات مرا بدزد. صادقانه بگویم، پول نقدش را ترجیح می دهم.»

گفتک: «چقدر خوشحالم که برایت مهم نیست! بابت آن چقدر باید بدهم؟»

در حال گفتن این حرف جلو رفتم و سنجاق سینه را مقابلش نگه داشتم. لبخند تابنده اش از لب محو شد، مثل تاریکی وقت طلوع خورشید برفراز دره بود. لحظه ای که هاتسومومو متحیر بر جای خود نشست، راحت دست دیگرم را دراز کردم و دفترم را از روی میز برداشتم.

از این که هاتسومومو چه واکنشی نشان خواهد داد هیچ تصویری نداشتم اما از اتاق بیرون رفتم و در را بستم. فکر کردم یگراست سراغ مادر بروم و آنچه که پیدا کرده ام به او نشان بدهم. اما البته، نمی توانستم دفتر در دست این کار را بکنم. با حداکثر سرعتی که می توانستم، در قفسه ای را باز کردم که کیمونوهای فصل را در آن می گذاشتم و دفتر را لای دو لباس در روکش کاغذی در طبقه ای

داشتم. این کار چند لحظه بیشتر وقت نگرفت، اما تمام مدت از این می ترسیدم که هر لحظه ممکن است هاتسومومو در را باز کند و مرا ببیند. وقتی دوباره در قفسه را بستم، دویدم و به اتاق خودم رفتم و کتوهای میز آرایشم را باز بسته کردم تا هاتسومومو این تصور را کند که دفترم را آنجا پنهان کرده ام.

وقتی به سرسرا رفتم، داشت از درگاه اتاقش تماشا می کرد. لبخندی برب داشت که گویی از کل ماجرا خنده اش گرفته است. کوشیدم نگران جلوه کنم - که زیاد کار سختی نبود - و سنجاق سینه را به اتاق مادر بردم و روی میز گذاشتم. او مجله ی دردستش را کنار گذاشت و سنجاق را برداشت که تعریف کند.

گفت: «چه جواهر زیبایی، اما در بازار سیاه چندان خریدار ندارد. کسی برای این قبیل جواهرات پول نمی دهد.»

گفتک: «مطمئنم هاتسومومو با دل و جان پول می دهد، مادر، یادتان می آید سنجاق سینه ای را که سالها قبل مرا به دزدیدنش متهم کرد، همان که پولش ره قرضم اضافه شد؟ این همان است. آن را در کف اتاقش کنار جعبه ی جواهراتش پیدا کردم.»

هاتسومومو که وارد اتاق شده و پشت من ایستاده بود گفت: «می داند، به نظرم سایوری راست می گوید. این همان سنجاق سینه ای است که گم کرده بودم! یا لااقل، اینطور فکرمی کردم. گمان نمی کردم دوباره این را ببینم!»

گفتم: «بله، آدمی که همیشه مست است مشکل می تواند چیزی را پیدا کند. اگر با دقت به داخل جعبه ی جواهرات نگاه می کردی.»

مادر سنجاق سینه را روی میز گذاشت و روبه هاتسومومو چشم غره رفت.

هاتسومومو گفت: «آن را در اتاق او پیدا کردم. در میز آرایشش پنهان کرده بود.»

مادر گفت: «برای چه میز آرایشش را گشتی؟»

نمی خواستم این را به شما بگویم، مادر، سایوری چیزی روی میزش گذاشته بود و می خواستم آن را برایش پنهان کنم. می دانم که بایستی بلافاصله آن را پیش شما می آوردم، اما... می دانید، دفتر خاطرات دارد. پارسال آن را به من نشان داد. درباره ی بعضی مردها چیزهای بدی نوشته، و... راستش را بخواهید چند جمله هم از شما نوشته، مادر.»

فکر کردک بگویم حقیقت ندارد، اما به هر حال دیگه هیچ کدام از اینها مهم نبود. هاتسومومو دچار اشکال شده بود، و هر چیزی هم که به زبان می آورد نمی توانست به وضعیتش کمک کند. ده سال قبل که نان آور اصلی او کیا بود، می توانست مرا به هر چه که دلش می خواست متهم کند. می توانست ادعا کند که زیلوی حصیری کف اتاق را خورده ام، و مادر پول خرید حصیرنو را به حساب من می گذاشت. اما دست کم اکنون ورق برگشته بود. در حالی که موقعیت من تازه داشت شکوفا می شد. من دختراو کیا و گیشای اصلی آن بودم. فکر نمی کنم برای مادر حتی دانستن حقیقت مهم بود.

گفتم: «دفتر خاطراتی وجود ندارد، مادر. هاتسومومو آن را از خودش در آورده است.»

هاتسومومو گفت: «من از خودم در آورده ام؟ الان می روم و پیدایش می کنم، وقتی مادر آن را بخواند، آن وقت به او می گویی که چطور آن را از خود در آورده ام.»

هاتسومومو و به دنبالش مادر به اتاق من رفتند. سرسرا بهم ریخته و کثیف بود. هاتسومومو نه تنها آنجا شیشه ای شکسته و پا رویش گذاشته بود، بلکه الکه های خمیرو خون را به همه جای سرسرای بالا کشانده بود - بدتر از آن، حصیر اتاق خودش، اتاق مادر، و اکنون نیز اتاق من را آلوده کرده بود. به داخل اتاقم که نگاه کردم، او را دیدم که جلو میز آرایشم زانو زده بود، با قیافه ای حاکی از شکست، داشت کشوها را یکی یکی می بست.

مادر از من پرسید: «هاتسومومو از چه دفتر خاطراتی حرف می زند؟»

گفتم: «اگر دفتر خاطراتی در میان باشد، حتما "هاتسومومو پیدایش می کند.»

با این حرف، هاتسومومو دست روی زانو گذاشت و خنده ی کوتاهی کرد که گویی تمام ماجرا از اول تا آخر نوعی بازی بوده، و او با درایت بیشتر در این مورد زرنگی به خرج داده است.

مادر گفت: «هاتسومومو، باید پول سنجاق سینه ای که سایوری را به دزدیدنش متهم کردی، به او پس بدهی. علاوه بر آن، نمی توانم در این اوکیا حصیر خونی شده را تحمل کنم. همه شان باید عوض شوند، و به خرج تو هم عوض می شوند. روزگرانی برایت بود، و تازه هنوز به ظهر نرسیده ایم. می توانم به این دلیل که هنوز کارت تمام نشده، جای عدد جمع صورت حساب را خالی بگذارم؟»

نمی دانم آیا هاتسومومو چیزی را که مادر گفت شنید یا نه. مشغول چشم غره رفتن به من بود، و نگاهی بر چهره اش داشت که به دیدن آن عادت نداشتم.

اگر، وقتی هنوز جوان بودم، از من می پرسیدید که نقطه ی عطف رابطه ام با هاتسومومو چه زمانی بوده است، می گفتم شب زفافم بود. اما اگر چه که کاملا درست است که زفافم مراب هبطقه ای آن چنان بالا برد که دیگرددست هاتسومومو به من نمی رسید، اما اگر اتفاق دیگری بینمان نمی افتاد میتوانستیم تا روزگار پیری هم زندگی کنیم. به همین علت است که نقطه ی عطف واقعی، از وقتی که به آن توجه کرده ام، روزی بود که هاتسومومو دفتر خاطراتم را خواند، و

من سنجاق سینه ای را پیدا کردم که مرا متهم به دزدیدنش کرده بود.

برای توضیح چگونگی آن، بگذارید مطلبی را به شما بگویم که شبی درچای خانه ی ایشیریکی آدمیرال یاماموتو ایسورو گوگفت. نمی توانم تظاهر کنم که آشنای نزدیک آدمیرال یاماموتو بودم- کسی که معمولاً به نام پدر نیروی دریایی سلطنتی از او یاد می شود- اما این افتخار را داشتم که در چندین مهمانی به مناسبت های مختلف در حضور او شرکت داشته باشم. آدمیرال مرد کوچک قامتی بود اما به خاطر داشته باشید که فتیله ی دینامیت هم کوچک است. مهمانی ها همیشه بعد از ورود ژنرال پرسرو صدا ترمی شد. آن شب، او و مرد دیگری، در دور آخر مسابقه ی مشروب نوشی بودند، و قبول کردند فرد که بازنده برود از اولین داروخانه یک کاندوم بخرد- متوجه هستید که به خاطر خجالت کشیدن آن بود، و نه چیز دیگر. البته، ژنرال برنده شد، و جمعیت برایش دست زدند و هورا کشیدند.

یکی از آجودانهایش گفت: «خوب شد که شما نباختید، ژنرال، فکرش را بکنید که داروخانه چی بینوا سربالا می آورد و آدمیرال یاماموتو ایسورو کو را در آن طرف پیشخوان می دید!»

همه فکر کردند حرف خنده داری است، اما آدمیرال فقط پاسخ داد از اول شک نداشته که او برنده است.

یکی از گیشاها گفت: «آه، دست بردارید! همه ی مردم بعضی وقتها می بازند! حتی شما، ژنرال!»

او گفت: «گمانم این درست است که همه بعضی وقتها می بازند، اما من هرگز نباخته ام.»

شاید برخی از حاضران در اتاق این حرف را حمل بر خودخواهی کردند، اما من این تصور را نداشتم. ژنرال به نظر من از آن مردهایی می رسید که عادت دارند همیشه برنده باشند. سرانجام کسی را از موفقیتش را از او پرسید.

او توضیح داد: «هیچ گاه در پی شکست مردی که با او می جنگم بر نمی ایتم، می کردم که اعتماد به نفسش را بشکنم. ذهنی که مشکل شک دارد نمی تواند خود را بر روی پیروزی متمرکز کند. دو مرد با هم برابرند- برابر واقعی- به شرط آن که اعتماد به نفسشان برابر باشد.»

فکر نمی کنم آن موقع معنای این حرف را درک کردم، اما وقتی من وهاتسومومو برای دفتر خاطراتم با هم جنگیدیم، ذهن او- همان طور که ممکن بود ژنرال بر زبان آورد- به شک دچار شد. می دانست که مادر دیگر تحت هیچ شرایطی در برابر من جانب او را نخواهد گرفت، و به این خاطر، چون پارچه ای شد که از قفسه گرم بیرون آورده می شود و با آویختن در معرض هوای بیرحم قرار می گیرد و به تدریج از بین می رود.

اگر ما می شنید که من مطالب را این چنین تشریح می کنم، بدون شک میان حرفم می پرید و می گفت که اصلاً با من موافق نیست. دید او از هاتسومومو با دید من از زمین تا آسمان فرق داشت.

او بر این باور بود که هاتسومومو زنی است مصمم در خود ویرانگری، و تنها چیزی که ما نیاز داریم متقاعد کردن او به تعقیب راهی است که مطمئن است به هر ترتیب باید دنبال کند. شاید حق با مامه ها بود، نمی دانم. درست است که در سالهای بعد از زفاف من، هاتسومومو به تدریج مبتلا به نوعی بیماری شخصیتی شده بود- اگر چنین چیزی وجود داشته باشد. مثلاً، «اختیار باده نوشی را از دست داده بود، و همین طور کنترل بر حملات بیرحمانه را. تا زمانی که زندگی از بین نرفته بود، از این بیرحمی به منظور استفاده میکرد. مثل شمشیر کشیدن برای سامورایی بود- نه به این منظور که اتفاقی به هر کسی بخود، بلکه برای ضربه زدن

به دشمن. اما به نظرمی رسید که اینک او بینایی دیدن دشمن را در زندگی از دست داده است. و گاهی وقتها ضرباتش حتی به کدو حلوايي نیز اصابت می کرد. گاهی وقتها اتفاق می افتاد که در مهمانی ها نیز به مردهایی که در حال پذیرایی شان بود اشارتی تحقیر آمیزی کرد. و یک چیز دیگر، دیگر زیبایی سابق را نداشت. پوستش مثل موم شده بود و صورتش پف کرده بود. یا چه بسا من او را این گونه می دیدم. ممکن است که درخت همیشه به چشم زیبا بیاید. اما وقتی به شته ای که سرپایش را پوشانده است توجه می کنید، و سر شاخه های سوخته از آن می بینید، حتی تنه ی آن نیز قدری از شکوه و جلالش را از دست می دهد.

*

همه می دانند که ببرزخمی جانوری است خطرناک. و به همین دلیل، مامه ها اصرار داشت در چند هفته ی آینده شبها در گیون به تعقیب هاتسومومو پردازیم. بخشی به این خاطر که مامه ها می خواست چشمی براو داشته باشد، چون هیچ کدام تعجب نمی کردیم اگر او نوبو را پیدا می کرد که از دفتر خاطرات من برایش تعریف کند، و همین طور از احساس پنهانم در مورد آقای هاء، که ممکن بود نوبو بفهمد که منظور رئیس است. اما مهم تر از همه، مامه ها می خواست تحمل زندگی را برای هاتسومومو مشکل تر کند.

مامه گفت: «برای شکستن تخته، ترک انداختن در وسط آن تازه قدم اول است. موفقیت وقتی به دست می آید که با تمام قامت روی آن بالاوپایین بپری تا تخته دو نیم شود.»

بنابراین مامه ها هر شب، به جزوقتهایی که قراری داشت که نمی توانست به هم بزنند، نزدیک غروب به اوکیای ما م یآمد و صبر می کرد تا به دنبال هاتسومومو از خانه خارج شویم. نمی توانستیم همیشه دونفری با هم باشیم. اما دست کم یکی از ما ترتیبی می داد که بخشی از شب را به تعقیب او از این قرار به ان قرار بگذارند. اولین شبی که این برنامه را اجرا کردیم، هاتسومومو متظاهر کرد که آن را به چشم تفریح می بیند. اما در پایان شب چهارم خشمگین از زیر چشم ما را می نگریست، و برای خوش اخلاق بودن با مردهایی که از آنها پذیرایی می کرد دچار اشکال شده بود. سپس در اوائل هفته ی آینده، در کوچی ای ناگهان برگشت و به طرفمان آمد.

گفت: «بگذارید ببینم، سگ اربابش را دنبال می کند. شما دونفر هم بوکشان مرا دنبال می کنید. بنابراین حدس می زنم دلشان می خواهد من هم مثل سگ با شما رفتار کنم! می توانم نشانان بدهم اگر از سگی خوشم نیاید چه می کنم؟»

و بعد، دست را عقب برد که بر سر مامه ها بکوبد. من جیغ کشیدم، که باید همان جلوی هاتسومومو را گرفته باشد که به این فکر بیفتد که دارد چه می کند. لحظه ای با چشمان برافروخته پیش از زدن لهیب خشم به بیرون ما را نگاه کرد و سپس به راهش ادامه داد. در کوچی همه متوجه شدند که او می خواست چه بکند. چند نفر جلو آمدند ببینند که آیا مامه ها حالش خوب است. او به آنها اطمینان داد که حالش خوب است و با لحنی تاسف بار گفت:

«طفلک هاتسومومو! باید همان باشد که دکنتم یگفت. واقعا "ظاهرا" عقلش را از دست داده است.»

البته، پای دکتر در میان نبود، اما حرف مامه ها اثر خودش را گذاشت. به زودی این شایعه در گیون پیچید که دکتر اعلان کرده، هاتسومومو سلامت عقلانی اش را از دست داده است.

هاتسومومو سالها رابطه ی نزدیکی با بازیگر مشهور کابوکی باندوشوژیرو داشت. شوژیرو چیزی بود که ما آن را onna-gata می خوانیم، یعنی بازیگری که همیشه در نقش زن ظاهری می شود. یک باردرمصاحبه با مجله ای گفته بود که هاتسومومو زیباترین زنی است که تا به حال دیده، و روی صحنه برای اغواگری بیشتر همیشه از حرکات او تقلید می کند. بنابراین می توانید تجسم کنید که هرگاه شوژیرو در شهر بود، هاتسومومو به دیدارش می رفت. عرصروی که مطلع شدم که شوژیرو دیر هنگام آن شب در مهمانی چای خانه ای در ناحیه ی گیشانشین پونتوچو، در آن سوی رودخانه یگیون، شرکت می کند. این خبر کوچک را هنگام مراسم تهیه ی چای برای پذیرایی از

گروهی از افسران نیروی دریایی در مرخصی شنیدم. بعد از پایان مراسم شتابزده به اوکیا بازگشتم، اما هاتسو مومو لباس پوشیده و مخفیانه رفته بود. کاری را کرده بود که زمانی من می کردم، اوکیا را زود ترک می کرد که کسی به تعقیبش نرود در این اشتیاق می سوختم که به مامه ها بگویم چه خبری کسب کرده ام. بنابراین مستقیم به خانه ی او رفتم. بدبختانه مستخدمه اش گفت نیم ساعت قبل برای (برای عبادت) خانه را ترک کرده است دقیقاً می دانستم معنای آن چیست. مامه ها به معبد کوچکی در شرقی ترین نقطه ی گسیون می رفت تا برای سه مجسمه ی کوچک jizo که خود بهایش را پرداخته بود دعا کند. میدانید، هر jizo به افتخار روح یک بچه ی از دست رفته بود، در این مورد، این سه مجسمه به نشانه ی سه بچه ای بودند که به خواست یارون سقط کرده بود. در شرایط دیگر ممکن بود به دنبالش بروم، اما اکنون نمی خواستم که مزاحم خلوتش شوم، وانگهی شاید نمی خواست که حتی من هم بدانم او به آنجا رفته است. لذا در خانه اش نشستم و به انتظار آمدنش اجازه دادم که تاتسو می برایم چای بیارد سر انجام، مامه ها با چهره ی مغموم به خانه بازگشت. نمی خواستم بلافاصله در مطلب را باز کنم، بنابراین مدتی درباره ی فستیوال آینده ی (اعصار) که قرار بود مامه ها در آن نقش (خانم موراساکی شیکیبو)، نویسنده ی (قصه های ژن ژی) را بازی کند صحبت کردیم، بالاخره مامه ها لبخندی بر لب آورد و نگاه از فنجان چای برداشت - با آمدن من تاتسومی برگ های چای را بو داده بود - به او گفتم بعد از ظهر چه کشفی کرده ام.

مامه ها گفت: (عالی است! هاتسومومو نفسی می کشد و فکر می کند از دست ما خلاص شده است. با توجهی که شوژیرو در مهمانی به او نشان می دهد، دوباره جان می گیرد. بعد من و تو مثل اجل معلق از کوچه می رسیم و شبش را به کلی ضایع می کنیم.)

با در نظر گرفتن رفتار ظالمانه ای که هاتسومومو در طول سالها با من داشت، و تنفر زیادی که از او داشتم، مطمئنم که می بایست از این نقشه مشعوف می شدم. اما به نوعی توطئه ی آزار هاتسومومو شعف خاطری که تصورش را می کردم خودداری کنم، آن روز در برکه ی نزدیک خانه ی سنگولی مان شنا می کردم که ناگهان سوزش دردناکی را در شانه ام احساس کردم. زنبوری نیشم زده بود و داشت خود را از پوستم می کند. چنان جیغ می کشیدم که وقت نداشتم فکر کنم چه باید بکنم، اما یکی از پسرها زنبور را گرفت و روی سنگی نگهش داشت، همه مان دورش جمع شدیم که تصمیم بگیریم چگونه آن را بکشیم. جای نیشش بدجور درد می کرد و مسلماً هیچ گونه محبتی نسبت به آن احساس نمی کردم اما با دانستن این که از دست این جانور کوچولوی کوچک مبارز برای نجات جاننش از مرگ که در چند قدمی اش قرار داشت کاری بر نمی آید احساس ضعف عجیبی در سینه ام کردم. و اینک همان دلسوزی را برای هاتسومومو نیز احساس می کردم شبهایی که او را در گیون تعقیب می کردیم تا وقتی که برای خلاص شدن از دست ما به اوکیا باز می گشت،

احساسم چنین بود که گویی داریم شکنجه اش می کنیم.

به هر رو ، آن شب حوالی ساعت نه ، برای رفتن به ناحیه ی پونتوچو به آن سوی رودخانه رفتم. پونتوچو ، خلاف گیون که کوچه پس کوچه زیاد دارد ، تنها یک خیابان طولانی است که در امتداد رودخانه کشیده شده به خاطر شکلی که دارد مردم آن را (بستر مارماهی) می خوانند. هوای پاییزی آن شب اندکی خنک بود ، اما به هر حال مهمانی شوژیرو بیرون از ساختمان و در مهتابی چوبی روی چوب پایی بر روی آب برگزار می شد وقتی از در شیشه ای قدم به داخل گذاشتیم کسی به ما توجه نشان نداد. مهتابی زیر نور فانوس های کاغذی روشنایی زیبایی داشت ، و آب رودخانه در زیر نور چراغهای رستورانی در آن سوی رودخانه به رنگ طلا می درخشید. همه گوش به شوژیرو داشتند که با صدای زیر و بم خود در حال تعریف داستانی بود ، اما باید می بودید و صورت هاتسومومو را می دیدید وقتی که نگاهش به ما افتاد و سگرمه هایش در هم رفت. نمی توانستم گلابی لکه افتاده ای را دیروز در دست داشتم به یاد نیاورم. چون میان چهره های باز، صورت هاتسومومو مثل یک کبودی شدید بود.

مامه ها رفت که روی حصیر کنار هاتسومومو زانو بزنند، که به نظر من نشانه ی شجاعتش بود. من در گوشه ای در آن سوی مهتابی کنار پیرمردی با صورتی مهربان زانو زدم که معلوم شد نوازنده ی کوتو ، تاچی بانازن ساکو است ، که صفحه ی قدیمی خط افتاده اش را هنوز دارم. آن شب فهمیدم که تاچی یانا نایبناست صرف نظر از منظور آمدنم ، خوشحال می شدم که اگر تمام شب می نشستم و با او صحبت می کردم ، چون مردی بسیار جالب و ناین بود. ما تازه سر حرف باز کرده بودیم که ناان همه ع غش غش خندیدن کردند.

شوژیرو در تقلید کردن نظیر نداشت. مردی بود لاغر اندام. چون ترکه ی بید ، با انگشتان بلند و حرکات آرام و صورتی بیش از اندازه کشیده که می توانست به طرقی خارق العاده به این سو و آن سو ببرد ، می توانست با جا زدن خود در میان میمون ها آنها را گول بزند. آن هنگام داشت ادای گیشای کنار دستش را ر می آورد ، که زنی در میانه ی پنجاه سالگی بود با حرکات زنانه _ لبهای غنچه کرده و گردش چشم _ چنان خود را شبیه او ساخت که من نمی دانستم بخندم یا از حیرت تنها دست روی لب بگذارم و بنشینم. شوژیرو ررا روی صحنه دیده بودم، اما کارش در اینجا خیلی بهتر بود.

تاچی یانا به سوی من خم شد و آهسته پرسید: (دارد چه می کند؟)

(ادای گیشای مسن تری را در کنارش در می آورد.)

تاچی یانا گفت: (آه ، بایستی ایشی واری باشد.) و سپس با پشت دستش ضربه ای به من زد که مطمئن شود حواسم به اوست

گفت: (کارگردان تئاتر مینا میزا) و دست کوچک خود را زیر میز برد که کسی نتواند ببیند. می دانید در ژاپن بالا بردن انگشت کوچک به معنای (دوست پسر) یا (دوست دختر) است. تاچی یانا می خواست به من بگوید که گیشای مسن ، همان که نامش ایشی واری بود ، معشوقه ی کارگردان تئاتر است و در حقیقت خود کارگردان هم آنجا بود و بلندتر از دیگران می خندید.

شوژیرو لحظه ای بعد ، هنوز در حال ادا در آوردن ، انگشت به دماغش کرد. با این کار همه چنان به غش غش خنده افتادند که احساس می کردید مهتابی زیر پایتان می لرزد. آن موقع این را نمی دانستم. اما انگشت به دماغ کردن یکی از عادات شناخته شده ی ایشی واری بود. وقتی او این نمایش را دید سرخ شد و یکی از آستین های کیمونویش را روی صورت کشید ، و شوژیرو که بیش از حد ساکی نوشیده بود ، حتی ادای این حرکت او را هم در آورد. مردم از

روی ادب تظاهر به خندیدن کردند ، اما به نظر رسید که برای هاتسومومو واقعاً خنده دار بوده است ، چون اینک و در این لحظه شوژیرو داشت به مرز بی رحمی می رسید. سرانجام کارگردان تاتار گفت: (بس است ، شوژیرو_سان ، کمی به فکر حفظ انرژی برای نمایش فردا باش! بگذریم ، نمی دانی که کنار یکی از بزرگترین رقاصه های گیون نشسته ای؟ پیشنهاد می کنم که تقاضای یک رقص کنیم).

البته ، کارگردان داشت از مامه ها می گفت

شوژیرو گفت: (خدای من ، نه ، فعلاً اصلاً هوس تماشای رقص ندارم.) آن گونه که در طول سالها درک کرده بودم. او ترجیح می داد خودش مرکز توجه باشد. (وانگهی ، به من دارد خوش می گذرد).

کارگردان گفت : «شوژیرو_سان، نباید فرصت تماشای رقص مامه های مشهور را از دست داد ، این بار در لحنش اثری از شوخی نبود . چند گیشای دیگر هم به صدا در آمدند ، و سرانجام شوژیرو تشویق شد که از او تقاضای اجرای رقص کند ، که این کار را مثل بچه ها با احم انجام داد . هاتسومومو را دیدم که از حالا قیافه ای ناخرسند به خود گرفته است . برای شوژیرو باز ساکی ریخت و او هم برای وی باز ساکی ریخت . نگاهی به هم انداختند که گویی می گفتند مهمانی شان خراب شده است .

چند دقیقه ای گذشت تا مستخدمه ای را فرستادند که شامی بین بیاورد و گیشایی آن را کوک و آماده ی نواختن کرد . سپس مامه ها به عقب صحنه رفت و چند رقص کوتاه کرد . مردم همیشه کما بیش تصدیق می کردند که مامه ها زن دلربایی است ، اما کمتر کسی او را زیباتر از هاتسومومو می خواند ، لذا نمی توانم بگویم چه چیزی در او نظر شوژیرو را گرفت . شاید به خاطر نوشیدن ساکی بود ، یا شاید هم به خاطر هنر بی نظیر مامه ها در رقص ، چون شوژیرو خودش هم رقاص بود . هر چه که بود ، وقتی مامه ها برگشت که پشت میز به او ملحق شود ، به نظر رسید که شوژیرو کاملاً به طرف او جلب شده و خواهش کرد در کنار او بنشیند . وقتی مامه ها نشست ، شوژیرو برایش یک فنجان ساکی ریخت ، و چنان پشت به هاتسومومو کرد گویی او هم کارآموز خوب دیگری است .

خب ، دهان هاتسومومو سخت و چشمانش ریز شد، و اما مامه ها ، تا کنون ندیده بودم این چنین حساب شده برای کسی مثل شوژیرو دلربایی کند ، صدایش نرم و بلند شد ، نگاه از سینه ی او به صورتش می برد و پایین می آورد ، گاه دست به گلو می کشید ، انگار از سرخی اش خجالت می کشد . در واقع گلویزش سرخ نشده بود ، اما او این حرکت را چنان مجاب کننده انجام می داد که اگر به دقت نگاه نمی کردید متوجه نمی شدید . سپس یکی از گیشاها از شوژیرو پرسید آیا از باژیرو_سان خبر دارد .

شوژیرو با احساساتی ترین حالتی که ممکن بود گفت : « باژیرو_سان مرا ترک کرده است !»

نمی دانستم شوژیرو از چه کسی حرف می زند ، اما تاچی بانا ، نوازنده ی پیر کوتو لطف کرد و آهسته گفت : « باژیرو_سان همان بازیگر انگلیسی ، باسیل رات بون است .»

تا آن موقع نام او را هرگز نشنیده بودم. شوژیرو چند سال قبل سفری به لندن می کند و در آن جا اجرایی از کابوکی را بر روی صحنه می آورد . باسیل رات بون بازیگر چنان آن را تحسین می کند که توسط مترجم به نوعی با هم رفاقت برقرار می کنند . شاید که شوژیرو به زانی مثل هاتسومومو و مامه ها زیاد

توجه نشان می داد ، اما واقعیت همجنس گرا بودن او به جای خود باقی بود ، و از هنگام سفر به انگلیس ، این شوخی را درباره ی خود سر زبان ها انداخت که در تقدیر او شکستن قلب را نوشته اند ، چون باژیرو_سان به مردان توجه نداشت . یکی از گیشاها با صدایی آرام گفت : « شاهد مرگ یک ماجرای احساساتی بودن آدم را غمگین می کند .»

همه خندیدند به جز هاتسومومو ، که به چشم غره رفتن به شوژیرو ادامه داد . شوژیرو گفت : « تفاوت بین من و باژیرو_سان در این جاست ، نشانتان می دهم ، از جا بلند شد و از مامه ها خواست که نزدش برود ، او را به گوشه ای از مهتابی برد که فضایی کوچک داشت .

گفت : « کار من این است .» و سر به جلو و عقب برد و با حرکات نرم بادبزن بسته اش را تکان داد ، و رقص کنان از این سوی اتاق به آن سو رفت . « ولی باژیرو_سان این کار را می کند .» در این جا مامه ها را در آغوش گرفت ، و باید نگاه حیرت را بر چهره ی مامه ها می دید وقتی که شوژیرو عاشقانه او را خم کرد و صورتش را غرق بوسه کرد . حضار خندیدند و دست زدند . البته همه به جز هاتسومومو .

تاچی بانا آهسته از من پرسید : « او چه می کند ؟ » فکر نمی کردم کسی صدایش را شنیده باشد ، اما قبل از آن که بتوانم پاسخ او را بدهم ، هاتسومومو فریاد کشید : « خودش را مسخره کرده است !»

شوژیرو گفت : « آه ، هاتسومومو_سان حسودی ات می شود ، درست است !»

مامه ها گفت : « البته که حسودی اش می شود ! حالا باید به ما نشان بدهید که چطور با هم آشتی می کنید . بروید . شوژیرو_سان خجالت نکشید ! باید همان طور که مرا بوسیدید او را هم بوسید ! به این می گویند انصاف و همان طور ،»

شوژیرو راحت موفق به انجام دادن آن نشد ، اما به زودی توانست هاتسومومو را از جا بلند کند . سپس با تشویق حاضران ، او را در آغوش گرفت و خم کرد . اما لحظه ای نگذشته ، فریادی کشید و ایستاد و لیش را با دست گرفت . هاتسومومو گازش گرفته بود ، نه آن قدر محکم که خون بیفتد ، بلکه آن قدر که تکان بخورد . اینک با چشم روی هم گذاشته و دندان های فشرده از خشم درجا ایستاده بود ، سپس دست عقب برد و کشیده ای به صورت مرد زد . فکر می کنم به خاطر نوسیدن ساکی زیاد ، درست هدف گیری نکرد ، چون به جای صورت کنار سرش کوبید .

تاچی بانا از من پرسید : « چه شد ؟ » در فضای ساکت کلماتش چنان رسا به گوش می رسید که گویی کسی زنگ زده است . به او پاسخ ندادم ، اما وقتی صدای ناله ی شوژیرو و صدای نفس زدن سنگین هاتسومومو را شنید ، مطمئنم که خودش مطلب را فهمید . مامه ها با صدایی بسیار آرام که در فضا به نظر غیر طبیعی می رسید به حرف در آمد ، گفت : « هاتسومومو_سان خواهش می کنم ، به من لطف کنید ... آرام بگیرید .»

نمی دانم اثر کلمات مامه ها بود ، یا ذهن هاتسومومو دیگر از هم پاشیده شده بود . به هر حال خود را روی شوژیرو انداخت و تا آن جا که از عهده اش بر آمد او را کتک زد . فکر می کنم به گونه ای می شود گفت که دیوانه شده بود . تنها این نبود که به نظر برسد مغزش تکان خورده است ، بلکه به نظر می رسید که ظاهراً از هر نظر دچار تشنت شده است . کارگردان تئاتر از پشت میز بلند شد و به طرفش دوید تا جلوش را بگیرد . در این شلوغی ، مامه ها آهسته به بیرون خزید و لحظه ای بعد با مدیره ی چای خانه بازگشت . در این هنگام کارگردان تئاتر هاتسومومو را از پشت گرفته بود . فکر کردم بحران به پایان رسیده ، اما شوژیرو با چنان صدایی سر هاتسومومو فریاد کشید ، که طنینش تا ساختمان های آن سوی رودخانه ی گیون پیچید .

با فریاد گفت: « غول بی شاخ و دم! مرا کتک می زنی! »

نمی دانم بدون رفتار به موقع خانم مدیره چه می کردیم. با لحنی آرام بخش شوژیرو را آرام کرد، و در همان حال به کارگردان اشاره کرد هاتسومومو را ببرد. این طور که بعد مطلع شدم، مرد نه تنها هاتسومومو را به داخل جای خانه نبرده بود، بلکه او را به طبقه ی پایین برده و از آن جا بیرون انداخته بود. هاتسومومو آن شب اصلاً به اوکیا باز نگشت. فردای آن روز وقتی آمد، بویی می داد که گویی بیرون روی گرفته است. مویش نیز به هم ریخته و ژولیده بود. بلافاصله به اتاق مادر احضار شد و مدتی طولانی آن جا بود. سه چهار روز بعد، هاتسومومو اوکیا را ترک کرد، لباس ساده ای به تن داشت که مادر به او داده بود، و با موی ژولیده و ریخته بر شانه، که تاکنون ندیده بودم. کیسه ای به تن داشت که اسباب ها و جواهراتش را در آن ریخته بود، و بدون این که کلامی برای خداحافظی به هیچیک از ما بر زبان آورد، رفت. داوطلبانه آنجا را ترک نکرد، مادر عذرش را خواست. و در واقع، مامه ها یقین داشت که مادر سالها بود می کوشید خود را از دست هاتسومومو خلاص کند. چه این حرف درست باشد یا نباشد، از این مطمئنم که مادر خوشحال بود که یک نانخور کمتر دارد، چون هاتسومومو دیگر درآمد سابق را نداشت، و تهیه ی غذا نیز هیچگاه به دشواری آن زمان نبود.

اگر هاتسومومو به شرارت شهرت نداشت، ممکن بود که علی رغم آنچه که به شوژیرو کرده بود بعضی از اوکیاها او را قبول کنند. اما او مثل کتری آب بود که می توانست حتی در یک روز خوب هم دست استفاده کننده اش را بسوزاند. این مطلب را در گیون همه به خوبی درباره ی او می دانستند. به طور یقین نمی توانم بگویم که عاقبت هاتسومومو چه شد. چند سال بعد از جنگ، شنیدم که زندگی اش را از راه خودفروشی در ناحیه ی میاگاوا - چو می گذرد، نایبستی مدت زیادی آنجا بوده باشد. چونشبی که این را شنیدم، مرد دیگری در همان مهمانی سوگند خورد که اگر هاتسومومو به خودفروشی افتاده باشد، او را پیدا می کند و کاری در کسب خود به او می سپارد. مرد به جستجوی هاتسومومو رفت، اما در هیچ کجا اثری از او پیدا نکرد. احتمالاً، در گذر سالها، با افراط در نوشیدن مشروب در نابود کردن خود موفق شده بود. مسلماً او اولین گیشایی نبود که این راه را طی کرد.

درست هانگونه که آدم به پای لنگ عادت می کند، ما نیز به بودن هاتسومومو در اوکیایمان عادت کرده بودیم. فکر نمی کنم تا مدتها بعد از رفتن او به خوبی درک می کردیم که حضور او به هر شکل چه آزاری برایمان بوده است، تا وقتی که آثار و علائم بیماری هایی که متوجه شان نمی شدیم نرم نرم بهبود یافتند. حتی وقتی هاتسومومو کار به کارمان نداشت و در اتاقش خوابیده بود، مستخدمین می دانستند که او آنجاست، و در طی روز به آنها ناسزا خواهد گفت. زندگی را همواره در تشویشی به سر می بردند که مثل راه رفتن روی برکه ای یخ زده احساس می کنید که هر لحظه ممکن است یخش بشکند و کدو حلوایی، فکر می کنم او به بستگی به خواهر بزرگ ترش عادت کرده بود و بدون او به نحوی غریب احساس گم شدگی می کرد.

اینک من مقام سرمایه ی اصلی اوکیا را داشتم، اما حتی برای من هم ودتی زمان برد که توانستم تمام عادات خاصی را که به خاطر هاتسومومو در وجودم ریشه دوانده بود از بین ببرم. حتی تا مدتها بعد از رفتن او هر بار که مردی با نگاهی عجیبهم می نگریست، این احساس را داشتم که آیا او کلامی نامهربان از زبان هاتسومومو درباره ی من شنیده است. هر بار که از پله های اوکیا به طبقه ی بالا می رفتم، از این ترس که ممکن است هاتسومومو در پاگرد بالا در انتظار و مشتاق ناسزا دادن به کسی باشد، نگاهم را پایین نگه می داشتم. نمی توانم به شما بگویم چندبار به پله ی آخر رسیدم و با این توجه ناگهانی نگاه را بالا بردم که دیگر هاتسومومویی وجود ندارد و هرگز هم وجود نخواهد داشت. می دانستم که او رفته است، با وجود این همان خالی بودن سرسرا نیز به نظر

می رسید که چیزی از حضور او را دارد. حتی اکنون، که زنی سالخورده هستم، گاهی اوقات که روکش زربفت آینه ی میز آرایشم را بالا می زنم، جرقه ای کوچک در ذهنم می جهد که شاید او را، پوزخند زنان، در آینه ببینم.

فصل بیست و هشتم

ما در ژاپن به سال های بحران اقتصادی در جنگ دوم با kuraitani_ دره ی تاریکی، اشاره می کنیم، سال هایی که بسیاری از مردم مثل بچه هایی زندگی می کردند که سرشان زیر آب رفته است. مثل بسیاری چیزهای دیگر، ما که در گیون زندگی می کردیم به اندازه دیگران سختی نکشیدیم، در حالی که اکثر ژاپنها در تمام دهه ی 1930 زندگیشان در دره ی تاریکی سپر می شد. مثلاً ما در گیون برای گرم شدن از ذره ای نور آفتاب بهره می بردیم. مطمئن نیازی نیست که چرایش را به شما بگویم، زنهایی که معشوقه ی وزرای کابینه یا فرماندهان نیروی دریایی بودند بالاترین اقبال ها را داشتند، و دیگران را نیز در این اقبال خودش سهمیم می کردند. می شود گیون را به برکه ای مثال زد که بالای کوه قرار داشت، برکه ای که آب پر آب ترین چشمه ها به آن می ریخت. در بعضی نقاط بیشتر از بقیه ی جاها، اما به هر حال برکه همیشه پر بود.

به خاطر وجود ژنرال توتوری، اوکسای ما یکی از نقاطی بود که آب چشمه های پر آب به آن سرازیر بود. در طول چند سال گذشته که اوضاع روز به روز بد و بدتر می شد، با وجود این که از شروع جیره بندی کالا مدت های طولانی می گذشت، اما ما هنوز هم به دریافت مرتب مواد غذایی، چای، پارچه، و حتی کالاهای تجملی مثل لوازم آرایش و شکلات ادامه می دادیم.

می توانستیم در را به رویمان ببندیم و این چیز ها را برای خودمان نگه داریم، اما گیون با خیلی از جاهای دیگر فرق دارد. مادر بیشتر این اجناس را به دیگران می داد و مواظب بود که درست تقسیم شود، البته، نه به این خاطر که زن دست و دلبازی بود، بلکه به این دلیل که همه چون عنکبوت هایی بودیم که روی یک تار زندگی می کردیم. گاهی مردم می آمدند و تقاضای کمک می کردند، و اگر از دستانم بر می آمد خوشحال می شدیم ک کمکشان کنیم. مثلاً، در پاییز 1941 مأموران ارتش مستخدمه ای را با جعبه ای گرفته بودند که ده برابر جیره ی معمول یک اوکیا در آن کوپن داشت. مدیره ی آن اوکیا دختر را نزد ما فرستاد که نگهش داریم و ترتیب فرستادنش به دهات را بدهیم — چون تمام اوکیاها در گیون احتکار کوپن می کردند، هر اوکیایی که وضعش بهتر بود طبعاً کوپن بیشتری در اختیار داشت. مستخدمه را عوض هر کجای دیگر نزد ما فرستادند چون ژنرال تو توری به مأموران ارتش داده بود مزاحم ما نشوند. بنابراین می بینید، حتی در گیون که برکه ای بالای کوه بود، ما ماهی هایی بودیم که در گرمترین قسمتش شنا می کردیم.

با ادامه گستردگی تاریکی در ژاپن، سرانجام زمانی رسید که حتی روشنایی های تعیین شده ای که خود را در آن روی پا نگه می داشتیم ناگهان خاموش شد. اتفاق در یک لحظه افتاد، اوائل یک بعد از ظهر، دو سه هفته مانده به سال نو، در دسامبر 1942 داشتیم صبحانه می خوردیم — یا لاقل اولین وعده ی غذایی بود، چون مشغول کمک به نظافت اوکیا برای آماده شدن در سال نو بودم — که صدای بلند مردی را از پشت در شنیدم. فکر کردم حتماً کسی است که چیزی از مغازه ای آورده، به خوردن غذا ادامه دادم، اما لحظه ای بعد مستخدمه ای آمد و گفت یک مأمور ارتش با مادر کار دارد.

گفتم: «مأمور ارتش؟ بگو مادر بیرون رفته.»

«بله، گفتم خانم، می خواهد به جای او با شما صحبت کند.»

وقتی به سرسرای ورودی رفتم، مأمور ارتشی را دیدم که داشت پوتینش را در می آورد. شاید خیلی از آدمها اگر به جای من بودند و می دیدند که هفت تیر او هنوز در جلد چرمی اش قرار دارد نفسی به آسودگی خاطر می کشیدند. اما همان طور که گفتم، اوکیای ما تا آن لحظه شرایط را متفاوت با دیگران گذرانده بود. معمولاً چون حضور مأموران ارتشی برای مردم ترساننده است این افراد بیش از سایرین حالت پوزش خواهی به خود می گیرند اما این که او در حال در آوردن پوتین بود خُب، می رساند که چه دعوتش بکنیم یا نکنیم دارد وارد خانه می شود.

به او تعظیم و تعارف کردم، اما تنها به انداختن نگاهی به سوی مناکتفا کرد، گویی پاسخم را بعد می دهد. سرانجام جورابش را بالا و کلاهش را پایین کشید و وارد سرسرا شد و گفت می خواهد جالیز سبزیکاری مان را ببیند. فقط همین، حتی یک کلمه هم برای عرض پوزش از مزاحمت بر زبان نیاورد. می دانید، در این دوران تقریباً همه ی مردم در کیوتو، و احتمالاً در بقیه ی کشور، باغچه های خود را مبدل به جالیز های سبزیکاری کرده بودند — البته به جز افرادی مثل ما. ژنرال توتوری به قدر کفایت مواد غذایی برایمان تهیه می کرد که نیازی به شخم زدن باغچه نداشته باشیم، و بتوانیم به لذت بردن از تماشای خزه و کاکتوسها و درخت سپیدار کوچک گوشه ی باغچه ادامه بدهیم. چون زمستان بودریال امیدوار بودم مأمور ارتش فقط به آن قسمت از زمین یخ بسته نگاه کند که عمر سبزیکاری در آن به پایان رسیده بود. و بر این تصور باشد که میان گیاهان زینتی کدو و سیب زمینی کاشته ایم. بنابراین وقتی او را به باغچه راهنمایی کردم، چیزی نگفتم، فقط او را تماشا کردم که زانو زد و با انگشت خاک را امتحان کرد.

به گمانم می خواست بداند آیا زمین برای کشت بیل خورده است یا خیر.

برای گفتن چیزی به او چنان درمانده بودم که اولین حرفی که به ذهنم رسید بر زبان آوردم «برف روی زمین شما را به یاد کف روی اقیانوس نمی اندازد؟» پاسخم را نداد، از جا تکان نخورد و فقط پرسید تا به حال چه سبزیهایی کاشته ایم.

گفتم: «خیلی ببخشید، سرکار، اما واقعیت اینست که ما هیچ وقت فرصت نکردیم سبزی بکاریم. و الان هم که زمین سفت است و سرما»

کلاهش را برداشت و گفت: «گزارش شورای محل از شما درست بوده است!» از جیب ورقه ی کاغذی بیرون آورد و فهرستی طولانی از تخلف هایی که اوکیای ما مرتکب شده بود خواند. همه را به خاطر نمی آوردم — احتکار پارچه، قصور در بخشیدن اجناس فلزی و پلاستیکی مورد نیاز جنگ، استفاده ی غیر قانونی از کوپنهای جیره بندی مواد غذایی، و چیزهایی از این قبیل. درست است که ما این خلافها را مرتکب شده بودیم، مثل بقیه ی اوکیاها در گیون که همه به همین کار مشغول بودند، اما به گمانم، جرم اصلی ما این بود که سعادت داشتن اقبالی بالاتر از سایرین را داشتیم، و به جز عده ی معدودی، تا کنون طولانی تر و بهتر از دیگران زندگی کرده بودیم.

بخت یار کرد و مادر همان موقع بازگشت. از دیدن مأمور ارتش در خانه اصلاً تعجب نکرد، در واقع، بیشتر از هرکس دیگر که تا کنون دیده بودم با او مؤدبانه رفتار کرد. او را به اتاق پذیرایی برد و با چای نا مرغوبمان از او پذیرایی کرد. در بسته بود، اما صدایشان را می شنیدم که مدتی طولانی با هم صحبت کردند. یک بار وقتی مادر بیرون آمد که چیزی بردارد، مرا به گوشه ای کشید و گفت: «ژنرال توتوری امروز صبح بازداشت شده است، بهتر است عجله کنی

اشیاء قیمتی ات را جایی پنهان کنی، وگرنه تا فردا رفته اند.

هنگامی که در یورویو زندگی می کردم عادت داشتم صبح های سرد بهاری به شنا بروم، و بعد روی صخره های کنار برکه دراز بکشم و با گرمای آفتاب خشک شوم وقتی خورشید ناگهان پشت ابر پنهان می شد، که اغلب این اتفاق می افتاد، هوای سرد مثل ملافه ای فلزی به تنم می چسبید. لحظه ای که در سرسرای ورودی، خبر بدیاری ژنرال را شنیدم، همان احساس را داشتم. چنان بود که گویی خورشید پشت ابر پنهان شده است، احتمالا برای همیشه. و اکنون مجبور بودم در که خیس و برهنه در هوایی چون زمهریر برجا بمانم. در یک هفته بعد از دیدار مامور ارتش، اوکیای ما از چیزهایی لخت شد که خانواده های دیگر مدتها قبل از دست داده بودند، چیزهایی مثل ذخیره های غذایی، تن پوش، و الی آخر. مصرف چای خانه ی مامه ها را همیشه ما تامین می کردیم. فکر می کنم از فروش آن برای خرید اشیاء دلخواه استفاده می کرد. اما اینک وضع ذخیره انبار او از ما بهتر بود، و حالا او بود که به رفع نیازهای ما برمی خاست. در اواخر ماه اعضای شورای محله بسیاری از سرامیک ها و لوح های ما را مصادره کردند تا آنها را در بازاری که ما «بازار خاکستری» می خواندیم و با بازار سیاه فرق داشت، بفروشند. بازار سیاه برای اجناسی از قبیل نفت، سوخت، مواد غذایی، فلز، و از این قبیل بود - بیشتر مخصوص کالاهایی بود که یا جیره بندی شده و یا خرید و فروششان غیرقانونی بود. گناه بازار خاکستری، کمتر بود. این بازار بیشتر مال خانمهای خانه داری بود که برای به دست آوردن پول، اشیاء قیمتی خود را به فروش می گذاشتند. گرچه، در مورد ما، این اجناس به اندازه دلایل دیگر، به خاطر مجازاتمان فروخته شد، و لذا این دیگران بودند که از پول آن منفعت بردند. رئیس شورای محله که مدیره ی اوکیایی در همسایگی اوکیای ما بود، هر بار که برای پی بردن چیزی می آمد عمیقا ابراز تاسف می کرد اما دستور، دستور ماموران ارتش بود، و کسی نمی توانست از آن تخلف کند.

اگر سالهای اولیه جنگ شبیه سفری هیجان انگیز به دریا بود، در اواسط 1943 می توانستید بگویید دیگر همه پی برده بودیم که بزرگی امواج بیش از ظرفیت قایق ماست. فکر می کردیم همه مان غرق خواهیم شد، و بسیاری شدند. تنها این نبود که گذران زندگی روزمره به نحوی فزاینده سخت تر می شد. کسی جرات اقرار به آن را داشت، اما من فکر می کنم کم کم همه نگران پیامد جنگ شده بودیم. دیگر کسی دل و دماغ تفریح را نداشت، بسیاری احساس می کردند حتی یک ساعت خوشگذراندن عملی خلف وطن پرستی است. نزدیک ترین چیزی شبیه شوخی که در این دوران شنیدم مطلبی بود که شبی گیشا را بها گفت ماهها بود که این شایعه را می شنیدم که دولت نظامی خیال دارد تمام نواحی گیشا نشین ژاپن را تعطیل کند، این اواخر متوجه شده بودیم که این اتفاق واقعا در حال افتادن است. همه متحیر مانده بودیم که سرانجاممان به کجا خواهد کشید، که ناگهان رابها به صدا در آمد.

گفت: «نمی توانیم با فکر روی این چیزها وقتمان را تلف کنیم هیچ چیز غم افزاتر از آینده نیست، مگر شاید گذشته!»

شاید به نظر شما خنده دار نیاید، اما ما آن شب آنقدر خندیدیم که اشک از چشم همه سرازیر شد. می دانستیم که به زودی نواحی گیشا نشین واقعا بسته خواهند شد. و وقتی بسته می شدند مطمئن بودیم، که مجبوریم برای کار کردن به کارخانه ها رو بیاوریم. برای اینکه اطلاعاتی از چند و چون زندگی در کارخانه ها به شما بدهم، بگذارید از کورین هاتومومو بگویم.

در زمستان گذشته، فاجعه ای که گیشاهای گیون که بیش از همه از آن می ترسیدند برای کورین اتفاق افتاد. مستخدمه ای که به حمام اوکیای او رسیدگی

می کرد خواسته بود با سوزاندن روزنامه آب را گرم کند، اما زبانه آتش از اختیارش خارج شده بود کل اوکیا سوخت و از بین رفت. با مجموعه کیمونوهایش. کورین مجبور شد در کارخانه ای در جنوب شهر کار بگیرد، در این کارخانه عدسی ملزوماتی را کار می گذاشتند که برای پرتاب بمب از هواپیما مورد نیاز بود. در چند ماه گذشته چندین بار برای دیدار به گیون آمده بود. و از تغییری که در او می دیدیم همه وحشت کرده بودیم. نه تنها روز به روز بیشتر و بیشتر بدبخت به نظر می رسید، همه ما بدبختی را تجربه کرده بودیم. و در هر حال آماده رسیدن به آن شده بودیم، اما مبتلا به سرفه ای شده بود که مثل آواز خواندن که در وجود پرنده است، عضو جدا نشدنی وجود او شده بود، و لکه هایی روی پوستش دیده می شد که گویی در رنگ خیس خورده است - چون زغالی که در این کارخانه مصرف می شد از پست ترین نوع زغال بود و وقتی می سوخت رو همه چیز ورقه ای دوده می نشست. کورین بیچاره که سهمیه غذایی بیش از کاسه ای آبگوشت یا چند رشته شناور و یا کته ای شل با چاشنی پوست سیب زمینی، آن هم یک وعده در روز، برای سیر کردن شکم دریافت نمی کرد، باید روزی دو شیفت کار می کرد.

بنابراین می بینید که همه چه وحشتی از کار کردن در کارخانه ها داشتیم. هر روز صبح که چشم از خواب باز می کردیم و هنوز گیون را باز می دیدیم خدا را شکر می کردیم.

سپس روزی در ژانویه سال بعد، کوپن جیره بندی در دست، زیر ریزش برف، در صف مغازه برنج فروشی ایستاده بودم، صاحب مغازه همسایه سر بیرون آورد و در هوای سرد فریاد کشید: «تمام شد!»

همه به هم نگاه کردیم: از زیادی سرما بیش از آن بی حس شده بودم که به آنچه او گفت توجه نشان دهم، چون فقط یک شال کلفت روی لباس دهاتی ام انداخته بودم، دیگر کسی روزها کیمونو نمی پوشید. سرانجام گیشایی که در جلو من ایستاده بود برف را از روی ابرویش تکاند و پرسید: «چه می گوید؟» و سپس از مرد پرسید: «جنگ که تمام نشده، شده؟»

مرد گفت: «دولت اعلان کرد که گیشا خانه ها تعطیل شده. همه باید تا فردا صبح خودتان را به اداره سجل و احوال معرفی کنید.»

لحظاتی گوش به صدای رادیویی سپردیم که از مغازه او می آمد. سپس در روی هم افتاد و جز صدای ریزش برف دیگر چیزی نشنیدیم. به نومی نداشتیم. بر چهره گیشاهای دور و برم نگاه کردم و لحظه ای نگذشته فهمیدم که همه داریم به یک چیز فکر می کنیم؛ کدام یک از مردهایی که می شناسیم آن اندازه قدرت دارند که ما را از کار در کارخانه ها نجات دهند؟

با وجودی که ژنرال توتوری تا سال گذشته دانای من بود اما مسلما من تنها گیشای آشنای او نبودم. باید پیش از هر کس دیگر خودم را به او می رساندم. لباس مناسب شرایط هوا نبود، اما بلافاصله کوپن جیره بندی را در جیب شلوار دهاتی ام گذاشتم و با قدم های سریع به طرف شمال غربی شهر به راه افتادم، شایع بود که ژنرال در مهمانخانه سورویا زندگی می کند، همان مهمان خانه ای که در طول سالها هفته ای دوبار یکدیگر را در آن می دیدیم.

ساعتی بعد یا چیزی در این حدود به آنجا رسیدم، از سرما می لرزیدم و برف سراپایم را گرفته بود، اما وقتی به مدیره مهمانخانه ابراز ادب کردم، نگاهی طولانی به من انداخت و به عنوان پوزش خم شد و گفت مرا به جا نمی آورد.

«من هستم، دوست... سایوری! آمده ام با ژنرال صحبت کنم.»

«سایوری - سان... خدای من! هیچ وقت به فکر نمی رسید که شما را شکل زنهای دهاتی ببینم.»

بلافاصله مرا به داخل برد. اما تا به طبقه بالا نرفتیم و یکی از کیمونوهایش

را به تنم نکرد و اجازه نداد ژنرال مرا ببیند. حتی با لوازم آرایش پنهان کرده اش مختصری صورتم را آراست. این طور ژنرال وقتی مرا می دید می شناخت. هنگامی که وارد اتاق ژنرال توتوری شدم، پشت میز نشسته بود و به نمایشنامه ای که از رادیو پخش می شد گوش می داد. یقه ربدشامبرش باز بود و سینه استخوانی پوشیده با موی خاکستری کم پشتش نمایان بود. می توانستم ببینم که کشیدن بار مشکلات در سال گذشته بیش از من روی او اثر گذاشته است. از هر چیز دیگر بگذریم، متهم شدن به ارتکاب اینهمه جرم وحشتناک بود - قصور در خدمت، بی لیاقتی، سوءاستفاده از قدرت و غیره و غیره. برخی می گفتند همین اندازه که از زندان نجات پیدا کرده بخت یارش بوده. مقاله ای در یک روزنامه حتی او را مسبب شکست نیرودریایی سلطنتی در جنوب اقیانوس آرام می دانست. می گفت او در نظارت بر آمادگی تدارکات کوتاهی کرده است. با وجود این، تحمل برخی از مردها در برابر مشکلات بیش از سایرین است. با وجود این، تحمل برخی از مردها در برابر مشکلات بیش از سایرین است، و با یک نگاه بر ژنرال می توانستم ببینم که سنگینی بار سال گذشته چنان فشاری بر او آورده که استخوان ها یش بیرون زده، و حتی صورتش اندکی تغییر شکل داده است. سابق براین همیشه بوی ترشی می داد، اما اینک که نزدیکش شدم و تعظیم کوتاهی کردم، بوی ترشی دیگری می داد.

گرچه که دروغ بود اما گفتم: «حالتان خیلی خوب به نظر می رسد، ژنرال، چه سعادتتی که یک بار دیگر شما را می بینم!»

ژنرال رادیو را خاموش کرد. گفت: «تو اولین کسی نیستی که به سراغم آمده ای. از دست من هیچ کاری برای تو بر نمی آید، سایوری.»

«اما من بلا فاصله فوری خودم را به اینجا رساندم! تعجب می کنم چطور کسی دیگر توانسته قبل از من خودش را به اینجا برساند!»

«از هفته گذشته تقریباً تقریباً هر گیشایی که می شناختم سری به اینجا زد تا مرا ببیند، اما من دیگر هیچ دوستی بر سر قدرت ندارم و هیچ نمی فهمم که چرا گیشایی در موقعیت تو باید نزد من بیاید. تو مورد علاقه خیلی از مردهای با نفوذ هستی.»

گفتم: «مورد علاقه بودن با اتکا به یک دوست واقعی خیلی فرق دارد.»

«بله تفاوت دارد. حالا بگو ببینم به خاطر چه کمکی نزد من آمده ای؟»

«هر کمکی ژنرال، این روزها در گیون از چیزی جز بدبختی کار در کارخانه ها حرف نمی زنند.»

«زندگی برای خوشبخت ها هم بدبختی خواهد بود و بقیه حتی آندر زنده نمی مانند که پایان جنگ را ببینند.»

«نمی فهمم!»

ژنرال گفت ک «بمباران هوایی به زودی شروع می شود. خواهی دی که کارخانه ها بیش از سهمیه شان بمب در یافت خواهند کرد، اگر می خواهی وقتی جنگ تمام می شود زنده باشی، بهتر است مردی را پیدا کنی که بتواند تورا در جایی امن پنهان کند. متأسفانه من آن مرد نیستم. از نفوذی که قبلاً داشته ام به اندازه کافی خسته شده ام.»

ژنرال از سلامتی مادر خاله جويا شد، و چیزی نگذشت که مرا مرخص کرد. بعد ها فهمیدم که منظور او را خسته شدن از نفوذی که قبلاً داشته چه بود.

صاحب میهمانخانه سورویا دختری داشت ، ژنرال ترتیبی داده بود که او را به شهری در شمال ژاپن بفرستند.

در راه بازگشت به اوکیا ، می دانستم که وقت آن رسیده که برای خودم کاری بکنم. اما نمی دانستم چه کاری ، حتی توانایی انجام دادن کار راحتی مثل دور نگه داشتن ترس از خودم را نداشتم. سراغ آپارتمانی رفتم که اکنون مامه ها در آن اقامت داشت- چون را بپه اش با بارون چند ماه قبل به پایان رسیده بود و به جای بسیار کوچک تری نقل مکان کرده بود . فکر کردم که شاید او بداند که باید چه بکنم . اما در واقع او هم به اندازه من در تشویش بود . با رنگ و رویی پریده از ترس گفت : « بارون حاضر به هیچ کمکی به من نیست ، به مردهای دیگر هم که فکر می کردم نتوانستم دسترسی پیدا کنم . سایوری ، بهتر است به فکر کسی باشی و هر چه زودتر به سراغش بروی.»

در آن هنگام چهار سال بود که با توبو هیچ تماسی نداشتم . می دانستم که نمی توان م سرخ او بروم . اما رئیس...خب ، حاضر بودم به هر بهانه ای چنگ بیاندازم که با او صحبت کنم . اما هرگز نمی خواستم از او بخواهم که لطفی درحکم انجام دهد . با وجود برخورد گرمی که در سرسرای چایخانه با من داشت ، اما هیچ وقت به مهمانی هایش دعوت نمی شدم . حتی وقتی که گیشاهای کمتری حضور داشتند . برخوردار بود اما چه می توانستم بکنم ؟ به هر حال حتی اگر رییس هم می خواست که کمکم بکند، روزنامه ها از درگیری هایش با دولت نظامی همین اواخر نوشته بودند . مشکلات خودش کم نبود . این گونه در سمای بعد از ظهر از این چایخانه به آن چای خانه رفتم ، به این امید که شاید مردهایی را ببینم که هفته ها یا شاید ماهها ندیده بودم . آن شب چایخانه ایشیریکی به خاطر یکی از میهمانی های خدا حافظی غلغله بود . دیدن تفاوت واکنش گیشا ها درباره اخبار روز جالب بود . بعضی چنان به نظر می رسیدند که گویی روحشان کشته شده است ، بقیه مثل مجسمه های بودا بودند _ آرام و دلربا اما با چهره هایی پوشیده از اندوه ، نمی توانم بگویم که خودم چطور به نظر می رسیدم ، اما این را می توانم بگویم که ذهنم مثل چرتکه داشت کار می کرد . چنان غرق نقشه کشیدن و زمینه سازی انجام آن بودم - فکر می کردم به کدامیک از مردها می توانم نزدیک بشوم ، و چگونه این کار را بکنم - که به زحمت صدای مستخدمه ای را شنیدم که می گفت به سالن دیگری احضار شده ام . فکر کردم گروه دیگری منتظر پذیرایی من هستند ، اما زن مرا از پله ها به طبقه دوم و به انتهای راهرو در پشت چایخانه برد . در آنجا در اتاق کوچک حصیر فروشی را باز کرد که هرگز داخل آن نشده بودم . در آنجا پشت میز ، توبو گیلای آجوو در دست تنها نشسته بود . پیش از آنکه تعظیم کنم و یا کلمه ای بربل آورم گفت : « سایوری - سان مرا ناامید کردی.»

« خدای من !چهار سال است که افتخار دیدار شما را نداشته ام . توبو - سان . و حالا هنوز نیامده می گوئید نا امید تان کردم . به این سرعت چه خطایی از من سر زده ؟»

«با خودم شرط بستم که از دیدن من دهانت باز بماند.»

« راستش را بخواهید متحی تر از آنم که حتی تکان بخورم.»

« بیا تو و بگذار مستخدمه در را ببندد. اما پیش از همه به او بگو یک آجوو و یک لیوان دیگر بیاورد . باید برای چیزی با هم گیلای بنوشیم.»

گفته اش را انجام دادم و سپس با فاصله ی گوشی میز در بینمان ، پشت آن زانو زدم . نگاه توبو را برچهره ام چنان احساس می کردم که گویدارد آن را لمس می کند و چنان سرخ شدم که گویی زیر گرمای آفتاب ایستاده ام ، فراموش کرده بودم که تحسین شدن چه احساس خوبی دارد .

گفت: «زاویه هایی در صورتت می بینم که قبلاً ندیده بودم. نگو که تو هم مثل بقیه گرسنگی می کشی. از تو چنین توقعی ندارم.»

(توبو- سان خودشان هم کمی لاغر شده اند.)

«من غذای کافی برای خوردن دارم، وقت خوردنش را ندارم.»

«خوشحالم که لااقل هنوز کارتارن رادارید.»

«این عجیب ترین حرفی است که تا به حال شنیده ام. وقتی مردی را می بینی که با خالی کردن فشنگ خود را زنده نگه می دارد، خاشحالی که چیزی برای

پر کردن وقتش داشته است؟»

«امید وارم منظور توبو-سان واقعاً این نباشد که نگران جانشان هستند...»

«کسی قصد کشتن مرا ندارد، اگر منظورت این است، اما اگر موسسه ی لوازم برقی ایوامورا زندگی من است، بله، واقعاً نگران آن هستم. حالا این را بگو؛

آن دانایت چه می کند.»

«ژنرال هم مثل بقیه ما حالش خوب است، به گمانم لطف می کنید و از او می پرسید.»

«آه، منظورم اصلاً لطف نبود.»

«معدود افرادی این روزها سراغ او را می گیرند. اجازه بدید موضوع را عوض کنیم، توبو-سان، می توانم فرض را بر این بگذارم که شما هر شب به

چایخانه ایشیریکی می آمده اید، اما برا یپنهان نگه داشتن خودتان از من ازاین اتاق طبقه بالا استفاده می کردید؟»

«اتاق مخصوصی است درست است؟ فکر می کنم تنها اتاق این چایخانه است که پنجره رو به باغ ندارد. اگر آن پنجره را کنار بکشی، می بینی که رو به

خیابان است.»

«توبو-سان خوب به وضعیت اتاق آشنایید.»

«نه خیلی خوب، اولین بار است که به آن قدم می گذارم.»

این را که گفت برای اینکه نشان بدهم حرفش را باور نکرده ام، شکلک در آورده م.

«هر فکری که دلت می خواهد بکن، سایوری، اما این که گفتم تا به حال به این اتاق قدم نگذاشته ام راست است. فکر می کنم که اتاق خواب میهمان است.»

اگر خانم مدیره میهمان داشته باشد. امشب وقتی برای او توضیح دادم برای چه کاری آمده ام، محبت کرد این اتاق را در اختیار گذاشت.»

«مرموز شده اید... پس از آمدنتان منظوری داشته اید. اجازه دارم آن را کشف کنم؟»

توبو گفت: «صدای مستخدمه ای که آجورا می آورد می آید. وقتی او برود آن را کشف خواهی کرد.»

در باز شد و مستخدمه آججو را روی میز گذاشت، در آن زمان آججو کالای کمیابی بود، لذا تماشای مایع جوشان طلا یی در لیوان برا خودش موهبتی محسوب

می دشد. مستخدمه که رفت لیوانها را بالا بردیم، توبو گفت:

«آمده ام که به سلامتی دانای تو بنوشم!»

این را که شنیدم لیوان را زمین گذاشتم. «توبو - سان باید بگویم این روزها برای بالا بردن روحیه ها به انگشت شمار چیزی می توان متوسل شد. اما حتی برای شروع این فکر که چرا شما باید به افتخار دانای من بنوشید، هفته ها وقت لازم است.»

«باید روشن تر می گفتم. چهار سال قبل به تو گفتم که او مرد بی ارزشی است، و او ثابت کرد که حق با من بوده است قبول نداری؟»
«خب... او دیگر دانای من نیست.»

«پس به حرف من رسیدی! و اگر هنوز هم دانایت بود، هیچ کاری نمی توانست برایت بکند؛ می توانست؟ می دانم که فرار است گیون بسته شود، و همه از آن وحشت کرده اند. امروز گیشایی در اداره به من تلفن کرد... نام او را نمی برم... اما می توانی حدس بزنی؟ پرسید آیا می توانم کاری برایش درموسسه ایوا مورا پیدا کنم.»

«اجازه دارم بپرسم به او چه گفتید؟»

«برای هیچ کس کار ندارم، حتی برای خودم. شاید رییس هم به زودی کارش را از دست بدهد، و اگر سفارش های دولت را انجام ندهد، شاید سرو کارش به زندان بیافتد. او آنها را قانع ساخته که ما توانایی ساختن سرنیزه و فشنگ را نداریم، آن وقت حالا می گویند هواپیمایی جنگنده برایشان طراحی کنیم و بسازیم! گاهی اوقات متحیر می مانم که در سر این آدمها چه می گذرد.»

«توبو - سان باید اندکی اهسته صحبت کنند.»

«کی صدای مرا می شنود؟ آن مردک ژنرال تو؟»

گفتم: «از ژنرال گفتید، امروز به دیدنش رفتم. رفتم که از او کمک بخواهم.»

«شانس آوردی که هنوز زنده بود که تو را ببیند.»

«مگر بیمار است؟»

«بیمار نیست اما یکی از همین روزها خودش را می کشد. اگر شجاعتش را داشته باشد.»

(توبو سان خواهش می کنم.)

«کمکت نکرد درست است؟»

«نه کفت که از هر چه نفوذ که قبلاً داشتهخ استفاده کرده.»

«آن نفوذ های هم دیگر برایش باقی نمی ماند. چرا ذره ای از آن را برای تو نگه نداشت؟»

«یک سال بیشتر است که او راننده ام...»

«مرا بیشتر از چهار سال است که ندیده ای و من بهترین نفوذم را برای تو نگه داشتم... چرا پیش از این سراغ من نمی آمدی.»

«همیشه تصور می کردم که از دست من خشمگین هستید. فقط همان نگاه به شما توبو - سان! چطور می توانستم به سراغتان بیایم؟»

«چطور نمی توانستی؟ من می توانم تو را از کار در کارخانه نجات دهم. بهترین پناهگاه را برایت پیدا کرده ام. باور کن، بهترین، به آشیانه یک پرنده می ماند»

تو تنها کسی هستی که آن را به او می دهم . سایوری ، تازه به تو هم نمی دهم ، مگر اینکه همین الان جلو من سر روی زمین بگذاری و اعتراف کنی که چهار سال قبل چقدر اشتباه کرده ای . شکی نیست که حق داری . من از تو خشمگین هستم . ممکن بود قبل از اینکه یکبار دیگر هم دیگر را ببینیم هر دو مرده باشیم . شاید تنها شانس را که داشتم از دست می دادم . تنها این نبود که مرا کنار زدی ، بهترین سالهای جوانیت را به خاطر یک احمق هدر دادی . مردی که حتی دینش را به کشورش ادا نمی کند ، چه برسد به تو . چنان زندگی می کند که انگار نه انگار خطایی کرده است !»

می توانی تصور کنی که چه احساسی می کردم ، چون توبو مردی بود که کلماتش را مثل سنگ به آدم پرتاب می کرد . این تنها کلمات با معنایشان نبود ، لحنی بود که با آن حرف می زد . ابتدا تصمیم داشتم بدون توجه به هر چه که می گوید گریه نکنم ، اما چیزی نگذشته فکر کردم شاید گریه تنها چیز است که توبو از من می خواهد . و این کار چقدر برایم آسان بود ، مثل لغزیدن ورقه کاغذ از بین انگشتانم . هر قطره اشکی که به گونه ام سرازیر می شد به دلیلی بود . به نظر می رسید که باید برای خیلی چیزها گریه کنم! برای توبو گریه کردم ، و برای خودم ، برای این فکر گریه کردم که عاقبت چه بر سرمان خواهد آمد ، حتی برای ژنرال توتوری گریه کردم و برای کورین ، که از زندگی در کارخانه پیر و خالی شده بود . و سپس کاری را انجام دادم که توبو از من خواسته بود . از پشت میز عقب رفتم تا جابه اندازه کافی باشد و سربرزمین گذاشتم .

گفتم : « مرا به خاطر حماقتم ببخشید . »

« آه بلند شو ! همین قدر که بگویی این اشتباه را تکرار نمی کنی راضی هستم . »

« تکرار نمی کنم . »

« هر لحظه ای که با آن مرد گذرانده ای لحظه ای تباه شده است ! همان اتفاقی که به تو گفتم می افتد ، درست است ؟ شاید حالا آنقدر یاد گرفته ای که در آینده دنبال تقدیرت بروی . »

« دنبال تقدیرم می روم ، توبو - سان چیزی بیش از آن از زندگی نمی خواهم . »

« خوشحالم که این را می شنوم . و تقدیرت تو را به کجا می کشد ؟ »

گفتم : « به طرف مردی که موسسه ایومورا را اداره می کند . » و البته به رییس فکر می کردم .

توبو گفت : « همین طور است حالا بگذار آجومان را بنوشیم . »

بم را خیس کردم - چون گیج تر و ناراحت تر از آن بودم که تشنه باشم . بعد توبو از آشپانه گفت که برایم کنار گذاشته بود . این آشپانه خانه دوست خوبش آراشینوایسامو ، کیمونو ساز بود . نمی دانم آیا او را به خاطر دارید ، میهمان افتخاری ملک بارون در سالهای قبل ، روزی که ت.ب. و دکتر خرچنگ هم بودند . خانه آراشینو ، که کارگاهش نیز به حساب می آمد ، درکناره پایاب رودخانه کامو قرار داشت ، تقریباً پنج کیلومتر بالای گیون . تا چند سال قبل همسر و دخترش کیمونوهای زیبای ودل Yuzen رادرست می کردندو در دوختن آن مشهور بودند . به هر حال اخیراً تمام دوزنده های کیمونو مجبور به دوخت چتر نجات شده بودند - چون هر چه باشد ، عادت به کار با ابریشم داشتند . توبو گفت کاریست که می توانم زود یاد بگیرم ، و خانواده آراشینو دوست دارند که مرا نگه دارند . توبو شخصاً ترتیب قرارهای لازم با مسئولان را می داد . نشانی آقای آراشینو را روی تکه ای کاغذ نوشت و به دستم داد .

چندین بار به او گفتم که چقدر سپاسگذارم. هر بار کهمی گفتم بیشتر از خودش خوشنود بهنظر می رسید. وقتی که خواستم به او پیشنهاد پیاده روی در برف تازه باریده را بدهم، نگاه به ساعتش انداخت و آخرین قطره آبجویش را سر کشید.

گفت: «سایوری نمی دانم باز کی یکدیگر را می بینیم، یا وقتی ببینیم دنیا به چه شکلی است. شاید هر دو چیزهای ترسناکی دیده باشیم. اما هر بار که نیاز داشته باشم به خودم یاد آوری کنم که در دنیا زیبایی و خوبی نیز وجود دارد به تو فکر می کنم.»

«توبو - سانسشاید شما باید شاعر می شدید!»

«خودت خوب می دانی که از شعر و شاعری چیزی سرم نمی شود.»

«معنای این حرفهای روح دهنده این است که می خواهید بروید؟ امید وار بودم با هم قدیم بزیم.»

«هوا خیلی سرد است اما می توانی تا کنار در با من بیایی، آنجا خدا حافظی می کنیم.»

به دنبال توبو از پله پایین آمدم و در سرسرا زانو زدم که در پوشیدن کفش کمکش کنم. بعد خودم پا در کفش چوبی پاشنه بلند geta کردم که به خاطر بارش برف پوشیده بودم، و به دنبال توبو به خیابان رفتم. سالهای قبل همیشه اتو میلی در انتظارش بود، اما در این ایام فقط ماموران دولتی از اتو میلی استفاده می کردند، چون تقریباً هیچ کس قادر به تهیه بنزین برای آن نبود. پیشنهاد کردم با او تا ایستگاه واگن برقی برم.

گفت: «الان همراهی کسی را لازم ندارد. دارم به جلسه ملاقات پخش کننده ی لوازممان در کبوتر میروم. فکر زیاد دارم.»

«نوبو-سان، باید بگویم عبارت خداحافظی در اتاق بالا را بیشتر دوست داشتم.»

«اگر اینطور است، دفعه ی دیگر همان جایمان.»

تعظیم کردم و به نوبو خدانگهدار گفتم. خیلی از مردها ممکن بود دو سه بار سربرگردانند و به عقب نگاه کنند، اما نوبو تا سر خیابان پا در برف کوبید و رفت و آنجا به خیابان شیزو پیچید و پنهان شد. تکه کاغذی، با نشانی آقای آراشینو به رویش، در دستم داشتم که او داده بود. متوجه شدم با چنان فشاری آن را لای انگشتانم میفشارم که اگر میشد لهش کرد مطمئناً میکردم. نمیفهمیدم که چرا اینقدر عصبانی هستم و اینقدر میترسم. اما بعد از لحظه ای خیره شدن به برفی که هنوز میبارید، نگاه به جای پای نوبو تا سر خیابان انداختم و احساس کردم که میدانم چه چیزی ناراحتم کرده است. کی دوباره نوبو را خواهم دید؟ یا رئیس را؟ یا به همان منظور گیون را؟ زمانی در گذشته های دور، وقتی بچه بودم، از خانه ام کنده شده بودم. گمان میکنم به یاد خاطرات آن سالهای وحشتناک بود که اینچنین احساس تنهایی میکردم.

فصل بیست و نهم

شاید فکر کنید چون گیشایی موفق بودم و دوروبرم دلباخته زیاد داشتم، حتی اگر نوبو برای نجات جانم قدم جلو نمیگذاشت کسی دیگر این کار را می کرد. اما گیشای نیازمند کمک، یک تکه جواهر افتاده در کف خیابان نیست که هر کسی خوشحال شود آن را بردارد. در آن هفته های آخر، صدها گیشای گیون هر یک برای پیدا کردن مامنی برای فرار از جنگ در نبرد بودند، و تنها انگشت شماری بخت پیدا کردن آن را داشتند. بنابراین میبینید، هر روز که از زندگی با خانواده ی آراشینو میگذشت، بیشتر و بیشتر خود را مدیون نوبو میپنداشتم.

در بهار سال بعد کشف کردم که واقعا چه بخت بلندی داشته ام ، وقتی که خبر شدم گیشا رایها در حملات بمب های آتش را در توکیو کشته شده است. رایها بود که گفت هیچ چیز غم افزاتر از آینده نیست، مگر گذشته و ما را خنداندا! او و مادرش گیشاهایی متشخص و پدرش عضو خانواده ای از بازرگانان سرشناس بود. به نظر ما گیون نشینها ، هیچ کس بیش از رایها شانس زنده ماندن در جنگ را نداشت. ظاهرا هنگام مرگ مشغول خواندن کتابی برای یکی از برادرزاده هایش در ملک پدرش در دنن چوفو ، بخشی از توکیو بوده است ، و

مطمئنم که حتما به همان اندازه ی بودن در کیوتو احساس امنیت میکرده است عجیب اینجاست همان بمبارانی که موجب مرگ رایها شد کشتی گیر معروف سومومیچایاما را نیز از دنیا برد. هر دو به نسبت دیگران زندگی راحتی را میگذراندند. و آن وقت کدو حلوایی که به نظر من گمشده میرسید. توانست از جنگ جان سالم به در ببرد با وجود این که کارخانه ی ساخت عدسی در حاشیه ی اوزاکا که محل کارش بود پنج یا شش بار زیر بمباران قرار گرفت. در آن سال آموختم که هیچ چیز غیر قابل پیش بینی تر از این که چه کسی از جنگ جان سالم به در میبرد و چه کسی نمیبرد نیست. مامه ها زند ماند او در یک بیمارستان کوچک ارتشی در فوکی کمک پرستار شده بود اما مستخدمه اش ناتسومی زیر بمب وحشتناکی که روی ناکازاکی افتاد کشته شد و خیاطش آقای ایکودا در تمرین بمبارانهای هوایی از حمله قلبی مرد. از آن طرف آقای بکو که در یکی از پایگنیز از پایگاههای نیروی دریایی در اوزاکا کار میکرد توانست زنده بماند. همین طوری ژنرال تو توری که تا زمان مرگ در اواسط دهه ی ۱۹۵۰ هم چنان در مهمانخانه ی سورویا زندگی میکرد. بارون نیز از جنگ جان سالم به در برد. گرچه متأسفم که باید بگویم در سالهای اولیه ی اشغال منتفقین هنگامی که لقب و بسیاری دیگر از مایملکش را از او گرفتند. خود را در برکه ی ملک مجللش غرق کرد. فکر میکنم نمیتوانست با دنیایی مواجه شود که در آن اندازه آزادی نداشت که تمام امیال و هوسهای خود را بر آورد.

و مادر حتی لحظه ای این شک نکردم که او جان سالم به در نخواهد برد. با استعداد شگرف خوب پیشرفت کرده اش در مشغولیت بهره بری از درماندگی دیگران چنان طبیعی مشغول به کار در بازار خاکستری شد که گویی تمام عمر را در این حرفه گذرانده است. با خرید و فروش ماترک دیگران به جای بی چیزتر شدن در دوران جنگ پولدارتر شد. هر بار که آقای آراشیئو برای به دست آوردن پول میخواست کیمونویی از مجموعه اش را بفروشد از من میخواست با مادر تماس بگیرم تا آن را برایش نقد کند میبینید. بسیاری از کیمونوهایی مع در کیوتو به فروش میرفت به واسطگی او بود. آقای آراشیئو امیدوار بود که شاید مادر از سود خود چشم پوشی کند و کیمونوهای او را چند سال نگه دارد تا هنگامی که بتواند دوباره انها را بخرد اما به نظر نمیرسید که وقتی بتواند پیدایشان کند یا دست کم این چیزی بود که خود میگفت.

در سالهایی که در خانه ی خانواده ی آراشیئو زندگی کردم رفتارشان با من با محبت بود. روزهایم با دوختن چتر نجات همراه آنها میگذشت. و شبها در کنار دختر ونوه شان روی دشکی میخوابیدم که کف کارگاه انداخته میشد از نظر وضع زغال چنان در مضیقه بودیم که برای گرم کردن اتاق برگهای دسته شده میسوزاندیم. یا روزنامه و مجله هرچه که به دستمان میرسید و مسلم بود که کمبود مواد غذایی روز به روز سخت تر میشد. بعضی وقتها چیزهایی میخوردیم که حتی نمیتوانید تصور کنید مثل تفاله ی لوییای روغنی که معمولا به گاو و گوسفندها داده میشود و چیز وحشتناکی به نام ناکاپا که به سرخ کردن سبوس برنج در آرد گندم درست میشد. مثل تکه ای چرم کهنه و خشک بود گرچه مطمئنم مزه ی چرم از آن بهتر بود به ندرت تکه ای سیب زمینی یا سیب زمینی

شیرین یا گوشت خشک نهنگ یا سوسیس خوک دریایی و گاهی ساردین که به چشم ما ژاپنیها چیزی بیش از کود نبود به دست می آوردیم. در آن سالها انقدر لاغر شده بودم که اگر کسی مرا در خیابانهای گیون میدید نمیشناخت. بعضی روزها نوه ی کوچک خانواده ی آراشیئو ژون تارو از گرسنگی به گریه می افتاد و همین سبب میشد که آقای آراشیئو تصمیم به فروش یکی از گیمونوهای مجموعه اش بگیرد. زندگی ای را میگذراندیم که ما ژاپنیها «زندگی پیازی» میخوانیم ورقه ورقه میکنیم و گریه میکنیم.

شبی در بها سال ۱۹۴۴ هنگامی که سه یا چهار ماه پیش از اقامتم نزد خانواده ی آراشیئو نمیگذشت شاهد اولین بمباران شدیم. تابش ستاره ها چنان روشن بود که میتوانستیم سایه ی هواپیماهای بمب افکن را در حال پرتاب بمب در بالای سرمان ببینیم و همین طور تیرهای شهاب را به ما اینطور میرسید که از زمین برمیخواست و نزدیکی انها منفجر میشد. از این میترسیدیم که صدای ترسناک آژیر را بشنویم و شعله ور شدن کیوتو را در اطرافمان تماشا کنیم و اگر اینطور میشد زندگی برایمان در همانجا به نقطه پایان میرسید چه میمردیم و یا نمیردیم چون کیوتو ظرفیتی چون بال پروانه داشت اگر خرد میشد هرگز امکان نداشت که مثل اوزاکا و یا توکیو و بسیاری شهرهای دیگر ان را دوباره سازی کنند. اما بمب اندازهها از بالای سرمان میگذشتند. نه فقط ان شب بلکه تمام شبها بسیاری از شبها ماه را در آسمان میدیدم که از آتش سوزی در اوزاکا قرمز شده بود و گاهی خاکسترهایی را میدیدیم که مثل برگ درخت در فضا شناور بودند حتی در کیوتو با پنجاه کیلومتر فاصله میتوانید مجسم کنید که چه اندازه نگران نوبر و رئیس بودم. مؤسسه شان در قلب اوزاکا جا داشت و هر دو در انجا هم چون در کیوتو خانه و زندگی داشتند. همین طور متحیر بودم که بر سر خواهرم ساتسو هر کجا که بود چه آمده است. فکر نمیکنم هرگز با ذهن آگاهم آن را میدانستم اما از همان هفته ای که او گریخت یقینی پنهان در گوشه ی ذهنم میگفت زندگی روزی دوباره ما ره به هم خواهد رساند. فکر میکردم شاید روی توسط اوکیای نیتا نامه ای برایم بفرستند یا به کیوتو برگردد و به جستجوی من درآید. سپس یک بعدازظهر که ژون تاروی کوچولو را برای گردش به کنار رودخانه برده بودم و از روی زمین سنگ برمیداشتم و در آب پرت میکردم ناگهان فهمیدم که ساتسو هرگز به جستجوی من به کیوتو نخواهد آمد. اکنون که زندگی را با نداری میگذراندم میدیدم که سفر به شهری دوردست به هر دلیلی انجام نشدنی است. به هر حال حتی اگر هم می آمد و در خیابان به هم برمیخوردیم یکدیگر را نمیشناختیم و اما این خیالبافی که ممکن است برایم نامه بنویسد... خوب احساسا میکردم دوباره بچه ای احمق شده ام در طول این همه سال واقعا به فکرم نرسیده بود که بفهمم ساتسو راهی برای دانستن نام اوکیای ندارد؟ حتی اگر میخواست نامه بنویسد باز هم نمیتوانست مگر این که با آقای تاناکا تماس میگرفت و هرگز این کار را نمیکرد در حالی که ژون تاروی کوچولو مشغول انداختن سنگ در آب بود کنارش به چندک نشستم و چند مشت آب به صورتم زدم لبخند بر لب داشتم و تظاهر میکردم این کار را برای خنک دش میکنم باید این کلک کوچولوم گرفته باشد چون به نظر نمیرسید که ژون تارو متوجه چیزی شده باشد.

کشیدن سختی مثل ورزش باد تند است. منظورم این نیست که ما را از نقاطی برمیگرداند که ممکن بود به نوعی دیگر برویم و همین طور از ما چیزهایی را میکند که کنده شدنی به نظر نمیرسیدند اما بعد از آن خودمان را آنچه که واقعا هستیم میبینم نه آنچه که میخواستیم باشیم مثلا دختر آقای آراشیئو سختی مرگ وشهرش را در جنگ کشید و بعد از آن خود را در دو چیز غرق کرد. مواظبت از پسر کوچولویش و دوختن چترنجات برای سربازان. به نظر نمیرسید که برای چیزی دیگر زندگی میکند. همان طور که لاغر و لاغرتر میشد میدانستید که هر گرم وزنش به کجا میرود. در پایان جنگ چنان نبه فرزندش چنگ

انداخ که گویی برایش لبه ی پرتگاهی بوده است که او را از افتادن به روی صخره های زیرین حفظ کرده است.

چون قبلا یک بار سختی کشیده شده بودم آنچه که خودم از این جنگ آموختم مانند یادآوری چیزی بود که زمانی میشناختم اما تقریباً به فراموشی سپرده بودم یعنی با پوشیدن لباسهای شیک و رقص و گفتگوهای هوشمندانه زندگیم اصلاً سختی نداشت مثل سنگی بود که راحت به ززمین می افتد. تنها هدفی که در ده سال گذشته در همه چیز داشتم جلب محبت رئیس بود. هر روز به تماشای جریان آرام آب رودخانه ی کامو در پایین کارگاه چشم میدوختم گاهی گلبرگی در ان می انداختم یا یک پر کاه میدانستم قبل از این که آب به دریا برسد آن را به اوزاکا میبرد. فکر میکرد چه بسا رئیس نشسته در پشت میز تحریرش بعدازظهر از پنجره به بیرن نگاه کند و آن گلبرگ را ببیند و شاید به من فکر کند. اما چیزی نگذشته فکر بدی به دهنم رسید. ممکن بود رئیس آن را ببیند شاید گرچه که به آن شکک داشتم اما اگر هم میدید به صدلی اش تکیه میداد و به صدها چیز فکر میکرد که ممکن بود گلبرگ به ذهنش بیاورد و شاید من میان آنها نبودم. درست است که بیشتر وقتها با من مهربان بود اما او ذاتاً مرد مهربانی بود و هیچ وقت کوچکتترین نشانه ای آشکار بروز نداد که میداند من همان ختری هستم که زمانی دلجویی اش را کرده بود یا من به او توجه داشتم یا به او فکر میکردم.

روزی به تشخیصی به نوعی دردناک تر از این آگاهی رسیدم و فهمیدم که بعید است من و سانسو دوباره به هم برسیم. شب قبل را با تشویشی آزار دهنده گذرانده بودم برای اولین بار به این فکر کردم که اگر به پایان عمرم برسم و هنوز رئیس کوچکتربی توجهی به من نشان ندهد چه خواهد شد. صبح فردای آن روز با دقت به تقویم نجومی ام نگاه کردم به امید یافتن نشانه ای که بگوید زندگیم بدون منظور نخواهد بود چنان احساس دلشکستگی میکردم که حتی آقای آراشیئو متوجه شد و مرا برای خریدن سوزن به مغازه خرازی در فاصله ی سی دقیقه ای فرستاد. هنگام بازگشت زیر نور خورشید در کنار جاده چیزی نمانده بود یک کامیون ارتشی به من بخورد. جدی ترین موردی بود که با مرگ فاصله ای نداشتم. تنها فردای آن روز بود که متوجه شدم تقویم نجومی ام در سفر به مسیر موش هشدار داده بود دقیقاً همان مسیری که مغازه ی خرازی در آن قرار داشت من فقط به جستجوی نشانه ای از رئیس بودم و به آن توجه نکرده بودم. از این تجربه بود که خطر تمرکز حواس بر روی چیزی که وجود ندارد را درک کردم. اگر به آخر زندگیم میرسیدم و متوجه میشدم که هر روز زندگیم را با چشم دوختن به مردی گذرانده ام که هرگز به سراغم نخواهد آمد آنگاه چه میکردم؟ چه افسوس غیرقابل تحملی میبود. اگر تشخیص میدادم که هیچگاه واقعا مزه ی چیزهایی را که خورده ام نفهمیده ام یا نقاطی را که بوده ام ندیده ام. چون به جز رئیس به هیچ چیز فکر نمیکردم حتی وقتی که زندگیم داشت از دست میرفت و اگر فکرم را از او برمیگرداندم. آن وقت زندگیم چه میبود؟ به رقاصه ای میماندم که از کودکی تمرین رقصی را کرده که هرگز اجرا نخواهد کرد.

برای ما جنگ در اوت ۱۹۴۵ پایان گرفت بیشتر کسانی که در این زمان در ژاپن زندگی میکردند به شما خواهند گفت که این جنگ ملال آورترین لحظات تاریکی یک شب طولانی بوده است. کشور ما نه تنها شکست خورده بود بلکه نابود شده بود و منظورم تنها با بمباران نیست. حال هرچقدر هم که وحشتناک بودند. وقتی کشورتان در جنگ بازنده میشود و نیروی مهاجم به آن میریزد احساس میکنید گویی دارند خودتان را به میدان اعدام میبرند تا زانو بزیند دستهایتان را ببندند و منتظر فرود تیغه ی شمشیر بمانید. در طول یک سال یا بیشتر حتی یک بار هم صدای خنده نشنیدم بجز خنده ی ژون تاروی کوچولو

که جز آن کار دیگری بلد نبود. وقتی ژون تارو میخندید پدر بزرگش با دست اشاره میکرد که ساکتت شود. هر گاه به زن و مردی برخوردی که دوران کودکیشان در این سالها گذشته است اغلب دیده ام که صورتی به محوی خاص جدی دارند سهم خندیدنشان در خردسالی کم بوده است.

در بهار سال ۱۹۴۶ دانستیم که باید بار سنگین شکست را بر دوش بگیریم اما بودند کسانی که اعتقاد داشتند ژاپن روزی دوباره روی پا خواهد ایستاد. تمام داستانهایی که درباره تجاوز و قتل ژاپنها به دست سربازان اشغالگر امریکایی بر سر زبانها افتاده بود بدون واقعیت از آب در آمد و در واقع به تدریج متوجه شدیم که امریکایی ها در مجموع به نحوی آشکار مهربانند. روزی گروهی از ملازمانشان سوار بر کامیون به منطقه ما آمدند. با سایر زنان محله به تماشایشان ایستادیم. ر طول سالها زندگی در گیون آموخته بودم که خودم را ساکن دنیایی خاص و جدا از دنیای سایر زنها بدانم. در واقع در این سالها چنان خودم را جدا از دیگران میدانستم که به ندرت به زندگی زنهای دیگر فکر میکردم حتی به زندگی همسران مردانی که از آنها پذیرایی میکردم و اکنون با شلوار پاره و گیسوی دراز و آویزان از شانه ایستاده بودم. چندین روز بود که حمام نکرده بودم چون برای گرم کردن آب بیش از هفته ای یکبار سوخت نداشتیم. به چشم امریکایی ها از آنجا میگذشتند من تفاوتی با زنهای دیگر نداشتم و وقتی خوب به آن فکر کردم دیدم کی میتواند بگوید که با آنها فرق دارم؟ اگر دیگر نه برگ داشته باشید و نه پوست و نه ریشه آیا باز هم میتوانید خودتان را درخت بخوانید؟ به خودم گفتم: «دیگر یک زن تمام و کمال دهاتی هستم و نه یک گیشا. تماشای دستهایم و دیدن زبری شان برایم ترسناک بود. برای دور کردن ترس از ذهنم یک بار دیگر حواسم را به کامیونهای در حال عبوری معطوف کردم که پر از سرباز بود. آیا این سربازها همان افرادی نبودند که با سلاحهای وحشتناکشان شهرهایمان را بمباران میکردند؟ اینک از منطقه ای ما میگذشتند و باری بچه ها آب نبات می انداختند.

یک سال بعد از تسلیم آقای آراشیئو یک بار دیگر به دوختن کیمونو دلگرم شد. من از کیمونو جز پوشیدن چیزی نمیدانستم و بنابراین در طول روز وظیفه هم زدن خمره ی جوشان رنگرزی در پستوی زیر زمین کارگاه به من سپرده شد. وظیفه ی مزخرفی بود. بخشی به این خاطر که به خاطر نداشتن استطاعت خرید سوخت از تدون استفاده میکردیم. خاکه زغالی که با نفت سیاه گلوله میشود نمیتوانید تصور کنید هنگام سوخت چه بویی میدهد به مرور همسر آقای آراشیئو جمع کردن برگ و ساقه و پوست درخت مناسب برای ساخت رنگ را به من یاد داد که میشود آن را نوعی ارتقاء مقام دانست و چه بسا که همین کار به نحوی عجیب باعث لک و پپس شدن پوستم شده باشد. دستهای ظریف و رقاصه ام که زمانی با بهترین کرماها از آنها نگهداری میکردم اینک مثل پیاز پوست پوست میشدند و پر از لکه های کبود بودند. در این زمان بود که حتما به خاطر فرار از تنهایی در ماجرای کوچک عاشقانه ای با حصیر باف جوانی به نام اینو درگیر شدم. او با ابروهای نرم که روی پوست ظریفش مثل لکه بود و لبهای صافش به نظرم خوش قیافه رسید. در طول چند هفته چندبار مخفیانه به زیرزمین رفتم که در را به رویش باز کنم. تا آن موقع متوجه نشده بودم که دستهایم چقدر زشت شده اند. تا شبی که شعله ی آتش زیر خمره ها چنان آرام بود که میتوانستیم یکدیگر را در پناه آن ببینیم. همین که نگاه اینو به دستهایم افتاد دیگر اجازه نداد به او دست بزنم!

آقای آراشیئو برای استراحت دادن به دستهایم وظیفه ی جمع کردن گل

عنکبوت را در تابستان به من سپرد. از آب گل عنکبوت برای رنگ کردن ابریشم پیش از آهار زدن استفاده می شود. این گل در فصل باران کنار برکه ها

و دریاچه ها می روید . فکرمی کردم جمع کردن آن کاری مفرح ولذتبخش است . لذا صبح روزی در ماه ژوئیه ، کوله پشتی بر پشت راه افتادم تا از هوای خنک و بدون باران لذت ببرم ، اما چیزی نگذشت که دیدم گل عنکبوت گلی بی حدو حساب استمارگر است . تا آنجا که می توانم بگویم ، این گل تمام حشرات را که در غرب ژاپن یافت می شود به عنوان متحد در خدمت خود گفته است . یک مشت گل می چیدم و مورد حمله ی یک لشکر گنه وپشه قرار می گرفتم ، و اوضاع وقتی خراب تر شد که یک بار پا روی بچه قوباغه ای زشت گذاشتم . سپس بعد از گذراندن هفته ای مشقت بار د جمع کردن گل ، وظیفه ای را به عهده گرفتم که به نظرم آسان تر می رسید ، فشردن و گرفتن آب گلها ، اما حتماً تا بحال بوی آب گل عنکبوت به مشامتان نرسیده است ! خُب ، آخر هفته با کمال اشتیاق به سر کار رنگرزی ام بازگشتم .

در آن سالها سخت کار می کردم . اما شبها که به بستر می رفتم ، به گیون فکر می کردم . کلیه نواحی گیشا نشین ژاپن در چند ماه اول بعد از تسلیم باز شده بودند ، اما من تا زمانی که مارد احضارم نمی کرد ، اجازه بازگشت نداشتم . او با فروش کیمونو ، کارهای دستی و شمشیر های ژاپنی به سربازهای آمریکایی پول خوبی جمع می کرد . لذا فعلاً با خاله به زندگش در مزرعه ای کوچک در غرب کیوتو ادامه می دادند و به خرید و فروش سرگرم بودند ، و من به زندگی و کار به همراه خانواده ی آراشینو ادامه می دادم .

با توجه به این که گیون در فاصله ی چند کیلومتریمان قرار داشت ، ممکن است فکر کنید مرتب به آنجا سر می زدم . اما در طی پنج سالی که از آن دور شده بودم تنها یکبار به گیون رفتم . دیداریدر یک بعد از ظهر در فصل بهار بود ، تقریباً یک سال بعد از پایان جنگ . برای خرید دارو برای ژون تاروی کوچولو بود ، به بیمارستان نظامی کامیگو رفته بودم . در راه بازگشت خیابان کاواراماشی تا خیابان شیژو را طی کردم و از آن سوی پل به گیو رفتم . از دیدن خانواده های زیادی که از شدت فقر در کنار رودخانه تجمع کرده بودند به حیرت افتادم .

در گیون موفق شدم چند گیشا را بشناسم ، گرچه آنها مرا نشناختند ، با آنها حرف نزدیم ، می خواستم شهر را از چشم یک غریبه ببینم . گرچه در واقع ، در حال گشتن در آن به زحمت جایی را می دیدم ، تنها چیزی را که چشمم می دید خاطرات شبه گونه ام بود . امتداد روخانه ی شیراکاوا که طی می کردم ، به بعد از ظهر های بیشماری می اندیشیدم که با مامه ها در آنجا قدم می زدیم . در نزدیکی نیمکتی بودم که شبی که از کدو حلوایی تقاضای کمک کردم کاسه های رشته در دست روی آن نشسته بودیم . نه چندان دور از آنجا کوچه ای بود که توپو در آن به خاطر پذیرفتن ژنرال به عنوان دانا تنبیهم کرده بود . از آنجا تا ابتدای کوچه ای در خیابان شیژو رفتم که جعبه های ناهار را از دست شاگرد رستوران انداخته بودم . در تمام این نقاط ، احساس می کردم روی صحنه ای ایستادم که چند ساعت بعد از اجرای رقص ، سکوت چون پوشش برف سنگین بر فضای خالی اش افتاده است . به سراغ اوکیای خودمان رفتم و با دلی حسرت بار به قفل آهنی سنگین بر درش خیره شدم . زمانی که در اوکیا حبس بودم ، می خواستم بیرون باشم ، اکنون زندگی چنان تغییر کرده بود ، که احساس می کردم در بیرون حبس شده ام و می خواهم دوباره تو باشم و با این حال زن بزرگسالی بودم_اگر می خواستم می توانستم در همان لحظه ، آزاد ، از گیون برم و دیگر هرگز برنگردم .

در بهد از ظهر سرد گزنده در ماه نوامبر ، سه سال بعد از پایان جنگ ، مشغول گرم کردن دستم روی خمره های رنگرزی در پستوی زیر زمین بودم که خانم آراشینو آمد و گفت کسی به دیدنم آمده است . از حالت صورتش فهمیدم که دیدار کننده زنی اهل محل نبود . اما می توانید حیرتم را مجسم کنید وقتی بالای

پله ها رسیدم و تویو را دیدم . با آقای آراشینو در کارگاه نشسته بود و فنجانی چای خالی در دست داشت . انگار مدتها بود نشسته بودند و حرف می زدند . آقای آراشینو مرا که دید بلند شد .

گفت : « تویو_سان ، من در اتاق مجاور کار دارم . شماها می توانید اینجا بنشینید و حرفتان را بزنید . خوشحالم که به دیدن ما آمدید . »
توبو پاسخ داد : « خودت را گول نزن . آراشینو می دونی که به دیدن سایوری آمدم . »

فکر کردم توبو حرف نامهربانی زده است و جای خنده ندارد ، اما آقای آراشینو خندید و در کارگاه را بست .

گفتم : « فکر می کردم دنیا سرتا پا عوض شده است ، اما نشده ، چون توبو_سان دقیقاً همان هستند که بودند . »

گفت : « من هیچ وقت عوض نمی شوم ، اما به اینجا نیامدم که بنشینم و با تو دردو دل کنم ، بگو ببینم چه ات شده . »

« چیزی نشده نامه های من به دست توبو_سان نرسیده ؟ »

« نامه های تو همه به شعر می ماند ! تو جز از قطره قطره چکیدن زیبای آب و از این چرندیات چیز دیگری نمی گویی . »

« باشد ، توبو_سان ، دیگر نامه هایم را برای شما حرام نمی کنم ! »

« اگر قرار است از این نامه ها باشد ترجیح می دهم که حرامشان نکنی . چرا از چیزهایی برایم نمی نویسی که می خواهم بدانم ، مثلاً این که کی به گیون می

آیی ؟ اول هر ماه به ایشی ریکی تلفن می زنی که از تو بیرسم ، و مدیره آن هزار بهانه می آورد . فکر کردم شاید به بیماری سختی مبتلا شده ای ، از سابق

لاغر تر شده ای ، اما به نظر من صحیح و سلامتی . چه چیز تو را اینجا نگه داشته ؟ »

« مسلم است هر روز به گیون فکر می کنم . »

« دوست مامه ها یک سال قبل یا زودتر به شهر بازگشت . حتی میشی زوتو ، با وجودی که پیر شده ، روزی که چای خانه ها باز شد خودش را نشان داد .

اما کسی را پیدا نکردم که به من بگوید چرا سایوری بازنگشته است . »

« راستش را بخواهید ، تصمیم با من نیست . منتظر بودم مارد دوباره در اوکیا را باز کند . من هم مثل توبو_سان به همان اندازه مشتاق بازگشت هستم . »

« پس به آن یارو ، مادرت ، تلفن بزنی و بگو وقتش رسیده . این شش ماه را شکیبیا ماندم ، درک نمی کردی که برایت در نامه هایم چه می نویسم ؟ »

« وقتی دیدم نوشته اید به گیون برگردم ، فکر کردم منظورتان این است که امیدوارید مرا به زودی در آنجا ببینید . »

« وقتی می گویم می خواهم ببینم که به گیون برگشته ای ، منظورم این است که ، می خواهم اسباب هایت را جمع کنی و به گیون برگردی ، به هر حال سر

در نمی آورم که چه لزومی دارد منتظر آن یارو ، مادرت بمانی ! اگر آنقدر عقل در سرش ندارد که همین حالا برگردد ، پس احمق است . »

« کسانی که از او تعریف می کنند تعدادشان به انگشتان دست نمی رسد ، اما از یک چیز خیالتان جمع باشد ، او هر چه هست احمق نیست . اگر توبو_سان

اورا بشناسد ، ممکن است حتی تحسینش هم بکنند . از راه فروش یادگاری به سربازهای آمریکایی پول خوبی جمع کرده . »

« سربازها تا ابد اینجا نمی مانند . به او بگو دوست خوبت توبو می خواهد که تو به گیون برگردی . »

بعد با یک دستش پاکتی از جیب بیرون آورد و کنار دستم روی حصیر گذاشت . دیگر چیزی نگفت ، چایش را نوشید و به من نگاه کرد .

گفتم: «توبو_سان برایم چه آورده اند!»

«هدیه ای برایت آورده ام بازش کن.»

«اگر توبو_سان برایم هدیه آورده اند اول من باد هدیه ی خودم را بدهم.»

به گوشه ای از اتاق رفتم که صندوق اسبابم را آنجا گذاشته بودم، و بادبزی را بیرون آوردم که مدتها قبل تصمیم داشتم به توبو بدهم. شاید این بادبزن برای مردی که جان مرا از کار در کارخانه نجات داده بود هدیه کوچکی به نظر می رسید اما برای ما گیشا ها بادبزی که در رقص به دست می گیریم چیز مقدسی است. و این یک بادبزن معمولی نبود. بادبزی بود که وقتی در مدرسه ی رقص اینو بهدرجه ی شیشو رسیدم، معلم رقصم به من داد، تا بحال نشنیده بودم که گیشایی آن را از خود جدا کند. به همین دلیل بود که تصمیم گرفتم آن را به او بدهم.

بادبزن را لای پارچه ای بستم و به او هدیه دادم. بسته را که باز کرد گیج شد. می دانستم که گیج خواهد شد. کوشیدم تا آنجا که ممکن است به او توضیح دهم که چرا آن را به او می دهم.

گفت: «محبت می کنی، اما من ارزش این را ندارم، آن را به کسی بده که بیش از من رقص رادوست دارد.»

«آنها به هیچ کس نمی دهم. پاره ای از خودم است، و آنها به توبو_سان می دهم.»

ن در این صورت سپاسگزارم و برایم عزیز است. حالا پاکتی را که آورده ام باز کن.»

داخل بسته ای پیچیده در کاغذ و روبان و لای چندین روزنامه سنگی به اندازه ی یک مشت قرار داشت. مطمئنم که من هم از دریافت یک تکه سنگ به همان اندازه که توبو از بادبزی که من به او دادم گیج شد، گیج شدم. وقتی با دقت به آن نگاه کردم ف دیدم سنگ نیست بلکه بتون است.

توبو گفت: «تکه ای نخاله از کارخانه امان در اوزاکا را در دست داری، دو کارخانه از چهار کارخانه امان از بین رفته اند. و این خطر هست که کل موسسه نتواند سه چهار سال آینده را دوام بیاورد. بنابراین می بینی اگر با آن بادبزن تکه ای از خودت را به من داده ای، گمان می کنم من هم با این سنگ تکه ای از خودم را به تو می دهم.»

«اگر این تکه مال توبو_سان است، آنها عزیز می دارم.»

«آنها به تو ندادم که عزیزش بداری، یک تکه بتون است! دلم می خواهد کمک کنی آنها جواهری کنم که آنها ننگه داری.»

«اگر توبو_سان می داند که چگونه می شود این کار را کرد، لطفاً به من هم بگویند، همه مان پولدار می شویم!»

«در گیون کاری برایت در نظر گرفته ام، اگر آنطور که امیدوارم خوب پیش برود، در یکی دو سال آینده موسسه امان روی پا می ایستد. هر وقت از تو خواستم آن تکه بتون را پس بدهی و جایش جواهر بگیری، دست کم برای من وقتش رسیده که دانای تو شوم.»

این را که شنیدم یخ کردم. اما چیزی نگفتم: «چه مرموز، توبو_سان این چه کاریست که اگر من بر عهده بگیرم به موسسه ی ایوامورا کمک می شود؟»

«وظیفه دشواری است، به تو دروغ نمی گویم. دو سال قبل از بسته شدن گیون، مردی به نام ساتو، به عنوان میهمان صاحب منصب فرماندار در میهمانی

هاشرکت می کرد. از تو می خواهم به گیون برگردی و از او پذیرایی کنی.»

با شنیدن این حرف باید می خندیدم: «چه وظیفه بی خودی می تواند باشد؟ اگر توبو_سان از او بدشان بیاید، مطمئنم که پذیرایی من هم به همان نسبت بد خواهد بود.»

«اگر او را به یاد بیاوری، آن وقت می دانی که چه انجام وظیفه وحشتناکی است. این مرد آدم را عصبی می کند، رفتارش به خوک می ماند. به من گفت که همیشه وسط میز می نشست که بتواند تو را نگاه کند. مدام از تو حرف می زد البته وقتی که حرف می زد. چون بیشتر وقتها فقط می نشیند. شاید نام او را در اخبار روزنامه های ماه پیش دیده باشی، برای پست قائم مقام وزارت دارایی دعوت شده است.»

گفتم: «خدای من، باید آدم قابل باشد.»

«نمی خواهم بگویم که کسی صدایتان را می شنود. نظرتان را می گویم! شما نباید اینطور فکر کنید.»

«چرا نباید اینطور فکر کنم؟ موسسه ما هیچ وقت در موقعیتی به بدی حالا نبوده است. زمان جنگ، رییس در برابر تمام دستورات دولت ایستاد، و وقتی که بالاخره موافقتش را برای همکاری اعلام کرد، جنگ تقریباً به پایان رسیده بود. و در نتیجه چیزی برای آنها نساختمیم - حتی یک چیز - که به میدان جنگ برود. اما آیا این مسئله جلوی آمریکایی ها را گرفت که در طبقه بندی های خودشان ایوا مورا را در ردیف میتسو بیشی قرار ندهند؟ خنده دار است که در قیاس با میتسو بیشی، ما گنجشکی هستیم که به تماشای شیر نشسته است و بد تر از آن، اگر آنها را در مورد پرونده ما قانع نکنیم، ایوا مورا مصادره می شود و اموالش برای پرداخت غرامت جنگ به فروش می رود؟ دوهفته قبل گفتم این مسئله خودبه خود بد است، آن وقت این مردک ساتو را هم مأمور کرده اند که در باره پرونده ما اظهار نظر کند. این آمریکایی ها تصور می کنند که در انتصاب یک ژاپنی به این سمت خیلی زرنگی به خرج داده اند. خوب، من ترجیح می دادم این وظیفه را به سگ می سپردند و به این مرد نمی دادند.» توبو ناگهان حرف خودش را قطع کرد: «چه بلایی سر دست آمده؟»

از وقتی که از زیر زمین بالا آمده بودم به بهترین وجه و تا آنجا که می توانستم دستهایم را پنهان نگه داشته بودم. ظاهراً توبو به گونه ای متوجه شان شده بود.

«آقای آرا شینو محبت کرده و وظیفه رنگ رزی را به من سپرده است.»

توبو گفت: «بگذار امید وار باشیم که بدانند چه طور می شود این لکه ها را پاک کرد. با این دستها نمی توانی به گیون برگردی.»

«توبو - سان، دستهایم کوچکترین مشکل هستند مطمئن نیستم که به طور کلی بتوانم به گیون باز گردم. سعی می کنم که مادر را تشویق کنم، اما راستش را بخواهید گرفتن تصمیم به عهده من نیست. به هر حال، مطمئنم که گیشاهای دیگری هستند که وجودشان می تواند مفید باشد.»

«گیشای دیگری نیست! به من گوش بده، قائم مقام وزیر ساتو را هفته پیش با پنج شش میهمان دیگر به چایخانه ام بردم. یک ساعت حتی یک کلمه حرف نزد، بالاخره گلویش را صاف کرد و گفت: «اینجا که ایشیریکی نیست!»

به او گفتم: «نه، نیست. درست متوجه شده اید! مثل خوک هوم هوم کرد و گفت: «سایوری در ایشیریکی پذیرایی می کند.» گفتم: «خیر، جناب وزیر، او اگر در گیون بود. مستقیم به اینجا می آمد و از ما پذیرای می کرد. اما به شما گفتم: «او در گیون نیست! او هم فنجان ساکی اش را برداشت.»

به توبو گفتم: «امیدوارم که بیش از این با او مودب بوده اید.»

«مسلم است که نبودم! بیش از نیم ساعت نمی توانم مصاحبتش را تحمل کنم. بعد از آن دیگر مسئول گفته هایم نیستم. دقیقاً به همین خاطر است که می خواهم تو آنجا باشی! و دیگر نگو که تصمیم با تو نیست. این را به من مدیونی، خودت خوب میدانی. بگذریم، واقعیت این است... که دوست دارم فرصتی باشد که خودم هم تو را ببینم...»

«من هم دوست دارم تویوسان را ببینم.»

«و وقت آمدن هیچ خیالی هم با خودت نیاور.»

«بعد از این چند سال، خیالی هم برایم باقی نمانده است. اما آیا تو یو-سان به چیز خاصی فکر می کنی؟»

«می خواهم بگویم، از من توقع نداشته باش درست اول ماه آینده دانای تو شوم. تا وقتی که ایوامورا را دوباره روی پا نایستد، در موقعیتی نیستم که این پیشنهاد را بکنم، خیلی نگران آینده ی موسسه بودم. اما حقیقت را بخواهی، سایوری، بعد از دیدن تو نبت به آینده خوش بین ترم.»

«تویو-سان لطف دارند!»

«حرف بیخود نزن، نمی خواهم به تو تملق بگویم. تقدیر من و تو با هم است. اما اگر ایوامورا روی پا نایستد هیچ وقت دانای تو نخواهم شد. شاید بهبود موسسه، مثل ملاقات من و تو، قرار است که انجام گیرد.»

در آخرین سالهای جنگ، یاد گرفته بودم که از فکر قرار است چه بشود و قرار است چه نشود دست بردارم. به زنها ی محله اغلب می گفتم که مطمئن نیستم دیگر به گیون بازگردم_اما واقعیت این است که همیه می دانستم باز میگردم. گرفته بودم که عنصر آب شخصیتم را یخ بکنم و به نوعی می شود گفت، بلا تکلیف نگه دارم. تنها با توقف فوان طبیعی افکارم می تونستم این گونه تاب انتظار را بیاورم. اکنون با شنیدن اشاره ی نوبر به سرنوشتم، احساس می کردم با شکستن یخ درونم یک بار دیگر آرزوهایم را بیدار کرده ام.

گفتم: «تویو-سان، اگر مهم است که تاثیر خوبی روی قائم مقام وزیر ساتو گذاشته شود، شاید بد نباشد از رئیس بخواهید در مهمانی هایتان حضور داشته باشد.»

«کار رئیس زیاد است.»

«اما مسلماً اگر این وزیر برای آینده ی موسسه مهم است!»

«تو نگران آمدن خودت باش. من نگران این که برای موسسه چه بهتر است خواهم بود. اگر تا آخر ماه در گیون نباشی مرا مأیوس کرده ای.»

تویو از جا بلند شد که برود، باید قبل از تاریکی شب در اوزاکا می بود. همراهش تا ورودی بنا رفتم تا در پوشیدن کفش و پالتو کمکش کنم و کلاهش را بر سرش بگذارم. کارم که تمام شد، مدتی ایستاد و به من نگاه کرد فکر کردم می خواهد بگوید چه زیبا شده ام_چون نظری بود که هرگاه بی دلیل به من خیره می شد ابراز می کرد.

گفت: «خدای من، سایوری، شکل دهاتی ها شده ای!» و در حال برگشتن از در بیرون رفتن اخمها را در هم کشیده بود.

آن شب وقتی خانواده آراشینو خوابشان برد، در روشنایی کمرنگ خاکه زغالی که زیر خمره رنگریزی می سوخت نامه ای به مادر نوشتم. نمی دانم که این تأثیر نامه من بود یا خود او قبلاً آماده باز کردن مجدد اوکیا شده بود، به هر حال یک هفته بعد صدای زنی سالخورده را از پشت در خانه خانواده آراشینو شنیدم، در را باز کردم خاله را دیدم. به خاطر افتادن دندانها گونه اش گود رفته بود و پوست خاکستری بیمارگونه اش مرا به یاد ماهی تا صبح مانده انداخت. اما می دیدم که هنوز هم قوی بنیه است، برای تشکر از خانواده آراشینو به خاطر محبتشان به من در یک دست پاکتی زغال و در دست دیگر پاکتی مواد خوراکی داشت.

روز بعد با چشم گریان خدانگهدار گفتم و به گیون بازگشتم، و در آنجا با مادر و خاله دست به کار سر و صورت دادن به اوضاع خانه شدید. وقتی در اوکیا می چرخیدم، این فکر به ذهنم رسید که بنای خانه ما را به خاطر سالها بی توجهی تنبیه کرده است. باید چهار یا پنج روز تمام را صرف بر طرف کردن سخت ترین مشکلات می کردیم: پاک کردن گرد و غباری که مثل خاکه ارّه در نجاری همه جا نشسته بود، با توری بیرون کشیدن موشهای مرده از چاه، تمیز کردن اتاق مادر در طبقه بالا، که پرنده ها حصیرهایش را پاره کرده و با کاه آن در پستوی اتاق لانه ساخته بودند. حیرت زده دیدم که مادر به سختی ما کار می کند. بخشی به این خاطر که تنها استطاعت استخدام یک آشپز و یک مستخدم را داشتیم، گرچه دختر جوانی به نام انسوکو هم برایمان کار می کرد. او دختری مردی بود که مادر و خاله در مزرعه اش زندگی می کردند. برای یادآوری این مطلب که از اولین باری که در نه سالگی به کیوتو آمدم چند سال می گذرد، انسوکو نه ساله بود. به نظر می رسید که او هم با همان ترسی به من نگاه می کند که زمانی خودم از هاتسومومو داشتم، با وجودی که هر وقت که می توانستم به او لبخند می زدم. دختری بود مثل جارو لاغر و دراز، با موهای بلندی که هنگام دویدن با گامهای کوتاه به دنبالش می دوید. صورتش مثل دانه برنج باریک بود. بنابراین نمی توانستم از این فکر دست بردارم که روزی او نیز مانند من در قابلمه ریخته می شود، بعد از نرم و سفید و خوشمزه شدن، آماده خوردن می شود!

وقتی اوکیایمان باز قابل زندگی شد، دور گیون راه افتادم تا ادای احترام کنم. ابتدا به مامه ها سر میزد، که اکنون در آپارتمانی یک خوابه بالای داروخانه ای در کنار معبد گیون زندگی می کرد. از هنگام بازگشتش در سال گذشته، دانا نداشت که پرداخت مخارج مکانی بزرگ تر را برایش به عهده بگیرد. وقتی نگاهش به من افتاد حیرت کرد، گفت به این خاطر که گونه هایم بیرون زده است. راستش من هم از دیدن او حیرت کردم. طرح بیضی زیبای صورتش تغییر شکل نداده بود، اما غبغبی که گردنش در آورده بود سنش را بیش از آنچه بود نشان داده می شد. عجیب اینجا بود که بعضی وقتها مثل زندهای مسن لبهایش را جمع می کرد، چون دندانهایش، گرچه من تفاوتی در آنها نمی دیدم، زمان جنگ همه با هم لق شده و هنوز درد می کرد. برای مدتی طولانی به صحبت نشستیم، بعد از او پرسیدم آیا فکر می کند ممکن است فستیوال رقصهای پایتخت قدیمی در بهار آینده مجدداً به کار بیفتد؟ چندین سال از آخرین برنامه آن می گذشت.

مامه گفت: «آه، چرا که نه؟ مضمون آن می تواند "رقص در رودخانه" باشد.»

اگر تا به حال در بهاری گرم از تفریحگاهی، یا امثال آن، دیدن کرده باشید و توسط زنهایی پذیرایی شده باشید که در ظاهر گیشا اما در واقع خودفروش هستند، معنی شوخی کوچک مامه ها را درک می کنید. زنی که "رقص در رودخانه" را اجرا می کند، در حقیقت به نوعی استریپ نیز می کند. چنان نشان می

دهد که به قسمتهای عمیق تر آب می رود و در تمام مدت دامن کیمونویش را بالا نگه می دارد که خشک بماند، تا این که سرانجام ... مردها شروع به دست زدن و هورا کشیدن می کنند و به سلامتی یکدیگر فتنانهای ساکی را بالا می برند.

مامه ها ادامه داد: «با این همه سرباز امریکایی که الان در گیون ریخته است، دانستن زبان انگلیسی بیش از رقص برای لازم است. به هر حال، تماشاخانه کیاباری kyabarei شده است.»

این کلمه را قبلاً شنیده بودم، از "کاباره" زبان انگلیسی گرفته شده بود، اما به زودی فهمیدم که معنای آن چیست. زمانی هم که با خانواده آراشینو زندگی می کردم، داستانهایی درباره سربازان امریکایی و مهمانی های پرسروصدایشان می شنیدم. با وجود این وقتی که شب همان روز قدم به سرسرای ورودی جای خانه ای گذاشتم و به جای دیدن ردیف کفشهای مردها در پایین پله ها، کوه پوتین های سربازی را بر روی هم دیدم، که به چشم من هر یک به بزرگی سگ کوچک مادر، تاکو بود، درجایم خشک شدم. در سرسرا، اولین چیزی که به چشم خورد یک مرد امریکایی با لباس زیر بود که خود را در تو رفتگی دیوار زیر پله پنهان می کرد و دو گیشا، خنده کنان، می کوشیدند او را بیرون بکشند. وقتی موهای سیاه روی سینه و باوزی او را دیدم، و حتی در پشتش، احساس کردم تا به حال جانوری این شکلی ندیده ام. از قرار در مسابقه مشروب نوشی لباسهایش را باخته بود و می خواست خود را پنهان کند، اما چیزی نگذشته اجازه داد که زنها دستش را بگیرند و بیرون بکشند و به اتفاقی در سرسرا ببرند. داخل که شد صدای سوت و هورا را شنیدم.

یک هفته بعد از بازگشتم، سرانجام یک بار دیگر آماده اولین حضورم به عنوان گیشا بودم. یک روز تمام را با عجله از آرایشگاه به نزد غیگو رفتن و خیساندن دستم برای پاک کردن آخرین بقایای لکه ها گذراندم، و سرتاسر گیون را گشتم تا بتوانم لوازم آرایش مورد نیازم را بخرم. اکنون که تقریباً به سی سالگی رسیده بودم، کسی توقع نداشت که به جز مواقع استثنایی آرایش سفید داشته باشم. اما آن روز نیم ساعت پشت میز آرایش نشستم، کوشیدم با استفاده از سایه های مختلف پودر به شیوه غربی لاغری بی اندازه صورتم را پنهان کنم. وقتی آقای بکو آمد که در پوشیدن لباس کمک کند، انسوکوی کوچک ایستاد تا همان گونه که من زمانی هاتسومومو را تماشا می کردم مرا نگاه کند، و در آینه بیش از هر چیز حیرت در چشمهای او را می دیدم که متفادم می ساخت واقعاً یک بار دیگر شکل یک گیشا شده ام.

وقتی آن شب سرانجام به راه افتادم، سرتاسر گیون پوشیده در برفی زیبا و چنان سبک بود که با کوچکترین وزش باد، شیروانی ها پاک می شد. شالی روی کیمونویم انداخته بودم و پتری مشمایی در دست داشتم، لذا مطمئنم به همان اندازه روز بازدیدم از گیون با لباس دهاتی، این بار هم غیرقابل شناخت بودم. فقط نیمی از گیشاهایی را که در خیابان می دیدم می شناختم. به راحتی می شد گفت که کدامیک پیش از جنگ در گیون زندگی می کردند، چون هنگام عبور تعظیم کوتاهی می کردند، حتی وقتی که به نظر می رسید مرا نمی شناسند. سایرین زحمتی بیش از یک تکان سر به خود نمی دادند.

با دیدن سربازها در هر سو، وقتی به چای خانه ی ایشیریکی رسیدم از آنچه که در آنجا خواهم دید می ترسیدم. اما در واقع، در راهرو کفشهای سیاه براقی جفت شده بود که دست کم مال افسر ها بود و نه سربازها، و عجیب بود چای خانه بی سر و صدا تر از وقتهایی بود که در زمان کارآموزی ام دیدم. نویو هنوز نیامده بود یا دست کم، من او را ندیدم اما بلافاصله به کی از اتاقهای بزرگ در طبقه ی همکف راهنمایی شدم و گفتند که به زودی مرا در آنجا می بیند

پیش از این معمولا در بخش مستخدمه ها در انتهای راهرو ، مینشستم و دستم را گرم می کردم و فنجان چای می نوشیدم. گیشاها خوششان نمی آمد مردها آنها را بی کار ببینند اما برایم اهمیت نداشت اگر در انتظار نویو می ماندم_ وانگهی ، چند دقیقه ای تنها بودن با خودم در آن اتاق برایم موهبت بود. در پنج سال گذشته تشنه زیبایی شده بودم. و این اتاقی بود که زیبایی اش حیرانتان می کرد. دیوار ها با ابریشم زردی پوشانده شده بود که جنسش به نوعی حضورش را اعلان می کرد، و سبب می شد احساس کنم من هم مثل تخم مرغ در پوستش در آن محافظت می شوم.

انتظار داشتم نویو تنها وارد شود ، اما وقتی سرانجام صدایش را از راهرو شنیدم، آشکار شد که قائم مقام وزیر ساتو را با خود همراه آورده است. همان طور که گفتم برایم مهم نبود اگر نویو مرا در انتظار خود می دید، اما فکر کردم اگر بهانه ای به دست معاون وزیر بدهم که فکر کند گیشایی بی طرفدارم درست نمی باشد. بنابراین بی صدا به اتاق مجاور رفتم که خالی بود. بعد ، دیدم فرصتی به دست آورده ام که به حرف های نویو گوش کنم که می کوشید آدمی دلپذیر باشد.

پرسید : «اتاق خوبی نیست، وزیر؟» به جای پاسخ هوم هوم کوتاهی شنیدم.

«به خاطر شخص شما تقاضای این اتاق را کردم. ان نقاشی سبک زن واقعا محشر است ، شما این طور فکر نمیکنید؟» سپس بعد از سکوتی نسبتا طولانی ، افزود: «بله، شب زیبایی است آه راستی از شما سوال کرده ام که آیا تا به حال ساکی مخصوص ایشیریکی را خورده اید؟»

اوضاع به همین گونه پیش می رفت ، احتمالا احساس راحتی نویو به اندازه فیلی بود که می کوشید چون پروانه رفتار کند. وقتی سرانجام به راهرو رفتم و در کشوی را باز کردم ، نویو با دیدن من نفسی به راحت کشید.

اولین نگاهم به وزیر بعد از مراسم معرفی و دو زانو نشستن در پشت میز بود. گرچه او ادعا کرده بود که ساعتها به من خیره می شده است، اما چهره اش اصلا آشنا به نظر نمی رسید. نمی دانم چطور او را فراموش کرده بودم. چون ظاهری متفاوت با دیگران داشت. تا کنون ندیده بودم که کسی در بر گرداندن سر این اندازه مشکل داشته باشد. چانه اش را چنان به سینه اش می چسباند که گویی نمی تواند حتی سر را بالا ببرد، و فک پایین به خصوص کوتاه بیرون زده ای داشت که به نظر می رسید نفسش درست زیر بینی اش دمیده می شود بعد از این که سری به من تکان داد و خودش را معرفی کرد ، مدتی طول کشید و به جز هوم هوم صدای دیگری از او نشنیدم، ظاهرا هوم هوم تنها راه پاسخ دادن او تقریبا به همه چیز بود.

بهترین تلاش خود را به کار بردم تا گفتگویی به کار اندازم تا هنگامی که مستخدمه ای سینی ساکی را آورد و از آن نجاتم داد فنجان وزیر را پر کردم و از تماشای او که ساکی را چنان راحت در فک پایینش خالی می کرد که گویی دارد در چاهک فاضلاب می ریزد به حیرت در آمدم . دهانش را لحظه ای بست و دوباره باز کردو ساکی رفته بود. بدون هیچ گونه نشانی که معمولا مردم هنگام قورت دادن چیزی است. تا وقتی که فنجان خالی اش را به سویم دراز کرد، واقعا

مطمئن نبودم که آن را قورت داده است.

پانزده دقیقه یا بیشتر اوضاع به همین متوالی پیش رفت، سعی می کردم، با تعریف داستان و شوخی و چند سوال کوتاه موجبات راحتی وزیر را فراهم کنم. اما کم کم به این فکر افتادم شاید به طور کلی چیزی به نام «فراهم کردن موجبات راحتی وزیر» وجود ندارد. پاسخ هایش هیچگاه از یک کلمه تجاوز نمی

کرد. پیشنهاد کردم مسابقه مشروب نوشی بگذاریم، حتی از او پرسیدم آیا دوست دارد آواز بخواند. بزرگترین تنوعی که در نیم ساعت اول داشتیم وقتی بود که از من پرسید آیا رقص بلد هستم.

«البته، بله بلد هستم. آیا وزیر میل دارند رقص کوتاهی اجرا کنم؟»

گفت: «نه، و به آن پایان داد.»

شاید که وزیر دوست نداشت از طریق چشم با اشخاص ارتباط برقرار کند، اما قدر مسلم دوست داشت که روی غذایش خیلی مطالعه کند. این را بعد از این که مستخدمه ای غذایشان را آورد کشف کردم. پیش از بردن هر چیزی به دهان خوب نگاهش می کرد. آن را با چوب غذاخوری بالا نگه می داشت و به این سو و آن سو می برد و در آن دقیق می شد و اگر آن را نمی شناخت از من می پرسید که چیست. یک بار که چیزی نارنجی را بالا برد به او گفتم: «ماهی یام جوشانده در سس سویا و شکر است.» و راستش کوچکترین اطلاعی نداشتم که این یام است یا تکه ای جگر نهنگ، یا هر چیز دیگر، فکر نمی کنم که وزیر واقعاً می خواست که بداند. بعداً وقتی تکه ای گوشت خوابانده در سس را بالا برد و از من پرسید این چه است، این بار تصمیم گرفتم اندکی سر به سرش بگذارم.

گفتم: «آه، یک تکه چرم خوابانده در سس است. غذای مخصوص اینجاست! از پوست فیل درست می شود. به نظرم باید بگویم "چرم فیل"»

«چرم فیل؟»

«دست بردارید، وزیر. می دانید که دارم شوخی می کنم! یک تکه گوشت است. چرا اینقدر در غذایتان دقیق می شوید؟ فکر می کنید اینجا به شما گوشت سگ و از این چیزها می دهند؟»

گفت: «می دانی، گوشت سگ خورده ام.»

«جالب است، اما ما امشب اینجا گوشت سگ نداریم. دیگر لازم نیست به چوب غذاخورتان نگاه کنید.»

به زودی مسابقه مشروب نوشی را راه انداختیم. نوبت از این مسابقه خوشش نمی آمد، اما وقتی به او اشاره کردم چیزی نگفت و شاید بیش از آن چه که باید اجازه می دادیم وزیر نوشید و باخت، چون بعداً وقتی سعی کردیم قوانین مسابقه مشروب نوشی را که هیچ وقت بازی نکرده بود برایش شرح دهیم، چشمش مثل چوب پنبه روی آب بالا و پایین می رفت بعد از جا بلند شد و به گوشه ی اتاق رفت.

نوبت گفت: «بگوئید ببینم، وزیر، می خواهید واقعاً به کجا بروید؟»

پاسخ وزیر یک آروغ بود، که من آن را پاسخی بسیار گویا یافتم، چون آشکار بود که دارد بالا می آورد. من و نوبو به کمکش شتافتیم، اما دستش را روی دهان گذاشته بود. اگر کوه آتشفشان بود، هم اکنون به دود کردن می افتاد. بنابراین چاره ای نداشتم جز این که درهای شیشه ای پنجره رو به حیاط را باز کنیم که بتواند روی برف استفرغ کند. شاید تصور این که کسی در باغچه ای به این زیبایی استفرغ کند وحشت کنید، اما مسلماً وزیر اولین فرد فرد نبود. در چنین موقعیت هایی ما گیشاها تلاش می کنیم تا مردها رابه دستشویی ته راهرو دراز بکشانیم، اما گاهی وقتها در این کار موفق نمی شویم. اگر به مستخدمه ها بگویم که مردی الان رفت که باغچه را تماشا کند، همه بلافاصله و به طور دقیق متوجه می شوند که منظورمان چیست و با وسایل به راه می

افتند.

من و نویو کوشیدیم وزیر را روی زانو و با سر آویخته بر برف در درگاه نگه داریم. اما علی رغم این تلاش با سر از پنجره افتاد. من سعی کردم او را به گوشه بکشم، تا لاقل با استفراغش آلوده نشود. اما او مثل یک تکه گوشت عظیم سنگین و تنومند بود. تنها کاری که واقعاً توانستم بکنم این بود که در حال افتادن یک بری اش کنم.

من و نویو در برابر این منظره، دراز به دراز افتادن وزیر روی برف سنگین مثل شاخه قطع شده درخت، نمی توانستیم جز از ترش به یکدیگر نگاه کردن کاری بکنیم. گفتم: «عجب، نویو - سان، نمی دانستم با دوستان این قدر به آدم خوش می گذرد.»

«به نظر من که او را کسته ایم و اگر از من می پرسی، سزاوارش بود. چه آدم گوشت تلخی!»

«رفتار شما با مهمانان افتخاری تان همیشه این است؟ بهتر است او را به خیابان ببرید تا کمی قدم بزند و مستی از سرش بپرد. هوای سرد برایش خوب است.»

«روی برف خوابیده، به اندازه کافی سردش نیست؟»

گفتم: «نویو - سان!» و فکر می کنم برای سرزنش او کافی بود، چون نویو آهی کشید و با جوراب به باغ رفت تا وظیفه به هوش آوردن وزیر را انجام دهد. او که مشغول شد، برای گرفتن کمک به جستجوی مستخدمه ای رفتم، نمی دانستم که نویو با تنها یک دست چطور از عهده آوردن وزیر به داخل چایخانه بر می آید، بعد دو جفت جوراب برایشان گرفتم و به مستخدمه ای گفتم که حیاط را تمیز کند.

وقتی به اتاق بازگشتم، نویو و وزیر دوباره پشت میز نشسته بودند. می توانید مجسم کنید که وزیر چه شکل و هیئتی داشت - و چه بویی می داد. مجبور بودم جورابش را خودم در بیاورم، اما فاصله ام را حفظ کردم. بعد از آن روی حصیر کفپوش افتاد و لحظه ای بعد دوباره از هوش رفت.

با زمزمه به نویو گفتم: «فکر می کنید صدای ما را می شنود؟»

نویو گفت: «فکر نمی کنم حتی وقتی به هوش است صدای ما را بشنود. تا حالا احمقی به گندگی او در زندگیت دیدی؟»

با زمزمه گفتم: «یواش نویو - سان! فکر می کنید امشب واقعاً به او خوش گذشت؟ منظورم اینست، این برنامه شما بود؟»

«مهم نیست که من چه برنامه ای داشتم. هر چه بود خودش آن را ترتیب داد.»

«امیدوارم این به آن معنا نباشد که هفته آینده مجدداً همین برنامه را خواهیم داشت!»

«اگر وزیر برنامه امشب را پسندیده است، من هم حرفی ندارم.»

«نویو - سان، واقعاً! شما حتماً از آن خوشتان نیامد. تا به حال صورت شما را اینچنین گرفتار ندیده بودم. با در نظر گرفتن شرایط وزیر، گمان نمی کنم فرض را بر این بگذاریم که امشب بهترین شب عمرش بوده است ...»

«تا جایی که به وزیر مربوط است، نمی شود فرض را بر چیزی گذاشت.»

«مطمئنم که اگر اوضاع را به گونه ای ترتیب دهیم که حال و هوای جشن داشته باشد به او بیشتر خوش بگذرد. موافق هستید؟»

نوبو گفت: «اگر فکر می کنی مفید است، دفعه آینده چند گیشای دیگر هم خبر کن. تعطیلات آخر هفته آینده به گیون می آئیم. خواهر بزرگترت را هم دعوت کن.»

«در این که مامه ها باهوش است هیچ حرفی نیست، اما وزیر کسل کننده تر از آنست که بشود سرش را گرم کرد. باید گیشایی بیایید که مناسب باشد، نمی دانم، آدم شلوغی باشد! سر همه را گرم کند. می دانید، حالا که فکر می کنم ... می بینم که نه فقط به یک گیشا، بلکه یک مهمان دیگر هم لازم داریم. دلیلی برای آن نمی بینم.»

گفتم: اگر وزیر مشغول مشروب نوشیدن و مخفیانه نگاه کردن به من باشد. و شما هم از او خسته شده باشید، نمی توانیم حال و هوای جشن داشته باشیم. راستش را بخواهید، شاید دفعه ی آینده باید رئیس را با خودتان بیاورید.

چه بسا فکر کنید که من تمام شب نقشه می ریختم که به اینجا برسم. کاملا درست است که از زمان بازگشت به گیون، بیش از هر چیز دیگر امیدوار بودم راهی برای دیدن رئیس پیدا کنم. نه این که در تمنای این فرصت باشم که دوباره در اتاقی در کنار او بنشینم، به طرفش خم شوم و چیزی زیر لب زمزمه کنم و و بویش را به مشام بکشم. اگر قرار بود این لحظات تنها لذتی باشد که زندگی به من می داد، بهتر بود که در این منبع درخشان نور را می بستم که یک بار دیگر به تاریکی عادت کنم.

شاید حقیقت داشت به موقع می پیوست، ظاهرا این طور به نظر می رسید که زندگی من رو به نوبو برده است. آن قدر احمق نبودم که تصور کنم می توانم سرنوشتم را عوض کنم اما نمی توانستم دست از آخرین کورسوی امیدم نیز بردارم.

نوبو پاسخ داد: فکر آوردن رئیس را کرده ام. وزیر خیلی از او خوشش می آید اما نمی دانم، ساپوری. قبلا یک بار به تو گفته ام. او سرش شلوغ است. وزیر روی حصیر چنان به تکان خوردن افتاد گویی کسی سیخش زده است. و سپس کوشید خود را بالا بکشد که بتواند پشت میز بنشیند. نوبو از دیدن ظاهر لباس او به چنان تهوعی افتاد که مرا فرستاد به مستخدمه ای بگویم یک حوله ی خیس بیاورد. بعد از این که مسخدمه کت وزیر را تمیز کرد و ما را باز تنها گذاشت، نوبو گفت:

خب، وزیر، امشب حتما به شما خیلی خوش گذشته است! دفعه ی آینده بیشتر خوش می گذرد، چون به جای این که فقط روی من بالا بیاورید، می توانید روی رئیس، و شاید هم یکی دو گیشای دیگر بالا بیاورید!

خوشحال شدم که نوبو اسم رئیس را آورد، اما جرات ابراز آن را پیدا نکردم. وزیر گفت: من همین گیشا را دوست دارم. گیشای دیگر نمی خواهم. نامش ساپوری است، بهتر است او را به نامش بخوانید، وگرنه دیگر نمی آید حالا بلندشوید، وزیر، وقتش رسیده شما را به خانه برسانیم.

تا سرسرا به بدرقه شان رفتم، در آنجا در پوشیدن کفش و پالتو کمکشان کردم و بعد به تماشای بیرون رفتنشان در زیر برف ایستادم. برای وزیر راه رفتن راحت نبود، اگر نوبو بازویش را نگرفته بود صاف به دروازه می خورد.

دیرتر آن شب، با مامه ها به یک مهمانی پر از افسرهای امریکایی رفتم. وارد که شدیم، وجود مترجمشان دیگر مفید فایده نبود، چون مستش کرده بودند.

اما افسرها همگی مامه ها را شناختند. وقتی همه به زمزمه کردن و دست تکان دادن افتادند تعجب کردم به او می فهماندند که می خواهند برایشان برقصند. منتظر بودم آرام بنشینم و رقص او را تماشا کنیم، اما همین که مامه ها رقصیدن را شروع کرد، چند افسر نیر به وسط رفتند و یا او به تکان خوردن افتادند. اگر به من می گفتید چنین اتفاقی خواهد افتاد، اصلا باور نمی کردم، اما وقتی چشمم به این منظره افتاد. خب، غش غش خندیدم و لذتی از تماشای آن بردم که مدتهای مدید ندیده بودم. سرانجام کار به اجرای یک بازی رسید که در آن من و مامه ها به نوبت شامی سن می نواختیم و افسرهای امریکایی دور میز می رقصیدند. با متوقف کردن ساز، می دویند که پشت میز بنشینند. جریمه ی آخرین نفر نوشیدن یک فنجان ساکی بود.

وسط مهمانی، به مامه ها گفتم چقدر خوب است به آدم با عده ای که همزمانش نیستند این اندازه خوش بگذره- با توجه به این که زودتر همان شب در مهمانی دیگری به اتفاق توبو و یک ژاپنی دیگر شرکت کرده بودم و چقدر بد گذشته بود. مامه ها مختصری از آن مهمانی پرسید.

وقتی در این باره به او گفتم، گفت: «سه نفر کم است. بخصوص که یکی از آنها توبو و بداخلاق باشد.»

«من پیشنهاد کردم دفعه آینده رئیس را بیاورد. یک گیشای دیگر هم لازم داریم، فکر نمی کنید؟ کسی شلوغ و اهل شوخی و خنده.»

مامه ها گفت: «بله، شاید من...»

از شنیدن این حرف ابتدا گیج شدم. چون در واقع، کسی در دنیا مامه ها را «شلوغ کن و اهل شوخی و خنده» نمی دانست. می خواستم یک بار دیگر به او بگویم منظورم چیست، که ناگهان به نظر رسید او متوجه سوء تفاهم بینمان شده است و گفت: «بله، جالب است که سری به آن بزنم... اما فکر می کنم اگر آدم شلوغ و اهل شوخی و خنده می خواهید، باید با دوست قدیمی ات کدو حلوائی صحبت کنی.»

از هنگام بازگشت به گیون، هر کجا که می رفتم با خاطره ی کدو حلوائی مواجه می شدم. در حقیقت، لحظه ای که قدم به اوکیا گذاشتم، او را در سرسرای پذیرایی در روزی به یاد آوردم که گیون بسته شد. هنگامی که برای خداحافظی تعظیمی خشک و رسمی، از آن تعظیمهایی که باید به دختر اوکیا می شد به من انجام داد. در سرتاسر آن هفته هنگام نظافت بارها و بارها به یاد او افتادم. یک بار وقتی که به مستخدمه در پاک کردن گرد و غبار چوبکاری ها کمک می کردم، کدو حلوائی را در راهرو جلو رویم دیدم که داشت شامی سن تمرین می کرد. در فضای خالی آنجا غم سنگینی موج می زد، آیا این راست بود از زمانی که کودکی مان را با هم می گذرانیدیم سال های زیادی می گذشت! گمان می کنم باید این را از ذهن بیرون می کردم، اما هرگز نتوانسته بودم. پذیرفتن نومییدی خشک شدن دوستی مان را تمام و کمال بیاموزم. گناه را متوجه رقابت سختی می دانستم که هاتسومومو به ما تحمیل می کرد. پذیرفتن من به مقام دخترخواندگی آخرین ضربه بود، اما باز هم نمی توانستم خودم را تا اندازه ای مسئول ندانم. کدو حلوائی به من فقط محبت کرده بود. باید راهی برای سپاس آن از او پیدا می کردم.

عجیب اینجاست، تا هنگام پیشنهاد مامه ها به فکر تماس گرفتن با او نیفتاده بودم. شک نداشتم که برخورد اولمان دلچسب نخواهد بود، اما آن شب بعد از بررسی به این نتیجه رسیدم شاید کدو حلوائی به خاطر تنوع مهمانی سربازها از داخل شدن به جمعی براننده تر قدردانی کند. البته، انگیزه ی دیگری نیز داشتم. اینک که سالهای بسیاری می گذشت، شاید می توانستیم یک بار دیگر دوستی مان را ترمیم کنیم.

از وضعیت فعلی کدوخلوایی تقریباً هیچ اطلاعی نداشتیم، به جز این که به گیون برگشته است، بنابراین برای صحبت در این باره سراغ خاله رفتم که چندسال قبل نامه ای از او دریافت کرده بود. معلوم شد که کدوخلوایی در نامه اش تقاضا کرده بود که وقتی در اوکیا دوباره باز شود به او اجازه ی آمدن بدهند. گفته بود در غیر این صورت هرگز قادر به پیدا کردن جایی دیگر برای خود نخواهد بود. شاید خاله دلش می خواست آن را انجام بدهد، اما مادر به این دلیل که کدوخلوایی مالی برای سرمایه گذاری نیست آن را ردّ کرد.

خاله گفت: «او در اوکیای کوچک خرابه ای در ناحیه ی هانامی - چو زندگی می کند. اما به خاطر دلسوزی او را به اینجا نیاور. مادر نمی خواهد او را ببیند. به هر حال فکر می کنم صحبت با او حماقت است.»

گفتم: «باید اقرار کنم که هیچ وقت از آنچه که بین من و کدوخلوایی پیش آمد راضی نبودم...»

«اتفاقی بین شما پیش نیامد. تو موفق شدی و کدوخلوای عقب ماند. به هر حال، این روزها کارش خوب است. شنیده ام که امریکایی ها از دست او خسته نمی شوند. می دانی، او جلف است، چیزی که آنها می خواهند.»

عصر آن روز از خیابان شیژو به ناحیه ی هانامی - چو در گیون رفتم، و اوکیای کوچک خرابه ای را که خاله گفته بود پیدا کردم. اگر کورین دوست هانسومو را به خاطر داشته باشید، و این که چگونه اوکیایش در بدترین سالهای جنگ سوخت... خُب، آتش سوزی آن به اوکیای مجاورش نیز صدمه زده بود، و این مسکنی بود که اینک کدوخلوایی در آن زندگی می کرد. دیوارهای بیرونی آن در یک طرف تماماً از دوده سیاه بود، و بخشی از شیروانی سفالی اش نیز که در آتش سوزی سوخته بود اینکه با سرهمبندی تخته کوبی شده بود. گمان می کنم اگر این ساختمان در نواحی مختلف توکیو و اوزاکا قرار داشت یکی از سلامت ترینشان بود، اما در آنجا قرار نداشت و در قلب کیوتو بود.

مستخدمه ی جوانی مرا به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد که بوی خاکستر مانده در آن پیچیده بود. و بعد یک بار دیگر با فنجانی چای کمرنگ بازگشت. مدتی طولانی به انتظار ماندم تا سرانجام کدوخلوایی آمد و در کشوی را باز کرد. در تاریکی سرسرا به سختی می توانستم او را ببینم، اما همین که دانستم او آنجاست چنان به هیجان آمدم که از جا بلند شدم و خواستم که بروم و در آغوش بگیرم. اما او چند قدم در اتاق جلو آمد و زانو زد و تعظیمی چنان تشریفاتی به جا آورد که گویی من مادر هستم. از این رفتار جا خوردم و همان جا که بودم ایستادم.

گفتم: «واقعاً، کدوخلوایی... من هستم!»

حتی نگاه به من نینداخت، مثل مستخدمه ای در انتظار فرمان چشم بر زمین نگه داشت. ناامید شدم و به سر جایم در پشت میز برگشتم.

آخرین باری که در سالهای آخر جنگ یکدیگر را دیده بودیم، صورت کدوخلوایی هنوز مثل زمان بچگیش گرد و پُر بود، اما نگاهی غمگین داشت. در این چند سال خیلی عوض شده بود. آن موقع این را نمی دانستم، اما بعدها شنیدم که بعد از بسته شدن کارخانه ی لنزسازی که در آنجا کار می کرد، به اوزاکا رفته بود و دو سال به خودفروشی پرداخته بود. به نظر می رسید که دهانش آب رفته است - نمی دانم، شاید به این خاطر که آن را سفت نگه می داشت و گرچه که هنوز صورتش بزرگ بود، اما گونه هایش لاغر شده و به صورتش وقاری بخشیده بود که سبب حیرتم شد. نمی خواهم بگویم که در زیبایی رقیب هاتسومو یا دیگران شده بود، اما صورتش حالت زنانگی بخصوصی پیدا کرده بود که قبلاً هیچ وقت نداشت.

گفتم: «در این که سالهای سختی را پشت سر گذاشته ایم هیچ شکی نیست، کدو حلوایی، اما تو خیلی خوشگل شده ای.»

کدو حلوایی پاسخ نداد، فقط سرش را به این اشاره که حرفم را شنیده است مختصری تکان داد. به خاطر پرترفدار بودنش به او تبریک گفتم و خواستم از وضعیتش در زمان جنگ بیرسم، اما چنان خونسرد و بی تفاوت باقی ماند که کم کم از آمدنم پشیمان شدم.

سرانجام بعد از سکوتی ناراحت کننده، دهان باز کرد.

«سایوری، اگر آمده ای اینجا که فقط حرف بزنی، من چیزی ندارم که گفتنش برایت جالب باشد.»

گفتم: «حقیقت اینست که اخیراً نوبوتوشیکازو را دیده ام، و... در واقع،

کدو حلوایی، او مرد مخصوصی را گاهی به گیون می آورد فکر کردم شاید تو هم محبت کنی و با پذیرایی از او به ما کمک کنی.»

«اما البته حالا که مرا دیدی عقیده ات عوض شد.»

گفتم: «عجب، نه، نمی دانم چرا این حرف را می زنی تو بوتوشی کازو و رئیس ایوارکن منظورم ... رئیس ایومورا - از مصاحبت تو قدرانی خواهد کرد

همین و بس.»

کدو حلوایی لحظه ای دو زانو نشسته و ساکت ماند و در حال فکر کردن به زمین خیره شد سرانجام گفت: «من از این اعتقاد که در زندگی چیزی به نام»

همین و بس» وجود دارد دست برداشته ام. می دانم که تو فکر می کنی من احمقم.»

«کدو حلوایی.»

«اما به نظر من تو دلایل دیگری هم داری که نمی خواهی به من بگویی.»

و بعد تعظیم کوتاهی کرد که به نظرم خیلی مرموز رسید حال یا پوزش برای آنچه که گفته بود یا می خواست اجازه مرخصی بخواهد.

گفتم «گمانم یک دلیل دیگر هم دارم راستش را بگویم، امیدوار بودم بعد از این همه سال شاید دوباره بتوانیم مثل سابق با هم دوست بشویم خیلی چیزها

را با هم گذرانده ایم ... مثل هاتسومومو به نظرم طبیعی است که بتوانیم دوباره همدیگر را ببینیم.»

کدو حلوایی چیزی نگفت:

گفتم: «ایومورا و توبو هفته آینده یکبار دیگر در چایخانه ایشیویکی از وزیر پذیرایی می کنند اگر تو هم بیایی از دیدنت خوشحال می شوم.»

به عنوان هدیه پاکتی چای برای تو آورده بودم پارچه ی ابریشمی را باز کردم و روی میز گذاشتم وقتی بلند شدم دیدم قبل از رفتن چیزی محبت آمیز به او

بگویم اما چنان گیج به نظر می رسید که فکر کردم بهتر است راهم را بگیرم و بروم.

فصل سی و یکم

در پنج، شش سالی که از آخرین دیدارم با رئیس می گذشت گاهی وقتها در روزنامه ها از مشکلاتی که با آنها دست به گریبان بود می خواندم - نه تنها از

اختلاف نظریاتش با دولت نظامی در سالهای آخر جنگ بلکه از جدالهایش از آن به بعد برای حفظ اختیار اداره ی حرفه و جلوگیری کردن از مصادره ی

موسسه اش / اگر کشیدن بار این همه مشکل سبب شده بود که بیش از حد شکسته شود هیچ تعجب نمی کردم . یکی از عکسهایش در روزنامه ی یومیوری خستگی عصبی دور چشمانش را از نگرانی نشان می داد . مثل همسایه ی آقای آراشینو که عادت داشت همیشه یک چشم بر آسمان ، مراقب بمب اندازها باشد . به هر رو با نزدیک شدن تعطیلات آخر هفته باید به خودم یادآوری می کردم که توبو هنوز تصمیم جدی ندارد که رئیس را با خود بیاورد . جز امیدوار بودن کار دیگری نمی توانستم بکنم .

صبح زود فردای آن شب از خواب بیدار شدم و نورگیر کاغذی پنجره ام را کنار زدم و ریزش باران سرد را به روی شیشه دیدم . در کوچه باریک پائین مستخدمه ای روی سنگفرش یخزده زمین خورده بود و داشت به زحمت از جا بلند می شد . روزی دل گرفته و بی روح بود . و حتی می ترسیدم که تقویم نجومی ام را باز کنم . تا رسیدن ظهر بر سرمای هوا افزوده شد . و وقتی داشتم در اتاق پذیرایی ناهار می خوردم همراه با شنیدن صدای خوردن باران یخزده به پنجره می توانستم نفسم را در هوا ببینم . به خاطر خطرناک بودن لیزی کف خیابانها مهمانی های آن شب همگی به هم خورده بود با فرا رسیدن شب خاله به چایخانه ایشیریکی تلفن زد که مطمئن شود مهمانی موسسه لوازم برقی ایومورا سر جای خود باقی است . مدیره ی آن گفت : خط تلفن اوزاکا قطع شده و بنابراین نمی تواند کاملاً مطمئن باشد . بنابراین حمام کردم و لباس پوشیدم . سپس زیر بازوی آقای بکو را گرفتم و به ایشیریکی رفتم . آقای بگو گالشش را از برادر کوچکترش که خیاطی در ناحیه پنتوچو بود قرض گرفته بود .

وقتی وارد ایشیریکی شدم شلوغ و به هم ریخته بود . لوله ی آب بخش مستخدمین ترکیده بود . و چنان سرشان شلوغ بود که نتوانستم حتی توجه یکی را جلب کنم . بدون راهما در انتهای راهرو به اتاقی رفتم که هفته ی قبل در آن از توبو و وزیر پذیرایی کرده بودم . با در نظر گرفتن این که هم توبو و هم رئیس برای آمدن از اوزاکا به آنجا سفری طولانی در پیش داشتند واقعاً انتظار نداشتم کسی را در اتاق ببینم - حتی مامه ها هم از شهر بیرون رفته بودند و احتمالاً بازگشتش بدون اشکال نبود . پیش از کشیدن در لحظه ای زانو زده و با چشمان بسته نشستم و دست روی قلبم گذاشتم که اعصابم را آرام کنم ناگهان به نظرم رسید که راهرو بیش از حد ساکت است و از اتاق حتی صدای زمزمه هم شنیده نمی شود با احساس ترسناک نومییدی متوجه شدم که اتاق باید خالی باشد . کم مانده بود بلند شوم و بروم که تصمیم گرفتم برای محکم کاری در را باز کنم . وقتی باز کردم آنجا پشت میز ، رئیس نشسته بود . مجله ای در دست داشت و از بالای عینک ذره بینی به من نگاه می کرد . از دیدن او چنان یکه خوردم که حتی نمی توانستم دهان باز کنم سرانجام گفتم :

«خدای من ، رئیس! کی شما را اینجا تک و تنها گذاشته؟ خانم مدیره اگر بدانند عصبانی می شود.»

رئیس گفت: «خود او مرا تنها گذاشته» مجله را بست: «حیران مانده بودم که چه بلایی سرش آمده است.»

«چیزی برای آشامیدن برایتان نیاورده اند؟ بگذارید بروم ساکی بیاورم.»

«خانم مدیره هم همین را گفت، به این ترتیب تو هم میروی و نمی آیی، و من مجبورم تمام شب مجله بخوانم و بودن با تو را ترجیح می دهم.» عینکش را برداشت و در جی گذاشت، چشم باریک کد و نگاهی طولانی به من انداخت.

وقتی از جا بلند شدم و رفتم کنار او نشستم، فضای بزرگ اتاق با دیوارهای ایریشمین زرد کم رنگ به نظرم خیلی کوچک می رسید که بتواند احساسی را که داشتم در خود جای دهد. دیدن او بعد از مدتهای طولانی چیزی درمانده را در درونم بیدار کرده بود. از این که خلاف تصورم به جای خوشحال بودن احساس

غم می کردم تعجب کردم. وقتهایی پیش آمده بود که با نگرانی می اندیشیدم ممکن است رئیس نیز مثل خاله در دوران جنگ خیلی شکسته شده باشد. اینک حتی از آن سوی اتاق می دیدم که گوشه چشمش به نحو آشکاری و بیش از آنچه که به یاد می آوردم چروک افتاده است. پوست دور دهانش نیز آویزان شده بود، گرچه به نظر من به آرواره های نیرومندش نوعی وقار می بخشید. در حال دو زانو نشستن در پشت میز، از گوشه ی چشم دیدم که بدون هیچ حالتی در صورتش هنوز دارد مرا تماشا می کند. می خواستم حرف زدن از چیزی را آغاز کنم، اما او بر من پیش دستی کرد.

«هنوز زیبا هستی، سایوری.»

گفتم: «عجب رئیس، دیگر یک کلنه از حرفهایتان را باور نمی کنم. امروز عصر مجبور شدم برای پوشاندن لاغری صورتم نیم ساعت پشت میز آرایش وقت بگذرانم.»

«مطمئنم که در چند سال گذشته بیش از اندکی وزن کم کردن سختی کشیده ای. می دانم که حتماً خودم هم کشیده ام.»

«رئیس، اگر ایرادی ندارد می گویم ... اندکی از مشکلاتی را که مؤسسه تان با آن در گیر است از نو بو — سان شنیده ام...»

«به، خُب، باید در این باره صحبت کنیم گاهی اوقات فقط با این تصور که اگر رؤیاهایمان به تحقق پیوندند دنیا به چه صورتی در می آید خود را به بدبختی می کشانیم.»

به من لبخندی زد که به نظرم بسیار زیبا آمد، دیدم محو تماشای هلال کامل لب هایش شده ام.

گفت: «حالا فرصتی به دستت می دهم که با استفاده از جذابیتت موضوع را عوض کنی.»

هنوز دهان به پاسخ نگشوده بودم که مامه ها و به دنبال او کدو حلوایی، در را کشیدند و داخل شدند. از دیدن کدو حلوایی تعجب کردم، منتظر آمدنش نبودم، اما مامه ها، ظاهراً همین الان از ناگویا برگشته بود و با این تصور که دیر شده است، شتابزده به ایشیریکی آمده بود. اولین چیزی که پرسید — بعد از تشکر از رئیس برای کاری که در هفته ی قبل برایش انجام داده بو — این بود که چرا نوبو و وزیر نیامده اند. رئیس گفت که خودش هم تعجب کرده است. مامه ها گفت: «چه روز عجیبی بود امروز.» به نظر می رسید با خودش حرف می زند: «قطار یک ساعت بیرون ایستگاه کیوتو ایستاده بود و نمی توانستیم از آن پیاده شویم. بالاخره دو مرد در میان باد از پنجره بیرون پریدند. فکر می کنم یک نفرشان مجروح شد. بعد وقتی یک دقیقه پیش به ایشیریکی رسیدم، به نظر نمی رسید که کسی باشد. طفلک کدو حلوایی، در راهروها گم شده بود. رئیس، شما کدو حلوایی را می شناسید، درست است؟»

هنوز واقعاً با دقت به کدو حلوایی نگاه نکرده بودم، اما کیمونوی خاکستری عجیب و براقی پوشیده بود، کیمونویی که از کمر به پایین با نقطه های طلایی براقی گیره دوزی شده بود که ظاهراً گلدوزی کرم شب تاب در منظره ای از کوه و آب در روشنایی ماه بود. نه کیمونوی من و نه کیمونوی مامه ها هیچ یک قابل مقایسه با کیمتوی او نبود. ظاهراً رئیس هم، مثل من، لباس او را عجیب و غریب دیده بود، چون از او خواست بایستد و جلوش بچرخد. کدو حلوایی متواضعانه ایستاد و یک دور چرخید.

گفت: «فکر کردم نمی توانم با کیمونوهای معمولی م قدم به ایشیریکی بگذارم. کیمونوهای اوکیای من اغلب بی زرق و برق هستند، گو این که ظاهراً امریکایی ها میان آنها تفاوتی نمی بینند.»

مامه ها گفت: «کدو حلوایی، اگر تا این اندازه با ما صادق نبودی، ممکن بود فکر کنیم این لباسی است که همیشه بر تن داری.»

«شوخی می کنید؟ در تمام عمرم لباسی به این قشنی نپوشیده بودم، آن را از او کیای ته خیابان قرض گرفتم. باورتان نمی شود که منتظر بودم بابت آن چیزی بدهم، اما من که هیچ وقت پول ندارم، بنابراین تفاوتی ندارد، دارد؟»

می توانستم ببینم که رئیس خنده اش گرفته — چون گیشاها هیچ وقت جلو مردها از مطالب سبکی مثل قیمت کیمونو حرف نمی زنند. مامه ها رو به او کرد که چیزی بگویند، اما کدو حلوایی پیشدستی کرد.

«فکر کردم قرار است امشب آدم کله گنده ای به اینجا بیاید.»

مامه ها گفت: «شاید منظورت رئیس است، فکر نمی کنی او کله گنده است؟»

او خودش میدانند که کله گنده است یا نه مرا لازم ندارد که به او بگویم.

رئیس به مامه ها نگاه کرد و ابروها را با تعجبی حاکی از مسخره بالا برد. کدو حلوایی ادامه داد: «به هر حال سایوری حرف از کس دیگری زد.»

رئیس گفت: «ساتورتیتاکا، کدو حلوایی، قائم مقام جدید وزارت دارایی.»

«آه، آن یارو ساتو را می شناسم. شکل یک خوک گنده است.»

از این حرف همه خندیدیم. مامه ها گفت: «واقعاً، کدو حلوایی، چه حرفهایی از دهن تو بیرون می آید!»

همان موقع در باز شد و نویو و معاون وزیر وارد شدند، هردو از سرما قرمز شده بودند، پشت سرشان مستخدمه ای سینی ساکی و خوراکی در دست داشت. نویو ایستاد و با یک دستش خود را بغل کد و پا به زمین کوبید، اما معاون وزیر لخ لخ کنان از کنار او گذشت و پشت میز آمد. هوم هومی به کدو حلوایی کرد و سری تکان داد، منظورش این بود که تکان بخورد تا او بتواند کنار من بنشیند. مراسم معرفی به عمل آمد، کدو حلوایی گفت: «هی وزیر، شرط می بندم مرا به خاطر ندارید، اما من خیل چیزها از شما می دانم.»

وزیر فنجان ساکی را که برایش پر کرده بودم به دهان خالی کرد، با نگاهی که به نظر من اخم آلود رسید ب کدو حلوایی نگاه کرد.

مامه ها گفت: «چه چیزهایی می دانی؟ به ما هم بگو.»

کدو حلوایی گفت: «می دانم که خاهر کوچک تر وزیر با شهردار توکیو ازدواج کرده.ومی دانم که وزیر زمانی که کاراته یاد می گرفت، یک بار دستش را شکست.»

وزیر به نظر اندکی متعجب رسید، فهمیدم این حرفها باید حقیقت داشته باشد.

کدو حلوایی ادامه داد: «همینطور، وزیر، من دختری را می شناسم که شما زمانی می شناختید، ناتوایتسکو با هم در کارخانه ای بیرون اوزاکا کار می کردیم. می دانید او به من چه گفت؟ گفت چند بار برنامه ی دو نفری "خودتان می دانید چه" را با هم داشته اید.»

از این می ترسیدم که وزیر خشمگین شود، اما در عوض دیدم که حالت صورتش نرم شد و عاقبت اندک اندک چیزی از آن بیرون آمد که مطمئنم سو سوی غرور بود.

با لبخندی کوچک به توبو نگاه کرد و گفت: دختر زیبایی بود، آن ایتسووکو واقعاً زیبا بود.

توبو پاسخ داد: عجب، وزیر، هیچ وقت حتی حدس هم نمی زد که شما با خانمها از این رابطه ها داشته باشید. کلماتش به گوش صمیمی می رسید. اما می توانستم نگاه به زحمت پنهان کرده ی نفرت را بر صورتش ببینم. نگاه رئیس به نگاه من افتاد به نظر می رسید که این داستان از اول تا آخر برایش تفریح است.

لحظه ای بعد در باز شد و سه مستخدمه با سینی شام مردها داخل شدند. اندکی گرسنه بودم و باید نگاه از منظره ی کرم زرد بادام پاشیده در فنجانهای زیبا بر می گرفتم. یکبار دیگر مستخدمین با دیس های کباب ماهی چیده شده روی شاخه ی کاج برگشتند. نوبو بایستی متوجه گرسنگی ام شده باشد، چون اصرار کرد از آن بچشم. بعد رئیس لقمه ای به مامه ها و لقمه ای به کدو حلوایی تعریف کرد، کدو حلوایی نخورد.

گفت: به این ماهی دست نمی زنم، حتی نمی خواهم نگاهش کنم.

مامه ها پرسید: مگر ایرادی دارد؟

-اگر به شما بگویم، به من می خندید.

توبو گفت: بگو کدو حلوایی.

چرا بگویم؟ داستانش مفصل و طولانی است، و به هر حال کسی هم آن را باور نمی کند.

من گفتم: درنگو!

کدو حلوایی را به معنای درنگو بودن نخواندم. پیش از بسته شدن گیون، بازی ای میکردیم که نامش را دروگو گذاشته بودیم در این بازی هر کسی باید دو داستان تعریف میکرد از این دو داستان یکی می بایست راست باشد بعد سایر بازیکنان باید حدس می زدند کدام راست است و کدام دروغ، کسی که اشتباه حدس می زد می بایست برای جریمه یک گیلان ساکی می نوشید.

کدو حلوایی گفت: من بازی نمی کنم.

مامه ها گفت پس فقط داستان ماهی را بگو مجبور نیستی یک داستان دیگر را بگویی.

کدو حلوایی به نظر زیاد راضی نمی رسید، اما بعد از این که من و مامه ها به او چشم غره رفتیم داستانش را شروع کرد.

آه، بسیار خوب. ماجرا از این قرار است. من در ساپورو به دنیا آمدم در آنجا ماهیگیر پیری بود که روزی ماهی عجیبی سید کرده بود که حرف می زد.

من و مامه ها به هم نگاه کردیم و غش غش خندیدیم.

اگر دلتان می خواهد بخندیدید اما راست راست است

رئیس گفت: ادامه بده، کدو حلوایی، داریم گوش می کنیم.

خب، اتفاقی که افتاد این بود، ماهیگیر ماهی را کنار رودخانه گذاشته بود که ماهی را تمیز کند که ماهی سر و صدایی از خود در آورد که انگار کسی دارد حرف می زند، ولی ماهیگیر نمی فهمید چه می گوید، چند ماهیگیر دیگر را صدا کرد همه ایستادند و گوش کردند. چیزی نگذشته ماهی به خاطر مدتی از

آب بیرون

ماندن می خواست بمیرد، بنابراین تصمیم گرفتند او را بکشند. اما پیرمردی از میان جمع بیرون آمد و گفت کلمه به کلمه حرف های ماهی را فهمیده است، چون به روسی گفته است. «

ما غش غش خندیدیم، حتی وزیر هم چند صدای هوم هوم در آورد. وقتی آرام گرفتیم کدو حلوایی گفت: «می دانستم که باور نخواهید کرد، اما از اول تا آخر راست است!»

رئیس گفت: «می خواهم بدانم ماهی چه گفته بود.»

« ماهی تقریباً مرده بود، صدایش مثل ... زمزمه شده بود. و وقتی پیرمرد روی او خم شد و گوش به لبش گذاشت ... »

من گفتم: « ماهی لب ندارد! »

کدو حلوایی ادامه داد: « بسیار خوب، به ... هر چه که می خواهی اسمش را بگذار. به لبه دهانش. ماهی گفت: « به این ها بگو وظیفه شان را انجام دهند و مرا تمیز کنند. دیگر چیزی ندارم که به خاطر آن زنده بمانم. آن ماهی که لحظه ای پیش در آن طرف مرد زخم بود. »

مامه ها گفت: « پس ماهی ها ازدواج می کنند! زن و شوهر هم می شوند. »

من گفتم: « مر بوط به پیش از جنگ است، از هنگام جنگ به بعد دیگر وُسعشان به ازدواج نمی رسد. شنا می کنند و دنبال کار می گردند. »

کدو حلوایی گفت: « این اتفاق مربوط به مدت ها پیش از جنگ است، خیلی، خیلی پیش از جنگ. حتی پیش از آن که مادرم متولد شود. »

نوبو گفت: « پس از کجا می دانی که راست است؟ مسلم است خود ماهی آن را برایت تعریف نکرده است. »

« ماهی همان موقع و در همان جا مرد! من هنوز به دنیا نیامده بودم که برایم تعریف کند؟ تازه، من زبان روسی بلد نیستم. »

من گفتم: « بسیار خوب، کدو حلوایی، پس معتقدی که ماهی رئیس هم ماهی ناطق است. »

« من این را نگفتم ولی دقیقاً شکل همان ماهی است که حرف می زد. اگر از گرسنگی هم بمیرم از آن نمی خورم. »

رئیس گفت: « اگر تو آن موقع هنوز به دنیا نیامده بودی، و حتی مادرت هم هنوز نبود، از کجا می دانی که ماهی چه شکلی بود؟ »

کدو حلوایی گفت: « شما می دانید که نخست وزیر چه شکلی دارد، درست است؟ اما آیا تا به حال او را دیده اید؟ گرچه که درواقع شما احتمالاً او را دیده اید. »

بگذارید مثل بهتری بزنم. می دانید که امپراطور چه شکل است، اما هیچ وقت افتخار ملاقات او را نداشته اید! «

نوبو گفت: « رئیس این افتخار را داشته است، کدو حلوایی. »

« می دانید که منظوم چیست. همه می دانند که امپراطور چه شکلی دارد. می خواهم این را بگویم. »

نوبو گفت: « امپراطور عکس دارد، تو که عکس مامی را جایی نمی بینی. »

« جایی که من بزرگ شدم این ماهی مشهور است. مادرم همه چیز درباره آن را به من گفت، من هم به شما می گویم، شکل آن چیزی است که روی میز

است! «

رئیس گفت: «خدا را شکر که آدم هایی مثل شما هم پیدا می شوند، کاری می کنی که همه مان به نظر خنگ خنگ برسیم.»
 «خُب، این داستان من بود. داستان دیگری نمی گویم. اگر می خواهید "دروغگو" بازی کنید، کسی دیگر باید شروع کند.»

مامه ها گفت: «من شروع می کنم. اولین داستانم، وقتی شش سالم یود صبح زود روزی بیرون رفتم تا از چاه اوکیامان آب بکشم، و صدای مردی را شنیدم که گلویش را با سرفه صاف کرد. صدا از ته چاه آمد. خانم مدیره را بیدار کردم و او آمد که گوش کند. وقتی بالای چاه فانوس گرفتیم، هیچ چیز در آن ندیدیم، اما صدایش تا طلوع آفتاب شنیده می شد. بعد از آن دیگر صدا نیامد و هیچ وقت دوباره آن را نشنیدیم.»
 نوبو گفت: «هنوز نشنیده می گویم، که داستان بعدی راست است.»

مامه ها ادامه داد: «باید هر دو را گوش کنید. داستان دوم: یک بار به اتفاق چند گیشا برای پذیرایی به خانه ی آکیتاماسایی چی به اوزاکا رفتم.» او بازرگان ثروتمندی بود که پیش از جنگ ثروت زیادی اندوخت. «بعد از ساعت ها آواز خواندن و مشروب نوشیدن، آکیتا-سان روی زمین دراز کشید و خوابش برد، و یکی از گیشاها ما را به اتاق مجاور برد و کشوی بزرگ پر از مجله های صور قبیحه را بیرون کشید. حتی چندین لوح چاپ چوبی از کارهای هیروشیگ ...»
 کدو حلوایی گفت: «هیروشیگ هرگز لوح های صور قبیحه درست نمی کرد.»
 رئیس گفت: «چرا، درست می کرد، کدو حلوایی. من چند تا را دیده ام.»

مامه ها ادامه داد: «درست است، همه جور عکس زن و مردهای چاق اروپایی را هم داشت، و چندین حلقه فیلم سینمایی.»
 رئیس گفت: «من آکیتاماسایی چی را خوب می شناسم. او اهل جمع کردن عکس های صور قبیحه نیست، داستان دیگریست راست است.»
 نوبو گفت: «دست بردار، رئیس، واقعاً این داستان را باور می کنید که صدای مردی از ته چاه می آمد؟»
 «مجبور نیستم باور کنم. مهم این است که مامه ها فکر کند راست است.»

کدو حلوایی و رئیس رای به داستان مرد در چاه دادند. وزیر و نوبو به صور قبیحه رای دادند. من، من این دو داستان را قبلاً شنیده بودم و می دانستم که مرد در چاه راست است. وزیر بدون هیچ گونه شکایتی گیلان جریمه اش را نوشید، نوبو تمام مدت غر زد، از او خواستیم نفر بعد او باشد.
 گفت: «من بازی نمی کنم.»

مامه ها گفت: «یا بازی می کنید، یا برای جریمه هر دور یک گیلان ساکی می نوشید.»

نوبو گفت: «بسیار خوب، دو داستان می خواهید، من هم دو داستان برایتان می گویم، داستان اول: من سگ کوچولوی سفیدی دارم، اسمش کوپو است. شبی به خانه آمدم، پشم کوپو از سر تا دم آبی شده بود.»

کدو حلوایی گفت: «من این راب اور می کنم، شاید شیطانی چیزی او را دزدیده بود.»

چهره نوبو چنان به نظر می رسید که گویی باور نمی کند کدو حلوایی جدی باشد. ادامه داد: «روز بعد باز هم همان اتفاق افتاد، با این تفاوت که این بار پشم کوپو قرمز شده بود.»

کدو حلوایی گفت: «خود شیطان است. شیطان عاشق رنگ قرمز است. رنگ خون.»

با شنیدن این حرف نبو واقعاً خشمگین شد: «و داستان دوم: هفته پیش یک روز صبح آن قدر زود به دفترم رفتم که منشی ام هنوز نیامده بود. بسیار خوب، کدام یک راست است؟»

البته، همه ی ما منشی را انتخاب کردیم، به جز کدوخلوایی، که مجبور شد یک گیلان ساکی جریمه بنوشد، منظوم فنجان نیست، یک گیلان. وزیر آن را برای او پر کرد، بعد قطره قطره به آن افزود تا جایی که لیوان لبالب شد. کدوخلوایی مجبور شد پیش از آن که لیوان را بردارد از رویش بنوشد. در حال تماشا نگران او بودم، چون ظرفیت نوشیدن الکل نداشت.

لیوان را که خالی کرد گفت: «باور نمی کنم که داستان سگ حقیقت ندارد.» از هم اکنون می دیدم که زبانش سنگین شده است: «چطور توانستید این را از خودتان بسازید؟»

«من چطور توانستم از خودم بسازم؟ سوال این جاست، تو چطور باور کردی؟ سگ آبی یا قرمز نمی شود و شیطان هم وجود ندارد.»

اکنون نوبت من بود: «داستان اول: شبی در چند سال قبل، بازیگر کابوکی، یونه گورو حسابی مست کرد و به من گفت همیشه مرا خوشگل می بیند.»

کدوخلوایی گفت: «این راست نیست، من یونه گورو را می شناسم.»

«البته که می شناسی. اما به هر حال، او به من گفت که به نظرش من خوشگلم و از آن شب به بعد، گاهی برایم نامه می نویسد و در گوشه تمام نامه هایش یک تار مو می چسباند.»

رئیس خندید، اما نوبو راست نشست و خشمگین گفت: «واقعاً این بازیگرهای کابوکی، چه ادم های اعصاب خردکنی هستند!»

همه ساکت شدند، منتظر داستان دوم بودند. این داستان از ابتدای شروع بازی در ذهنم بود، گرچه هنگام گفتنش عصبی می شدم، و اصلاً مطمئن نبودم کار درستی باشد.

شروع کردم: «بچه که بودم، یک روز که خیلی غصه دار بودم، کنار رودخانه شیراکاوا رفتم و شروع به گریه کردم ...»

با شروع داستان، احساس می کردم گویی دستم را روی میز دراز کرده و روی دست رئیس گذاشته ام. چون به نظرم می رسید که در اتاق کسی چیزی خلاف آن چه که نقل می کنم نمی بیند، و فقط رئیس معنی این داستان خصوصی را درک می کند، یا لاقول، من امیدوار بودم که درک کند. احساس می کردم با او از همیشه صمیمی تر هستم، و احساس می کردم که در حال حرف زدن گرم می شود. پیش از ادامه، نگاهم را بالا بردم انتظار داشتم نگاه ناباور او را بر چهره ام ببینم، اما برعکس، حتی به نظر نمی رسید که متوجه آن شده باشد. ناگهان احساس کردم کوچک شده ام، مثل دختری که با ژست در خیابان راه می رود، و بعد می بیند که خیابان خالیست.

مطمئنم که همه در اتاق از انتظار خسته شده بودند، چون مامه ها گفت: «خب؟ بگو.» کدوخلوایی نیز زیر لب چیزی زمزمه کرد، اما نفهمیدم چه گفت.

گفتم: «داستان دیگری تعریف می کنم، گیشا اوکایچی را به خاطر دارید؟ در تصادفی زمان جنگ کشته شد. سال ها قبل روزی داشتیم با هم صحبت می کردیم، گفت همیشه از این می ترسد که جعبه ای چوبی سنگین از بالا بر سرش بیفتد و او را بکشد. و علت مرگش نیز دقیقاً همین بود. یک صندوق پر از براده فلز از روی طبقه ای بر روی سرش افتاد.»

چنان ذهنم مشغول بود که تا این لحظه متوجه نشده بودم که هیچ کدام از داستان هایم حقیقت ندارد. از هر یک بخشی راست بود. اما به هر حال نگران نبودم، چون بیشتر مردم در این بازی تقلب می کردند. بنابراین منتظر ماندم تا رئیس داستان برنده را انتخاب کرد - که مربوط به یونه گورو و نامه هایش بود - این داستان را راست اعلام کرد. کدولوایی و وزیر مجبور شدند گیلان جریمه ی ساکی بنوشند.

اینک نوبت رئیس بود.

گفت: « من در این بازی چندان مهارت ندارم، مثل شما گیشاها نیستم که در دروغ گفتن ماهرید. »

مامه ها گفت: « رئیس! » اما البته داشت شوخی می کرد.

« من فقط به فکر کدولوایی هستم، به همین خاطر کار را آسان می کنم. اگر مجبور شود یک گیلان دیگر ساکی بنوشد، فکر نمی کنم از عهده اش بریاید. »

درست است که کدولوایی برای بار ننگه داشتن چشم به مشکل دچار شده بود. اما فکر نمی کنم تا زمانی که رئیس نامش را برد حتی حرف او را می شنید. « به دقت گوش کن، کدولوایی. داستان اول: امروز من به یک مهمانی به چایخانه ایشیریکی آمده ام. و داستان دوم: چند روز قبل، یک ماهی قدم زنان به دفترم آمد - نه، فراموشش کن. ممکن است حتی باور کنی که ماهی راه می رود. این چطور است: چند روز قبل کشو میز تحریرم را باز کردم، مرد کوچولویی با یونیفرم از آن بیرون پرید و شروع به رقصیدن و آواز خواندن کرد. بسیار خوب، حالا کدام یک درست است؟ »

کدولوایی گفت: « از من توقع نداشته باشید باور کنم مردی از کشویتان بیرون پرید. »

« فقط یکی از داستان ها را انتخاب کن. کدام یک درست است؟ »

« آن یکی. یادم نمی آید چه بود. »

مامه ها گفت: « رئیس، باید شما را به خوردن گیلان جریمه محکوم کنیم. »

کدولوایی وقتی کلمه ی "گیلان جریمه" را شنید، می بایست فرض را بر اشتباه خودش گذاشته باشد، چون بلافاصله دیدیم که نصف گیلان ساکی را نوشید، حالش اصلاً خوب به نظر نمی رسید. رئیس اولین کسی بود که متوجه شد، گیلان را از دست او گرفت.

رئیس گفت: « تو مشروبخوار نیستی، کدولوایی. » او چنان گیج نگاهش کرد که رئیس پرسید آیا می شنود که چه می گوید.

نوبو گفت: « شاید صدایتان را بشنود، اما به طور قطع شما را نمی بیند. »

رئیس گفت: « راه بیفت، کدولوایی. بیا تا تو را به خانه ات ببرم. یا شاید هم مجبور شوم زیر بغلت را بگیرم و بکشانم. »

مامه ها پیشنهاد کمک کرد، و به اتفاق کدولوایی را بردند، من و نوبو و وزیر را پشت میز تنها گذاشتند.

نوبو سرانجام گفت: « خب، وزیر، امشب چطور بود؟ »

فکر می کنم وزیر هم دقیقاً به همان اندازه ی کدولوایی مست بود، اما زیرلب چیزی حاکی از این که بسیار خوش گذشته است من من کرد. بعد افزود:

خیلی خوش گذشت. « و چندین بار سرش را تکان داد. آن وقت فنجان ساکی را رو به من گرفت تا برایش پر کنم، اما نوبو آن را از دستش گرفت.

فصل سی و دوم

در تمام زمستان و بهار بعد، نوبو هفته ای یک یا دو بار به آوردن وزیر به گیون ادامه داد. با در نظر گرفتن وقتی که این دو در این ماه ها با هم گذراندند، حتماً فکر می کنید که وزیر بالاخره پی برد که احساس نوبو نسبت به او مثل احساس یخ شکن به قالب یخ است، اما اگر هم پی برد، هیچ وقت چیزی از آن بروز نداد. راستش، به نظر نمی رسید که وزیر اصلاً متوجه چیزی بشود. جز این که من در کنارش دو زانو بنشینم و فنجانش نیز از ساکی پر باشد. در آن زمان این شیفتگی گاهی اوقات زندگی را برایم سخت می کرد، اگر به وزیر زیاد توجه نشان می دادم، نوبو بد اخلاق می شد، و آن طرف صورتش که بیشتر سلامت بود، از خشم سرخ می شد. به این دلیل حضور رئیس و مامه ها و کدوخلوایی برایم مغتنم بود. نقششان برای من مثل کاه در صندوق بود.

البته حضور رئیس به دلیل دیگری هم برایم با ارزش بود. در این ماه ها پیش از هر وقت دیگری او را می دیدم، و به مرور متوجه شدم که نقش او در ذهنم، شب ها که در بستر دراز می کشیدم، واقعاً چیزی نبود که در انتظار به نظر می آمد، نه دقیقاً. مثلاً، من همیشه پلک او را نرم و بی مژه تصور می کردم. اما درواقع، پلکش به ردیفی از مژگانی پر پشت و نرم منتهی می شد. و دهانش هزاران بار با احساس تر از چیزی بود که من فکر می کردم - درواقع، چنان با احساس که اغلب در پوشاندن احساسات موفق نمی شد. وقتی از چیزی خوشش می آمد اما نمی خواست آن را نشان بدهد، لرزیدن گوشه دهانش را می دیدم یا وقتی که در افکارش غرق می شد - چه بسا، به بررسی مشکلاتی می پرداخت که در روز با آن مواجه شده بود - گاهی اوقات فنجان ساکی را در دست می چرخاند و به دهانش چینی می انداخت که تا دو طرف چانه ادامه پیدا می کرد. هرگاه اینچنین غرق در احساسات می شد خودم را آزاد می دیدم که بدون خجالت به او خیره شوم. در اخم و در چین های عمیق صورتش چیزی داشت که به نظرم غیرقابل توصیف و بی نهایت جذاب می رسید. نشان می داد که نسبت به مسائل چقدر عمیق فکر می کند، و دنیا را چه اندازه جدی می گیرد. شبی، وقتی مامه ها مشغول تعریف داستانی طولانی بود، بی خبر از همه جا، چنان در بحر تماشای او فرو رفته بودم که وقتی سرانجام به خود آمدم، دیدم که اگر کسی می دید به این فکر می کرد که دارم چه می کنم. خوشبختانه وزیر از مشروب نوشی گیج تر از آن بود که متوجه چیزی باشد. و نوبو، او در حال جویدن چیزی بود و داشت با چوب غذاخوری بشقابش را تمیز می کرد، حواسش نه به مامه ها بود و نه به منریال گرچه به نظرم رسید که کدوخلوایی تمام مدت به تماشای من نشسته است. نگاهش که کردم، لبخندی بر لب آورد که نمی دانستم به چه معنایش کنم.

شبی در اواخر فوریه، کدوخلوایی آنفولانزا گرفت و نتوانست به ایشیریکی بیاید. آن شب هم رئیس دیر کرد، بنابراین من و مامه ها برای یک ساعت سر نوبو و وزیر را گرم کردیم. سرانجام، بیشتر به خاطر خودمان تا به خاطر آن ها، تصمیم گرفتیم برقصیم. نوبو چندان شیفته رقص نبود و وزیر هم اصلاً اعتنایی به آن نداشت. بهترین انتخاب برای گذراندن وقت نبود، اما چیزی بهتر از آن هم به فکرمان نرسید.

ابتدا مامه ها چند رقص کوتاه کرد و من با شامی سین همراهی اش کردم. بعد، جاعوز کردیم. همین که من ژست شروع اولین رقص را گرفتم - نیم تنه ام را خم کردم درحالی که نوک بادبزنی تا شده ام به زمین می خورد و دست دیگرم را بالا بردم - در باز شد و رئیس آمد. بعد از تعارف صبر کردیم که پشت میز بنشیند. از آمدن او پیش از حد خوشحال شدم، چون گرچه می دانستم که رقص مرا روی صحنه دیده است، اما به طور قطع تا به حال هیچ گاه مرا در حال

رقص در محفلی خصوصی مثل امشب ندیده بود. ابتدا تصمیم داشتم قطعه ی کوتاهی به نام «برگهای خزان در پرتو لرزان» را اجرا کنم. اما بعد عقیده ام را عوض کردم و به مامه ها گفتم؛ «باران بیرحم» را بنوازد. «باران بیرحم» داستان زن جوانی است که زیر ریزش بارانی تند تحت تأثیر دلداده اش قرار می گیرد کهکیمونوی خود را درمی آورد تا به روی شانه ی او بیندازد. چون می داند او روح جادوشده ای است که اگر خیس شود جسمش محو می شود. مربی ام همیشه به خاطر نشان دادن احساسانده زن در این اجرا رقص مرا می ستود. در صحنه ای که باید به آهستگی روی زانو میافتم، کمتر اتفاق می افتاد که اجازه دهم مثل بیشتر رقاصه ها زانوهایم به لرزه درآیند. احتمالاً قبلاً این را تذکر داده ام، در دروس مدرسه ی رقص اینو، اهمیت حالاتظاهر از حرکات دست و پا دست کمی ندارد. بنابراین با وجود این که دوست داشتم در حالرقص از گوشه ی چشم نگاهی به رئیس داشته باشم، اما باید تمام مدت حالت نگاهم را درستنگه می داشتم. لذا نمی توانستم این کار را بکنم. در عوض، برای کمک گرفتن از احساسمبه رقص، حواسم را به غم انگیزترین چیزی معطوف کردم که به ذهنم می رسید. این تصور کهدانایم در همام اتاق و در کنار من است - رئیس خیر، توبو. لحظه ای که این فکر را بهذهنم بردم، به نظرم رسید که در اطرافم همه ی چیز با سنگینی در حال افتادن است. و درباغ بیرون دانه های باران چون مهره های سنگین شیشه ای از لبه ی شیروانی قطره قطره می ریزد. حتی به نظرم می رسید که حصیر کف اتاق نیز به زمین فشرده می شود. به یاد میآورم که فکر می کردم تنها به خاطر نشان دادن درد زنی نمی رقصم که دلداده ی خارقالطبیعه اش را از دست داده است. بلکه به خاطر دردی می رقصیدم که اگر روزی سرانجامه جایی می رسیدم که زندگیم تهی از تنها چیزی می شد که بیش از هر چیز در دنیا برایشارزش قائل بودم. احساس می کردم. دیدم دارم به تاتسو هم فکر می کنم. تلخی جداییهمیشگی مان را به رقصم کشاندم. سرانجام احساس کردم که بر اندوهم فائق آمده ام، امایقیناً آماده ی دیدن چیزی که وقتی برگشتم به رئیس نگاه کنمبودم.

او در نزدیک ترین گوشه ی میز به من نشسته بود، لذا این گونه، جز من کسی او را نمی دید. ابتدا فکر کردم حیرت بر صورت دارد. چون چشمهایش باز شده بود اما همانطور که وقتی می خواست لبخند نزنند دهانش کشیده می شد، اینک می دیدم که چشمهایش بر اثر فشار احساسی دیگر کشیده شده است. نمی توانستم مطمئن باشم، اما این برداشت راداشتم که چشمش از اشک سنگین شده است. به در نگاه کرد، و با تظاهر به خاراندن گوشه بینی با انگشت قطره اشکی را در گوشه ی چشم پاک کرد، و چنان دست به ابرویش برد کهگویی مشککش آن بوده است. از دیدن ناراحتی رئیس آن قدر یکه خوردم که لحظه ای گیجشدم. به سر جایم در پشت میز برگشتم، مامه ها و توبو شروع به صحبت کردند. بعد ازلحظه ای رئیس میان حرفشان پرید.

«امشب کدو حلوايي کجاست؟»

مامه ها گفت: «بیمار است، رئیس.»

«منظورت چیست؟ یعنی امشب نمی آید؟»

مامه ها گفت: «خیر، نمی آید. با توجهبه این که آنفولانزا به شکمش زده، کار خوبی می کند که نمی آید.»

مامه ها به سراغ صحبتش با نوبو برگشت. دیدم که رئیس به ساعتش نگاه کرد و سپسبا همان صدای لرزان گفت: «مامه ها، باید مرا ببخشی. امشب حالم زیاد خوشنیست.»

وقتی رئیس در را پشت سرش بست، نوبو چیز خنده داری گفت و همه خندیدند. اما منبه فکر چیزی افتادم که مرا ترساند. در رقصم کوشیده بودم رنج فراق

را برسانم. یقیناً خودم هم همراه با آن ناراحت شده بودم. اما رئیس را هم ناراحت کرده بودم. اما آیا این امکان بود که او به فکر کدوخلوایی باشد - که، هرچه باشد او غایب بود؟ تصور نمی‌کردم که به خاطر بیماری کدوخلوایی، یا از این حرفها، به آستانه ی گریه کردن رسیدهباشد. اما چه بسا، احساسی تاریک تر، و پیچیده تر را برانگیخته بودم. تنها چیزی کهمی دانستم این بود که وقتی رقصم تمام شد، رئیس از کدوخلوایی پرسید، و وقتی فهمید او بیمار است مجلس را ترک کرد. به سختی می توانستم خود را راضی به باور آن کنم. اگر کشف می کردم که رئیس نسبت به مامه ها احساسی دارد، چندان تعجب نمی کردم. اما کدوخلوایی؟ چطور او می توانست به کسی تا این حد... خوب، بی فرهنگ دلبندد.

شاید فکر کنید هر زنی اگر ذره ای قوه ی درک داشت در چنین مرحله ای بایستیدست از امید برمی داشت. و من هم با هر روز مراجعه کردن به غیگو، و بیش از معمول بابه دقت خواندن تقویم نجومی ام برای مدتی همین کار را کردم. به جستجوی نشانه ای بودمکه بینم آیا باید در برابر چیزی سر تسلیم فرود آورم که ظاهراً تقدیر بی چون وچرایم بر آن قرار گرفته است. البته، آن زمان ما ژاپنی ها در دهه ی امیدهای نابودشده زندگی می کردیم. اگر امید من هم مثل امید بسیاری دیگر بر باد می رفت به تعجب نمی افتادم. اما از طرف دیگر، عقیده ی بسیاری بر این بود که وطنمان روزی دوباره بهپا خواهد خواست. و نیز همچنین می دانستیم که اگر برای همیشه به زندگی در بدبختی تندر دهیم این مسئله هرگز به وقوع نخواهد پیوست. هر بار که بر حسب اتفاق در روزنامه میخواندم که فلان مغازه ی کوچکی که قبل از جنگ، مثلاً قطعات یدکی دوچرخه می فروخته وگویی که اصلاً جنگی در میان نبوده دوباره باز شده است، به خودم می گفتم اگر وطن میتواند از دره ی تاریکی سر بیرون آورد، قطعاً این امید وجود دارد که من هم بتوانم از دره ی تاریکی ام بیرون بیایم.

از آغاز ماه مارس تا پایان فصل بهار، من و مامه ها گرفتار برنامه ی «رقصهای پایتخت قدیمی» بودیم، که برای اولین بار بعداز بسته شدن گیون در سالهای آخر جنگ دوباره روی صحنه می رفت. رئیس و توبو هم بر حسباتفاق در این ماهها درگیر بودند و تنها دوبار وزیر را به گیون آوردند. سپس روزی دراولین هفته ی ژوئن، شنیدم که سرشرب ار مؤسسه ی لوازم برقی ایوامورا تلفن کرده اند وخواسته اند که من به چای خانه ی ایشیریکی بروم. از هفته ها قبل برای آن روز قرار یگذاشته بودم که نمی توانستم به این راحتی به هم بزنم. لذا وقتی که سرانجام در اتاقرا باز کردم که قدم به مهمانی شان بگذارم نیم ساعت تأخیر داشتم. حیرت زده دیدم، بهجای گروه معمول، فقط توبو و وزیر پشت میز نشسته اند.

می توانستم بلافاصله متوجه بشوم کهتوبو خشمگین است. البته، تصور می کردم از من خشمگین است چون گذاشته بودم این هموقت تنها با وزیر وقت بگذرانم - گرچه، اگر بخوام راست بگویم، این دو نفر بیش از گذراندن وقت سنجاب یا حشرات که در درخت زندگی می کنند با هم وقت نمی گذراندند. توبو با انگشت روی میز ضرب گرفته بود. صورتی خشمگین داشت و وزیر پشت پنجره ایستادهو به باغ خیره شده بود.

وقتی پشت میز نشستم، توبو گفت: «بسیار خوب، وزیر! تماشا یروشده بوته ها کافیسست. قرار است ما اینجا بنشینیم و تمام شب منتظر شما باشیم؟»

وزیر یگه خورد. پیش از آنکه برگردد و سر جایش روی دشکچه ای که برایش گذاشتمبنشیند برای پوزش تعظیم کرد. معمولاً مشکل می توانستم چیزی پیدا کنم و به او بگویم. اما امشب چون مدتها بود او را ندیده بودم این انجام وظیفه اندکی آسان تر بود.

گفتم: «وزیر، دیگر مرا دوست ندارید؟»

وزیر گفت: «هان؟» و نگاه تعجب بر صورتش نشست.

«بیش از یک ماه است که به دیدن من نیامده اید! علتش بی محبتی نوبو-ساناست، که آنقدر که باید و شاید شما را به گیون نمیآورد؟»

وزیر گفت: «توبو-سان بی محبت نیست، و چندین با بینی اش را باد کرد و افزود: «تا به حال هم زیادی به او زحمت داده ام.»

«یک ماه شما را دور نگه دارد؟ پس بدون حرف بی محبت است. خیلی از عقب افتاده ها را باید جبران کنیم.»

توبو میان حرفم پرید: «بله، بیش از همه یک عالم خوردنمشروب.»

«خدای من، توبو-سان امشب بد اخلاق شده اند. از اول شب بد اخلاق بوده اند؟ رئیس کجاست؟ مامه ها و کدو حلوايي کجا هستند؟ امشب نمیآیند؟»

توبو گفت: «رئیس امشب گرفتار بود، بقیه را نمی دانم کجا هستند. این چیزها مشکل تو است نه مشکل من.»

لحظه ای نگذشته، درها کنار رفتند و دو مستخدمه با سینیهای پر از غذا وارد شدند. خواستم هنگام غذا خوردن برایشان مصاحب خوبی باشم - یعنی باید بگویم، مدتی سعی کردم که توبو را به حرف بکشم. اما حوصله ی حرف زدن نداشت، و بعد تلاش کردم وزیر را به حرف بکشم، که البته، اگر اراده می کردم یکی دو کلمه حرف از زبان ماهی کباب در بشقابش بیرون بکشم برایم آسان تر بود. لذا دست آخر من هم کوتاه آمدم و از هر چه دلم می خواست گفتم، تا کم کم احساس کردم به زندهای پیری می مانم که با سگشان حرف می زنند. در طول این مدت تا آنجا که می توانستم با گشاده دستی برایشان ساسکی می ریختم. توبو زیاد اهل مشروب خوردن نبود، اما وزیر هر بار سپاسگزار فنجانش را جلو می آورد. همین که چشمش از حالت افتاد، توبو، مثل آدمی که از خواب بیدار می شود، ناگهان فنجانش را محکم روی میز کوبید. با دستمال دهانش را پاک کرد و گفت:

«بسیار خوب، وزیر، برای امشب کافی است. وقتش رسیده که به خانه بروید.»

گفتم: «توبو-سان! به نظر من تازه دارد به مهمانان خوش میگذرد.»

«بیش از حد به او خوش گذشته است. شکر خدا، برای یکبار هم که شده او را زود به خانه می فرستیم. راه بیفتید. زود باشید. وزیر! زنتان خوشحال میشود.»

وزیر گفت: «من زن ندارم، اما جورابش را به پا کرد و آماده ی بلند شدن شد.»

باتوبو و وزیر تا ورودی چای خانه به سرسرا رفتیم و در پوشیدن کفش به وزیر کمک کردم. به خاطر جیره بندی بنزین، هنوز وسایل نقلیه ی عمومی وجود نداشت. اما مستخدم ریکشایبصدا کرد و کمک کردم تا وزیر سوار شد. تاکنون متوجه رفتار عجیب و غریبش شده بودم، اما امشب چشم به زانو دوخته بود و حتی یک خدانگهدار ساده هم نگفت. توبو در سرسرا ایستاد. چنان به تاریکی بیرون چشم غره می رفت که گویی جمع شدن ابرها را تماشا میکند. گرچه در واقع آسمان شب صاف بود. وقتی وزیر رفت، به او گفتم: «توبو-سان به خاطر خدا، شما دونفر امشب چه تان شده بود؟»

نگاهی حاکی از بیزاری به من انداخت و به داخل بنا بازگشت. او را در همان اتاق پیدا کردم که با فنجان خالی ساکی در یکدستش روی میز ضرب گرفته بود. فکر کردم ساکی می خواهد، اما وقتی پرسیدم جوابم راندا و به هر حال تنگ خالی بود. لحظاتی طولانی در انتظار ماندم. فکر کردم می خواهد چیزی بگوید، اما بالاخره من به حرف در آمدم.

«بینید توبو-سان، میان ابرویتان مثل شیار جاده خط افتاده است.»

عضلات دور چشم را شل کرده و به نظر رسید که خطش رفته‌است. گفت: «می دانی، دیگر آنقدرها جوان نیستم.»

« یعنی چه؟ »

« یعنی این که بعضی از این خطها جزء دائمی صورتم شده اند، و به حرف تو هم نیست که تا بگویی بروند.»

« توبو-سان، فراموش نکنید، بعضی خطها خوب هستند و بعضی بد.»

« می دانی، خودت هم دیگر خیلی جوان نیستی.»

« حالا زخم زبان می زنی! از قرار روحیه تان بدتر از آن است که فکر می کردم. چرا مشروب تمام شده؟ مشروب میخواهید؟ »

« زخم زبان نمی زنم، واقعیت را می گویم.»

گفتم: « خطها خوب و بد دارند، واقعیتها هم خوب و بد دارند. بهتر است از واقعیتهای بد فاصله بگیریم.»

مستخدمه ای را صدا کردم و گفتم یک بطر ویسکی و آب بیاورد. همین طور سفارشهای خشک برای مزه دادم - چوت از این که توبو شام نخورده بود

ناراحت بودم. سینی راکه آوردند، در لیوان ابتدا ویسکی و بعد آب ریختم و جلو او گذاشتم.

گفتم: « بفرمائید، حالا فکر کنید که این داروست، بنوشید.» جرعه ای نوشید اما یک جرعه ی کوچک. گفتم: « تا آخر.»

« من آهسته می خورم.»

« وقتی دکتر به بیمار می گوید دارویشرا بخورد، بیمار به حرف او گوش می کند. حالا تا آخر بخورید!»

توبو گیلان را خالی کرد، اما نگاهش به من نبود. یک بار دیگر لیوانش را پر کردم و گفتم باز هم بنوشد.

گفت: « تو دکتر نیستی! من آن طور که دوست دارم میخورم.»

« حُب، حُب، توبو-سان، هر دفعه که دهان باز می کنی کار خرابتر می شود. هر چه شدت بیماری بیشتر است، تجویز دارو هم بیشتر میشود.»

« نمی خورم. از تنهایی مشروب نوشیدن خوشم نمی آید.»

گفتم: « بسیار خوب، من هم با شما می نوشم.» در لیوان یخ ریختم و آن را جلو بردم که توبو پر کند. لیوان را از من گرفت. لبخند کوچکی بر لب آورد - یقیناً

اولین بلخندی بود که آن شب بر لبش می دیدم - و با دقت دو برابر آنچه که من برای او ریخته بودم از ویسکی در گیلان ریخت، چند قطره آب هم به آن

اضافه کرد. لیوان او را از دست گرفتم و در کاسه ای روی میز خالی کردم و همان اندازه برایش ویسکی ریختم، به اضافه یک یله ای اضافه برای تنبیه.

لیوانهایمان را که خالی می کردیم، نتوانستم جلوی شکلکدر آوردن را بگیرم. نوشیدن ویسکی را مثل خوردن آب باران در وسط جاده لذتبخش دیدم. تصور

می کنم شکلک در آوردنم بیش از همه چیز روی او اثر گذاشت. چون بعد از آن کمتر اخم آلود به نظر رسید. وقتی توانستم یک بار دیگر نفس بکشم، گفتم:

« نمی دانم امشب شما چه تان شده بود وزیر هم همینطور.»

« حرف آن مرد را نزن! داشتم فراموش میکردم، باز به یادم آوردی. می دانی پیش از آن که تو بیایی به من چه گفت؟ »

گفتم: « توبو-سان وظیفه ی من این است که روحیه تان را خوب کنم. حال چه بازم ویسکی بخواهید یا نخواهید. هر شب می نشستید و مست شدن وزیر را

تماشا می کردید. امشب نوبت مست کردن خودتان است.»

توبو نگاه مخالف دیگری به من انداخت. اما لیوانش را مثل مردی که به میدان اعدام می رود برداشت، و پیش از آن که خالی اش کند با نگاهی طولانی آن را نگریست. بعد لیوان را روی میز گذاشت و با پشت دست چشمش را مالید، گویی دارد تمیز می کند.

گفت: «سایوری، باید چیزی را به تو بگویم. دیر یا زود آن را می شنوی. هفته پیش من و وزیر گفتگویی با مدیره ی ایشیریکی داشتیم. از او پرسیدیم آیا امکان آن میرود که وزیر دانای تو شود.»

گفتم: «وزیر؟! توبو-سان، نمی فهمم، شما این را میخواهید؟»

«البته که من نمی خواهم. اما کمک های وزیر به ما بی حساب بوده است، و منچاره ی دیگری نداشتیم. می دانی، مسئولان مصادره آماده ی آخرین تصمیم گیری علیه مؤسسه ی لوازم برقی ایومورا شده بودند. مؤسسه باید مصادره می شد. گمان می کنم من و رئیسباید به کاری مثل بتون ریزی، یا از این قبیل رو می آوردیم. چون دیگر به هیچ صورتاجازه ی کار در این حرفه را به ما نمی دادند. به هر حال، وزیر آنها را وادار کرد که پرونده ی ما را از اول بخوانند، و متقاعدشان کرد که با ما بیش از اندازه تند رویکرده اند. می دانی، واقعیت اینست.»

گفتم: «با وجود این توبو-سان به وزیر هزار جور نسبتید می دهند، به نظر من...»

«او سزاوار هر نسبتی است که به او داده می شود؟ من اینمرد را دوست ندارم. سایوری، مدیون بودن به او سبب زیاد شدن علاقه ام نمیشود.»

گفتم: «عجب، پس به این دلیل مرا به وزیر میدهید...!»

«کسی خیال ندارد تو را به وزیر بدهد. به هر حال او استطاعت ندارد که دانایتو شود. به او این باور را رساندم که مؤسسه ی ایومورا مایل است مخارج آن را برعهده بگیرد - که البته مایل نبودیم. پیش از مطرح کردن آن با مدیره پاسخ را میدانستم، در غیر این صورت حتی حرفش را نمی زدیم. می دانی، وزیر خیلی ناامید شد. لحظهای حتی دلم هم برایش سوخت.»

در آن چه که توبو گفت چیز خنده داری نبود. اما با وجود این نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم، چون ناگهان وزیر را در نقش دانای خودمدیدم. دیدم که با فک بیرون داده، بیشتر و بیشتر به طرفم خم می شود، تا ناگهان نفسشبه بینی ام خورد.

توبو گفت: «آه، پس به نظر تو خنده داراست؟»

«واقعاً که، توبو-سان... ببخشید، اما از مجسم کردنوزیر ...»

«من نمی خواهم وزیر را مجسم کنم! در کنار او نشستن و با مدیره ی ایشیریکی صحبت کردن به اندازه ی کافی بد بود.»

ویسکی دیگری با آب برای توبو ریختم، و او هم لیوان دیگری برای من پر کرد. این آخرین چیزی بود که لازم داشتیم. اینک اتق بهنظرم مه آلود می رسید. اما توبو لیوانش را بالا برد و من چاره ی دیگری جز نوشیدن با او نداشتیم. بعد دهانش را با دستمال پاک کرد و گفت: «وقت بدی برای زنده بودن است، سایوری.»

«توبو-سان، من فکر کردم مشروب می نوشیم که روحیه ی هم را خوبکنیم.»

گفت: «ما خیلی وقت است که همدیگر را می‌شناسیم، سایوری. شاید... پانزده سال! درست است؟ نه، جواب نده. می‌خواهم چیزی به تو بگویم، تو هم باید بنشین و گوش بدهی. خیلی وقت است که می‌خواستم این را به تو بگویم، و حالا وقتش رسیده امیدوارم گوش بدهی، چون تنها یک بار خواهم گفت. آن اینست؛ من از گیشاها خیلی خوشم نمی‌آید، حتماً این را می‌دانستی. اما همیشه این احساس را داشته‌ام سایوری، که مثل بقیه ی گیشاها نیستی.»

لحظه ای صبر کردم که به حرفش ادامه دهد، اما چیزی نگفت.

پرسیدم: «نوبو-سان، می‌خواستند این را به من بگویند؟»

«خب، آیا این نشان نمی‌دهد که بایستی هر کاری برای تو بکنم؟ مثلاً... آها! مثلاً، باید برای تو جواهر بخرم.»

«برای من جواهر خریده‌اید. در واقع، همیشه بیش از اندازه نسبت به من مهربان بوده‌اید. نسبت به من، مطمئناً نسبت به همه مهربان نیستید.»

«خب، باید بیش از آن برایت بخرم. به هر حال، حرفم این نبود. نمی‌توانم خودم را به راحتی توصیف کنم. چیزی که می‌خواهم بگویم اینست، تازه فهمیده‌ام که چقدر احمقم. اندکی قبل از این فکر که وزیر دانایت شود خندیدی. اما به من نگاه کن. مردی با یک دست و با پوستی مثل... مرا چه صدا می‌کنند، مارمولک؟»

«وای نوبو-سان، از خودتان اینطور حرف نزنید...»

«سرانجام آن لحظه رسید. سالهاست که منتظر آن هستم. باید در طول آن برنامه ی مزخرف با آن ژنرال صبر می‌کردم. هر بار که او را با تو مجسم می‌کردم... خب، حتی نمی‌خواهم فکرش را بکنم. و این فکر آخر درباره ی این وزیر احمق! به تو گفتم که امشب به من چه گفت؟ این از همه اش بدتر بود. بعد از این که فهمید دانای تو نخواهد شد، مثل یک کپه خاک مدتی طولانی از جایش تکان نخورد، بعد بالاخره گفت "فکر کردم به من گفتمی که دانای سایوری می‌شوم." خب، من اصلاً چنین حرفی به او نزده بودم! گفتم: "وزیر، ما تلاشمان را کردیم و نشد." آن وقت گفت: "می‌توانی برای یک بار ترتیب آن را بدهی!" گفتم: "ترتیب چه را برای یک بار بدهم؟ که شما برای یک بار دانای سایوری بشوید؟ منظورتان یک شب است؟" او با سر تأیید کرد! خب، گفتم: "به من گوش کنید، وزیر! به اندازه ی کافی بد بود که نزد خانم مدیره برویم و برای مردی مثل شما برای دانا شدن از زنی مثل سایوری خواستگاری کنیم. من فقط به این خاطر آمدم چون می‌دانستم که نخواهد شد. اما اگر شما فکر می‌کنید..."

«این را نگفتید!»

«البته که گفتم. گفت: "اما اگر فکر می‌کنید که ترتیبی بدهم که بک ربع ثانیه با او تنها باشید... اصلاً چرا با او تنها باشید؟ و به هر حال، او مال من نیست که به کسی بدهم، مال من است؟ از این فکر که نزدش بروم و چنین تقاضایی کنم!"»

«نوبو-سان، امیدوارم خیلی به وزیر برنخورده باشد، با توجه به خدماتی که برای مؤسسه ی ایوامورا انجام داده.»

«یک دقیقه صبر کن. نمی‌خواهم فکر کنی که دارم ناسپاسی می‌کنم. اما وزیر به ما کمک کرد چون وظیفه اش بود. در چند ماه گذشته به هر گونه به او رسیده‌ام، الان هم دارم همین کار را می‌کنم. اما این به آن معنا نیست که دست از چیزی بردارم که ده سال در انتظارش بوده‌ام، و بگذارم او آن را به دست بیاورد! اگر آنطور که او از من خواسته بود سرغ تو می‌آمدم چه می‌شد؟ می‌گفتی، "بسیار خوب، نوبو-سان، چون شما می‌گویید، بله!"»

«خواهش می‌کنم... چطور می‌توانم به این سؤال پاسخ بدهم؟»

«راحت. فقط بگو هرگز چنین کاری نمی‌کردی.»

«اما نوبو-سان، من آنقدر خودم را مدیون شما می‌دانم... که اگر محبتی از من بخواهید نمی‌توانم راحت آن را رد کنم.»

«خب، اینهم یک حرف تازه! تو عوض شده‌ای، سایوری، یا من هیچ وقت تو را خوب نشناخته‌ام؟»

«من همیشه فکر می‌کردم که نوبو-سان مرا بیش از اندازه بزرگ می‌کنند...»

«من درباره‌ی مردم به غلط قضاوت نمی‌کنم. اگر تو زنی نیستی که من فکر می‌کردم، پس این دنیا دنیایی نیست که فکر می‌کردم. می‌خواهی بگویی به

خاطر این فکر حاضر بودی خودت را در اختیار مردی مثل وزیر بگذاری؟ فکر نمی‌کنی که در این مسئله هم عمل درست وجود دارد و هم عمل نادرست، و

هم خوب و هم بد؟ یا زیادی در گیون مانده‌ای؟»

«خدای من، نوبو-سان... سالها می‌شود که شما را این اندازه خشمگین ندیده بودم...»

ظاهراً حرف خیلی بدی زده بودم، چون صورت نوبو بلافاصله از خشم سرخ شد. با یک دستش لیوان را برداشت و چنان محکم روی میز کوبید که از وسط دو

نصف شد، تکه‌های یخ روی میز ریخت. دستش را برگرداند و به کف خونی شده آن نگریست.

«وای، نوبو-سان!»

«جوابم را بده!»

«الان حتی نمی‌توانم به سؤالش فکر کنم... خواهش می‌کنم، باید بروم چیزی برای دستتان بیاورم.»

«خودت را در اختیار وزیر می‌گذاشتی، برایت فرقی نمی‌کرد که چه کسی آن را می‌خواست؟ اگر زنی هستی که راحت می‌توانی این کار را بکنی، از تو می‌

خواهم که همین الان از اینجا بروی، و از این به بعد حتی یک کلمه هم با من حرفی نزنی!»

نمی‌فهمیدم که شبان چطور به چنین نقطه‌ی خطری رسیده. اما آشکارا می‌دانستم که تنها یک پاسخ برای او دارم. نگران آوردن تکه‌ای پارچه برای بستن

به دور دستش بودم- از آن خون روی میز می‌ریخت- اما چنان جدی به من نگاه می‌کرد که جرأت تکان خوردن نداشتم.

گفتم: «هرگز این کار را نمی‌کردم.»

فکر می‌کردم این حرف او را آرام خواهد کرد، اما برای لحظه‌ای طولانی و ترسناک، به نگاه کردن با خشم به من ادامه داد. بالاخره نفس کشید.

«دفعه‌ی آینده، پیش از آن که برای شنیدن پاسخ دستم را ببرم جواب بده.»

از اتاق بیرون دویدم که خانم مدیره را صدا کنم. او با چند مستخدمه و لگن آب و حوله آمد. نوبو به او اجازه نداد دکتر خیر کند، و راستش، بریدگی هم آن

اندازه عمیق نبود که من می‌ترسیدم بعد از رفتن خانم مدیره، نوبو به نحو غریبی ساکت بود. سعی کردم مکالمه‌ای را شروع کنم، اما او علاقه‌ای نشان نداد.

بالاخره گفتم: «اول نمی‌توانستم آرامتان کنم، حالا هم نمی‌توانم به حرف بکشمتان. نمی‌دانم باز هم باید برایتان مشروب درست کنم، یا مشکل همان است.»

«به اندازه‌ی کافی مشروب خورده‌ایم. سایوری. وقت آن رسیده که بروی آن سنگ را بیاوری.»

«کدام سنگ را؟»

«همان سنگی که پاییز گذشته به تو دادم. یک تکه بتون کارخانه بود. برو آن را بیاور.»

این را که شنیدم یخ کردم - خوب می دانستم منظورش چیست وقت آن رسیده بود که نوبو از من برای پذیرفتن داناییش خواستگاری کند.

گفتم: «راستش را بگویم، آنقدر مشروب خورده ام که نمی دانم اصلاً بتوانم قدم از قدم بردارم. شاید نوبو - سان اجازه بدهند و دفعه ی آینده که یکدیگر را می بینیم آن را بیاورم؟»

«همین الان برو آن را بیاور. فکر می کنی برای چه وقتی وزیر رفت من ماندم؟ برو آن را بیاور، من همین جا منتظرم.»

فکر کردم مستخدمه ای را بفرستم که سنگ را برایم بیاورد، اما می دانستم نمی توانم به او بگویم آن را کجا پیدا کند. لذا با زحمت به سرسرا رفتم، پا در کفش کردم، و با عدم حفظ تعادل و گیج خوران در خیابان گیون به راه افتادم.

به اوکیا که رسیدم، به اتاقم رفتم و بتون را پیدا کردم، لای پارچه ای ابریشمی بسته بودم و در کمد گذاشته بودم. گرهش را باز کردم و پارچه را زمین انداختم، گرچه نمی دانستم چرا این کار را می کنم. هنگام ورودم به خانه، خاله - که صدای سکندری رفتن مرا شنیده بود آمد ببیند که چه شده است - در سرسرای بالا مرا دید و پرسید چرا سنگ در دستم گرفته ام.

گفتم: «آن را برای نوبو - سان می برم. خاله، خواهش می کنم نگذارید بروم!»

«تو مستی، سایوری. امشب چت شده؟»

«باید این را به او برگردانم... و... وای، که اگر این کار را بکنم زندگیم به آخر می رسد. خواهش می کنم نگذارید بروم...»

«هم مستی و هم گریه می کنی. حتی از هاتسومومو هم حالت بدتر است! با این وضع نمی توانی بیرون بروی.»

«پس خواهش می کنم به ایشیریکی زنگ بزنی و بگوئی به نوبو - سان بگویند که من نمی روم. این کار را می کنید؟»

«نوبو - سان برای چه منتظر است که سنگ را برایش ببری؟»

«نمی توانم بگویم. نمی توانم...»

گفت: «به هر حال تفاوتی ندارد. اگر منتظرت است باید بروی.» دستم را گرفت و مرا به اتاق برگرداند، با حوله صورتم را خشک کرد و زیر نور چراغ آرایشم را مرتب کرد. توان نداشتم، برای بالا نگه داشتم سرم می باید چانه ام را در دست می گرفت. سرانجام چنان بی حوصله شد که سرم را با دو دست گرفت و فهماند که نباید تکانش بدهم.

«امیدوارم دیگر هیچ وقت تو را در این حال نبینم، سایوری. خدا می داند که چه ات شده.»

«من احقلم، خاله»

گفت: «امشب که حتماً هستی. اگر احساسات نوبو - سان را نسبت به خودت خراب کنی، مادر خیلی عصبانی می شود.»

گفتم: «هنوز نکرده ام، اما اگر چیزی به فکرتان می رسد که ممکن است...»

خاله گفت: «حرفش را نزن.» و تا زمانی که آرایشم را تمام کرد دیگر یک کلمه هم به زبان نیاورد.

راه افتادم و به چای خانه ی ایشیریکی بازگشتم. کلوخ سنگین بتون را با دو دستم گرفته بودم. نمی دانم آیا آن تکه سنگ واقعاً سنگین بود یا بر اثر نوشیدن زیاد مشروب به وزن دستم اضافه شده بود. به هر حال، وقتی دوباره نزد نوبو به اتاق رفتم، احساس کردم تمام نیرویم را مصرف کرده ام. اگر از من می خواست معشوقه اش شوم، اصلاً مطمئن نبودم که بتوانم احساسم را قورت دهم.

سنگ را روی میز گذاشتم. نوبو با انگشتهايش آن را برداشت و روی حوله ای که دور دستش بسته بود نگه داشت.

گفت: «امیدوارم قول جواهری به این بزرگی را به تو نداده باشم. آنقدر پول ندارم. اما حالا امکان چیزهایی می رود که قبلاً وجود نداشت.» تعظیم کردم و کوشیدم مغموم به نظر نیایم. نیازی نداشت که بگویم منظورش چیست.

فصل سی و سوم

آن شب وقتی روی دشکم دراز کشیدم اتاق دور سرم می چرخید، تصمیم گرفتم نقش ماهیگیری را بازی کنم که ساعتها با تور ماهی می گیرد. باید فکر رئیس که به سرم می افتاد، آن را می گرفتم، و باز هم می گرفتم، می گرفتم، تا هنگامی که دیگر فکری از او باقی نمی ماند. مطمئن بودم که اگر به این کار ادامه می دادم، فکر هوشمندانه ای بود. اما اگر هم حتی فقط یک بار فکر او به سرم افتاد، هیچ وقت نتوانستم پیش از با سرعت دور شدن و کشیده شدن به نقطه ای که افکارم را از ورود به آن منع کرده بودم، آن را صید کنم. بسیاری وقتها جلو خودم را می گرفتم و می گفتم: به رئیس فکر نکن، به نوبو فکر کن. و با آگاهی کامل، خودم را جایی در کیوتو و در ملاقاتی با نوبو تصویر می کردم. اما این تصویر همیشه چیز دیگری از آب در می آمد. مثلاً، مکانی که تصویر می کردم ممکن بود جایی باشد که همیشه خودم را در ملاقات با رئیس آنجا می دیدم... و آنگاه لحظه ای نگذشته یک بار دیگر در فکر رئیس گم می شدم. هفته ها به این راه ادامه دادم، می کوشیدم که خودم را بازسازی کنم. گاهی اوقات وقتی مدتی از فکر کردن به رئیس دست برمی داشتم، احساس می کردم که گویی گودالی در درونم دهان باز کرده است. اشتهايم را از دست داده بودم، حتی میل به خوردن سوپ ساده ای که آخر شب اتسوکوی کوچولو برایم می آورد نداشتم. دو سه باری که موفق شدم ذهنم را به طور واضح روی نوبو متمرکز کنم، چنان بی حس شدم که گویی اصلاً احساس ندارم. وقتی آرایشم می کردم، صورتم مثل کیمونویی آویخته بر میله بود. خاله گفت شکل روح شده ام. طبق معمول به مهمانی ها و ضیافتها می رفتم، اما در سکوت می نشستم و دست روی دامن می گذاشتم.

می دانستم که نوبو برای دانا شدن خیال خواستگاری کردن از مرا دارد. لذا هر روز منتظر شنیدن خبر آن بودم. اما هفته ها گذشت بدون آن که خبری بشود. سپس بعدازظهری بسیار گرم در اواخر ژوئن، تقریباً یک ماه بعد از آن که سنگ را به او پس داده بودم، مشغول به خوردن ناهار بودم که مادر روزنامه ای آورد، آن را باز کرد تا مقاله ای را با این عنوان به من نشان دهد: «ضمانت مالی بانک میتسوییشی از مؤسسه ی لوازم برقی ایوامورا، منتظر بودم اشاره ای به نوبو و وزیر و مسلماً رئیس در آن بینم، اما مقاله حاوی اطلاعاتی بود که حتی آنها را به یاد نمی آورم. نوشته بود که مسئولین قوای اشغالگر متفقین برنامه ریزی برای مؤسسه ی لوازم برقی ایوامورا را تغییر داده اند- از سطح فلان تا سطح بهمان. یعنی، این گونه که مقاله شرح می داد. مؤسسه ی ایوامورا پیش از این ممنوع معامله نبود و در لیست سیاه وام و امثالهم نیز قرار نداشت. این اطلاعات تا چندین بند دیگر هم ادامه داشت، همگی از نرخ بهره

و نوع اعتبار می گفتند، و سرانجام از وام هنگفتی حرف می زد که روز قبل بانک میتسویچی پرداخت آن را به عهده گرفته بود. درک نوشته ی مقاله، با آن همه ارقام و اصطلاحات فنی، آسان نبود. بعد از خواندن آن، به مادر نگاه کردم که رو به رویم پشت میز زانو زده بود.

گفت: «بخت مؤسسه ی لوازم برقی ایوامورا صد و هشتاد درجه چرخیده است، چرا به من نگفتی؟!»

«مادر، من از این مطلبی هم که خواندم سر در نیاوردم.»

«تعجب ندارد که چند روز گذشته حرفهایی از نوبوتوشی کاووزو شنیدم. باید بدانی از تو خواستگاری کرده که دانایت بشود. فکر کرده بودم که تقاضایش را رد کنم. کسی پیدا می شود مردی را بپذیرد که ثروتش مطمئن نیست؟ حالا می فهمم که چرا این چند هفته ی اخیر حواست پرت بود! خب، از حالا به بعد خیالت راحت باشد. بالاخره این اتفاق افتاد. همه مان می دانیم که در این سالها چه علاقه ای به نوبو پیدا کرده بودی.»

مثل یک دختر خوب به نگاه کردن به روی میز ادامه دادم. اما یقیناً صورتم حالتی افسرده داشت، چون لحظه ای نگذشته مادر ادامه داد:

«وقتی نوبو تو را می خواهد نباید گرفته و افسرده باشی. شاید حالت خوش نیست. از آمامی که برگشتی بلافاصله تو را پیش دکتر می فرستم.»

تنها جایی که به اسم آمامی می شناختم جزیره ای کوچک و نه چندان دور از اوکیناوا بود، تصور نمی کردم منظورش آنجا باشد. اما در واقع، این گونه که مادر ادامه داد، همان روز صبح از مؤسسه ی لوازم برقی ایوامورا برای سفر به جزیره ی آمامی در تعطیلات آخر هفته ی آینده به خانم مدیره ایشیریکی تلفن شده بود. خواسته بودند که من، مامه ها و کدوخلوایی، و گیشایی دیگر، که مادر اسمش را به یاد نداشت، به آنجا سفر کنیم. عصر جمعه ی هفته ی آینده حرکت می کردیم.

گفتم: «اما مادر... اصلاً به نظر درست در نمی آید، سفری دور و دراز به آمامی در تعطیلات آخر هفته؟ فقط یک روز تمام باید در کشتی باشیم.»

«اینطور نیست. مؤسسه ی ایوامورا ترتیبی داده که با هواپیما بروید.»

بلافاصله نگرانی از نوبو را به فراموشی سپردم، و انگار کسی سوزن به پهلویم زده باشد صاف نشستم. گفتم: «مادر! من نمی توانم با هواپیما پرواز کنم.»

پاسخ داد: «اگر سوار آن یارو شوی و به هوا بپرد، دیگر کاری از دست بر نمی آید!» بایستی فکر کرده باشد، که شوخی اش خیلی بامزه بوده. چون یکی از خنده های سرفه ای اش را تحویلم داد.

به این نتیجه رسیدم که با کمبود فعلی بنزین، احتمالاً هواپیما گیر نخواهد آمد، بنابراین تصمیم گرفتم دست از نگرانی بردارم - و تا روز بعد خیالم راحت بود، تا وقتی که با خانم مدیره ی ایشیریکی صحبت کردم. ظاهراً چندین افسر امریکایی ساکن جزیره ی اوکیناوا برخی از تعطیلات آخر هفته را از طریق هوا به اوزاکا می رفتند. معمولاً هواپیما تا چند روز بعد که به دنبالشان می رفت خالی باز می گشت. مؤسسه ی ایوامورا ترتیبی داده بود که در بازگشت به آنجا گروه ما را سوار کند. دلیل رفتنمان به آمامی این بود که هواپیمای خالی در دسترس بود، در غیر این صورت به استراحتگاهی در چشمه های آبگرم می رفتیم و دغدغه ی جان را هم نداشتیم. آخرین چیزی که خانم مدیره به من گفت این بود: «خدا را شکر که تو سوار آن یارو می شوی، نه من.»

جمعه صبح با قطار عازم اوزاکا شدیم. علاوه بر آقای بکو، که برای مراقبت از صندوقهایمان تا فرودگاه می آمد. جمع کوچکمان شامل من و مامه ها و

کدو حلوايي، و همين طور گيشايي پا به سن گذاشته به نام شيزو بود. شيزو در محله ي پونتوچو زندگي مي کرد نه در گيون، عينيکي زشت بر چشم زده و موهايي نقره اي داشت که سنش را بيش از آن چه که بود نشان مي داد بدتر از آن در وسط چانه اش شکافي داشت که آن را شکل دو پستان کرده بود. ظاهراً به نظر مي رسيد که شيزو ما را به چشم درختِ سدری نگاه مي کند که زيرش علف هرز درآمده است. بيشتر اوقات چشمش از پنجره به بيرون بود. اما مرتب در کيف نارنجي اش را باز مي کرد و آب نبات بيرون مي آورد، و نگاهی به ما مي انداخت که گويي سر در نمي آورد که چرا مزاحم او هستيم.

از ايستگاه زغال سنگ راه آهن اوزاکا با ميني بوس کثيف و نه چندان بزرگتر از ماشين با سوخت زغال سنگ، به فرودگاه رفتيم. سرانجام بعد از يك ساعت يا در اين حدود کنار يك هواپيکاي نقره اي با دو ملخ بزرگ بر روي بالهائيش پياده شديم.

ديدن چرخ هاي کوچکي که دم هواپيما بر رويش قرار داشت سبب جلب اطمينان خاطر نمي گرديد، و وقتی سوار آن شديم، راهرو وسطش چنان خوشگل سرازير شده بود که مطمئن بودم هواپيما شکسته است.

مردها قبل سوار شده بودند. روي صندلي هاي ردیف عقب نشسته بودند و از امور اداري صحبت مي کردند. علاوه بر رئيس و نوبر، وزير هم بود، و همين طور مرد مسني که بعد فهميدم، يکي از مديران منطقه اي بانک ميتسو بيشي است. کنار او مرد سي و چمد ساله اي نشسته بود که مثل شيژ و شکافي در چانه داشت، و شيشه ي عينکش نيز به ضخامت شيشه ي عينک او بود. اينطور که معلوم شد، شيزو ريفه ي سالهاي دور مدير بانک بود، و اين مرد هم پسرشان بود.

ما روي صندلي هاي ردیفهای جلو نشستيم و مرد ها را به گفت و گو هاي کسالت آورشان وا گذاشتيم. به زودي صدای مثل سرفه شنيدم و هواپيما به لرزيدن افتاد.... وقتی از پنجره بيرون را تماشا کردم، ملخ هاي عظيم را ديدم که به چرخيدن افتادند. لحظاتي نگذشته تيفه هاي چون شمشير تيزشان در فاصله ي نيم متری صورتم به چرخش افتادند و ناهنجارترين صدای ممکنه را از خود در آوردند. مطمئن بودم که با پاره کردن پهلو ي هواپيما مرا به دو نيم خواهند کرد وقتی که سوار هواپيما شديم مامه ها مرا پشت پنجره نشانند که تماشای منظره آرام کند، اما اينک که ديد ملخ ها چه مي کنند از عوض کردن جايش با من پشيمان شد. صدای گردش موتور ها از آن بدتر بود و هواپيما به تکان خوردن و اين طرف و آن طرف رفتن افتاد. سر انجام سر و صدا به حد ترسناکي بالا گرفت و راهرو صاف شد لحظاتي بعد صدای تاپ تاپ آمد و به هوا رفتيم وقتی زمين با فاصله ي زياد در زير پايمان قرار گرفت آن گاه بالاخره کسی به حرف در آمد و گفت که مسافت تا مقصد هفتصد کيلو متر است و سفرمان تقريباً چهار ساعت به طول مي کشد. با شنيدن آن خجالت مي کشم که بگويم به گريه افتادم. و همه به من خنديدند.

پرده ي پنجره را کشيدم و سعی کردم با خواندن مجله خودم را آرام کنم مدتی بعد، وقتی مامه ها در صندلي کنار دستم به خواب رفت. نگاه بالا بردم و نويو را ديدم که در راهرو ايستاده است.

با صدای آهسته که مامه ها را بيدار نکند، گفت: «مايوري حالت خوب است؟»

گفتم: «فکر نميکنم تا به حال نويو سان چنين سوالي از من کرده باشد بايد حالشان خيلي خوب باشد.»

«آینده هیچ وقت نوید بخش تر از حالا به ذهنم نرسیده است»

مامه ها از صدای حرف زدن ما به تکان خوردن افتاد، بنابراین نویو چیزی دیگر نگفت و از راهرو گذشت و به دستشویی رفت. پیش از باز کردن در، برگشت و نگاه به سوئی انداخت که مرد ها نشسته بودند. برای لحظه ای او را از زاویه ای دیدم که به ندرت دیده بودم، که به او ظاهری تمرکز یافته بر خشم می داد. وقتی نگاهش به من افتاد؛ فکر کردم ممکن است نشانه هایی از احساسم را بخواند که به همان اندازه اطمینان خاطر او از آینده اش نشان از نگرانی من از آینده ام داشت. وقتی فکر می کردم، به نظرم چقدر عجیب می رسید، که قوه ی درک نویو از من تا این اندازه کم است. البته، گیشایی که توقع قوه ی درک از دانایش داشته باشد مثل موشی است که توقع دلسوزی از مار داشته باشد و به هر رو، نویو چطور می توانست مرا درک کند، او مرا فقط به صورت گیشایی دیده بود که همیشه خود واقعی ام را با دقت در پشت آن پنهان نگه می داشتم؟ رئیس تنها مردی بود که هم نام با نام سابوری گیشا از او پذیرائی کرده بودم و هم زمانی که شیو بودم مرا شناخته بود. گو این که فکر به این صورت عجیب بود، قبلا هیچ وقت به آن نیندیشیده بودم. این که اگر نویو آن روز مرا کنار رودخانه ی شیراکاوا می دید چه می کرد؟ حتما ب راهش ادامه میداد و می رفت... و چقدر برایم راحت تر بود اگر الان هم همین کار را می کرد. مجبور نبودم شبهایم را در حسرت فکر رئیس بگذرانم. دیگر گاه و بی گاه به مغازه های لوازم آرایشی نمی رفتمتا با بو کردن بوی پودر تالک به یاد پوست او بیفتم. با تصویر او در کنارم در مکانی تخیلی خود را تحت فشار نمی گذاشتم. اگر می پرسیدند چرا این چیزها را می خواستم، می گفتم، چرا هلوی رسیده خوشمزه است؟ چرا وقتی چوب می سوزد دود می کند؟

اما اکنون اینجا بودم، مثل بچه ای که می خواهد موشی را بگیرد، چرا دست از فکر کردن به رئیس بر نمی داشتم؟

مطمئن بودم که لحظه ای بعد وقتی در دستشویی باز شود و چراغش خاموش شودشکارا از صورتم خوانده می شود. تحمل نداشتم که نویو مرا با آن حالت ببیند، بنابراین سر به پنجره تکیه دادم و تظاهر کردم که به خواب رفته ام. بعد از این که از کنارم رد شد، چشمم را باز کردم. دیدم که گذاشتن سرم بر روی پنجره پرده ی آن را عقب برده است. و برای اولین بار بعد از بلند شدن هواپیما منظره ی بیرون را تماشا کردم. پایین منظره ای گسترده از اقیانوس یکدست سبز متمایل به آبی بود، امواجش رنگ سبز یشمی هم رنگ شانه ای بود که گاهی مامه ها با آن گیسوانش را می آراست. هرگز تصور نمی کردم اقیانوسی با لکه های سبز وجود داشته باشد. آب خلیج یورویید و همیشه به نظر می رسید که رنگ سنگ لوح است. این جا دریا چون تار و پود پشم بود و کران تا کران تا خطی ادامه می یافت که آسمان از آن شروع می شد نه تنها منظره ای دلهره آور نبود، بلکه به گونه ای وصف ناپذیر زیبا بود. حتی دیسک نامشخص ملخ هواپیما هم به نوبه ی خود زیبا بود، و بال نقره ای اش هم زیبایی با شکوهش را داشت، که علامتی آن را مزین کرده بود که هواپیما های جنگی آمریکا بر خود دارند. با توجه به جنگ در پنج سال قبل، دیدن این هواپیما در اینجا چقدر عجیب بود، در جنگی بی رحم و وحشیانه به نام دشمن رویا روی هم جنگیده بودیم، و اکنون چه؟ گذشته را کنار گذاشته بودیم، چیزی که آن را به خوبی درک می کردم، خودم قبلا یکبار این کار را کرده بودم، ای کاش راهی برای کنار گذاشتن آینده پیدا می کردم...

سپس تصویری ترسناک به ذهنم رسید؛ خودم را دیدم که رشته ی تقدیری را قطع می کنم که مرا به نویو وصل کرده است. و او را تماشا می کنم که از بالا و فاصله ی زیاد به اقیانوس می افتد.

منظورم این نیست که این چیزی مثل یک فکر یا خیالبافی بود. منظورم اینست که ناگهان دانستم که دقیقا باید چه بکنم. البته در واقع نمی خواستم نوبو را به اقیانوس پرتاب کنم، اما چیزی به فکرم رسید، چنان روشن که گویی پنجره ای در ذهنم گشوده شده است. چیزی که می توانستم به وسیله ی آن برای همیشه رابطه ام را با او قطع کنم. نمی خواستم دوستی او را از دست بدهم، اما در تلاش برای رسیدن به رئیس، نوبو مانعی بود که چاره ای برایم باقی نمی گذاشت. میتوانستم کاری بکنم که در شعله های آتش خشم خودش نابود شود، نوبو آن شب، در چند هفته ی قبل، در جای خانه ی ایشبریکی لحظه ای بعد از اینکه دستش را برید به من گفت که چگونه این کار را بکنم. گفت اگر زنی هستم که می توانم خودم را در اختیار وزیر قرار دهم، همین الان اتاق را ترک کنم و دیگر هرگز حتی یک کلمه هم با او حرف نزنم.

احساسی که در حال این فکر وجودم را گرفت... مثل احساس بریدن تب بود. بدنم سرتاپا خیس عرق شد. از این که مامه ها هنوز در خواب است سپاسگذار بودم، مطمئنم اگر می دید که نفسهای تند می کشم و پیشانی ام را خشک می کنم. تعجب می کرد. آیا می توانستم این فکر را به عمل در بیاورم؟ منظورم فریب دادن وزیر نیست. خوب می دانستم که می توانم این کار را بکنم، چیزی مثل رفتن به دکتر و زدن آمپول بود. دقیقی رویم را به آن طرف می کنم، و تمام خواهد شد. اما آیا می توانم با نوبو چنین کاری بکنم؟ چه راه ظالمانه ای برای جبران محبت هایش بود. در مقایسه با مرد هایی که گیشاهای بسیاری به مرور از دستشان عذاب کشیده اند. نوبو به احتمال زیاد دانای دلخواهی بود. اما آیا می توانستم تحمل زنده بودن در زندگی را بیاورم که امیدم برای همیشه در آن از بین رفته بود؟ هفته ها کوشیده بودم به خودم بقبولانم می توانم این کار را بکنم، اما آیا واقعا می توانستم؟ فکر کردم شاید الان درک می کنم چرا هاتسومومو به این اندازه از قساوت رسیده بود، و مادر بزرگ به خست. حتی کدو حلوایی، که به زحمت سی سالش می شد، سالها بود که ظاهری دلمرده داشت. تنها چیزی که مرا از رسیدن به آن حفظ کرده بود امید بود، و اکنون برای زنده نگه داشتن امید، باید دست به این عمل نفرت انگیز می زدم؟ منظورم گول زدن وزیر نیست. از خیانت به اعتماد نوبو می گویم.

در ادامه ی سفر با این افکار می جنگیدم هیچ وقت در تصور نمی گنجید که این گونه دست به سینه بزنم. اما مثل بازی مار و پله به موقع شروع به تجسم قدم هایی کردم که باید بر میداشتم؛ در مهمانخانه باید وزیر را به کناری می کشیدم_ خیر، نه در مهمانخانه، در جایی دیگر_ و باید با تمهید نوبو را نیز به آنجا می کشاندم که ما را ببیند... یا آیا کافی بود که آن را از دهان کسی دیگر بشنود؟ میتوانم تصور کنید که در پایان پرواز چقدر احساس خستگی می کردم. حتی وقتی که از هواپیما خارج می شدیم، باید همچنان نگرانی را بر صورتم داشته بودم. چون مامه ها مرتب خاطر را جمع می کرد که پرواز به پایان رسیده و سرانجام به سلامت رسیده ایم.

یک ساعت پیش از غروب آفتاب به مهمانخانه رسیدیم. دیگران مشغول تعریف و تمجید از اتفاقی شدند که باید در آن می ماندیم. اما من چنان پریشان خاطر بودم که تنها تظاهر به تعریف کردم. اتاق به بزرگی بزرگترین اتاق چای خانه ی ایسریکی بود و با زیلوهای حصیری و چوبکاری های براق به نحو زیبایی به سبک ژاپنی آراسته شده بود، و در پشت آن گیاهان و برگ های سبز خاص مناطق استوایی کاشته شده بود_ بعضی از برگ هایشان به بزرگی قد یک آدم بودند. و از لابه لای این برگ ها معبری سر پوشیده به کنار رودخانه راه داشت.

جامه دانهایمان که آمد. همگی آماده ی رفتن به حمام بودیم مهمانخانه ترتیب آوردن پاروانی را داده بود که برای حفظ خلوت آن را وسط اتاق

گذاشتیم. لباس های نخي به تن کردیم و مسیر چندین معبر سر پوشیده را که از میان انبوه برگ های سبز در هم فشرده عبور می کرد در پیش گرفتیم و به استخر چشمه های آب گرم در آن سوی مهمان خانه رسیدیم. قسمت های مردانه و زنانه ی آن با دیواری چوبی از هم جدا بود و حمام نیز جداگانه بود. اما وقتی در آب تاریک چشمه به کنار دیواره ی چوبی رسیدیم. مردها و زنها با هم بودند. مسئول کنار آب سر به سر من و مامه ها می گذاشت و از ما میخواست جایی به خصوص با ترکه ای از شاخ و برگ کنار چشمه برایش ببریم.

شاید به نظرتان عجیب بیاید که ما، مرد و زن با هم حمام می کنیم و در یک اتاق می خوابیم. اما راستش، گیشاها با مشتری های مخصوص این کار را می کند. یا دست کم در روزگار من می کردند گیشای مجردی که برای حفظ نامش احترام قائل است بدون تردید هیچ وقت با مردی که دانایش نیست به جایی نمی رود. اما حمام کردن ساده با این گروه در آبی تیره که بدن را محفوظ نگه می دارد... کاملاً امری دیگر است ولی دسته جمعی خوابیدن، در زبان ژاپنی حتی لغت مخصوص برای آن داریم، «zakone»، «ماهی خوابی»، که گمان میکنم معنای آن ریختن تعدادی ماهی در یک سبد است.

درست است که گفتم بودن با این گروه بی غل و غش بود اما نه به این معنی که به جایی باید برود نمی رود، و این فکر در حال غوطه خوردن در آب دست از سرم بر نمی داشت. اگر نوبو خوشش می آمد اذیت کند، می توانست خود را به طرف من بکشد، و بعد از مدتی حرف زدن دست به طرفم دراز کند. بعد من باید جیغ می کشیدم و نوبو می خندید. و این پایان ماجرا بود. اما نوبو آدمی نبود که اهل اذیت کردن باشد مدتی در حال صحبت با رئیس. در آب غوطه خورد، اما اکنون یک پا در آب روی صخره ای نشسته بود و حوله ای کوچک به دورش پیچیده بود، به ما توجه نداشت. با بی حواسی مقطع دست بریده اش را خشک می کرد و به آب خیره شده بود. اینک آفتاب به غروب و روشنایی به تاریکی شب جا سپرده بود، اما نوبو زیر روشنایی فانوس کاغذی نشسته بود. تا به حال هیچ وقت او را این گونه در معرض دید ندیده بودم. محل جراحی شانه اش به همان بدی جراحی یک طرفه ی صورتش بود که فکر می کردم بدترینش است. گرچه شانه ی دیگرش مثل تحم مرغ نرم بود و اکنون با این فکر که نزد خود، خیانت به او را مورد بررسی قرار داده ام... فکر می کنم حتما معلول بودن خود را سبب آن می دانست و هر گز نمی توانست حقیقت را دریابد. تحمل فکر آزردن نوبو یا از بین بردن احترامش نسبت به خودم را نداشتم. هیچ مطمئن نبودم که بتوانم این کار را انجام دهم.

صبح زود بعد از صرف صبحانه، قدم زنان از جنگل حاره ای که به کنار خلیجی در نزدیکی اقامتگاهمان رفتیم، رودخانه ای که از کنار مهمانخانه ی ما می گذشت در این جا به شکل آبشاری ک، چک و تماشایی به اقیانوس می ریخت. مدتی ایستادیم و منظره را تحسین کردیم، اما حتی وقتی که همگی آماده ی رفتن شدیم، رئیس نمی توانست از آن دل برکند. هنگام بازگشت کنار نوبو راه می رفتیم، که خوش روحیه تر از هر وقتی بود که تا به حال دیده بودم بعد از آن سوار بر پشت کامیونی ازتشی که در آن نیمکت کار گذاشته بودند جزیره را دور زدیم، و موز و آناناس های آویزان بر شاخه های درخت ها و پرندگان زیبا را تماشا کردیم. منظره ی اقیانوس از بالای کوه مثل پتویی فیروزه ای و چروک خورده با لکه های آبی پر رنگ بود.

بعد از ظهر آن روز راه جاده ی خاکی روستایی کوچک را در پیش گرفتیم و چیزی نگذشته به ساختمانی چوبی قدیمی رسیدیم که با پشت بام شیب دار کاه گلی اش به نظر انبار می رسید قدم زنان به پشت آن رفتیم. آن جا نوبو از پله ای سنگی بالا رفت تا در کنج بنا را باز کند. روشنایی آفتاب بر صحنه ی گرد و

غبار گرفته ای افتاد که با تخته درست شده بود از قرار زمانی این بنا انبار بوده اما اکنون تئاتر روستا بود. هنگامی که قدم به داخلش می گذاشتم فکری درباره اش نداشتم. اما وقتی یک بار دیگر در آن پشت سرمان بسته شد و در جاده به راه افتادیم، همان احساس بریدن تب به سراغم آمد. چون در ذهنم خودم و ژنرال را دیدم کخ روی کف تخته کوب آن خوابیده ایم و در باز می شود و روشنایی آفتاب به رویمان می افتد. نمی توانستیم جایی پنهان شویم. نویو نمی توانست پیدایمان نکند. یقین دارم که از جهات بسیاری اینجا همان جایی بود که دزه ای امید به پیدا کردنش داشتم. اما اکنون نه به این ها فکر نمی کردم، در واقع به هیچ چیز فکر نمی کردم، جز این که می کوشیدم افکار را مرتب کنم به نظرم می رسید که افکارم را چون دانه های برنجی هستند که از کیسه ی پاره می ریزند.

وقتی از بالای تپه به مهمانخانه بر می گشتیم، برای بیرون کشیدن دستمال از آستین از گروه عقب افتادم. هوا گرم بود و آفتاب مستقیم به صورتمان می خورد.

تنها من نبودم که عرق می ریختم. نویو برگشت که برسد آیا حال خوب است؟ وقتی نتوانستم بلافاصله پاسخ او را بدهم، امید وار بودم آن را به حساب خستگی بالا آمدن از تپه بگذارم.

«در این تعطیلات اصلا حالت خوب نبود، سایوری. شاید باید در کیوتر می ماندی.»

«پس کی این جزیره ی زیبا را می دیدم؟»

«مطمئنم تا به حال این اندازه از خانه دور نشده بودی به اندازه ی هوکائید و از کیوتر فاصله داریم.»

سایرین در پیچ جلو پیچیده بودند. از بالای سر نویو بر آمدگی شیروانی مهمانخانه رامی دیدم که از لا به لای شاخ و برگ ها بیرون زده بود. می خواستم پاسخش را بدهم. اما دیدم در چنگال فکری اسیر شده ام که در هواپیما آزارم می داد. این که نویو اصلا مرا درک نمی کند. کیوتر خانه ی من نبود، نه به آن مفهومی که ظاهرا منظور نویو بود، جایی که در آن بزرگ شده باشم. جایی که هیچ وقت از آن بیرونم نکرده باشند. و در آن لحظه، وقتی که از زیر آفتاب داغ چشم به او دوخته بودم. تصمیم گرفتم کاری را انجام دهم که از آن می ترسیدم. به او خیانت می کردم. با وجودی که ایستاده بود و با محبت به من نگاه می کرد. با دست های لرزان دستمال را در آستینم گذاشتم و بدون اینکه چیزی بگویم به بالا رفتن از تپه ادامه دادم.

وقتی به اتاقمان رسیدیم. رئیس و مامه ها پشت میز نشسته بودند و به بازی "برو" با مسئول چشمه، مشغول بودند. شیزو و پسرش هم تماشا می کردند.

درهای شیشه ای دیوار روبه رو باز بود، وزیر به آرنج تکیه داده و به بیرون خیره شده بود. داشت کاغذ شکلاتی را باز می کرد که با خود آورده بود. بیش از همه از او می ترسیدم که نویو مرا به گفت و گویی بکشاند که نتوانم از آن فرار کنم. اما او مستقیم به طرف میز رفت و شروع به صحبت با مامه ها کرد. هنوز درباره ی تزغیب وزیر به آمدن با من به تئاتر فکری نکرده بودم. و کمتر از آن، اصلا نمی دانستم چه ترتیبی که نویو ما را آنجا پیدا کند. شاید اگر از کدو حلوایی می خواستم نویو را می آورد؟ احساس نمی کردم که بتوانم از مامه ها چنین خواهشی کنم، من و کدو حلوایی با هم بزرگ شده بودیم و گرچه مثل خاله او را زمخت نمی خواندم، اما با وجود خشونت در شخصیتش مطمئن بودم که به همان اندازه مامه ها از نقشه ای که داشتم وحشت می کرد. ظاهرا باید به او راهنمایی می کردم که نویو را به تئاتر قدیمی بیاورد، نمی شد که اتفاقی ما را در آنجا غافلگیر کنند.

مدتی دو زانو نشستیم و به برگ های در زیر آفتاب نگاه کردم و آرزو کردم ای کاش می توانستم بعد از ظهر زیبای منطفه ی حاره ای را تحسین کنم. همین طور از خودم می پرسیدم آیا دیوانه نشده ام که دارم دست به اجرای چنین نقشه ای می زنم؟ اما هر اندازه هم که تردید داشتم. ولی کافی نبود که جلو پیش رفتم را بگیرد. ظاهراً تا موفق نمی شدم که وزیر را به کناری بکشم اتفاقی نمی افتاد. و وقتی این کار را می کردم نمی خواستم توجه کسی را جلب کنم او قبلاً به پیشخدمت سفارش غذا داده بود. و اکنون سینی را روی پایش گذاشته بود و آبدو به دهان می ریخت و با چوب غذا خوری تکه های دل و روده ی شور ماهی مرکب را به دهان می گذاشت. به نام غذا چیز تهوع آوری به نظر می رسد. اما به شما اطمینان خاطر می دهم که می توانید در تمام بارها و رستوران های ژاپن دل و روده ی شور ماهی مرکب را پیدا کنید. غذای دلخواه پدرم بود. اما من هیچ وقت

نتوانستم به آن لب بزدم. حتی نتوانستم وزیر را در حال خوردن آن تماشا کنم .

آهسته به او گفتم: « وزیر، می خواهید چیز اشتها آور تری برایتان بیاورم؟»

گفت: « نه ، گرسنه ام نیست.» بایستی بگویم پاسخ او این پرسش را به ذهنم آورد که پس چرا دارد غذا می خورد اکنون ما مه ها ونوبو صحبت کنان از در پشت بیرون رفته بودند، و سایرین، که کدو حلوا بی هم میانشان بود، دور میز بازی جمع بودند. ظاهراً رئیس دسته گلی به آب داده بود وهمه می خندیدند به نظرم رسید که فرصت لازم را به دست آورده ام.

گفتم: « وزیر، اگر به این خاطر غذا می خورید که حوصله تان سر رفته است ، بیائید برویم در اطراف مهمانخانه دوری بزیم؟ خیلی دلم می خواست گردش کنیم ، اما فرصت نداشتیم.»

در انتظار پاسخ او نماندم ، بلند شدم واز در اتاق بیرون رفتم . لحظه ای بعد که او نیز به راهرو آمد نفسی به آسودگی خاطر کشیدم . طول راهرو را در سکوت پیمودیم و وقتی به کنجی رسیدیم و کسی نبود ایستادم .

گفتم: « وزیر، ببخشید، اما... می آئید با هم به دهکده برویم؟»

به نظرم گیج رسید.

ادامه دادم: « هنوز از بعد از ظهر یک ساعت وقت داریم . و یاد چیزی افتادم که خیلی دوست دارم یک بار دیگر ببینم.»

وزیر بعد از مدتی مکث گفت: « اول باید به دستشویی بروم.»

گفتم: « اشکالی ندارد ، شما به دستشویی بروید ، کارتان که تمام شد ، همین جا منتظر من بمانید تا بیایم وبا هم برویم . تا من نیامده ام جایی نروید.»

وزیر به نظر موافق رسید و به دستشویی در انتها ی راهرو رفت . من به اتاق برگشتم . اینک _ که دست به کار انجام نقشه ام شده بودم _ احساس می کردم چنان بی حس شده ام که وقتی دست دراز کردم که در را باز کنم ، احساس نمی کردم که دستم به چیزی خورده باشد.

کدو حلوا بی پشت میز نبود . دنبال چیزی در صندوقش می گشت وقتی دهان باز کردم ، نتوانستم چیزی بگویم ، باید گلویم را صاف می کردم و یک بار دیگر تلاش می کردم .

گفتم: « ببخشید ، کدو حلوا بی ، فقط یک دقیقه به من وقت بده ...»

ظاهراً مشتاق نبود که دست از کارش بردارد اما صندوقش را نا مرتب باقی گذاشت و دنبال من به راهرو آمد. او را از اتاق دور کردم ، و گفتم :

« کدوخلوایی ، باید محبتی به من بکنی .»

انتظار داشتم بگوید با کمال میل کمک می کند ، اما به من نگاه کرد و ساکت ماند .

« امیدوارم اشکالی نداشته باشد که از تو تقاضایی کنم .»

گفت : « تقاضا.»

« من و وزیر می خواهیم به پیاده روی برویم می خواهیم او را به تئاتر قدیمی ببرم ، و...»

«چرا؟»

« می خواهیم با هم تنها باشیم .»

کدوخلوایی ناباورانه گفت: « با وزیر؟»

« بعد برایت توضیح می دهم ، اما از تو می خواهم که این کار را بکنی ، می خواهم نوبو را به آنجا بیاوری و... کدوخلوایی ، به نظر عجیب می آید ، اما می

خواهم غافلگیرمان کنی .»

« منظورت چیست ، غافلگیرتان کنم؟»

«می خواهم نوبو را به آنجا بیاوری ودری را که امروز در پشت بنا دیدی باز

کنی، آن وقت... او ما را می بیند.»

در حال شنیدن این توضیح، کدوخلوایی متوجه وزیر شد که در گذر سرپوشیده برگهای سبز به انتظار ایستاده بود. نگاهش را دوباره به من برگرداند.

«می خواهی چه کار بکنی، سایوری؟»

«الان وقت برای توضیح ندارم. اما این برایم خیلی مهم است، کدوخلوایی، راستش را بخواهی،

آینده ام در دست توست. کسی دیگر را نیاور، فقط تو و نوبو - به خاطر خدا، رئیس، یا کس دیگر را نیاور، هر طور که بگویی برایت جبران می کنم.»

نگاهی طولانی به من انداخت گفت: «بسیار خوب، یک بار دیگر نوبت محبت کدوخلوایی رسیده، درست نمی گویم؟» مطمئن نبودم که منظورش چیست، اما

توضیحی نداد و رفت.

مطمئن نبودم که کدوخلوایی حاضر به کمک به من شده است یا نه. اما تنها کاریت که می توانستم بکنم، این گونه بگویم، رفتن به دکتر و زدن آمپول بود، به

این امید که او و نوبو خواهند آمد. سراغ وزیر در راهرو رفتم و راه پایین تپه را در پیش گرفتیم.

وقتی آخرین پیچ تپه را دور می زدیم و مهمان خانه در پشت سرمان قرار داشت، نمی توانستم از به یاد آوردن روزی خودداری کنم که مامه ها پایم را برید

و مرا نزد دکتر خرچنگ برد. آن روز خودم را در خطری می دیدم که از عهده درکش بر نمی آمدم، اکنون هم دقیقا همان احساس را داشتم. صورتم زیر

آفتاب گرم بعد از ظهر چنان داغ شده بود که گویی آن را به بخاری زغالی چسبانده ام، و وقتی وزیر را نگاه کردم دیدم که عرق بر گردنش جاری است. اگر همه چیز درست پیش می رفت به زودی آن گردن را به گردن من می فشرد... از این فکر بادبزمن را از او بییم بیرون کشیدم و آنقدر خودم را باد زدم که دستم خسته شد، سعی می کردم او را نیز باد بزدم. در همان حال از این طرف و آن طرف صحبت می کردیم تا چند دقیقه بعد که جلو تئاتر قدیمی با پشت بام کاه گلی ایستادیم. وزیر به نظر گیج می رسید. گلویش را صاف کرد و به آسمان نگریست.

گفتم: «با من به داخل تئاتر می آید، وزیر؟»

به نظر نمی رسید که بداند باید چه برداشتی کند، اما وقتی من قدم به گذر کنار بنا گذاشتم، در کنارم به راه افتاد. از پله سنگی بالا رفتم و در را برای او باز نگه داشتم. پیش از آنکه داخل شود تنها یک لحظه مکث کرد. اگر زندگی اش را مرتباً در رفت و آمد به گیون می گذراند، قطعاً می فهمید که چه فکری دارم - چون گیشایی که برای رفتن به مکانی خلوت دست به اغوای مردی می زند بدون شک آبرویش را به خطر انداخته است، و یک گیشای درجه یک بر حسب اتفاق چنین کاری نمی کند. اما وزیر، مثل کسی که منتظر اتوبوس است، وسط سالن تئاتر که از آفتاب روشن بود ایستاد. وقتی داشتم بادبزمن را می بستم و آن را در او بییم می گذاشتم دستم می لرزید، اصلاً مطمئن نبودم که بتوانم نقشه ام را تا آخر اجرا کنم. حرکت کوچکی مثل بستن در تمام نیرویم را برده بود، بعد زیر سایه ای رفتیم که از بیرون آمدگی بام افتاده بود. وزیر رو به طرف دسته ای حصیر در گوشه صحنه گرفته بود و هنوز بی حرکت درجا ایستاده بود.

گفتم: «وزیر...»

صدایم در سالن کوچک طنینی چنان بلند داشت، که آن را آهسته کردم.

«می دانم که درباره من با خانم مدیره ایشیریکی صحبت کرده اید. درست است؟»

نفس عمیقی کشید، اما چیزی نگفت.

گفتم «وزیر، اگر اجازه بدهید، میخوام داستانی مربوط به گیشایی به نام کازیرو را برایتان تعریف کنم.

او الان در گیون نیست، اما زمانی او را خیلی خوب می شناختم.

مردی بسیار مهم - مثل شما، وزیر - شبی کازیرو را دید و آنقدر از مصاحبت او لذت برد که از آن به بعد هر شب برای دیدن او به گیون می آمد.

دو سه ماه بعد می خواست که دانای او شود. اما مدیره ی جای خانه پوزش خواست و امکان آن نمی رود. مرد نا امید شد.

اما عصر روزی کازیرو او را با خود به جای خلوتی برد که با هم تنها باشند جایی مثل این تئاتر، و به مرد توضیح داد که... با وجودی که او نمی تواند دانایش

شود...»

با آوردن آخرین کلمات بر زبانم، صورت وزیر مثل دره ای که ابر از رویش برود و جا به آفتابی تند بسپرد عوض شد. قذمی شل به طرفم برداشت ابتدا

ضربان قلبم در گوشم مثل صدای طبل بود. نمی توانستم چشمم را ببندم که نگاهم به او نیفتد. وقتی دوباره چشم باز کردم، نزدیک تر شده بود و تقریباً به

هم چسپیده بودیم. و بعد خیلی صورتش را بر گونه ام احساس کردم. دستم را گرفت.

احتمالا برای اینکه مرا روی صحنه ببرد، اما جلوش را گرفتم.

گفتم: «صحنه کثیف است باید دشکی از روی آن حصیرها بیاورید.»

پاسخ داد: «پس برویم به آنجا»

اگر روی دشکهای آن گوشه می خوایدم، وقتی نوپو در را باز می کرد نمی توانست ما را ببیند، قصد من آن بود که زیر نور آفتاب باشیم که دیده شویم.

گفتم: «نه، آنجا نمی رویم. خواهش می کنم به حصی اینجا بیاورید»

وزیر این کار را کرد و بعد با دستهای آویزان به تماشای ایستاد تا این لحظه مید کوچکی داشتم که چیزی جلومان را خواهد گرفت. اما اکنون می می دیدم

که چنین نخواهد بود. زمان به کندی می گذشت وقتی کفشم را در آوردم و قدم روی دشک گذاشتم احساس می کردم که پایم مال خودم نیست.

وزیر تند تند کفشش را در آورد و جلویم ایستاد و دست به گره اویم برد. نمی دانستم می خواهد چه کند. چون مسلما خیال نداشتم کیمو نویم را در

بیاورم، دست جلو بردم که جلو او را بگیرم آن روز صبح وقتی لباس می پوشیدم، هنوز تصمیم قطعی نگرفته بودم، اما به خاطر آماده بودن، حساب شده زیر

کیمونویم لباس خاکستری پوشیدم ک دوشست نداشتم_ فکر می کردم به شب نرسیده آلوده می شود_ روی آن کیمو نوی آبی و تنابی ابریشمی نازک با او

بی نقره ای پوشیده بودم. دستش را که کنار زدم نگاهی گیج به من انداخت فکر می کنم خیال می کرد که جلوش را خواهم گرفت و وقتی دید دارم روی

دشک دراز می کشم خیالش آسوده شد این زیر انداز زیلو نبود، بلکه حصیری بافته شده از کاه بود. زمین زیر پایم سفت بود با یک دست کیمونو و لباس

زیرش را عقب زدم و پایم تا زانو بیرون آمد. وزیر هنوز با لباس بود، اما بلافاصله خود را به من نزدیک کرد و گره او بی چنان به پشتم فشار آورد که برای

راحت بودن به ناچار بایستی یک طرف بدنم را بالا می کشیدم سرم نیز به یک طرف چرخیده بود، مویم شینیون بود و اگر به آن فشار می آمد به هم می

خورد کار راحتی نبود. اما عدم راحتی در مقابل اضطراب و دغدغه ای که حس می کردم ناچیز بود. ناگهان به این فکر افتادم که آیا این فکر که خودم را به

دردسر بیاندام از ابتدا صحیح بوده است؟ وزیر خود را روی آرنج بلند کرد تا بر بدنم دست بکشد، بدون فکر دست جلو بردم تا او را عقب بزنم... اما بعد

توپو را در نقش دانای خودم دیدم، و زندگی بدون امیدی که باید می گذراندم، دستم را پایین آوردم و روی حصیر گذاشتم کوشیدم با تمرکز روی در، حواسم

را پرت کنم شاید الان در باز می شد.

پیش از آن که وزیر جلوتر برود اما همان لحظه صدای باز شدن قلاب کمر بندش را شنیدم. به نوعی احساس کردم باز دختری پانزده ساله شده ام، به نحو

غذایی احساس تجدید خاطره با دکتر خرچنگ را می کردم. حتی صدای هق هق گریه ام را شنیدم. وزیر به آرنج تکیه داشت، و صورتش بالای صورت من

بود، تنه از گوشه ی یک چشم می توانستم او را ببینم. وقتی او را از فاصله ای به این نزدیکی دیدم، آنگونه که چانه اش را جلو داده بود، بیشتر شکل یک

حیوان به نظر می رسید تا انسان، و تازه این هم بدترین قسمتش نبود، چون با فک جلو داده، لب پایینی به شکل فنجان در آمده بود که آب دهانش آن را

حوضچه ای کرده بود. نمی دانم شاید به خاطر خوردن دل و روده ی ماهی آب دهانش غلیظ و خاکستری شده بود، که مرا به یاد آشغال دل روده ی بعد از

تمیز کردن ماهی روی تخته انداخت.

آن روز صبح وقتی لباس می پوشیدم، چندین ورق کاغذ نازک برنج پشت اویم گذاشته بودم. فکر کرده بودم شاید مورد نیازم باشد_ یعنی، اگر به ماجرا

داخل می شدم. اکنون به نظرم می رسید پیش از همه برای پاک کردن آب دهانش از صورتم به آنها نیاز دارم. به هر حال با سنگینی وزنش، نمی توانستم دست به پشت او بیاورم. در حال تلاش برای انجام دادن این کار، به اندکی نفس زدن افتادم، که او به حساب هیجانم گذاشت. و آب دهانش با سرعت بیشتری روان شد. تنها کاری که می توانستم بکنم محکم به هم فشار دادن چشم هایم و انتظار کشیدن بود. چنان احساس دل به هم خوردگی می کردم که گویی ته قایق کوچکی دراز کشیده ام و با تکان امواج این پهلو و آن پهلو می شوم. و سرم دنگ دنگ به بدنه ی قایق می خورد سپس وزیر لحظه ای آرام گرفت و در همان لحظه ریزش آب دهانش را بر گونه ام احساس کردم.

دوباره سعی کردم دست به کاغذهای پشت او بیاورم، اما اکنون سنگینی اش با تمام قامت و نفسش چنان تند بود که گویی مسابقه ای را به پایان برده است. میخواستم او را عقبی بزنم که صدایی از بیرون شنیدم. صدای احساس تنفر درونم چنان بلند بود که هر صدای دیگری را در خود خاموش میکرد اما توپو را که به خاطر می آوردم، بازهم تپش قلبم را احساس می کردم. که صدایی دیگر شنیدم، صدای پای کسی روی پله های سنگی بود. وزیر ظاهراً نمی دانست که چه اتفاقی افتاده است. سر بلند کرد و بی اعتنا رو به در برد. گویی منتظر دیدن یک پرنده است. بعد لای در باز شد و روشنایی آفتاب به رویمان افتاد باید چشم هایم را جمع می کردم که بتوانم ببینم. دو نفر را دیدم. کدو حلوایی بود، همان طور که امید داشتم به موقع آمده بود. اما مردی که در کنار او سر به داخل آورده بود توپو نبود. هیچ تصویری نداشتم که چرا کدو حلوایی این کار را کرده است. به جای او رئیس را با خود آورده بود.

فصل سی و چهار

بعد از باز شدن در به سختی می توانم چیزی را به یاد آورم - سرد و بی حس شده بودم، آنچنان که فکر می کنم خون بدنم کشیده شده بود. می دانم که وزیر از کنارم بلند شد، یا شاید من او را عقب زدم. یاد می آید که گریه می کردم و از او می پرسیدم آیا او هم همان را دیده است که من دیده ام، آیا واقعا رئیس پشت در ایستاده بود. آفتاب عصر از پشت می تابید و نمی توانستم صورتش را ببینم، و با وجود این وقتی در دوباره بسته شد، نمی توانستم جلو این تصور را بگیرم که آثار شوکی را بر چهره اش دیده ام که خود احساس می کردم. نمی دانم آیا واقعا شوک بود یا نه - و شک دارم که باشد. ولی وقتی درد می کشیدم، به نظر می رسد که حتی درختهای غرق شکوفه هم با سنگینی خود به درد ما می افزایند، و دقیقاً همین طور بود، بعد از دیدن رئیس ... چه بگویم، به هر چیزی که نگاه می کردم درد خود را در آن می دیدم.

اگر توجه داشته باشید که وزیر را به خاطر به خطر انداختن خودم به آن تئاتر خالی کشانده بودم - اگر بگوئیم، که تیغه کارد بر سر مانع اصلی فرود می آید - مطمئنم که درک می کنید که با وجود نگرانی و ترس و نفرتی که مرا از پا انداخته بود، به نوعی احساس هیجان هم می کردم. لحظه ای قبل از آن که در باز شود، احساسی به من گفت که زندگی ام مثل رودخانه ای که آبش بالا می آید، عریض می شود، چون تاکنون هیچ گاه قدمی چنان قاطع برداشته بودم که تغییری در زندگی آینده ام بدهم. مثل بچه ای بودم که روی بلندایی مشرف به دریا روی پنجه اش راه می رود، و تصور هم نمی کردم که ممکن است موج بلندی بیاید و مرا بشوید و ببرد، و همه چیز تمام شود.

وقتی تغان احساساتم فروکش کرد، و کم کم به خودم آمدم، مامه ها را دیدم که بالای سرم نشسته بود. از اینکه دیگر در تئاتر قدیمی نیستم و روی زیلوی کف اتافی کوچک و تاریک در مهمان خانه دراز کشیده ام و به او نگاه می کنم، گیج شدم. از چگونگی بیرون آمدنم از تئاتر هیچ چیز به خاطر نمی آوردم، اما

باید به گونه ای این کار را کرده باشم. مامه ها گفت که نزد صاحب مهمان خانه رفته بودم و از او خواسته بودم جایی برای استراحت به من بدهد، او متوجه خوب نبودن حالم می شود، و دنبال مامه ها می فرستد.

خوشبختانه، به نظر می رسید که مامه ها باور دارد واقعا بیمارم، مرا به حال خودم گذاشت. بعدا وقتی گیش و وحشتزده به طرف اتاق رفتم، جلو رویم کدوخلوایی را دیدم که قدم به معبر سرپوشیده می گذاشت. مرا که دید ایستاد، اما به جای شتاب در پوزش، که نیمی به انتظارش بودم، مثل ماری که چشمش به موش افتاده است حواسش را نرم نرم به من معطوف کرد.

گفتم: «کدوخلوایی، از تو خواستم نوبو را بیاوری، نه رئیس را، نمی فهمم چرا...»

«بله، فهمش باید هم برایت مشکل باشد، سایوری، وقتی زندگی بی عیب و نقص پیش نرود!»

«بی عیب و نقص؟ بدتر از آن نمی شد... متوجه نشدی که از تو چه خواستم؟»

گفت: «تو واقعا فکر می کنی که من احمقم!»

گیش شدم، لحظه ای ساکت ماندم، بالاخره گفتم: «فکر می کردم تو دوستم هستی.»

«من هم فکر می کردم تو دوستم هستی، زمانی. اما مربوط به خیلی پیش است.»

«کدوخلوایی، چنان حرف می زنی مثل اینکه کاری کرده ام که آزارت دهم، اما...»

«نه، تو هیچ وقت کاری نمی کنی، می کنی؟ خانم نیتا سایوری بی عیب و نقص دست به این کارها نمی زند! گمانم برایت اهمیتی ندارد که جای دختر اوکیا را از من گرفتی؟ یادت می آید، سایوری؟ بعد از اینکه به خاطر آن دکتر - اسمش هر چه که بود، برای کمک به تو دست به کار خلاف زد، بعد از اینکه خطر عصبانی شدن هاتسومومو را به خاطر کمک به تو به جان خریدم! آن وقت تو راحت همه چیز را زیر پا گذاشتی و حق مرا دزدیدی. این چند ماه اخیر تعجب کرده بودم که چطور شده مرا وارد جمع مهمانی های وزیر کرده ای. متاسفم این بار برایت آسان تمام نشد که از من بهره کشی کنی...»

میان حرفش پریدم: «اما، کدوخلوایی، نمی توانستی فقط تقاضای کمکم را رد کنی؟ چرا باید رئیس را می آوردی؟»

صاف ایستاد، گفت: «برای اینکه خوب می دانم چه احساسی به او داری، هر وقت که کسی نگاه نمی کند، چشمهایت مثل پشم سگ به او آویزان می شود.»

چنان خشمگین بود که لبش را گاز گرفت، لکه ماتیک را بر دنداننش دیدم. حالا می فهمیدم که تصمیم گرفته بود به من صدمه بزند، به بدترین نوعی که از دستش بر می آمد.

گفت: «مدتها قبل چیزی را از من گرفتی، سایوری. حالا می توانی بگویی چه احساسی داری؟» پره بینی اش می لرزید، صورتش مثل تکه چوبی شعله ور از خشم می درخشید. چنان بود که روح هاتسومومو در تمام این سالها در بندبند وجودش زندگی کرده و سرانجام رها شده است.

از ساعات باقی مانده آن شب، جز وقایعی نامشخص، و این که از لحظه به لحظه آن چقدر می ترسیدم، چیزی به یاد نمی آورم. وقتی که بقیه نشسته بودند و می نوشیدند و می خندیدند، تنها کاری که می توانستم بکنم تظاهر به خندیدن بود. بایستی صورتم قرمز شده باشد، چون مامه ها گاهی مچم را در دست می

گرفت که ببیند آیا تب دارم. تا آنجا که می توانستم با فاصله از رئیس نشستم، نمی خواستم چشمانم به چشم هم بیفتد، و کاری کردم که هیچ برخوردی با او نداشته باشم. اما بعد، وقتی آماده خوابیدن می شدیم، وقتی به اتاق باز می گشت من قدم به راهرو گذاشتم. باید از سر راهش کنار می رفتم، اما چنان خجالتزده بودم که با تعظیم کوتاهی شتابزده از کنارش عبور کردم، هیچ کوششی هم در پوشانده اندوهم به کار نبردم.

شب شکنجه آوری بود، و تنها یک چیز دیگر از آن به خاطر دارم. مدتها بعد از اینکه همه به خواب رفتند، گیج و منگ از در مهمان خانه بیرون آمدم و به خلیج کنار دریا رفتم، همراه با صدای غرش آب از پایین، به تاریکی خیره شدم. صدای غرش اقیانوس در گوشم همانند خواندن نوحه ای تلخ بود. به نظرم می رسید که زیر هر چیز ظلمی می بینم که نمی دانستم آنجا قرار دارد - گویی درختها و باد، و حتی صخره ای که رویش ایستاده بودم همه و همه دست به دست دشمن قدیمی نوجوانی ام، هاتسومو داده بودند. به نظرم می رسید که زوزه باد و لرزش درختان دارند به من می خندند. آیا واقعا ممکن بود که رودخانه زندگی ام برای همیشه تقسیم شده باشد؟ دستمال رئیس را از آستینم بیرون آوردم، آن شب آن را با خودم به بستر برده بودم تا برای آخرین بار خودم را تسکین دهم. صورتم را با آن خشک کردم، و در باد نگهش داشتم. می خواستم در تاریکی هوا رهایش کنم، که یاد الواح کوچک مردگانمان افتادم که آقای تاناکا سالها قبل برایم فرستاده بود. همیشه باید برای یادآوری کسانی که از دست داده ایم چیزی حفظ کنیم. الواح مردگان در اوکیا تنها چیزهایی بودند که از بچگی ام برایم باقی مانده بودند. دستمال رئیس چیزی بود که از بقیه زندگی ام می ماند.

در بازگشت به کیوتو، برای چند روز در جریان فعالیتهای روزمره افتادم. چاره ای نداشتم جز آنکه طبق معمول آرایش کنم و در جای خانه ها چنان حضور پیدا کنم که انگار آب از آب تکان نخورده است. در طول این مدت چیزی را به خودم یادآوری می کردم که زمانی مامه ها گفته بود: برای غلبه یافتن بر نومییدی هیچ چیز بهتر از کار نیست، اما اینک کار به هیچ روی برایم کمک به نظر نمی رسید. هر بار که به چای خانه ایشیریکی می رفتم، به خودم یادآوری می کردم که به زودی روزی نوبو مرا احضار می کند و می گوید سرانجام ترتیبات لازم داده شده است. با توجه به مشغله زیادش در چند ماه اخیر، انتظار نداشتم که تا مدتی خبری از او بشنوم - شاید، یکی دو هفته. اما چهارشنبه صبح، سه روز بعد از بازگشتمان از آمای، گفتند که از موسسه ایوامورا به چای خانه ایشیریکی تلفن شده و خواسته اند که من آن شب به آنجا بروم.

دیر هنگام عصر آن روز کیمونویی زرد ابریشم نازک با لباس زیر سبز پوشیدم و اوبی آبی زربافتی نیز بستم. خاله اطمینان داد که زیبا شده ام، اما وقتی به خودم در آینه نگاه کردم دیدم، شکل زنی شکست خورده به نظر می آیم. درست است که سابقا نیز گاهی پیش می آمد که هنگام خروج از اوکیا از ظاهرم راضی نبودم، اما اغلب وقتها می توانستم که دست کم چیزی مشخص بیابم که در ساعات شب از آن استفاده کنم. مثلا پیراهنی به رنگ قهوه ای که رنگ چشمم را به جای خاکستری، آبی نشان می داد، حال هر اندازه هم که خسته بودم. اما امشب، پشت استخوانهای گونه ام، صورتم کاملا خال به نظر می رسید - با وجودی که مثل همیشه آرایش به سبک غربی کرده بودم - حتی مدل گیسویم نیز به نظرم نامتعادل می رسید. برای بهتر شدن ظاهرم هیچ کار نمی توانستم بکنم، جز اینکه از آقای بگو بخوام یک بند انگشت اویم را بالاتر ببندد، تا اندکی از اندوه باری ظاهرم بکاهم.

اولین قرارم شرکت در ضیافت یک سرهنگ امریکایی به افتخار صاحب منصب کشوری فرمانداری کیوتو بود. ضیافت در ملک سابق خانواده سامی تومو

برگذار می شد، که اکنون مقر سرفرماندهی لشکر هفتم ارتش امریکا بود. از دیدن سنگهای زیبای باغ، که سفید شده بودند و نیز تابلوهای راهنمای به زبان انگلیسی که به درختها زده شده بود - و البته نمی توانستم بخوانم - به حیرت در آمدم. بعد از پایان مهمانی، به چای خانه ایشیریکی رفتم، و توسط مستخدمه ای به همان اتاق کوچکی در طبقه بالا راهنمایی شدم که در شب بسته شدن گیون با نوبو در آن ملاقات کرده بودم. در همان جا بود که از وجود پناهگاهی مطلع شدم که او برای در امان ماندن از جنگ برایم یافته بود. به نظر کاملا درست می رسید که در همان اتاق یکدیگر را ببینیم و به اتفاق دانا شدن او را جشن بگیریم - گرچه برای من هر چیزی بود جز جشن. پشت میز زانو زدم، نوبو روبروی شاه نشین می نشست، مراقب بودم جایی بنشینم که بدون اینکه میز مانع باشد، بتواند با یک دستش ساکی بریزد، قطعا بعد از گفتن این که قرارداد نوشته شده است می خواست فنجانی بنوشد. شب خوبی برای نوبو بود. باید تلاش می کردم که آن را ضایع نکنم.

با نور کم چراغ و پرتو قرمزی که از دیوار به رنگ چای می تابید، محیط قطعا دلنشین بود. بوی مخصوص اتاق را فراموش کرده بودم - ترکیبی از گرد و خاک و روغنی که برای برق انداختن کف استفاده می شد - اما اکنون که یک بار دیگر آن بو را می شنیدم، بی اختیار به یاد جزئیات آن شب ساله قبل در ملاقات با نوبو افتادم که در غیر این صورت به یاد نمی آوردم. یاد آمد که هردو لنگه جورابش سوراخ بود، از یکی شصت لاغر بزرگش با ناخن تا ته گرفته اش بیرون زده بود. آیا می توانست از آن شب فقط پنج سال و نیم گذشته باشد؟ به نظر می رسید که یک نسل تمام آمده و رفته اند. چه بسیار مردمی که آن زمان می شناختم و اینک از دنیا رفته بودند. آیا این زندگی بود که به خاطر آن به گیون آمده بودم؟ چیزی که زمانی ماماها گفت: «ما گیشا نمی شویم برای اینکه در زندگی خوشبخت باشیم، گیشا می شویم چون چاره دیگری نداریم.» اگر مادرم زنده می ماند، خودم همسر و مادری در ساحل دریا می شدم، کیوتو را جایی دوردست می دانستم که در آنجا ماهی در کشتی ها بار زده می شد - آیا زندگی ام بدتر می بود؟ نوبو یک بار به من گفت: «برای درک آدم بسیار راحتی هستم، سایوری. دوست ندارم جلو رویم چیزهایی باشد که نمی توانم به دست آورم.» شاید من هم همین بودم، در طول زندگی ام در گیون، رئیس را در برابرم دیده بودم، و اکنون نمی توانستم او را داشته باشم.

بعد از ده، یا پانزده دقیقه در انتظار نوبو بودن، کم کم به فکر افتادم که معلوم نیست واقعا بیاید. می دانستم که نباید این کار را بکنم، اما سرم را روی میز گذاشتم که لحظه ای استراحت کنم، در چند شب گذشته کم خوابیده بودم. خوابم نبرد، اما مدتی درمانده از حال رفتم. و بعد به نظرم رسید که رویایی می بینم. فکر کردم از دور صدای طبل می شنوم، و صدای آب از شیر می آمد، و بعد لمس دست رئیس را بر شانه ام احساس کردم. می دانستم که دست رئیس است، و وقتی سر از روی میز برداشتم که بینم چه کسی به من دست زده است، او آنجا بود. صدای طبل صدای قدمهای او بود، صدای آب صدای باز شدن در بود. و اکنون بالای سرم ایستاده بود و مستخدمه ای پشت سرش بود. تعظیم کردم و از اینکه خوابم برده بود پوزش خواستم. چنان گیج شده بودم که لحظه ای فکر کردم که آیا واقعا بیدار شده ام؟ اما رویا نبود. رئیس روی دشکچه ای نشست که منتظر بودم نوبو روی آن بنشیند، و هنوز خبری از نوبو نبود. وقتی مستخدمه داشت ساکی روی میز می گذاشت، فکر ترسناکی به ذهنم آمد. آیا رئیس آمده بود بگوید نوبو تصادف کرده، یا اتفاق بد دیگری برایش افتاده؟ در غیر اینصورت، چطور نوبو خود نیامده بود؟ می خواستم از رئیس پرسیم، که خانم مدیره چایخانه به اتاق آمد.

گفت: «عجب، رئیس، چند هفته می شود که شما را ندیده ایم!»

برخورد خانم مدیره با مهمانان همیشه خوب بود، اما از فشاری که بر صدایش بود می توانستم حدس بزنم که در ذهنش چیز دیگری است. احتمالا او نیز مثل من، از نیامدن نوبو تعجب کرده بود. وقتی برای رئیس ساکی می ریختم، خانم مدیره آمد و پشت میز نشست. پیش از آنکه رئیس جرعه ای بنوشد، دست او را گرفت، و سر جلو برد تا مایع را بو کند.

گفت: «واقعاً، رئیس، هیچ وقت نفهمیدم چرا شما این ساکی را به بقیه ترجیح می دهید. امروز بعد از ظهر شیشه دیگری باز کرده ایم، بهترین ساکی که در سالهای اخیر داشته ایم. مطمئنم وقتی نوبو - سان بیاید، قدر آن را می داند.»

رئیس گفت: «حتماً قدر می داند. نوبو قدر چیزهای خوب را می داند. اما امشب نمی آید.»

با شنیدن این حرف تکان خوردم، اما نگاهم را همچنان بر روی میز نگه داشتم. دیدم که خانم مدیره نیز یکه خورده است، چون بلافاصله موضوع را عوض کرد.

گفت: «آه، راستی، به هر حال، فکر نمی کنید سایوری ما امشب چقدر جذاب شده!»

رئیس گفت: «خانم مدیره، سایوری کی جذاب نبوده است؟ مرا یاد... بگذارید چیزی را که آورده ام به شما نشان دهم.»

رئیس بسته کوچکی را روی میز گذاشت که در ابریشم آبی پیچیده شده بود، وارد اتاق که شده بود متوجه آن در دستش نشده بودم. گرهش را باز کرد و لوحه ای چاق و کوتاه بیرون آورد و آن را باز کرد. لوحه در گذشت زمان خط افتاده و با رنگهای درخشان - کوچک شده - از دربار امپراطور را نشان می داد. اگر تا به حال از این لوحها دیده باشید، می دانید که می توانید آن را به طول اتاق باز کنید و مجموعه ای از بارگاه امپراطوری، از دروازه گرفته تا کاخ در سوی دیگر آن را ببینید، رئیس آن را جلو خود گذاشت و دسته به دسته آن را باز کرد - از صحنه های شب نشینی های غرق می نوشی و گوی بازی اشراف که لبه کیمونوهایشان را لای پا گذاشته بودند گذشت - تا به زن جوانی با دوازده لایه لباس زیبا رسید، بیرون جایگاه امپراطوری روی کف چوبی زانو زده بود.

گفت: «خب، بگویید ببینم حالا چه فکر می کنید؟»

خانم مدیره گفت: «از آن لوحه های حسابی است، رئیس آن را از کجا آورده اید؟»

«آه، سالها قبل خریدم. به این زن نگاه کنید. به خاطر او این را خریدم. متوجه چیزی در او می شوید؟»

خانم مدیره به آن دقیق شد، بعد رئیس آن را برگرداند تا من ببینم. چهره این زن جوان گرچه بزرگتر از یک سکه بزرگ نبود، اما با جزئیات دقیق و ظریف نقاشی شده بود. ابتدا متوجه نشدم، اما چشمانش کمرنگ بود... و وقتی دقیق تر به آن نگاه کردم دیدم آبی - خاکستری است. بلافاصله یاد نقاشی افتادم که اووشیدا از من کشیده بود. سرخ شدم و در این باره که چه لوح زیبایی است چیزی زیر لب زمزمه کردم. خانم مدیره هم آن را تحسین کرد و گفت:

«بسیار خوب، شما دو نفر را تنها می گذارم. می روم برایتان از ساکی تازه و خنکی که گفتم بفرستم. مگر اینکه فکر کنید آن را برای دفعه آینده ای که نوبو - سان نی آید نگه داریم؟»

رئیس گفت: «زحمت نکشید، ما با همین می سازیم.»

«نوبو - سان، حالشان خوب است، بله؟»

رئیس گفت: «آه، بله، خوب خوب است.»

از شنیدن آن نفسی به راحتی کشیدم، اما در همان حال چیزی نمانده بود از خجالت بمیرم. اگر رئیس نیامده بود که از نوبو خبر بیاورد، پس به خاطر چیز دیگری آمده بود، شاید می خواست مرا به خاطر کاری که کرده بودم شمانت کند. در دو سه روز گذشته بعد از بازگشت به گیون، تلاش کرده بودم مجسم نکنم که او باید چه دیده باشد.

وقتی خانم مدیره اتاق را ترک کرد، صدای بسته شدن در پشت سرش در گوشم مثل صدای شمشیری بود که از غلاف بیرون کشیده می شود.

تا آنجا که می توانستم لحنم را محکم کردم و گفتم: «اجازه دارم بگویم، رئیس، رفتار من در آمای...»

«می دانم که چه فکر می کنی، سایوری. اما من نیمده ام که از تو بخواهم عذر خواهی کنی. لحظه ای ساکت بنشین. می خواهم برایت از چیزی بگویم که سالها قبل اتفاق افتاد.»

به زحمت گفتم: «رئیس، گنج شدم، خواهش می کنم ببخشید، اما...»

«فقط گوش بده، خودت به زودی می فهمی چرا می گویم. آیا رستورانی به نام تسوومیو را به یاد داری؟ در اواخر دوره بحران اقتصادی بسته شد، اما... خوب، مهم نیست، آن موقع خیلی کوچک بودی. به هر حال، روزی در چندین و چند سال قبل - دقیق بخواهم بگویم، هیجده سال قبل - با چند همکار برای صرف ناهار به آنجا رفتم. گیشای بخصوصی به نام ایزوکو، از ناحیه پونتوچو، همراهان بود.»

بلافاصله ایزوکو را شناختم.

رئیس ادامه داد: «در آن زمان او محبوب ترین گیشا بود. ناهار خوردنمان، زود تمام شد، من پیشنهاد کردم سر راه تئاتر، کنار رودخانه شیراکاوا گردش کنیم.»

دستمال رئیس را از اوبی ام بیرون آوردم، ساکت آن را روی میز پهن کردم، برای اینکه حروف اول نام و نام خانوادگی اش واضح قابل خواندن باشد. چروکش را صاف کردم. به مرور زمان پارچه لک برداشته و زرد شده بود، اما به نظر رسید که رئیس در نگاه اول شناخت. دهانش بسته شد، آن را برداشت.

«این را از کجا آورده ای؟»

گفتم: «رئیس، در تمام طول این سالها در این تعجب به سر می بردم که آیا شما می دانید من همان دختر کوچکی هستم که با او صحبت کردید. همان روز دستمالتان را به من دادید، داشتید به تماشای نمایش Shibaraku می رفتید، سکه ای هم به من دادید...»

«می خواهی بگویی... زمان کارآموزی ات هم می دانستی من همان کسی هستم که با تو حرف زدم؟»

«روزی که در مسابقات کشتی سومو، یک بار دیگر چشمم به رئیس افتاد، بلافاصله شما را شناختم. راستش را بگویم، من حیران مانده ام که چطور رئیس مرا به یاد دارند.»

«خب، شاید لازم است گاهی مگاهی به خودت در آینه بیندازی، سایوری، بخصوص وقتی چشمت از اشک خیس می شود، چون مثل... نمی توانم توصیف کنم.»

احساس می کردم راحت درونش را می بینم. می دانی، بیشتر عمرم در مقابل مردهایی نشسته ام که هیچ وقت حقیقت را به زبان نمی آورند، و آن وقت آنجا دختری بود که تا آن موقع مرا ندیده بود، با وجود این گذاشت که من درونش را ببینم.

بعد رئیس حرفش را قطع کرد.

از من پرسید: «تعجب نکردی که چطور مامه ها خواهر بزرگترت شد؟»

گفتم: «مامه ها؟ نمی فهمم. این به مامه ها چه مربوط است؟»

«واقعا نمی دانی، می دانی؟»

«چه را می دانم، رئیس؟»

«سایوری، این من بودم که از مامه ها خواستم تو را زیر بال و پر خود بگیرد. از دختر کوچولوی زیبایی که دیده بودم برایش گفتم، گفتم که چه چشمهای خاکستری تکان دهنده ای دارد، و گفتم اگر در گیون به تو برخورد کمکت کند. گفتم مخارج لازم را می پردازم. و چند ماه بعد، او به تو برخورد. این طور که در طول سالها از گفته هایش بر می آمد، بدون کمک او هیچ وقت نمی توانستی گیشا شوی.»

به زبان آوردن اثری که این حرف روی من گذاشت غیر ممکن است. همیشه این فرض را مسلم می دانستم که مامه ها این ماموریت را به خاطر خودش انجام داده است - می خواست خود و گیون را از شر هاتسومومو خلاص کند. اکنون که انگیزه واقعی اش را می دانستم، که به خاطر رئیس سرپرستی مرا به عهده گرفته بود... خوب، احساس می کردم باید به گذشته نگاه کنم و به فکر اظهار نظرهایی که به من می کرد و این که چه معنایی داشتند باشم. و این تنها مامه ها نبود که ناگهان در چشم من تغییر کرد، در چشم خودم حتی خودم هم آدم متفاوتی شدم. وقتی نگاهم به دستهایم بر روی زانویم افتاد، آنها را به چشم دستهایی دیدم که رئیس ساخته بود. ناگهان احساس به وجد آمدن و ترس و سپاسگزاری کردم. از میز فاصله گرفتم تا با تعظیم از او سپاسگزاری کنم، اما حتی پیش از آن، ابتدا باید به او می گفتم:

«رئیس، مرا ببخشید، اما آرزو می کنم ای کاش سالها قبل این چیزها را به من می گفتید... همه اش را. نمی توانم بگویم که برایم چه معنایی می داشت.»

«دلیلی داشت که نمی توانستم بگویم، سایوری، و به همین خاطر اصرار داشتم که مامه ها هم چیزی به تو نگویند. این دلیل نوبو بود.»

با شنیدن اسم نوبو، حس از بدنم کشیده شد - چون ناگهان این پندار به ذهنم رسید که می دانم در تمام این مدت منظور رئیس رسیدن به کجا بوده است.

گفتم: «رئیس، می دانم که من ارزش محبت شما را ندارم. در تعطیلات آخر هفته گذشته، وقتی...»

وسط حرفم پرید: «اعتراف می کنم، سایوری، به اتفاقی که در آمامی افتاد خیلی فکر کردم.»

نگاه او را بر خودم احساس می کردم، اما خودم نمی توانستم نگاهش کنم.

ادامه داد: «باید درباره چیزی با تو صحبت کنم. امروز فکر می کردم که چطور آن را مطرح کنم. به فکر اتفاق سالها قبل بودم. می دانم که باید راه بهتری برای بیان خودم پیدا کنم، اما... امیوارم چیزی را که سعی می کنم بگویم درک کنی.»

تاملی کرد تا کتش را در بیاورد و تا کند و روی دشک بگذارد. می توانستم بوی آهار پیراهنش را بشنوم، که مرا به فکر دیدار ژنرال در مهمانخانه سورویان

و اتاقش انداخت که همیشه بوی اتو می داد.

رئیس شروع کرد: «زمانی که ایوامورا هنوز موسسه جوانی بود، با مردی آشنا شدم که ایکدا نام داشت، او برای یکی از تهیه کنندگان مواد اولیه موسسه مان در طرف دیگر شهر کار می کرد. این مرد در حل مشکلات سیم کشی نبوغ داشت. هر وقت به خاطر نصب چیزی به مشکل دچار می شدیم، او را برای یک روز قرض می کردیم، و همه را برایمان درست می کرد. یک روز عصر که با عجله از کار به خانه می رفتم، در یک داروخانه به او برخوردیم. گفت حالش خیلی خوب است چون کارش را ترک کرده. وقتی پرسیدم چرا گفت: «وقتش رسیده بود که از آنجا بیایم بیرون، و آدمم! خب، من هم بلافاصله او را استخدام کردم. چند هفته بعد یک بار دیگر از او پرسیدم: «ایکدا - سان، چرا کارت را ترک کردی؟» گفت: «آقای ایوامورا، سالها بود که می خواستم بیایم برای موسسه شما کار کنم. اما شما هیچ وقت از من نمی خواستید. هر وقت که به مشکل برمی خوردید دنبال من می فرستادید، اما نمی گفتید بیایم برای شما کار کنم. بعد یک روز متوجه شدم که شما هیچ وقت از من نمی خواهید که بیایم برایتان کار کنم، چون نمی خواهید با این استخدام یکی از تهیه کنندگان مواد اولیه موسسه تان را از وجود من محروم کنید و رابطه کاریتان را نیز به خطر بیندازید. اگر من کارم را کنار می گذاشتم، آن وقت شما فرصت استخدام مرا داشتید.»

می دانستم که رئیس منتظر اظهار نظری از من است، اما جرات حرف زدن نداشتم.

ادامه داد: «خب، فکر کردم شاید برنامه ای که با وزیر اجرا کردی مثل کنار گذاشتن کار ایکدا بود. می گویم که چطور شد که این فکر به ذهنم آمد. به خاطر چیزی بود که کدو حلواپی بعد از برگشتن از تئاتر گفت. از دستش عصبانی بودم، گفتم بگوید چرا این کار را کرده. تا مدتی حتی نمی توانست حرف بزند. بعد چیزی گفت که در ابتدا اصلا با عقل نمی خواند. گفت تو از او خواسته بودی نوبو را بیاورد.»

با صدای لرزان گفتم: «رئیس، خواهش می کنم. اشتباه بزرگی بود...»

پیش از هر چیزی، می خواهم بدانم چرا این کار را کردی. شاید فکر می کردی که داری در حق موسسه ایوامورا لطفی انجام می دهی. نمی دانم. یا شاید به وزیر چیزی مدیون بودی که من اطلاع ندارم؟!»

باید سرم را تکان داده باشم، چون رئیس بلافاصله دست از حرف کشید.

سرانجام گفتم: «با تمام وجود خجالت می کشم، رئیس، اما... انگیزه ام کاملا شخصی بود.»

بعد از مکث طولانی، آهی کشید و فنجان ساکی را جلو آورد. با دستهایی که احساس می کردم مال من نیست، آن را برایش پر کردم. ساکی را به دهانش ریخت و پیش از قورت دادن مدتی نگه داشت. دیدن او با دهان پر مرا به فکر خودم انداخت که مثل یک کشتی خالی از خجالت باد کرده بودم.

گفت: «بسیار خوب، سایوری، به تو می گویم که دقیقا به خاطر چه این سوال را کردم. تا طبیعت رابطه من و نوبو را درک نکنی، نمی توانی بفهمی که برای چه امشب به اینجا آمدم، و یا چرا در این سالها با تو این رفتار را داشتم. باور کن، من بیش از هر کس دیگر می دانم که او می تواند گاهی اوقات چه آدم واقعا مشکلی باشد. اما نبوغ خود را دارد، و برای او ارزشی بیش از چند مرد بر روی هم قائلم.»

منی دانستم چه باید بکنم یا چه باید بگویم، با دستهای لرزانم بطری را برداشتم که باز هم برایش ساکی بریزم. بلند نکردن فنجان را نشانه خوبی از او

ندیدم.

ادامه داد: «نوبو مدت کوتاهی بعد از آشنایی با تو، روزی شانه ای برایت هدیه آورد، و جلو همه در مهمانی آن را به تو داد. تا آن لحظه متوجه نشده بودم که او چه علاقه ای به تو پیدا کرده. مطمئنم که پیش از آن نیز نشانه هایی بوده است، اما بایستی به نوعی از زیر نگاهم در رفته باشد. وقتی متوجه شدم که او چه احساسی به تو دارد، آن گونه که آن شب به تو نگاه می کرد... خب، بلافاصله فهمیدم نمی توانم چیزی را از او بگیرم که آشکارا این اندازه خواهانش است. این فکر سبب کم شدن نگرانی ام برای سعادت تو نشد. در واقع، در گذر سالها، به مرور با بی طرفی گوش دادن به حرفهایی که نوبو از تو می زد برایم روز به روز مشکل تر می شد.»

اینجا رئیس مکث کرد و گفت: «سایوری، گوشت به من است؟»

«بله، رئیس، البته.»

«دلیلی ندارد که این را به تو بگویم، اما من به نوبو خیلی مدیونم. این درست است که من بنیانگذار موسسه هستم، و رئیس او. اما وقتی که ایوامورا داشت تازه روی پا می ایستاد، به مشکل وحشتناک ریزش نقدینگی دچار شدیم و کارمان تقریباً به آخر رسید. نمی خواستم اداره موسسه را به شخص دیگری واگذار کنم، و وقتی نوبو اصرار می کرد که سرمایه گذار بیاورم به حرف او گوش نمی دادم. در نهایت او برنده شد، گرچه مدتی بینمان کدورت پیش آمد، بعد او پیشنهاد استعفا کرد، و من هم تقریباً پذیرفتم. اما البته، حق کاملاً با او بود و من اشتباه می کردم. بدون او موسسه را از دست می دادم. چنین دینی را چطور می توانی نسبت به مردی جبران کنی؟ می دانی چرا به من «رئیس» می گویند و نمی گویند «ریاست کل»؟ چون این عنوان را به نوبو واگذار کرده ام - گرچه او آن را رد کرد، و به همین خاطر وقتی که از علاقه او به تو آگاه شدم، تصمیمم را گرفتم، تصمیم گرفتم توجه به تو را پنهان نگاه دارم که نوبو بتواند تو را به دست بیاورد. زندگی به او بی رحم بوده، سایوری. محبت خیلی کم دیده است.»

در طول سالهای گیشایی ام، هرگز حتی لحظه ای نتوانستم خودم را قانع کنم که رئیس به من توجه خاصی دارد. و اکنون که می دانستم مرا برای نوبو در نظر گرفته بود...

به حرف ادامه داد: «هیچ وقت نخواستم که به تو بی توجهی نشان بدهم، اما حتماً متوجه هستی که اگر او با کوچکترین اشاره ای به احساس من نسبت به تو پی می برد، بلافاصله از تو چشم می پوشید.»

از نوجوانی، در رویاهایم می دیدم که روزی رئیس به من خواهد گفت که به من توجه دارد، اما با وجود این هیچ گاه کاملاً باور نداشتم که این امر به واقعیت پیبوند. اما مسلماً مجسم هم نمی کردم چیزی را که امیدوار بودم از او بشنوم این خواهد بود که بدانم تقدیر من نوبو بوده است. شاید هدفی که در زندگی در جستجویش بودم نجاتم داده بود، اما دست کم در این لحظه بخصوص، این قدرت را داشتم که کنار رئیس در اتاق بنشینم و از عمیق ترین احساس خودم به او بگویم.

سرانجام شروع کردم: «خواهش می کنم برای چیزی که می خواهم بگویم مرا ببخشید.»

کوشیدم که ادامه دهم، اما گلویم به نوعی تصمیم به قورت دادن گرفت. نمی دانستم چه چیزی را قورت می دهم، مگر اینکه گرهی کوچک از احساسی بود

که چون بیش از این در صورتم جا نداشت به عقب می راندمش.

«احساس من هم به نوبو عمیق است، اما کاری که در آمای کردم...» این بار باید لحظه ای پیش از آن که بتوانم دوباره سخن بگویم جلو سوزشی را در گلویم می گرفتم، «آن چه که در آمای کردم، به خاطر احساسم به شما بود، رئیس. از زمان بچگی ام در گیون، هر قدمی که برداشتم به امید نزدیک تر کردن خودم به شما بود.»

این کلمات را که بر زبان آوردم، به نظرم رسید که تمام گرمای بدنم به صورتم آمده است. احساس کردم ممکن است، مثل خاکستر، در هوا به پرواز در آیم، مگر این که حواسم را به چیزی معطوف می کردم. کوشیدم لکه ای روی رومیزی پیدا کنم، اما میز از برق افتاده و از نظرم ناپدید شده بود.

«به من نگاه کن، سایوری.»

می خواستم به حرفش گوش کنم، اما نمی توانستم.

گویی با خودش حرف می زند، با صدایی آهسته گفت: «عجیب است، زنی که سالها قبل در بچگی صادفانه به چشم من نگاه می کرد، حالا نمی تواند این کار را بکند.»

شاید بالا بردن نگاه و نگرستن به رئیس کار ساده ای بود، و با وجود این اگر تنها روی صحنه ای در برابر تمام مردم کیوتو به تماشا می ایستادم بیش از این احساس ناراحت بودن نمی کردم. در یک کنج میز نشسته بودیم، آنقدر نزدیک که وقتی بالاخره چشمم را پاک کردم و نگاه به نگاه او انداختم، می توانستم گردی سیاه دور عنیب چشمش را ببینم. به فکر افتادم که شاید باید نگاهم را از او بگیرم و تعظیمی کوتاه کنم و فنجان ساکی برایش بریزم... اما هیچ کاری نمی توانست تنش به وجود آمده را بشکند. وقتی این افکار در ذهنم می چرخید، رئیس بطری و فنجان را کنار گذاشت، دست به یقه لباسم برد و مرا به طرف خودش کشید. لحظه ای نگذشته، صورتمان آنچنان به هم نزدیک بود که می توانستم گرمای پوستش را احساس کنم. هنوز در حال جدال برای درک این اتفاق بودم - و این که چه باید بکنم یا چه باید بگویم. بعد رئیس نزدیکتر شد و مرا بوسید.

شاید تعجب کنید اگر بگویم این اولین باری بود که کسی در عمرم مرا می بوسید. ژنرال توتوری وقتی دانایم بود گاهی لب بر لبم می گذاشت، اما بوسه هایی بدون حرارت.

در ذهنم کوچه کوتاهی را دیدم که خیابان اصلی ناحیه پوتوچو بود، آن را در عصر روزی دیدم که بعد از آخرین اجرای کی چی سابوورو از ازدحام طرفدارانش شلوغ شده بود، روزی که از نمایش کابوکی بازنشسته شد. مطمئنم که ممکن است به صدها چیز دیگر نیز فکر کرده باشم، چون برایم چنان بود که گویی تمام ذهنم شکسته شده و خاطراتم در آن رها شده است. بعد رئیس دست به دور شانه ام انداخت و تکیه داد.

گفتم: «رئیس، چرا؟»

«چرا چه؟»

«چرا... همه چیز؟ چرا مرا بوسیدید؟ همین الان گفتید مرا هدیه ای برای نوبو - سان می دانستید.»

«نوبو خودش ترا کنار گذاشت، سایوری، من از او چیزی نگرفتم.»

در گیحی احساساتم، نمی توانستم منظورش را خوب درک کنم.

گفت: «وقتی تو را در آنجا با وزیر دیدم، همان نگاهی را بر چشمت داشتی که سالها قبل کنار رودخانه شیراکاوا دیده بودم. چنان پریشان به نظر می رسیدی که گویی اگر کسی به نجاتت نیاید غرق می شوی، بعد که کدوخلوایی گفت منظورت از آن دیدار به خاطر تماشای نوبو بودن است، تصمیم گرفتم به او بگویم که چه دیده ام. و وقتی عکس العملی خشمناک نشان داد... خب، اگر نمی توانست تو را به خاطر آنچه کرده بودی ببخشد، برایم روشن بود که او هیچ وقت تقدیر واقعی تو نبوده است.»

بعد از ظهری در زمان بچگی ام در یورویدو، پسر کوچولویی به نام جیسووکی از درخت بالا رفت که توی برکه پیرد. بیش از آنچه که باید بالا رفت، عمق آب کافی نبود. اما وقتی به او گفتیم نپرد، به خاطر صخره های زیر درخت ترسی که از آن پایین بیاید. دوان دوان به دهکده رفتم که پدرش، آقای یاماشیتا را خبر کنم، او چنان بی خیال از تپه بالا می آمد که فکر کردم اصلا متوجه نشده که چه خطری پسرش را تهدید می کند. مرد وقتی به زیر درخت رسید که پسرش - بی اطلاع از حضور پدر - دست از درخت ول کرد و افتاد. آقای یاماشیتا، خونسرد، مثل کسی که کیسه ای به طرفش پرت کرده باشند او را گرفت و بر زمین گذاشت. ما بچه ها از خوشحالی جیغ می کشیدیم، و وقتی جیسووکی ایستاده بود و مژه می زد و اشک حیرت در چشمش جمع شده بود، ما دور برکه می دویدیم و بالا و پایین می کردیم. اکنون دقیقا احساس جیسووکی را درک می کردم. من هم داشتم روی صخره می افتادم که رئیس رسید و مرا گرفت. آرامش خاطری وجودم را پوشاند که حتی نمی توانستم اشک گوشه چشمم را پاک کنم. چهره اش را مشخص نمی دیدم، اما با احساس گرما نفسش نتوانستم از به یاد آوردن لحظه ای در سالها قبل خودداری کنم؛ روزی به آشپزخانه اوکیایمان رفتم و یکی از مستخدمه ها را دیدم که روی ظرفشویی خم شده بود، می خواست گلابی رسیده ای را پنهان کند که به دهان برده بود، آب آن روی گردنش می ریخت. گفت دلش برای آن رفته بود، و از من خواست به مادر چیزی نگویم.

فصل سی و پنجم

اکنون، بعد از تقریبا چهل سال، در اینجا نشسته ام و به آن شب با رئیس به چشم لحظه ای نگاه می کنم که تمام صداهای غمگین درونم خاموش شد. از روزی که پا از یورویدو بیرون گذاشته بودم، گذشته از غصه برای این که با هر گردش چرخ زندگی مانع دیگری بر سر راهم قرار می گیرد، کار دیگری نکرده بودم و البته همین نگرانی و مبارزه بود که همیشه زندگی را برایم زنده نگه می داشت. وقتی در جهت مخالف آب به جنگ با سنگلاخ در ته رودخانه می رویم، هر جای پایي برایمان به صورت یک ضرورت حیاتی در می آید.

اما بعد از این که رئیس دانایم شد زندگی در قالب چیزی بسیار دلپذیرتر روی نرمش را نشانم داد. احساس می کردم درختی هستم که عاقبت به خاک غنی و مرطوب رسیده و در عمق زمین ریشه دوانده است. قبل از این هیچ وقت فرصتی بدست نیاورده بودم که خودم را خوشبخت تر از دیگران بدانم، ولی اکنون خوشبخت بودم. گرچه باید بگویم، باید مدتی در شرایط خوشبختی به سر می بردم تا بتوانم عاقبت به گذشته نگاه کنم و بپذیرم که زمانی چه زندگی غم انگیزی داشته ام. یقین دارم که در غیر این صورت هیچ وقت نمی توانستم داستان زندگی را بنویسم، فکر نمی کنم هیچ یک از ما تا از درد خلاص نشده

ایم بتوانیم صادقانه درباره اش بنویسیم.

روزی که من و رئیس در مراسمی در چایخانه ایشیریکی با هم ساکی نوشیدیم، اتفاق بخصوصی افتاد. نمی دانم چرا، اما وقتی از کوچکترین فنجان از سه اندازه فنجانی که برای نوشیدن ساکی استفاده می کنیم نوشیدیم، گذاشتم که مایع دهانم را پر کند، و قطره ای از آن از گوشه لبم بیرون بریزد. کیمونویی سیاه با پنج جغه بر تن داشتم، با اژدهای قرمز و طلایی که از پایین دامن تا زیر کمر حلقه زده بود. به خاطر می آورم که این قطره به زیر دستم افتاد و روی ابریشم سیاه غلتید و غلتید تا روی تارهای ضخیم نقره ای دندانهای اژدها ایستاد. مطمئنم که بسیاری از گیشاها ریختن ساکی از دهان را بدشگون می دانند، اما به نظر خودم، آن قطره کوچک که مثل قطره ای اشک به رویم سر خورد داستان زندگی ام را می گفت. این قطره در فضایی خالی افتاد، بدون آنکه کنترلی بر سرنوشتش باشد، روی گذری از ابریشم غلتید، و به گونه ای روی دندان اژدها متوقف شد. به یاد گلبرگهایی افتادم که در رودخانه کامو پشت کارگاه آقای آراشینو می انداختم، مجسم می کردم که این گلبرگها مسیر به سوی رئیس را پیدا خواهند کرد و اکنون به نظرم می رسد که به نوعی، شاید آن را پیدا کرده اند.

در امیدهای احمقانه ای که از نوجوانی برایم عزیز بودند، همیشه تصور می کردم اگر روزی معشوقه رئیس شوم دیگر زندگی هیچ نقصی نخواهد داشت. فکر بچگانه ای بود، و با وجود این در بزرگسالی هم دست از سرم بر نمی داشت، بایستی بیش از اینها می دانستم. تا به حال چند بار در زندگی به درسهای دردناکی برخورد کرده ایم که گرچه آرزو می کنیم ای کاش مثل خار از انگشتمان بیرون کشیده شود، اما جای زخم همچنان باقی می ماند و چاره ای نیز ندارد. با کنار گذاشتن نوبو از زندگی برای همیشه، تنها این نبود که دوستی او را از دست دادم، خودم نیز سرانجام از گیون کنار گذاشته شدم. دلیلش بسیار ساده است، آنقدر ساده که باید پیش از اتفاق آن را می دانستم. مردی که صاحب جایزه ای می شود که دوست نزدیکش در حسرت آن بوده، انتخاب دشواری در پیش رو دارد: یا باید این جایزه را جایی پنهان کند که هیچ وقت چشم دوستش به آن نیفتد - اگر بتواند - یا رنج لطمه خوردن به دوستی شان را بپذیرد. همان مشکلی که برای من و کدو حلوایی پیش آمد: بعد از دخترخوانده شدن من هیچ وقت رابطه دوستی مان التیام نپذیرفت. گرچه مذاکرات رئیس با مادر برای اینکه دانای من شود چندین ماه به طول انجامید، اما در نهایت به این موافقت رسیدند که من دیگر به اسم گیشا کار نکنم. مسلما من اولین گیشایی نبودم که گیون را ترک می کردم، به جز کسانی که فرار می کردند، و برخی یا ازدواج می کردند و با عنوان همسر می رفتند، و بقیه با باز کردن چای خانه یا اوکیایی از خودشان از آن کنار می گرفتند. به هر حال، در این مورد، من بدجور میان دو سنگ آسیا گیر کرده بودم. رئیس می خواست مرا از چشم نوبو دور نگه دارد، اما بدون تردید قصد ازدواج با مرا نداشت، چون قبلا ازدواج کرده بود. احتمالا بهترین راه، راهی که رئیس پیشنهاد کرد، به باز کردن چای خانه یا مهمانخانه شخصی خودم می انجامید - چایخانه ای که نوبو هیچ گاه قدم در آن نمی گذاشت. اما مادر می خواست من اوکیا را ترک کنم. می دانید اگر به عنوان عضوی از اعضای خانواده نیتا گیشایی را کنار می گذاشتم او از رابطه من با رئیس درآمد نداشت. به همین خاطر عاقبت رئیس موافقت کرد که هر ماه مبلغی گزاف به مادر بپردازد، به این شرط که در برابر آن او اجازه دهد من به کارم پایان دهم. مثل سالهای قبل، باز هم به زندگی در اوکیا ادامه دادم، اما دیگر صبح ها به مدرسه نمی رفتم، یا در موقعیتهای بخصوص گیون را دور نمی زدم که احترامم را ابلاغ کنم، و البته، دیگر شبها به

پذیرایی ها نمی رفتم.

چون تنها به خاطر جلب محبت رئیس چشم به گیشا شدن دوخته بودم، بنابراین نمب باید که از کنار کشیدن از گیون به هر نوع احساس دلتنگی می کردم. اما در طول سالها دوستیهای عمیقی به هم زده بودم، نه فقط با گیشاها بلکه با بسیاری از مردهایی که به مرور آشنا شده بودم. اینک نیز به این دلیل که از پذیرایی دست می کشیدم دوستی زنها را از دست نمی دادم، اما کسانی که از گیون پول در می آوردند وقت برای رفت و آمد ندارند. وقتی دو گیشا را می دیدم که شتابزده عازم قرار بعدشان هستند، و از اتفاقی که در مهمانی قبل افتاده می خندند، اغلب احساس حسادت می کردم. به نامعلوم بودن زندگیشان حسرت نمی خوردم، به معنای وعده هایی حسرت می خوردم که خوب به یادشان داشتم، این که امشب ممکن است چه لذتهای شیطنت آمیزی در خود داشته باشد.

مامه ها را اغلب می دیدم. هفته ای چندبار با هم چای می خوردیم. با توجه به آنچه که از کودکی برایم انجام داده بود- و نقش بخصوصی که به خاطر رئیس در زندگی ام بازی کرده بود- می توانید تصور کنید که تا چه اندازه خودم را مدیون او می دانستم. روزی در مغازه ای به یک نقاشی روی ابریشم متعلق به قرن هیجدهم برخوردیم که زنی را در حال تعلیم خوشنویسی به دختر بچه ای نشان می داد. مربی صورت بیضی زیبایی داشت و با چنان نیکخواهی به شاگردش می نگریست که مرا بلافاصله یاد مامه ها انداخت، آن را به عنوان هدیه برای او خریدم. در بعدازظهر بارانی آن روز وقتی تابلو را به دیوار آپارتمان دلگیرش آویخت، دیدم دارم به سر و صدای ترافیک خیابان هیگاشی-اوجی گوش می دهم. نمی توانستم، با احساس دلتنگی شدید، آپارتمان شیک سالهای قبلش را به یاد نیآورم، و همین طور صدای زیبای ریزش آبهاری کوتاه در رودخانه شیراکاوا را که از پنجره اتاقش به گوش می رسید. در آن زمانگیون به نظر بافت یک قطعه عتیقه زیبا را داشت، اما چقدر عوض شده بود. اینک مفرش حصیری آپارتمان ساده مامه ها رنگ چای مانده را داشت، و بوی داروهای علفی داروخانه چینی طبقه زیرین را می داد- تا آنجا که گاهی کیمونوهایش نیز مختصری بوی آن داروها را داشت.

بعد از اینکه نقاشی آب مرکب را به دیوار آویخت و مدتی به تحسین آن پرداخت، برگشت و پشت میز نشست. دست به دور فنجان چایش حلقه کرد که از آن بخار برمی خاست، چنان به آن خیره شد که گویی دنبال کلماتی می گردد که برای بیان به آن نیاز دارد. از دیدن رگهای برجسته ای که با بالا رفتن سن پشت دستش نمایان شده بودند، حیرت کردم. سرانجام با لحنی اندوهگین گفت:

«آدم کنجکاو می شود که بداند آینده برایش چه دارد. باید مواظب باشی، سایوری، هیچ وقت زیاد نخواه.»

مطمئنم که حق با او بود. در گذشت سالهای بعد اگر اطمینان داشتم که روزی نوبو مرا خواهد بخشید، زندگی را آسانتر می گذراندم. سرانجام از سوال کردن از مامه ها در این باره که آیا نوبو از من می پرسد دست برداشتم، از دیدن او که آه می کشید و نگاهی طولانی و غمگین به سویم می انداخت، با تمام وجود درد می کشیدم، گویی می گفت متأسف است که خوب یاد نگرفته ام به این امید دل نبندم.

در بهار سال بهد از آن که رئیس دانایم شد، در شمالی ترین نقطه کیوتو خانه ای شیک خرید و اسمش را «خلوتگاه واقعی سعادت» گذاشت. این ساختمان به قصد استفاده مهمانان موسسه خریداری شد، اما در واقع رئیس بیش از هر کس دیگر از آن استفاده می کرد. در اینجا بود که من و او هفته ای سه یا چهار

بار، گاهی اوقات بیشتر، یکدیگر را می دیدیم. روزهایی که کارش زیاد بود شب آنقدر دیر می آمد که فقط می خواست حمام داغی بکند و بخوابد. اما بیشتر وقتها حوالی غروب آفتاب، یا اندکی بعد، می آمد و در حال صحبت شامش را می خورد و مستخدمین را تماشا می کردیم که مشغول روشن کردن چراغهای حیاط بودند.

معمولا وقتی می آمد، ابتدا مدتی درباره کارهای در طی آن روز حرف می زد. از مشکلات محصولی تازه می گفت، یا از تصادفی که برای کامیون حامل لوازم یدکی موسسه پیش آمده بود، یا از این قبیل. البته من خوشحال می شدم بنشینم و گوش بدهم، اما به خوبی می دانستم رئیس این چیزها را به من نمی گوید چون می خواهد آنها را بداند، بلکه مثل خالی کردن سطل، آنها را از ذهنش پاک می کرد. لذا با دقت گوش می دادم، نه به حرفهایش، بلکه به لحن صدایش، چون همان طور که صدای خالی شدن آب از سطل به گوش می رسد، نرم شدن صدای او نیز به گوشم می رسید. و به موقع، موضوع صحبت را عوض می کردم، و چیزی نگذشته دیگر از مسائل جدی حرف نمی زدیم، از هر چیزی می گفتیم، مثلا آن روز هنگام رفتن به سر کار چه اتفاقی برایش افتاده بود، یا چیزی درباره فیلمی که ممکن بود چند شب قبل در Eishin-an تماشا کرده باشیم، یا شاید داستان خنده داری را برایش نقل می کردم که از مامه ها شنیده بودم، که او نیز گاهی اوقات شبها نزد ما می آمد. به هر حال، این پیشروی ساده اولیه در خالی کردن ذهن و بعد آرام شدن با مکالمات سرخوش مثل ریختن آب بر روی حوله ای بود که شق و رق در آفتاب خشک شده است. وقتی وارد خانه می شد و دستش را با حوله داغ تمیز می کردم، انگشتانش مثل شاخه ضخیم درخت، خشک بود. بعد از مدتی صحبت کردن، چنان نرم خم و راست می شدند که گویی خواب است.

فکر می کردم که زندگی ام به همین طریق خواهد گذشت، سرگرم کردن رئیس شبها و پر کردن وقت خودم در روزها به هر صورت که می توانستم. اما در پاییز 1952، رئیس را در دومین سفرش به ایالات متحد همراهی کردم. زمستان قبل به آنجا سفر کرده بود، و هیچ تجربه ای در زندگی روی او این گونه تاثیر نگذاشته بود. می گفت: برای اولین بار معنای رفاه واقعی را درک کرده است. مثلا بیشتر ژاپنیها در این زمان در روز فقط چند ساعت برق داشتند، اما در شهرهای امریکا برق بیست و چهار ساعته بود. و وقتی ما در کیوتو به خودمان می بالیدیم که کف ایستگاه جدید قطار به جای چوب منسوخ شده از بتون ساخته شده است، کف ایستگاه های قطار در امریکا از سنگ مرمر بود. رئیس می گفت، حتی در کوچکترین شهرهای امریکا، سینماها به اندازه تئاتر ملی ما هستند، و دستشویی های عمومی در همه جا از تمیزی می درخشند. بیش از همه از این حیرت کرده بود که در امریکا هر خانواده ای صاحب یک یخچال بود که می شد با دستمزد متوسط یک کارگر در ماه آن را خرید. در ژاپن یک کارگر برای تهیه چنین چیزی به پانزده ماه حقوقش نیاز داشت، انگشت شمار خانواده ای استطاعت خرید آن را داشت.

به هر حال، همان گونه که گفتم، رئیس اجازه داد در سفر دومش به امریکا او را همراهی کنم. سوار قطار شدم و به کیوتو رفتم، و در آنجا به اتفاق با هواپیما به مقصد هاوایی پرواز کردیم، و چند روز فراموش نشدنی را در آنجا گذرانیدیم. رئیس برایم یک مایو خرید - اولین مایویی که در زندگی صاحب شدم - آن را پوشیدم و با موی ریخته بر شانه مثل بقیه زنها در ساحل نشستیم. هاوایی به گونه ای عجیب مرا به یاد آممی می انداخت، نگران بودم این فکر به ذهن رئیس هم برسد، اما اگر چنین چیزی هم بود، به روی خود نیاورد. از هاوایی به لس آنجلس و از آنجا به نیویورک رفتیم. از ایالات متحد بجز آنچه که در فیلمها دیده بودم چیزی نمی دانستم، و فکر نمی کنم که باور داشتم ساختمانهای عظیم شهر نیویورک واقعا وجود دارند. وقتی سرانجام در اتاقم در هتل

والدروف آستوریا مسکن گزیدم، و از پنجره به ساختمانهای گول آسای اطراف و خیابانهای تمیز و بدون ناهمواری در زیر پایم نگاه کردم، این احساس را داشتم که دنیایی را می بینم که در آن همه چیز ممکن است. اعتراف می کنم که انتظار داشتم احساسم مثل طفل شیرخواره ای باشد که از آغوش مادر گرفته شده، چون تا به حال از ژاپن خارج نشده بودم و تصور نمی کردم که محیطی به بیگانگی شهر نیویورک گذشته از ترس اثر دیگری رویم بگذارد. شاید این ذوق و شوق رئیس بود که کمکم کرد با مثبت اندیشی دیدار از آنجا را قدر بدانم. او برای خودش یک اتاق جدا گرفته بود، که بیشتر برای انجام دادن کارهای اداری از آن استفاده می کرد، اما شبها به سویتی می آمد که من در آن بودم. اغلب وقتی در تخت خواب عجیبم از خواب بیدار می شدم و سر بر می گرداندم، او را می دیدم که در تاریکی پشت پنجره روی صندلی نشسته و پرده نازک را کنار زده و به خیابان پارک در پایین خیره شده است. یک بار بعد از ساعت دو بامداد، دست مرا گرفت و پشت پنجره برد تا زوج جوانی را ببینم که با لباس شب نشینی، در گوشه ای زیر روشنایی چراغ همدیگر را می بوسند. در سه سال بعد دوبار دیگر نیز با رئیس به امریکا سفر کردم. وقتی او در جلسات اداری حضور می یافت، من و مستخدمه ام به موزه ها و رستورانها می رفتیم - و حتی به یک باله رفتیم، که به نظرم نفس بر رسید. عجیب است، یکی از رستورانهای ژاپنی که موفق شدیم در نیویورک پیدا کنیم در مدیریت آشپزی قرار داشت که پیش از جنگ او را در گیون خوب می شناختم. روزی در حال صرف ناهار، در اتاق خصوصی عقب رستوران، از مردهایی پذیرایی می کرد که سالها بود آنها را ندیده بودم - معاون مدیر کل شرکت تلفن و تلگراف نیپون، سرکنسول جدید ژاپن، که شهردار سابق کوبه بود، پروفیسوری در رشته علوم سیاسی از دانشگاه کیوتو. برایم مثل بازگشتی دوباره به گیون بود.

در تابستان 1956، رئیس - که دو دختر از همسرش داشت، پسر نداشت - ترتیب ازدواج دختر بزرگش را با مردی به نام نیشی اوکامینورو داد. رئیس به این نیت دست به این اقدام زد که آقای نیشی اوکا نام خانوادگی ایوامورا را بگیرد و وارث او شود، اما در آخرین لحظه، آقای نیشی اوکا به آن رضا نداد، و به رئیس اطلاع داد که این ازدواج را قبول نمی کند. او جوانی بود دمدمی، اما به نظر رئیس، بسیار درخشان. رئیس حدود یک هفته از این مسئله عصبانی بود، و بدون کوچکترین دلیلی با من و مستخدمین اوقات تلخی می کرد. تاکنون ندیده بودم که از چیزی تا این اندازه خشمگین شده باشد.

هیچ وقت کسی به من نگفت که چرا نیشی اوکامینورو تغییر عقیده داد، نباید کسی می گفت. در تابستان پیش از آن، بنیانگذار یکی از بزرگترین موسسات بیمه ژاپن، پسرش را از مقام ریاست کل برکنار کرد و آن را به مردی بسیار جوان تر سپرد - پسر نامشروعی که از یک گیشای توکیویی داشت. این ماجرا در زمان خود سبب بر پا شدن جنجال بزرگی شد. از این قبیل چیزها قبلا نیز در ژاپن زیاد اتفاق می افتاد، اما معمولا در سطوح پایین تر، در خانواده هایی که کیمونو فروشی یا قنادی داشتند - از این قبیل کسب و کار. مدیر موسسه بیمه پسر ارشدش را این گونه توصیف می کرد «جوانی بسیار جدی که متاسفانه استعدادش قابل مقایسه با ...» و در اینجا نام پسر غیرقانونی اش را برد، بدون اینکه کوچکترین اشاره ای به نسبت آنها کند. اما چه اشاره می کرد یا نمی کرد هیچ تفاوتی نداشت، به زودی همه پی به واقعیت ماجرا می بردند.

حالا، اگر تصور می کنید که نیشی اوکامینورو، بعد از موافقت قبلی مبنی بر این که وارث رئیس می شود اطلاعات مختصری دریافت کرده بود - از این قبیل که رئیس اخیرا صاحب یک پسر غیرمشروع شده است... خب، مطمئنم که در این مورد، اکراه او از تن دادن به ازدواج کاملا قابل درک است. همه به

خوبی می دانستند که رئیس تا چه اندازه غصه نداشتن پسر را می خورد، و چه وابستگی زیادی به دو دخترش دارد. آیا دلیلی وجود داشت که فکر نکند که او به همان نسبت به پسر غیرقانونی اش نیز وابسته نمی شود - شاید، و آیا این دلیل کافی نبود که رئیس پیش از مرگ تغییر عقیده دهد و موسسه ای را که بنا کرده است به او بسپارد؟ اما در برابر این سوال که آیا من به راستی برای رئیس پسری به دنیا آوردم یا نه... اگر هم به دنیا آورده بودم، مسلماً دوست نداشتم از او حرف بزنم، به خاطر ترس از اینکه هویتش شناخته شود. کسی از چنین چیزی استقبال نمی کند. احساس می کنم، بهترین کاری که می توانم بکنم، این است که اصلاً چیزی نگویم، مطمئنم که درک می کنید.

یکی دو هفته بعد از این که نیشی او کامینوروو تغییر عقیده داد، تصمیم گرفتم موضوع بسیار حساسی را با رئیس در میان بگذارم. بعد از شام در مهتابی رو به باغ خزه نشسته بودیم. رئیس در فکر فرو رفته بود، و از پیش از شام حتی یک کلمه هم حرف نزده بود.

شروع کردم: «تا به حال به دانا - ساما گفته ام که تازگی ها احساس عجیبی کرده ام؟»

به او نگاه کردم، اما هیچ اشاره ای ندیدم که به حرفم گوش می دهد.

ادامه دادم: «اغلب به چای خانه ایشیریکی فکر می کنم، و خوب، می بینم که چقدر دلم برای پذیرایی ها تنگ شده.»

رئیس قاشق کوچکی بستنی به دهانش برد، و بعد آن را روی میز برگرداند.

«البته، نمی توانم برای کار به گیون برگردم، این را خوب می دانم. اما، دانا - ساما، فکری کرده ام... آیا در شهر نیویورک برای یک چای خانه کوچک جا پیدا نمی شود؟»

گفت: «نمی فهمم داری چه می گویی، دلیلی ندارد که بخواهی از ژاپن بروی.»

گفتم: «اخیراً رفت و آمد تجار و سیاستمداران ژاپنی به امریکا مثل رفتن لاک پشتها به برکه معمولی شده. بیشترشان آدمهایی هستند که از سالها قبل می شناسم. درست است که رفتن از ژاپن نقل مکان غیر منتظره ای است، اما با در نظر گرفتن اینکه دانا - ساما خیلی بیشتر از سابق در ایالات متحد اقامت می کنند...» می دانستم که حقیقت است، چون گفته بود که می خواهد شعبه موسسه اش را در آنجا باز کند.

گفت: «حوصله این حرفها را ندارم، سایوری...» فکر می کنم می خواست بیش از این بگوید، اما من چنان به صحبت ادامه دادم که گویی حرفش را نشنیده ام.

گفتم: «می گویند بچه ای که در دو فرهنگ مختلف بزرگ شود اغلب دچار مشکل می شود، بنابراین طبیعتاً، مادری که فرزندش را به جایی مثل ایالات متحد می برد مسلماً آنقدر عقل دارد که آنجا را اقامتگاه همیشگی خود بداند.»

«سایوری...»

ادامه دادم: «یعنی اینکه، زنی که دست به چنین انتخابی می زند حتماً هیچوقت فرزندش را به ژاپن بر نمی گرداند.»

این بار رئیس می باید درک کرده باشد که چه می گفتم - که من تنها مانع پذیرش نیشی او کامینوروو را به عنوان وارث از ژاپن می برم. لحظه ای چهره اش گیج شد. و سپس، احتمالاً از تصور نبودن من در کنارش، شوخ طبعی کج خلق شده اش مثل تخم مرغ ترک خورد، و قطره ای اشک به گوشه چشمش آمد.

که به راحتی پراندن مگس، با پلک زدن محوش کرد.

در ماه اوت همان سال، به شهر نیویورک نقل مکان کردم تا جای خانه کوچک خودم را برای صاحبان مشاغل و سیاستمداران ژاپنی که به ایالات متحد سفر می کردند باز کنم. البته، مادر سعی کرد مطمئن شود که هر کسبی که من در نیویورک به راه می اندازم شعبه ای از اوکیای نیتا باشد، اما رئیس، زیر بار چنین قراری نرفت. مادر تا زمانی روی من حق داشت که در گیون بودم، و با رفتن از نزد او بستگی ام نیز به او قطع می شد. رئیس دو حسابدار فرستاد که مطمئن شود مادر تا آخرین بین حقوق مرا می پردازد.

نمی توانم تظاهر کنم که در آن سالهای دور، وقتی در آپارتمانم در آسمانخراش والدورف برای اولین بار پشت سرم بسته شد، نترسیدم. اما نیویورک شهر پر هیجانی بود. چیزی نگذشته دست کم به همان اندازه گیون موطنم شد. در حقیقت اکنون که به گذشته نگاه می کنم، خاطرات بسیار هفته های طولانی که در اینجا با رئیس گذراندم زندگی در ایالات متحد مرا به نوعی برایم حتی غنی تر از ژاپن ساخت. جای خانه کوچکم، در طبقه دوم یک باشگاه قدیمی در خیابان پانزدهم، از همان ابتدای شروع به کار متواضعانه موفق بود، چند گیشا از گیون آمدند تا با من کار کنند، حتی مامه ها نیز گاهی اوقات به دیدارم می آمد. اکنون خودم وقتی به آنجا می روم که دوستان نزدیک یا آشنایان قدیمی ام به شهر می آیند. زندگی ام را به راههای دیگری می گذرانم. صبح ها اغلب با گروهی از نویسندگان و هنرمندان ژاپنی که در منطقه زندگی می کنند، وقت را به مطالعه مباحثی می گذرانیم که برایمان جالب است - مثل خواندن شعر یا شنیدن موسیقی یا، ماهی یک بار گفتن از تاریخ شهر نیویورک. اغلب روزها نهار را با دوستانم می خورم. و بعدازظهرها مقابل میز آرایشم می نشینم تا آماده رفتن به این یا آن مهمانی شوم - گاهی اوقات نیز مهمانی در آپارتمان خودم. وقتی پوشش زربفب آینه را بر می دارم، نمی توانم از به خاطر آوردن بوی خمیر سفیدی که در گیون همیشه به صورتم می مالیدم خودداری کنم. واقعا از ته دل آرزو می کنم که روزی برای دیدار به آنجا بروم، اما از سویی دیگر، فکر می کنم از دیدن آنهمه تغییر ناراحت شوم. وقتی دوستانم عکسهای بازدید از کیوتو را می آوردند، اغلب فکر می کنم گیون مثل باغیست که به آن نرسیده اند و با رشد علفهای هرزه روز به روز بیشتر از صفایش کاسته شده است. مثلا، بعد از مرگ مادر در چند سال قبل، اوکیای نیتا خراب شد و جا به ساختمانی بتونی کوچک سپرد که در طبقه اولش کتابفروشی باز شده و دو آپارتمان در بالا دارد.

زمانی که برای اولین بار به گیون رفتم، گیشاهایی که آنجا کار می کردند تعدادشان هشتصد نفر بود. اکنون این تعداد به زیر شصت نفر رسیده، با چند کارآموز، که روز به روز بیشتر تحلیل می روند - چون البته تنظیم سرعت تغییر هرگز رو به کندی پیش نمی رود، حتی وقتی که خودمان را قانع می کنیم که کند می شود. در آخرین دیدار رئیس از نیویورک، با هم به پارک سنترال رفتیم. اتفاقا داشتیم از گذشته حرف می زدیم که به گذری در جنگل کاج رسیدیم، رئیس ناگهان ایستاد. اغلب برایم از درختهای کاجی می گفت که دو سوی خیابانی را که او در اوزاکا در آن بزرگ شده، احاطه کرده اند. او را که تماشا می کردم می دانستم که به یادشان افتاده. با دو دست لرزان بر عصا و چشمان بسته در جا ایستاد و بوی گذشته را به مشام کشید.

جوان تر که بودم باور داشتم که عشق با گذشت زمان رنگ می بازد، مثل فنجانی جامانده در اتاق که به تدریج چایش به هوا می رود. اما آن روز وقتی من و رئیس به خانه بازگشتیم، چنان با اشتیاق و نیاز از شهد جام وجود یکدیگر نوشیدیم که احساس کردم از هر چه رئیس از من گرفته خالی شده ام، و در برابر

از چیزهایی پر شده ام که من از او گرفته ام. به خوابی سبک فرو رفتیم و در رویا دیدم که در ضیافتی در گیون هستم، با مرد مسنی صحبت می‌کنم که برایم شرح می‌دهد که زنش، که عمیقاً برایش عزیز بوده، واقعا نمرده چون لذت اوقاتی را که با هم گذرانده بودند در درونش زنده نگه داشته است. وقتی او این کلمات را بر زبان می‌آورد، من داشتم از کاسه ای سوپی می‌خوردم که عجیب‌ترین سوپی بود که تا به حال به دهان برده بودم، هر قطره اش گیرایی خاصی داشت. احساس کردم که تمام مردمی که می‌شناختم و اکنون مرده بودند و یا مرا ترک کرده بودند در واقع نرفته بودند، بلکه مثل همسر این مرد که در درونش زندگی می‌کرد آنها نیز در درون من به زندگی ادامه می‌دادند. احساس می‌کردم که گویی با هر قاشق آنها را به درونم می‌کشم - خواهرم ساتسو، که فرار کرد و مرا در بچگی تنها گذاشت، پدرم و مادرم، آقای تاناکا، با دید اشتباهی که از محبت داشت، نوبو، که هیچ وقت نمی‌توانست مرا ببخشد، و حتی رئیس. سوپ پر از کسانی شد که در زندگی برایشان اهمیت قائل بودم، و وقتی آنها می‌خوردم، این مرد در قلبم حرف می‌زد. با جویباری از اشک بر گونه ام بیدار شدم، دست رئیس را گرفتم، احساس می‌کردم اگر او بمیرد و از کنارم برود هرگز نخواهم توانست بدون او زندگی کنم. چون حتی در خواب، آنقدر نحیف بود که نمی‌توانستم از به یاد آوردن مادرم در یوریدو خودداری کنم. و با وجود این، وقتی که چند ماه بعد مرگش فرا رسید، درک کردم که در پایان عمر درازش همانگونه طبیعی که برگ از درخت می‌افتد مرا ترک کرده است.

نمی‌توانم به شما بگویم که در زندگی ما را چه چیزی هدایت می‌کند، اما به نظر خودم، من به سوی رئیس افتادم همان گون که سنگ به زمین می‌افتد. وقتی لبم برید و آقای تاناکا را دیدم، وقتی مادرم مرد و ظالمانه فروخته شدم، همه مثل ریزش جویباری بر صخره های خلیج پیش از رسیدن به اقیانوس بود. حتی اکنون هم که رئیس رفته است هنوز او را دارم، در بهترین قسمت خاطراتم. با تعریف زندگیم برای شما یک بار دیگر آن را گذراندم. درست است که گاهی اوقات که از پارک آونیو می‌گذرم، تحت تاثیر این احساس بخصوص قرار می‌گیرم که در اطرافم همه چیز چقدر زیباست. تاکسی‌های زردی که با سرعت می‌گذرند، و بوقهایشان را به صدا در می‌آورند، زنهایی که کیف کار در دست دارند، و از دیدن زنی سالخورده ریزه اندام ژاپنی در کیمونو در گوشه خیابان حیرت می‌کنند. اما به راستی، اگر دوباره به یوریدو بازگردم آیا زیبایی آن در چشمم کمتر از اینجا خواهد بود؟ وقتی بچه بودم یقین داشتم اگر آقای تاناکا مرا از خانه شنگولی مان نکنده بود زندگی برایم هرگز مبارزه نمی‌شد. اما اکنون می‌دانم زندگیمان هیچ وقت پایدارتر از موجی نیست که از پهنه دریا برمی‌خیزد. مبارزات و پیروزی مان هر چه باشد، هر گونه که آنها را از سر گذرانده باشیم، مثل قطره ای مرکب بر روی کاغذ می‌دود و راه خودش را می‌یابد.

پایان

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

